

خواجه نظام الملک به ملکشاه سلجوقی چه گفت؟

منطقه ای وسیع که امروز، نهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن واقع شده، در دوره ای که حوادث این سرگذشت اتفاق می افتاد از شکارگاههای بزرگ ایران و جزو قرق های شکار ملکشاه سلجوقی بود.

همان طور که وضع اراضی الموت و قهستان امروز غیر از آن است که هشت قرن قبل از این بود در وضع اراضی منطقه وسیعی که شهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن قرار گرفته، نیز تغییر حاصل شده است و پیش آمد اروزیون یعنی ضعف استعداد فلاحی خاک سبب گردیده که جنگل ها و مرتع های بزرگ این منطقه از بین رفت و بر اثر از بین رفتن جنگل ها و مرتع ها، جانورانی که در آن سرزمین بسر میبردند بجای دیگر رفتند یا اینکه معدوم شدند.

ملکشاه سلجوقی که خیلی علاقه بشکار داشت هر سال یک مرتبه برای صید بآن منطقه میرفت و یک و گاهی دو ماه در آنجا توقف می کرد. **ملکشاه** هنگامی که **خواجه نظام الملک** در ری بود وارد ری شد و با او گفت من می خواهم برای شکار به قرق نهاوند و ملایر بروم و تو هم با من بیا. **خواجه نظام الملک** کارهای زیاد را بهانه کرد و گفت نمی توانم با **ملکشاه** به قرق بروم ولی دو هفته دیگر در آنجا با او ملحق خواهد شد.

ملکشاه از ری براه افتاد و رجال در بار با او گفتند که **خواجه نظام الملک** هیچ کار واجب در ری نداشت تا مجبور باشد در آنجا بماند و از این جهت امر سلطان را نپذیرفت که نمیخواهد با او مسافرت کند که مبادا جزو ملازمان وی قلمداد گردد و غرورش بقدری زیاد است که خود را برتر از ملک میدانند و هنگام مسافرت با هزار سوار که مستحفظ او هستند حرکت می نمایند و عذر **خواجه نظام الملک** این است که چینی دشمن دارد و ممکن است که جانش از طرف ملاحظه مورد سوء قصد قرار بگیرد.

ولی این موضوع بهانه ای بیش نیست و او میخواهد پیوسته قدرت و حیثیت خود را بر رخ مردم بکشد تا مردم تصور نمایند که قدرت و حشمت **خواجه نظام الملک** بیش از ملک است.

رجال در بار **ملکشاه** به ملک گفتند فرض می کنیم که ملاحظه قصد جان **خواجه** را داشته باشند و در این صورت ده پانزده نفر و حداکثر بیست مستحفظ برای حفظ وی کافی است. ولی او هزار سوار با خود میبرد و سواران مزبور را از بین رشدهترین سربازان قشون ملک انتخاب می نماید و در واقع پیوسته یک قشون با اوست و این که بزرگترین توانگر کشور ایران است هزینه سواران و جیره آنها را از خزانه ملک می پردازد و اگر هزینه و جیره آنها را از جیب خود می پرداخت شاید به پنج سوار اکتفا می کرد و همواره هزار سوار با خود نمی برد.

قبل از واقعه مزبور، حادثه ای اتفاق افتاده بود که **ملکشاه** را از **خواجه نظام الملک** رنجانید. **ملکشاه**، علاوه بر اینکه بشکار علاقه داشت مردی بود عیاش و گاهی در حال خوشی، عطایای بزرگ بکسانی که مورد عنایت وی قرار می گرفتند میداد. از جمله، موقعی که در ری بود حواله کرد که مبلغ ده هزار دینار به یک جوان بپردازند و حواله میباید بعد از تصویب **خواجه نظام الملک** پرداخته شود و **خواجه** از پرداخت حواله خودداری کرد

و گفت ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز است در یکسال و نباید این مبلغ را بجوانی که خدمتی نکرده و نمی کند پرداخت.

بعد از اینکه ملکشاه به قرق رفت مدت دو هفته گذشت و خواجه نظام الملک نیامد و ملازمان ملکشاه، تأخیر خواجه نظام الملک را همچنان ناشی از غرور او دانسته گفتند این مرد طوری از باد نخوت پر شده که حاضر نیست امر ملک را گردن بنهد و تعمد دارد که تأخیر نماید تا اینکه فصل شکار بگذرد و ملک از قرق نهایند برود و او مجبور نباشد اینجا بیاید و عرض خدمت کند.

تفتین ملازمان ملکشاه در او مؤثر واقع گردید و برای اولین مرتبه در دوره وزارت خواجه نظام الملک یک حکم خشن برای او صادر کرد و گفت هر کار که دارد رها کند و بیدرنگ به قرق نهایند بیاید و خواجه نظام الملک با هزار سوار اتری برآه افتاد و وارد قرق شد.

اگر خواجه مغرور نبود باید بفهمد که بعد از آن حکم تند که از طرف سلطان صادر گردید او نباید با هزار سوار اتری حرکت کند و وارد قرق نهایند شود و حشمت خود را بچشم سلطان برساند. لیکن خواجه نظام الملک طوری خود را مقتدر میدید که حتی حکم خشن ملکشاه نتوانست او را متوجه نماید که طرف بی مهری سلطان قرار گرفته است.

روزی که خواجه نظام الملک وارد قرق نهایند شد، سوار بر تخت روان بود و سوارانش در جلو و عقب تخت روان حرکت میکردند و او بعد زپیری از تخت روان فرود نیامد مگر مقابل خیمه ملکشاه.

ملکشاه وقتی خواجه نظام الملک را در خیمه دید باو اجازه جلوس نداد و خواجه بدون دریافت اجازه، نشست. این هم مزید رنجش ملکشاه گردید و از او پرسید خواجه چرا زودتر نیامدی؟ خواجه نظام الملک گفت ای ملک این موقع، زمانی است که هنگام تصفیه حساب مستوفی ها می باشد و آن ها از تمام کشورهای توبه ری آمده بودند تا حساب خود را تحویل بدهند و مفاصا حساب بگیرند و اگر من بحساب آن ها نمیرسیدم و بآنها مفاصا نمیدادم کار تصفیه حساب یک سال بتأخیر می افتاد و در سال بعد میباید بحساب دو ساله برسیم و آن کار شدنی نبود و من چون اهل شکار نیستم فکر کردم که رسیدگی بحسابهای ممالک تو بهتر از آمدن باینجاست.

خواجه نظام الملک راست میگفت و تصفیه حساب مستوفی ها، مسافرت او را به قرق نهایند بتأخیر انداخت ولی چون ملکشاه را نسبت به خواجه خشمگین کرده بودند عذر او را نپذیرفت و سؤال کرد که آیا اجرای امر ملک واجب تر است یا دادن مفاصا حساب به مستوفی ها. خواجه گفت ای ملک اگر من روز و شب مشغول خدمتگزاری بتو نباشم و مالیات کشورهای تو را جمع آوری نکنم تو نمیتوانی با فراغت، مشغول شکار و گردش شوی.

ملکشاه گفت خواجه آیا می فهمی که با من چگونه صحبت میکنی؟ گو یا فراموش کرده ای که من کیستم و تو کیستی؟ خواجه نظام الملک گفت اگر هر کس فراموش کند که تو کیستی و او کیست من این موضوع را فراموش نخواهم کرد. چون بچشم خود دیدم که تو از نتاج شاهان هستی زیرا خود من در دوره سلطنت پدر و عمویت خدمتگزار آنها بودم و بخوبی اطلاع دارم که تو پادشاهی هستی بزرگ و من روستازاده ای حقیر بودم و از تربیت تو بمقام وزارت رسیدم. امروز هم اگر پرتو لطف تو بر من نتابد همان خواهم شد که بودم و باید

خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟ _____ ۲۳۱

بقصه اخلمد در طوس برگردم و در آنجا مثل پدران خود بزرگ‌گشوم. ملک‌شاه گفت ای خواجه من از روزی که بسطنت رسیدم تورا وزیر خود کردم و گرچه بعضی از اوقات بکارهای تو ایراد گرفتم ولی آن ایراد هرگز جنبه نکوهش و تحقیر نداشت و فقط یادآوری اشتباه بود و می‌خواستم که تو بار دیگر مرتکب آن اشتباه نشوی. خواجه پرسید ای ملک منظور تو چیست؟

ملک‌شاه گفت منظوره این است که من با اینکه پادشاه هستم و تو وزیر من می‌باشی هرگز تورا مورد نکوهش و تحقیر قرار ندم. ولی تو در حضور دیگران بمن ناسزا گفتی؟ خواجه نظام الملک با شگفت گفت ای ملک کیست که بتواند پادشاهی بزرگ چون تو ناسزا بگوید؟

ملک‌شاه گفت هیچکس نمیتواند بمن ناسزا بگوید زیرا جرئت ناسزا گوئی را ندارد چون میدانم سرش بر باد می‌رود و فقط یک نفر بمن ناسزا گفت چون میدانست که من آنقدر رعایت حالش را می‌کنم که او را بمجازات نمیرسانم و آن یک نفر تو هستی. خواجه که نشسته بود از تعجب نیم خیز کرد و گفت ای ملک‌شاه آیا من بتو ناسزا گفتم؟

ملک‌شاه گفت بلی روزی که حواله مرا که در وجه یک جوان نزد تو آوردند تا پیردازی گفتی ملک‌شاه غلط کرده که این حواله را در وجه یک جوان صادر نموده زیرا ده هزار دینار، حقوق دو هزار سر باز است در یک سال و اگر من این حواله را بر سر خزانه تو صادر میکردم تو میتوانستی این حرف را بزنی، ولی من این حواله را بر سر خزانه خود صادر نمودم و تو میباید آن را از وجه من پیردازی نه از جیب خود و آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار بجوانی که مورد محبت من قرار گرفته بود عطا کنم؟

آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار را در آب رودخانه بریزم و تفریط کنم و تو برای چه باید حسد بورزی و از آن بدتر بمن ناسزا بگوئی که چرا از مال خود مبلغی بیک جوان که مورد محبت من قرار گرفت می‌دهم؟ خواجه نظام الملک گفت ای ملک آیا بخاطر داری روزی که تو بجای پدر بر تخت سلطنت نشستی و مرا وزیر خود کردی من از تو چه درخواست نمودم؟

ملک‌شاه گفت از آن تاریخ مدتی میگذرد و من نمیدانم درخواستی که تو از من کردی چه بود. خواجه نظام الملک گفت در آن روز که تو مرا بوزارت انتخاب کردی من گفتم ای ملک‌شاه از امروز بعد چون وزیر و عهده دار رتق و فتق امور کشور هستم محسود دیگران واقع خواهم شد و سایرین در صدد برمیآیند که بوسیله خبرها و گزارش‌های مجهول مرا از نظر تو ببندازند. من در آن روز از تو ای ملک‌شاه درخواست کردم که هر زمان که راجع بمن خبری بتو دادند که تورا نسبت بمن خشمگین کرد قبل از اینکه راجع بمن تصمیمی بگیری امر باحضرار من بده، و راجع بآن خبر از خود من توضیح بخواه. اگر توضیح من تورا قانع نکرد و من نتوانستم ثابت کنم که آن خبر مجعول است هر مجازات که میخواهی در مورد من، بموقع اجرا بگذار. اگر بعد از این که بتو گزارش دادند که من در مورد حواله آن جوان این حرف را زده‌ام مرا احضار میکردی و توضیح میخواستی نسبت بمن خشمگین نمی‌شدی. من هرگز نگفتم که ملک‌شاه خطا کرده که ده هزار دینار بآن جوان عطا نموده و این حرف از دهان من خارج نشده است. چگونه ممکن است وزیری نسبت بولینعمت و پادشاه خود یک چنین کلام را بر زبان بیاورد. ملک‌شاه پرسید آیا نگفتی که ده هزار دینار حقوق دو هزار سر باز در یکسال است؟

خواجه نظام الملک جواب مثبت داد و اظهار کرد ای ملک‌شاه در پیرامون هر پادشاه و بخصوص یک

پادشاه با سخاوت چون تو، کسانی هستند که پیوسته میخواهند از کرم پادشاه استفاده بلامجوز نمایند و اگر من بگویم که ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز در یکسال است اینگونه اشخاص که روز و شب منتظر فرصت هستند تا از کرم عمیم توبدون استحقاق استفاده کنند، خزانه تورا در اندک مدت تهی خواهند کرد و من باید گاهی از اینگونه کلمات بر زبان بیاورم تا اهل طمع، از طمع خود بکاهند و با دستاویزهای گوناگون خزانه تو را خالی نکنند. **ملکشاه گفت** ای خواجه تو که اینقدر صرفه جو هستی و میل نداری که موجودی خزانه من، بر باد برود چرا خود اسراف و تفریط میکنی؟ خواجه پرسید ای ملک اسراف و تفریط من چه بوده است؟

ملکشاه گفت من که پادشاه تمام کشورهای ایران هستم هنگام مسافرت بیش از یکصد و پنجاه تا دوست سوار ندارم ولی تو، با هزار سوار خاصه حرکت میکنی و لجام و یراق اسبهای سواران سیمین است و لجام و یراق اسب سواران تو از وجوه خزانه من ساخته شده و مقرری و جیره سواران تو همچنان از خزانه من پرداخته میشود و آیا داشتن هزار سوار از طرف تو، اسراف و تفریط نیست؟ **خواجه نظام الملک** متوجه گردید که دشمنانش خیلی **ملکشاه** را علیه او تحریک کرده اند و گفت: ای ملک دو چیز سبب گردید که من هزار سوار با خود ببرم. اول اینکه میخواهم جهانیان بدانند که ولینعمت من **ملکشاه** بقدری با عظمت است که وزیرش یعنی یکی از خدمتگزاران او با هزار سوار حرکت میکند و از قدیم گفته اند که آقایان را نوکرها بزرگ می کنند و هر قدر نوکر زیادتر تشخیص داشته باشد دلیل بر این است که تشخیص آقای او بیشتر می باشد. علت دوم که مرا وادار کرده هزار سوار در پیرامون خود داشته باشم این است که جانم در معرض خطر است و ملاحظه روز و شب در کمین هستند که مرا بقتل برسانند و من از مرگ بیم ندارم زیرا مدتی است که مراحل عمر من از هفتاد گذشته ولی اگر من کشته شوم تو ای ملک صمیمی ترین خدمتگزار خود را از دست خواهی داد و من بقای حیات را برای خدمتگزاری بتو میخواهم.

ملکشاه خندید و گفت ای خواجه آیا تو ادامه عمر را برای این نمیخواهی که بر ثروت خود بیفزائی و شماره قرای شش دانگ خود را به پنج هزار یا ده هزار آبادی برسانی؟
خواجه نظام الملک گفت ای ملک من انکار نمیکنم که در خدمت تو بضاعتی بدست آورده ام و اگر حسودان باستناد اینکه من قدری بضاعت دارم از من نزد توبد گویی کرده اند من حاضرم آنچه دارم بتو تقدیم کنم.

ملکشاه که می خندید از خنده باز ایستاد و گفت من پادشاه هستم و احتیاجی بدارائی تو ندارم و نمیخواهم آنچه در خدمت تحصیل کرده ای از تو بگیرم. ولی چندی است که از رفتار تو نسبت بخود ناراضی هستم و اگر پاس خدمت طولانی تو نسبت بمن و پدر و عمویم نبود شاید تورا بهلاکت میرسانیدم.

خواجه نظام الملک گفت ای ملک، من یکی از رعایای تو هستم و جان من مال تو است و هر لحظه می توانی جان مرا بگیری ولی چون خیر خواه تومیباشم، بتومیگویم که مرا بقتل نرسان.

ملکشاه گفت میدانم برای چه میگوئی تورا بقتل نرسانم زیرا اگر تو کشته شوی بگمان تو من از داشتن یک خدمتگزار صمیمی مثل تو محروم خواهم شد. **خواجه** اظهار کرد من صمیمی ترین خدمتگزار تو هستم ولی نخواستم این را بگویم. بلکه فصدم این بود که مرتبه ای دیگر وفاداری خود را نسبت بتو ای ملک بثبوت برسانم.

خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟ ۲۳۳

ملکشاه گفت چگونه می‌خواهی وفاداری خود را نسبت بمن بثبوت برسانی. **خواجه نظام الملک گفت** ای ملک بطوری که بتو گفتم مدتی است که عمر من از مرحله هفتاد گذشته و اکنون مردی هفتاد و شش ساله یا هفتاد و هفت ساله هستم و اگر تو مرا بقتل نرسانی بزودی به مرگ طبیعی خواهم مرد و بنابراین هرگاه فرمان قتل مرا صادر نمائی و مرا بهلاکت برسانند من زیاد ضرر نخواهم کرد، چون عمری که برای من باقی مانده کوتاه است معهذ این عمر کوتاه نباید بدستور تو با قتل من خاتمه پیدا کند.

ملکشاه پرسید برای چه؟

خواجه نظام الملک گفت برای اینکه ستاره من و ستاره تو با هم تقارن دارد و اگر من بدستور تو بقتل برسم حداکثر بعد از یک اربعین (چهل روز - مترجم) تو زندگی را بدرود خواهی گفت. **ملکشاه** که تبسم بر لب داشت بعد از شنیدن این حرف چین بر جبین انداخت و چند لحظه سکوت کرد و گفت از این قرار بعد از مرگ تو، حداکثر بفاصله چهل روز من زندگی را بدرود خواهم گفت.

خواجه گفت اگر من بمرگ طبیعی بمیرم تو پس از من عمری طولانی خواهی کرد. ولی هرگاه بدستور تو مرا بقتل برسانند حداکثر بعد از یک اربعین از این جهان خواهی رفت.

ملکشاه پرسید اگر دیگری دستور قتل تو را صادر کند چطور؟ آیا باز من فقط یک اربعین زنده خواهم بود و بعد از آن خواهم مرد. **خواجه نظام الملک گفت** نه ای ملک و هرگاه پادشاهی دیگر، فرمان قتل مرا صادر کند باز تو عمر طبیعی خواهی کرد. ولی در سراسر کشورهای ایران غیر از تو پادشاهی نیست که بتواند فرمان قتل مرا صادر کند.

ملکشاه گفت در ایران پادشاهان کوچک که مخراج گزار من هستند وجود دارند و من ممکن است تو را بیکی از آنها بسپارم تا فرمان قتل تو را صادر کند.

خواجه نظام الملک گفت اگر این کار را بکنی باز مثل این است که تو خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای. زیرا سلاطین دیگر که از کشورهای ایران هستند مطیع تومی باشند و بتو مخراج میپردازند. **ملکشاه خندید و گفت** پادشاه چین مخراج گزار من نیست و من می‌توانم که تو را نزد او بفرستم و بگویم که تو را به قتل برساند. **خواجه نظام الملک گفت** ای ملک، اگر تو مرا نزد پادشاه چین بفرستی و بگویی که مرا به قتل برساند مثل این است که خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای چون او بخواست تو مرا بقتل میرساند و نیت و اراده تو در فرمان پادشاه چین اثر و مداخله دارد.

ملکشاه گفت ای خواجه آیا آنچه می‌گویی از روی پندار است یا اینکه دلیلی برای ثبوت گفته خود داری؟ **خواجه نظام الملک گفت** ای ملک، آنچه می‌گویم نه از روی پندار است نه متکی به دلیل می‌باشد بلکه مربوط برؤیا است از آن رؤیاها که فرقی با الهام ندارد.

ملکشاه پرسید آن رؤیا چگونه بوده است؟ **خواجه نظام الملک پرسید** ای ملک آیا تو واقعه روز شانزدهم ربیع الاول سال ۴۶۵ هجری را بخاطر داری؟ **ملکشاه قدری فکر کرد و پرسید** آیا روزی را می‌گویی که پدرم ضربت خورد؟

خواجه نظام الملک گفت بلی ای ملک همان روز را می‌گویم. در آن روز موکب پدر مرحوم تو الب ارسلان کنار رودخانه جیحون در ماوراء النهر توقف کرد تا اینکه قلعه موسوم به **کناوه** را مورد سرکشی قرار بدهد و ببیند که آیا

بدستور او آن قلعه مورد تعمیر کامل قرار گرفته است یا نه؟

پدر مرحوم تو که از دلاوران و بخصوص از کم‌نداران بررگ عصر خود بود، در مدت دو سال، سه بار، برای یوسف خوارزمی کوتوال قلعه کناوه رز فرستاد تا آن قلعه را که از نظر جنگی دارای اهمیت بود بطور کامل مرمت نماید. تو ای ملک میدانی که قلعه کناوه کنار رودخانه جیحون منطقه‌ای وسیع و تحت نظرمی گرفت و پدرت با در دست داشتن آن قلعه میتوانست قسمتی زیاد از راه‌های ماوراءالنهر را امن نگاه دارد و من اطلاع داشتم که پدرت در ظرف دو سال مبلغ هفتاد هزار دینار رز برای کوتوال قلعه کناوه پول فرستاد تا اینکه قلعه را مرمت نماید و آن پول غیر از مستمری و جیره کوتوال و سر بازان قلعه بود که بطور مرتب بآن‌ها می‌رسید.

در آن روز، بعد از اینکه پدر مرحومت از اسب فرود آمد، وارد خیمه خود که کنار رودخانه افراشته بودند گردید و یوسف خوارزمی کوتوال قلعه کناوه که با استقبال آمده بود در عقب سلطان وارد خیمه شد. پدر مرحومت بر زمین نشست و خطاب به کوتوال گفت یوسف کار تعمیر قلعه بکجا رسید؟ کوتوال جواب داد ای ملک، کار تعمیر قلعه تمام شده و همه جا مرمت گردیده است.

مرحوم الب ارسلان که گرسنه بود غذا خواست و بعد از غذا برخاست که برود و قلعه را ببیند. ای ملک تو در آن موقع در خراسان بودی و من در رکاب پدرت بکنار جیحون رفتم و هنگامی که برخاست تا بسوی قلعه بروم من هم، مثل سایر ملازمان در قفای او افتادم و بسوی قلعه رفتم. قسمت خارجی دیوارهای قلعه تعمیر شده بود و آستان و سرسرای قلعه را هم مرمت کرده بودند اما وقتی وارد قلعه شدید مشاهده کردیم که آثار ویرانی بچشم میرسد.

سلطان الب ارسلان با تعجب گفت این قلعه از دو سال قبل که من آن را دیدم ویران‌تر شده است. هر چه پدر مرحومت حلوتر می‌رفت آثار ویرانی زیادتر بچشم می‌خورد و یک مرتبه سلطان بانگ زد یوسف کجاست؟ چرا من کوتوال این قلعه را نمی‌بینم.

وی یوسف که با استقبال سلطان آمده بود ناپدید گردید و سلطان بفرمانده غلامان خاصه امر کرد که غلامان خود را بجستجوی یوسف خوارزمی کوتوال قلعه بفرستند و او را پیدا کنند و بیاورند و بعد از تفحص یوسف را که در اصطبل قلعه پنهان شده بود یافتند و او را نزد سلطان آوردند.

پدر مرحومت از او پرسید برای چه این قلعه را مرمت نکردی؟ مگر وجوهی که من برای تعمیر این قلعه جهت تومی فرستادم بتو نرسید؟ یوسف خوارزمی نتوانست که منکر دریافت وجوه شود و گفت هزینه مرمت قلعه زیاد بود و وجوهی که سلطان فرستاد کفاف تعمیر تمام قلعه را نمیداد. سلطان با حضور یوسف خوارزمی چند تن از صاحب‌منصبان و سر بازان را که در آن قلعه بودند احضار کرد و از آنها پرسید که کوتوال از چه موقع شروع به مرمت قلعه کرد؟ از جواب آنها معلوم شد که یوسف خوارزمی فقط از یازده روز قبل که خبر آمدن سلطان را شنیده بود عده‌ای از بناها و سایر کارگران بنائی را اجیر کرده که نمای خارجی دیوار قلعه و آستان و سرسرای آن را مرمت نمایند.

سلطان از یوسف خوارزمی پرسید برای چه مرمت قلعه را دو سال بناخیر انداخت در صورتی که هزینه تعمیر قلعه پرداخت شده بود. یوسف خوارزمی نتوانست جواب قانع کننده بدهد.

سلطان پرسید وجوهی که من برای تو فرستادم چه شد؟ یوسف جواب داد به مصرف مرمت قلعه رسید.

خواجه نظام الملک به ملک شاه سلجوقی چه گفت؟ _____ ۲۳۵
 پدر مرحومت پرسید آیا هفتاد هزار دینار زر که برای تو فرستادم بمصرف مرمت دیوار و آستان و سرسرای قلعه رسید؟

یوسف خوارزمی گفت بلی.

سلطان مرا باحضر محاسب قلعه نمود و از او تحقیق کرد و معلوم شد که کارگران بنائی مدت ده روز در قلعه کار کردند و در آن مدت مبلغ چهار صد دینار صرف پرداخت اجرت آنها و هزینه خرید مصالح گردید. پدر مرحومت از یوسف خوارزمی پرسید بقیه وجوه چه شد؟ آن مرد نتوانست جواب بدهد و معلوم شد که هزینه مرمت قلعه را خود برداشت کرده است.

سلطان از قلعه خارج شد و بکنار جیحون رفت و وارد خیمه گردید و امر کرد که یوسف خوارزمی را بیاورند و در میدانی که مقابل خیمه او قرار داشت بچهار میخ بکشند.

دژخیمان آمدند و وسائل کار را فراهم کردند و هنگامی که میخواستند آن مرد را بچهار میخ بکشند او شروع به ناسزا گفتن کرد و نام پدر و مادر سلطان را برد و سلطان بانگ زد او را رها کنید و از اطرافش دور شوید و همان موقع دست پدر مرحومت بطرف تیر و کمان رفت.

کسانی که یوسف خوارزمی را در بر گرفته بودند او را رها کردند و از اطرافش دور شدند و چون تیر و کمان را در دست سلطان دیدند دانستند که خود سلطان قصد دارد آن مرد را مجازات کند.

یوسف خوارزمی همین که خود را آزاد دید خم شد و دشته ای را که زیر ساقه موزه خود داشت بیرون آورد و بطرف سلطان دوید و این حرکت طوری با سرعت انجام گرفت که هیچکس نتوانست جلوی آنمرد را بگیرد.

ولی پدر مرحومت حتی از جای خود تکان نخورد و تیری را که بکمان بسته بود بطرف یوسف رها کرد. همه میدانستند که تیر پدر تو، هرگز خطا نمی کند ولی در آن روز تیرش خطا کرد و قبل از اینکه بتواند دومین تیر را بسوی یوسف خوارزمی رها کند آنمرد خود را بسطغان رسانید و با دشته خود چهار ضربت پیاپی به پدرت زد و غلامان خاصه به یوسف حمله ور شدند و او را بقتل رسانیدند ولی پدر دلا ورتو از پای درآمده بود.

ای ملک، بطوری که میدانی من در همان روز این خبر را بوسیله پیک باطلاع تو رسانیدم و از تو درخواست کردم که هر چه زودتر خود را از خراسان به ماوراءالنهر برسان. مدت بیست و چهار روز، از روز ضربت خوردن تا روز دهم ربیع الثانی پدرت تحت معالجه بود و توهنگامی که پدرت از این جهان می رفت خود را بکنار جیحون رسانیدی و دیدی که روز دهم ربیع الثانی پدر دلا ورت از این جهان رفت و در آنموقع از عمر پدر تو چهل سال و شش ماه میگذشت.

خواجه نظام الملک که بی انقطاع صحبت کرده بود برای نفس تازه کردن قدری مکث نمود و آنگاه چنین گفت:

در همان روز که پدرت از این جهان رفت، برطبق وصیت او، ما تو را بسطنت انتخاب کردیم و تو همان روز، فرمان وزارت مرا صادر نمودی و بمن اختیار دادی که امور کشورهای تو را اداره نمایم. شب بعد از آن روز که تو بسطنت رسیدی و من وزیر شدم در حالی که هنوز جسد پدرت دفن نشده بود من خوابی شگفت انگیز دیدم. خواب من این بود که مشاهده کردم تو بر تخت سلطنت نشسته ای ولی آنقدر بزرگ شده ای

که از کوه البرز، بزرگتر و مرتفع‌تر مینمائی و من در آن حال میفهمم که همه جا تحت سلطه تو است و تو پادشاه شرق و غرب جهان هستی ولی این را هم میفهمم که آن قدرت و عظمت، بر اثر خدمات صمیمی من نصیب تو شده است. مرا در حالی که زنجیر برگردن و دست و پا داشتم مقابل تخت تو آورده بودند و دژخیمان انتظار داشتند که تو فرمان قتل مرا صادر کنی تا این که خونم را بریزند. اما یک مرتبه پدر مرحوم تو الب ارسلان نمایان گردید و نیمی خطاب بتو و نیمی خطاب بمن گفت این مرد را بقتل نرسان. تو ای ملک در جواب پدرت گفتی این مرد باید بقتل برسد.

الب ارسلان گفت حتی اگر مستوجب کشته شدن باشد او را بقتل نرسان زیرا اگر او را بقتل برسانی پس از وی، بیش از یک اربعین زنده نخواهی ماند و بعد از این گفته الب ارسلان از نظر ناپدید گردید و من از خواب بیدار شدم و دیگر در آن شب من نتوانستم بخوابم و تا دمیدن صبح در فکر آن خواب شگرف بودم. آنچه مرا قرین تفکر کرد این که حس می نمودم آن خواب جزو رؤیاهای صادق است و بخود می گفتم که شاید روزی حاسدان که پیوسته در پیرامون سریر سلطنت هستند نظریه تو را نسبت بمن تغییر بدهند و تو را وادار نمایند که فرمان قتل مرا صادر کنی.

در آن شب که من راجع بآن خواب فکر میکردم در اندیشه مرگ خود نبودم زیرا کسی که در دستگاه سلطنت خدمت می کند باید احتمال مغضوب شدن خود را در نظر بگیرد و لو سلطان، پادشاهی چون تو، و خدمتگزار، مردی چون من باشد. آنچه مرا متوحش میکرد گفته پدرت بود که گفت او را نکش زیرا بعد از قتل وی زیادتر از یک اربعین زنده نخواهی ماند. ای ملک، من که از کودکی تو را روی زانوهای خود مینشانیدم و پیوسته در آغوشت می گرفتم مانند پسر خود تو را دوست می داشتم و میدارم و نمیتوانستم فکر کنم روزی بیاید که تو زنده نباشی. شب دیگر بعد از این که بخواب رفتم خواب شب قبل را بهمان وضع و میتوانم گفت در همان ساعت دیدم و باز مرا مقابل تخت تو آوردند تا فرمان قتل صادر شود و پدرت نمایان گردید و بتو گفت که از قتل من صرف نظر کن زیرا بعد از قتل بیش از یک اربعین زنده نخواهی ماند. شب سوم آن خواب تکرار شد و شب چهارم و پنجم باز آن خواب را دیدم. ای ملک، مدت یک هفته هر شب، آن خواب بهمان ترتیب که میگویم تکرار گردید و این موضوع بمن ثابت کرد که رؤیای من یک رؤیای صادق است چون اگر چنین نبود من هر شب آن خواب را نمیدیدم.

ملکشاه گفت ای خواجه تو هر گز این موضوع را بمن نگفتی.

خواجه نظام الملک جواب داد ضرورت نداشت که بتو بگویم زیرا موجبی پیش نیامد که مرا وادار بابر از این موضوع کند.

ملکشاه اظهار کرد معهذاً برای این که من از این موضوع مستحضر شوم میباید خواب خود را برای من حکایت میکردی زیرا مربوط بمن و پدرم بود. خواجه نظام الملک گفت ای ملک اگر من این خواب را برای تو حکایت میکردم دو فکر بخاطرت میرسید: اول این که تصور می نمودی من قصد دارم تو را مورد تهدید قرار بدهم و بگویم که اگر مرا به قتل برسانی خود خواهی مرد. فکر دوم این بود که تصور می نمودی من قصد خود شیرینی دارم و میخواهم خویش را برای تو گرانها جلوه بدهم و بهمین جهت تا امروز من از نقل این خواب خود داری کردم و امروز هم از این جهت خواب خود را برای تو نقل نمودم که بقای تو و پادشاهی ات علاقمند هستم و

خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟ _____ ۲۳۷
نمیخواهم که بر اثر مرگ من، خطری متوجه تو گردد.
ملک‌شاه، خواجه نظام الملک را مرخص کرد ولی باو گفت که بدون اجازه وی از قرق نهایند خارج
نشود.



۶- یکی از دیوارهای دژ الموت است که در شکاف کوه بنا کرده اند تا کسی نتواند از شکاف بالا رفته و وارد دژ شود.

چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق»

ملکشاه سلجوقی زنی جوان داشت با اسم ترکان خاتون که جوان‌ترین و زیباترین زن پادشاه بشمار می‌آمد و در آن سفر ترکان خاتون با ملکشاه بقرق نهاوند رفته بود و در دستگاه سلطنت ملکشاه کسی نبود که در قبال زیبایی آن زن لب به تحسین نگشاید و هر موقع که ترکان خاتون با ملکشاه بود هر بامداد قبل از اینکه نظر بروشنائی خورشید بیندازد چهره ترکان خاتون را مینگریست و همراه، هلال را با دیدار ترکان خاتون رؤیت میکرد و ترکان خاتون در سفرهائی که با ملکشاه میرفت سوار بر اسب میشد و حجاب نداشت.

یکی از خدمه برجسته دربار ملکشاه مردی بود با اسم تاج‌الملک که «سرکار» و باصطلاح امروز، پیشکار ترکان خاتون بشمار می‌آمد و تمام کارهای ترکان خاتون را بانجام میرساند و چون تاج‌الملک نزد ترکان خاتون تقرب داشت و ملکشاه هم بزوجه جوانش علاقمند بود لاجرم تاج‌الملک از خدمه مقرب ملکشاه هم بشمار می‌آمد.

می‌گفتند که تاج‌الملک، اسماعیلی است ولی هیچ کس از خود او نشنید که بگوید دارای کیش اسماعیلی می‌باشد و بعد از این که حسن صباح، قیامة‌القیامه را اعلام کرد هر کس که دارای کیش اسماعیلی و مطیع احکام خداوند الموت بود میباید تقیه را کنار بگذارد و کیش خود را آشکار کند. کسانی که از این موضوع اطلاع داشتند از تاج‌الملک پرسیدند که آیا تو ملحد هستی یا نه؟ او هر بار در قبال سؤال دیگران جواب منفی میداد و میگفت ملحد نیست.

چون تاج‌الملک دعوی نمیکرد که دارای مذهب اسماعیلی است و چیزی هم از او دیده نمی‌شد که نشان بدهد با اسماعیلی‌ها ارتباط دارد خواجه نظام‌الملک نمیتوانست باتهام الحاد وی را بقتل رساند.

تاج‌الملک خیلی نسبت به خواجه نظام‌الملک حسد میورزید و پیوسته میگفت که این مرد لایق منصب وزارت و این همه ثروت نیست. گاهی خواجه نظام‌الملک بدگوئی‌های تاج‌الملک را بوسیله دیگران می‌شنید ولی نمیتوانست آن مرد را از دربار ملکشاه براند زیرا ترکان خاتون از پیشکار خود حمایت مینمود. تاج‌الملک چند بار در صدد برآمد که ترکان خاتون را که در ملکشاه بسیار نفوذ داشت علیه خواجه نظام‌الملک برانگیزد ولی آن زن زیبا، درخواست تاج‌الملک را نمی‌پذیرفت. زیرا خواجه نظام‌الملک که حتی بعضی از حواله‌های ملکشاه را رد میکرد و نمی‌پرداخت، حواله‌های ترکان خاتون را بدون مضایقه تأدیه می‌نمود و لو هزینه‌های غیرضروری بود و ترکان خاتون که میدید خواجه نظام‌الملک از لحاظ پول نسبت باو سخت‌گیری نمینماید نمیخواست که او را با خود دشمن کند. ولی تاج‌الملک همچنان نزد ترکان خاتون از خواجه نظام‌الملک بدگوئی میکرد.

تاج‌الملک اهل فضل بود و خطی خوش داشت و می‌توانست بزبان عربی تکلم نماید و بنویسد و بر نوشته‌های خواجه نظام‌الملک ایراد میگرفت و می‌گفت آن مرد روستائی آن‌طور که اطرافیان‌ش شهرت میدهند

فضل ندارد و حتی داوطلب شد که یک مجلس مباحثه منعقد شود و او با خواجه نظام الملک مباحثه نماید و عده ای از علما برای قضاوت در آن محل حضور بهم برسانند تا معلوم شود آیا فضل او بیشتر است یا فضل خواجه نظام الملک. ولی خواجه نظام الملک اعتنائی به گفته تاج الملک نکرد.

در شبی که روز قبل از آن، خواجه نظام الملک خواب خود را برای ملکشاه حکایت کرد، پادشاه سلجوقی، بمناسبت غرابتی که آن خواب داشت، آن را به ترکان خاتون گفت و روز بعد ترکان خاتون هنگام مذاکره با پیشکار خود خواب خواجه را که از زبان ملکشاه شنیده بود برای تاج الملک نقل کرد.

تاج الملک گفت این روستائی حيله گر حس کرده که دیگر نزد ملک دارای تقرب سابق نیست و برای این که مطرود و مقتول نشود این موضوع را جعل کرده است. این مرد روستائی چون تا امروز خود را مفتدر میدید، احتیاج بجعل این گونه خواب ها نداشت و حالا که حس میکند زیر پایش سست شده و ممکن است واژگون گردد خواب می بیند و پای الب ارسلان پدر ملکشاه را بمیان میکشد تا ملکشاه با احترام پدرش هم که شده از محو کردن وی صرف نظر نماید.

آنگاه تاج الملک از ترکان خاتون پرسید که نظریه خود ملک راجع باین خواب چیست؟ ترکان خاتون گفت ملک هم عقیده دارد که این خواب نباید صحت داشته باشد. تاج الملک اظهار کرد اگر من بجای ملک بودم هم امروز این مرد را بهلاکت میرسانیدم تا اینکه ثابت شود که خواب او دروغ است. تازه اگر خواب او هم راست باشد دلیل براین نیست که هرگاه خواجه نظام الملک کهن سال زندگی را بدرد بگوید ملکشاه جوان از دنیا برود و هیچکس نشنیده و ندیده که مرگ یک نفر معلق بمرگ دیگری باشد و خداوند در قرآن گفته وقتی اجل یک نفر میآید مرگ او نه یکساعت تأخیر می شود نه تسریع و در لحظه ای که خداوند تعیین نموده وی جان می سپارد و اگر فرض شود که مرگ ملکشاه وابسته است بمرگ خواجه نظام الملک این فرض برخلاف نص قرآن میباشد.

ترکان خاتون گفته پیشکار خود را تصدیق کرد و تاج الملک گفت چند سال بعد از سلطنت ملکشاه، خواجه نظام الملک مورد سوء قصد قرار گرفت و مجروح شد و بعضی تصور نمودند که زندگی را بدرد خواهد گفت و خود او هم گفت که ممکن است بمیرد پس چرا در آن موقع خواب خود را برای ملکشاه نقل نکرد تا منک بدانند که بعد از مرگ خواجه نظام الملک، بیش از یک اربعین زنده نخواهد ماند تا امور دنیوی خود را منظم نماید و جانشین خویش را معین کند.

ترکان خاتون گفت اگر دیگری خواجه نظام الملک را بقتل برساند برای ملک خطر نخواهد داشت. ولی اگر خواجه نظام الملک بدستور ملک کشته شود و یا بجهتی ملک در قتل او مداخله داشته باشد برای ملکشاه خطرناک خواهد شد. تاج الملک گفت من در جعل این خواب که خواجه میگوید بیست سال قبل دیده تردید ندارم و میگویم بفرض اینکه این خواب صحت داشته باشد مرگ خواجه نظام الملک بدستور ملکشاه برای ملک بدون خطر است و مرگ هر کس در دست خداست و توای خاتون باید به ملکشاه بگویی که این مرد گستاخی را بجائی رسانیده که برای اینکه سلطان را بترساند خواب جعل میکند و بسطآن دروغ میگوید و این دروغگویی و جعل مستوجب مجازات است.

آنگاه تاج الملک گفت من متأسفم که خاتون بحرف من گوش نمیدهد و از من حمایت نمی نماید و

چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق» ————— ۲۴۱
 اگر من میدانستم که مورد حمایت کامل خاتون هشتم این مرد روستائی را که از فرط نخوت خود را برتر از ملکشاه میداند بهلاکت میرسانیدم.

ترکان خاتون پرسید آیا میخواهی خواجه نظام الملک را بقتل برسانی؟ تاج الملک گفت اگر بدانم که تو ای خاتون بزرگ از من حمایت میکنی او را بهلاکت خواهم رسانید و من اگر این روستائی متکبر را بقتل برسانم بحکم ملکشاه کشته خواهم شد. ولی اگر تو از من حمایت کنی ملکشاه مرا نخواهد کشت و همه، و در درجه اول خود ملکشاه از این مرد آسوده خواهند گردید.

ترکان خاتون اظهار کرد من خواهان مرگ خواجه نظام الملک نیستم. تاج الملک گفت ای خاتون بزرگ اشتباه میکنی که خواهان مرگ او نیستی زیرا اگر این روستائی خودخواه زنده بماند محال است که پسر تو بسلطنت برسد. ترکان خاتون که زوجه محبوب ملکشاه بود انتظار داشت که بعد از ملکشاه، فرزندش با اسم محمود بسلطنت برسد.

ولی ملکشاه پسر دیگری با اسم برکیارق (آزرن دیگر) داشت که بزرگتر از محمود بود و پادشاه سلجوقی از مادر برکیارق نفرت حاصل کرد و او را از خود دور نمود.

لیکن برکیارق پسر ملکشاه بشمار میآمد و پادشاه سلجوقی نمی توانست که از پسر ارشد خود برکیارق دست بکشد ولی او را دوست نمی داشت.

تاج الملک رگ حساس ترکان خاتون را گرفته بود زیرا آن زن آرزو داشت که بعد از ملکشاه پسرش محمود بر تخت سلطنت بنشیند و جانشین پدر شود و ترکان خاتون علاوه بر اینکه بمناسبت محبت مادری میل داشت که پسرش جانشین ملکشاه گردد شنیده بود که برکیارق عقلی درست ندارد.

برکیارق چون مورد بی مهری و نفرت پدر بود، همواره دور از دستگاه سلطنت می زیست و با یک محبوس فرق نداشت و حتی گاهی او را در قلاعی جا میدادند که مخصوص محبوسین بشمار میآمد و آنهایی که عهده دار خدمت برکیارق بودند چون بی مهری ملکشاه را نسبت با او میدانستند با وی گرم نمیگرفتند و می ترسیدند جاسوسان به ملکشاه اطلاع دهند که با پسرش گرم میگیرند و ملکشاه آنها را مورد خشم و مجازات قرار بدهد و لذا برکیارق بین اطرافیان خود همواره تنها بسر میبرد و کسی با او گرم نمیگرفت و اگر وی بسوی یکی از اطرافیان خود میرفت از برکیارق می گریخت تا مورد اتهام قراز نگیرد. چون برکیارق ملکرزاده بود اطرافیان و خدمه اش با وی چون یک شاهزاده رفتار می نمودند و دقت داشتند که از احتراماتی که باید نسبت به پسر ملکشاه مرعی داشت چیزی فوت نشود و برکیارق از لحاظ تشریفات ظاهری مثل یک شاهزاده رفتار میکرد ولی فضل نداشت زیرا ملکشاه چون از او متنفر بود برای تعلیم برکیارق اهتمام نکرد و معلمینی را که میباید جهت تعلیم یک شاهزاده گماشته شوند برای او نگماشت و در نتیجه، برکیارق بی اطلاع ماند و جسم او رشد می نمود و سال بسال بزرگتر و فر به تر میشد بدون اینکه روح وی رشد نماید.

ترکان خاتون که از این موضوع مستحضر بود می اندیشید که برکیارق شایسته نیست که بعد از ملکشاه بر تخت سلطنت بنشیند و چون او لیاقت سلطنت را ندارد (گو، اینکه پسر ارشد است) پسر او محمود باید جای ملکشاه را بگیرد. وقتی تاج الملک به ترکان خاتون گفت که اگر خواجه نظام الملک زنده بماند بعد از مرگ ملکشاه پسر تو بسلطنت نخواهد رسید ترکان خاتون اندیشید همان بهتر که خواجه نظام الملک بقتل برسد تا بعد از

ملکشاه برای سلطنت پسر او معارض قوی وجود نداشته باشد.

میگویند که خواجه نظام الملک میخواست بعد از ملکشاه، برکیارق را به تخت سلطنت بنشانند و این گفته بدو دلیل سست است. دلیل اول اینکه وقتی خواجه نظام الملک کشته شد ملکشاه هنوز بچهل سالگی نرسیده بود در صورتی که از عمر خواجه نظام الملک بیش از هفتاد سال میگذشت و معقول نیست که یک پیرمرد بسن خواجه نظام الملک انتظار داشته باشد آن قدر زنده بماند تا ملکشاه بمیرد و پسر بزرگش را بجای او بر تخت سلطنت بنشانند. دلیل دوم سکوت خواجه نظام الملک در مورد برکیارق است و هرگز اتفاق نیفتاد که خواجه نظام الملک برفع برکیارق چیزی به ملکشاه بگوید و اگر گفته باشد اثری از آن در تاریخ نیست. اگر خواجه نظام الملک مصمم بود که بعد از ملکشاه، برکیارق را بر تخت بنشانند باید از وی نزد پادشاه حمایت کند و باو بگوید که برای تعلیم آن پسر چند معلم بگمارد تا اینکه شاهزاده از علوم متداول در آن زمان برخوردار شود همانطور که ملکشاه برخوردار شد و خواجه نظام الملک که مربی ملکشاه بود میدانست که یک شاهزاده بی علم و فضل نمیتواند جای پدری چون ملکشاه را بگیرد. باین دو دلیل، خواجه نظام الملک نمیخواست یا نمی توانست که برکیارق را بجای ملکشاه بنشانند زیرا خود او قبل از ملکشاه، زندگی را بدرود می گفت.

ولی ترکان خاتون وقتی شنید که اگر خواجه نظام الملک زنده بماند پسرش به سلطنت نخواهد رسید، آن گفته را از دهان تاج الملک پذیرفت و از او پرسید آیا خود تو در صدد نابود کردن خواجه برمیآئی یا دیگری را باین کار میگماری؟ تاج الملک جواب داد دیگری را باین کار میگمارم. ترکان خاتون پرسید آیا ممکن است بپرسم که اسم آن شخص چیست؟ تاج الملک گفت اکنون نمیتوانم نام آن شخص را بگویم برای این که شخص معینی را برای نابود کردن خواجه در نظر نگرفته ام.

ترکان خاتون پرسید لابد شخصی را برای این کار در نظر خواهی گرفت که مورد اعتماد باشد و رازتورا بروز ندهد. زیرا اگر چه خواجه نظام الملک دیگر نزد ملکشاه، تقرب گذشته را ندارد معهذا اگر کشته شود ملک از خون قاتل وی نخواهد گذشت و او هر قدر که رازدار باشد وقتی خود را در معرض مرگ دید آنچه در دل دارد میگوید و افشاء میکند که تو او را وادار به قتل خواجه کرده ای. تاج الملک گفت ای خاتون من، اگر من یک نفر را مأمور کنم که خواجه را بقتل برساند طوری ترتیب کار را میدهم که او نتواند نزد ملک مرا متهم بقتل خواجه کند. ولی فرض می کنیم که احتیاط های من بشمر نرسید و مردی که از طرف من مأمور قتل خواجه نظام الملک شد نزد ملک راز مرا فاش کرد و آیا در آن صورت تو از من حمایت خواهی نمود تا اینکه مغضوب و مطرود نشوم یا بدست جلاد نیفتم. ترکان خاتون اظهار کرد خواجه نظام الملک با این که امروز مثل گذشته مقرب نیست هنوز یک مرد نیرومند بشمار میآید و پسرهای جوان دارد که مصدر کار هستند و اگر تو متهم شوی که محرک قتل خواجه نظام الملک بوده ای پسرهایش ساکت نخواهند نشست و از ملکشاه مجازات تورا خواهند خواست و من نخواهم توانست که طوری از تو حمایت کنم که ملکشاه از مجازاتت صرف نظر نماید و تاج الملک گفت ای خاتون بمن فرصت بده که باز راجع باین موضوع فکر کنم.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی»

ما موسی نیشابوری را در قلعه طیس گذاشتیم و گفتیم که در بین کسانی که در آن قلعه بسر میبردند موسی یگانه کسی بود که مثله نشد. میدانیم که موسی نیشابوری قبل از اینکه به قلعه طیس برود و در آنجا تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرد در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل میکرد و زائد است تکرار شود که مدارس نظامیه عبارت از مدرسه هائی بود که بخرج خواجه نظام الملک ساخته شد و چون هر یک از آنها موقوفه داشت بعد از مرگ خواجه نظام الملک تا مدتی باقی ماند. بعد از اینکه خبر قتل شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیشابور بامر جلال الدوله حاکم آن شهر به قلعه طیس رسید بطوری که در جای آن گفتیم موسی نیشابوری اظهار نمود که قاتل اصلی شرف الدین طوسی، خواجه نظام الملک می باشد نه جلال الدوله و جلال الدوله حاکم نیشابور، جز وسیله اجرای حکم خواجه نظام الملک نبود و اگر او شرف الدین طوسی را بقتل نمیرسانید دیگری مأمور اجرای حکم خواجه می شد و متولی مدرسه نظامیه را هلاک میکرد. در همانموقع موسی نیشابوری به شیرزاد حکمران قلعه طیس گفت وی داوطلب است که از آن قلعه خارج شود و برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند ولی شیرزاد پیشنهاد موسی را تصویب نمی نمود و می گفت این موضوعی است که وی نمی تواند در آن خصوص تصمیم بگیرد و میباید از طرف حسن صباح راجع بآن تصمیم گرفته شود.

تا اینکه حسن صباح به شیرزاد اطلاع داد که یک نفر از سکنه قلعه طیس را انتخاب کند تا برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند و بعد از صدور این دستور، حسن صباح بتمام داعیان بزرگ اطلاع داد که خود را آماده کنند بعد از مرگ خواجه نظام الملک کیش باطنی را توسعه دهند و آنچه ابو یعقوب سجستانی در شهر ارجان به ابو حمزه کفشگر گفت ناشی از همان دستور بود که از طرف حسن صباح برای دعای بزرگ صادر گردید.

چون موسی نیشابوری در گذشته داوطلب شده بود که برود و خواجه نظام الملک را معدوم کند بعد از اینکه دستور حسن صباح رسید شیرزاد وی را احضار نمود و پرسید که آیا بر تصمیم گذشته خود باقی هستی یا نه؟ و میل داری که بروی و انتقام خون شرف الدین طوسی را از خواجه نظام الملک بگیری یا خیر؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبردست. موسی نیشابوری و جوانان دیگر که در قلعه طیس بودند وقتی مأمور می شدند که برای به انجام رسانیدن یک کار بروند می دانستند چه وظیفه دارند. معینا شیرزاد فرمانده قلعه طیس برای تأکید در آخرین شبی که موسی نیشابوری در قلعه طیس بود وظائف او را خاطر نشان کرد و به او گفت چه چیزها باید با خود بردارد و یکی از توصیه هائی که فرمانده قلعه به موسی نیشابوری کرد و بدیگران آن توصیه را نمی نمود این بود که بعد از خروج از قلعه می باید از وسوسه نفس اماره بپرهیزد.

شیرزاد به موسی گفت توتا امروز در این قلعه تحت انضباط بودی و نظام اینجا مانع از این می گردید که نفس اماره تو را وسوسه نماید. ولی از امشب که از این قلعه بیرون میروی آزاد خواهی بود و چون مطیع انضباط

اینجا نیستی ممکن است گرفتار وسوسه نفس اماره شوی و اگر چنین بشود نخواهی توانست مأموریت خود را به انجام برسانی. موسی جواب داد که وسوسه نفس اماره در او بدون اثر است و او بعد از خروج از قلعه اول به شهر بشرویه خواهد رفت و در آنجا چهار پائی خریداری خواهد نمود و آنگاه عازم طوس خواهد شد و بعد از طوس بسوی ری براه خواهد افتاد (چون طبق آخرین خبری که به قلعه طوس رسیده بود خواجه نظام الملک در ری بسر می برد).

موسی نیشابوری بفرمانده قلعه طوس گفت با این که مسقط الرأس وی نیشابور می باشد او، در آن شهر درنگ نخواهد نمود و از آنجا خواهد گذشت.

در نیمه شب موسی نیشابوری از قلعه طوس خارج شد و دره ای وسیع را که بسوی بشرویه میرفت پیش گرفت. موسی آنقدر رفت تا اینکه دره وسیع بانتهای رسید و گردنه ای دارای جاده باریک نمایان گردید. موسی نیشابوری می دانست که اگر از آن گردنه عبور کند، بمناسبت تاریکی شب، ممکن است پرت شود. لذا نزدیک گردنه خوابید تا روز طلوع کند و هنگام روز از آنجا عبور نماید و بین الطلوعین از خواب بیدار شد و براه افتاد و تا ظهر راه پیمود و در آن هنگام بیک آبادی رسید. چون گرسنه بود نان اکتیاع کرد و خورد و آب نوشید و براه افتاد و بعد از فرود آمدن شب در یک آبادی توقف نمود و عصر روز بعد بشهر کوچک بشرویه رسید. موسی بعد از ورود به بشرویه در سرائی منزل کرد و بعد خارج شد تا وسائل سفر و بخصوص یک چهار پا خریداری نماید. وی برای خرید چهار پا، بمیدان شهر که همه چیز در آن خرید و فروش می شد و از جمله چهار پایان را در آنجا می فروختند رفت.

در آنجا عده ای از مردان و زنان مشغول خرید بودند، موسی در حالی که از وسط مردم می گذشت و مبخواست خود را بقسمتی از میدان مخصوص خرید و فروش چهار پایان برساند، حس کرد که دارای نشاط شده است.

موسی نیشابوری از نشاط غیر منتظره ای که باو دست داد متعجب شد. زیرا بظاهر علتی وجود نداشت که وی را دارای نشاط کند و بعد دریافت که نشاط او به حضور زنهایی که در آن میدان مشغول خرید بودند ارتباط دارد.

موسی نیشابوری در تمام مدت که در قلعه طوس می زیست، زن ندیده بود و مشاهده زن، برایش تازگی داشت. بعد از خرید یک چهار پا و یک خورجین و یک مشک برای حمل آب و چیزهای دیگر، بکاروانسرا مراجعت کرد و چهار پای خود را باصطبل برد و بست و در آخورش علف ریخت و آنگاه آماده استراحت شد. جوان نیشابوری در آن روز، نمیتوانست براه بیفتد زیرا وقت مسافرت در آنروز گذشته بود و میدانست باید روز دیگر، بعد از اینکه فجر دمید براه بیفتد، با اینکه از پیاده روی خسته بود وقتی خواست استراحت کند، نتوانست بخوابد و فکر زنهایی که در میدان شهر بشرویه دید مانع از این می شد که بخواب برود. مرد جوان در قلعه طوس دچار آن حال نشد زیرا در آنجا، زن نمیدید و روز و شب، محدود بود. ولی بعد از خروج از قلعه، هر نوع قید از بین رفت و موسی آزاد شد و میتوانست هر جا که میل دارد برود و هر کار که میخواهد بکند.

بخود گفت من نباید مطیع وسوسه نفس اماره بشوم و طبق قولی که به شیرزاد داده ام، هیچ چیز نباید مرا از انجام مأموریتی که بمن محول گردیده است بازدارد یا آن را دستخوش تأخیر کند.

بعد از این که مدتی از یک دنده روی دنده دیگر غلطید بخواب رفت و بامداد روز دیگر سوار چهار پای خود شد و از شهر بشرویه خارج گردید و راه شمال را پیش گرفت.

جوان نیشابوری بعد از چند روز راه پیمائی بشهری رسید موسوم به گناپا (گناپاد امروزی - مترجم) که یکی از شهرهای زیبا و جالب توجه خراسان در آن عصر بود و میگفتند که گناپا از شهرهایی است که اسکندر بعد از ورود بایران ساخت و معلوم نبود که این شایعه صحت دارد یا نه، ولی شهر گناپا از نظر خیابان بندی بهترین شهر خراسان و یکی از بهترین شهرهای ممالک ایران بود. تمام خیابان های گناپا از نظر هندسی بر یکدیگر عمود بود و شخص از هر خیابان، میتواند مبداء و منتهای آن را ببیند. سکنه شهر گناپا هم مانند شهر خود زیبا بودند و موسی نیشابوری مرتبه ای دیگر از مشاهده زن های شهر بنشاط درآمد و هم ناراحت شد. در بشرویه آن جوان پس از اینکه زن ها را دید، بنشاط درآمد اما ناراحت نشد. لیکن در گناپا ناراحت گردید برای اینکه حس کرد وسوسه نفس اماره در او قوت گرفته و اگر وسوسه مزبور باقی بماند ممکن است که اختیار اراده اش را بگیرد.

موسی در مباحثه هائی که در قلعه طیس، با شیرزاد فرمانده قلعه و همقطاران خود کرد و شرح آن گذشت، می گفت برای اینکه یکمرد بتواند وظیفه خود را (هر قدر خطوناک باشد) بخوبی بانجام برساند ضروری نیست که مثله و خواجه شود. مگر مردان بزرگ که کارهائی بزرگ کردند و مخاطرات را استقبال نمودند خواجه بودند. ولی بعد از ورود به گناپا متوجه شد که مشاهده زن و هم چنین افکار مربوط بزن، حواس یکمرد جوان را پرت می کند و مانع از این می شود که وی تمام فکر خود را متوجه موضوع وظیفه خویش نماید او قبل از اینکه به قلعه طیس برود زن ها را می دید ولی مشاهده آنها آنگونه او را دیگرگون نمی نمود. اما بعد از اینکه از آن قلعه خارج شد از مشاهده زن ها منقلب می گردید و علتش این بود که مدتی طولانی در قلعه طیس بسر برده بدون اینکه یک زن را ببیند.

جوان نیشابوری، هنگامی که در قلعه طیس بود میاندیشید که وسوسه نفس اماره ناشی از دیدن زن نخواهد توانست او را از راه و کارش بازدارد. اما در آن روز طوری وسوسه نفس اماره در موسی نیشابوری قوی بود که نمی توانست معابر شهر را رها نماید و به کاروانسرا مراجعت کند. چون می دانست که در آن معابر عده ای از زنها مشغول آمد و رفت هستند و او می تواند آنان را ببیند.

جوان نیشابوری بخود نهیب زد و گفت موسی تو را چه می شود. آیا تو یک باطنی واقعی و یک فدائی هستی یا نه؟ اگر هستی برای چه از دیدن زن ها طوری ملتهب می شوی که نمی توانی بکاروانسرا برگردی و از مشاهده آنها محروم شوی، تو خود را مردی میدانی که تصویری کنی لیاقت داری داعی بزرگ بشوی و آیا مردی که این چنین خود را شایسته میدانند سراوار است که از مشاهده زنها اینطور منقلب شود؟ از این معابر خارج شو و زود بکاروانسرا برگرد و فردا صبح قبل از اینکه سکنه شهر از خواب بیدار شوند از گناپا برو.

بعد از این سرزنش جوان نیشابوری با سرعت راه کاروانسرا را پیش گرفت و وارد مسکن خود گردید.

چند دقیقه بعد از اینکه جوان نیشابوری باطاقی که در کاروانسرا کرایه کرده بود رسید یک زن جوان مقابل اطاقش نمایان شد و آن زن تبسم کنان گفت آیا عبدالله کاشمیری توهستی؟ موسی نیشابوری بعد از اینکه از قلعه طیس خارج شد نام عبدالله کاشمیری را بر خود نهاد. چون بطوریکه گفتیم کسانی که برای بانجام رسانیدن

مأموریت، از قلعه طیس یا سایر قلاع باطنی خارج می شدند نمی باید شناخته شوند، و همه نام مستعار را انتخاب می کردند.

جوان نیشابوری هم در شهرهای جنوب خراسان خود را با اسم عبدالله کاشمیری معرفی کرد و گفت برای ادامه تحصیل به نیشابور می رود تا در مدرسه نظامیه آنجا تحصیل نماید.

تبسم آن زن جوان و لحن صدای او طوری در جوان نیشابوری مؤثر گردید که او را لرزاند و جواب داد بلی من عبدالله کاشمیری هستم.

زن جوان گفت پدرم که کاروانسرادار است مرا نزد توفریستاده و اجازه می خواهد که باطابق تویباید تا برایش یک کاغذ بنویسی زیرا در این موقع در این کاروانسرا غیر از تو کسی نیست که سواد داشته باشد. جوان نیشابوری گفت بگو بیاید. زن جوان مراجعت کرد و موسی نیشابوری طوری منقلب شده بود که نتوانست بنشیند و برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت.

کاروانسرادار آمد ولی دخترش هم بعد از پدر وارد اطاق موسی نیشابوری شد. آندو نشستند و موسی هم جلوس کرد و از کاروانسرادار پرسید چه می خواهی بنویسی؟ قبل از اینکه کاروانسرادار جواب بدهد دختر جوان پاسخ داد و گفت ما می خواهیم یک نامه بعموی من که در طوس است بنویسیم آیا تو در طوس بوده ای و از وضع آنجا اطلاع داری یا نه؟ موسی نیشابوری گفت بلی در طوس بوده ام و میدانم که شهری است بزرگ.

آنگاه موسی کاغذی بدست گرفت و قلم را در مرکب فرو کرد و شروع بنوشتن نامه نمود از صحبت های مرد کاروانسرادار و دخترش معلوم میشد که برادر آنمرد و عموی دخترش در طوس علاف میباشد و چون در گناپا قیمت جو رو به ترقی گذاشته بود کاروانسرادار از برادر خود میخواست که مقداری جو، برای او به گناپا بفرستد. در حالی که موسی نیشابوری مشغول نوشتن نامه بود، گاهی نظر بدختر جوان میانداخت و هر بار می دید که باو تبسم مینماید.

دختر جوان که بر موسی نیشابوری معلوم شد هنوز شوهر نکرده، ضمن نوشتن نامه، صحبت متفرقه میکرد و راجع به موضوع حرف میزد و از موسی پرسید چند فرزند دارد. موسی جواب داد زن نگرفته تا دارای فرزند شود و بعد از اینکه نامه باتمام رسید و پدر و دختر برخاستند و رفتند موسی نیشابوری فهمید که خواهان دختر جوان شده است.

موسی که سحر خیز بود بامداد روز دیگر قبل از اینکه هوا روشن شود از خواب بیدار گردید و خواست که برخیزد و برود و چهار پای خود را از اصطبل بگشاید و سوار شود و راه طوس را پیش بگیرد. ولی وقتی خواست از جا برخیزد، قیافه دختر کاروانسرادار در نظرش نمایان شد و سست گردید و در عوض اینکه قیام کند بفکر فرو رفت.

روز قبل وقتی آن دختر جوان باتفاق پدرش برای نوشتن کاغذ به اطاق او آمد، آشکار کرد که وی را پسندیده است و دختر جوان، آن موضوع را بر زبان نیاورد اما نگاه ها و بعضی از کنایه هایش نشان میداد که موسی را برای همسری خود مناسب می داند. جوان نیشابوری هم بدختر جوان دل بسته بود و نمی توانست از آن کاروانسرا برود. موسی بخود گفت امروز من بیماری را بهانه خواهم کرد و از اینجا نخواهم رفت و با پدر رودبه مذاکره خواهم نمود و دخترش را خواستگاری خواهم کرد.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی» —

موسی اسم دختر جوان را فرا گرفته بود زیرا روز قبل شنید که پدرش بدفعات او را با اسم رودبه طرف خطاب قرار داد، در حالی که بدختر جوان میانیشید متوجه سرزنش وجدان خویش بود.

وجدانش با صدای آهسته (ولی تولید کننده اضطراب) باومی گفت آیا خجالت نمی کشی هنگامی که میباید برای قتل خواجه نظام الملک بروی در فکر زناشوئی هستی و قصد داری که رودبه را بحباله نکاح درآوری؟ موسی در جواب وجدانش می گفت: برای چه خجالت بکشم؟ من از اولین روز که به قلعه طیس رفتم با تصمیم شیرزاد که می خواست مرا مثله کند مخالفت نمودم. زیرا من می خواستم در آینده زن بگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار و دارای فرزند شوم. اگر من عهد می کردم که هرگز زن نگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار نشوم امروز تو حق داشتی که مرا مورد نکوهش قرار بدهی و بگوئی نباید زن بگیرم. ولی من چنان عهدی نکردم و برعکس، عزم داشتم که بعد از خروج از قلعه طیس متأهل شوم و مستوجب سرزنش نیستم. باز وجدانش می گفت آیا زن گرفتن تو ضروری تر است یا قتل خواجه نظام الملک که در تمام کشورها اهل باطن در انتظارش هستند تا اینکه بتوانند قیام کنند و کیش باطنی را توسعه بدهند. موسی نیشابوری در جواب وجدان می گفت قتل خواجه نظام الملک و زن گرفتن من دو موضوع مجزی می باشد و مغایر یکدیگر نیست. مگر مردهای دیگر که کارهای بزرگ را به انجام می رسانند زن ندارند؟ و چرا تأهل آنها مانع از بانجام رسانیدن کارهای بزرگ نیست؟

جوان نیشابوری با این جوابها می خواست وجدان خود را متقاعد نماید. اما وجدان آن مرد متقاعد نمی شد و باو میگفت شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طیس حق دارد که تمام جوان ها را که می خواهند در آن قلعه تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرند خواجه می کند و اگر تو خواجه بودی از مشاهده رودبه متزلزل نمی شدی و قصد ادامه سفر تو مبدل باقامت نمی گردید.^۱

وجدان آن جوان باومی گفت اگر تو خواجه بودی دچار هوای نفس نمی شدی و آرزوی برخورداری از وصال این دختر کاروانسرا دار تورا از کاری بزرگ که در پیش داری باز نمیداشت و تو چون گرفتار هوای نفس شدی شایستگی نداری که خود را از برگزیدگان باطنی بدانی. تو مردی هستی ناتوان چون مقهور نفس اماره میباشی و یک مرد ناتوان نباید دعوی نماید که با بزرگان کیش باطنی برابر است و خیلی فرق است بین تو و مردی چون شیرزاد. فرمانده قلعه طیس که کوچکترین هوی و هوس ندارد و بین تو و مردی چون خورشید کلاه دیلمی که جلال الدوله را به قتل رسانید خیلی فرق است همچنان که بین تو و مردی چون محمد طیبی که شیخ یوسف بن صباغ را بسزای عملش رسانید، خیلی فرق وجود دارد و آنها هم اگر مثل تو هوس داشتند و گرفتار وسوسه نفس اماره می شدند، نمی توانستند آن کارهای بزرگ را بانجام برسانند. ممکن است که قتل شیخ یوسف بن صباغ را از طرف محمد طیبی کاری کوچک دانست. اما قتل جلال الدوله از طرف خورشید کلاه دیلمی بی شک کاری بوده است بزرگ زیرا خورشید کلاه دیلمی آن مرد را در وسط اردوگاهش کشت.

۱ — رودبه، اسم دختر کاروانسرا دار همان رودابه است و معروف ترین رودابه مادر رستم، پهلوان باستانی ایران میباشد و گویا فردوسی علیه الرحمه برای این که کلمه رودبه با بحر تقارب که بحر اشعار شاهنامه است تطبیق نماید حرف الف را برآن افزوده و آن را بشکل رودابه درآورده گویانکه می توانست نام رودبه را بدون افزایش حرف اول قافیه کند زیرا می توان کلمه رودبه را در بحر تقارب بکار برد مشروط براین که قافیه باشد اما در آن صورت فردوسی طوسی برای سرودن اشعار دچار اشکال و محدودیت می شد. — مترجم.

اما تمام این سرزنش‌ها نتوانست که بر ضعف مرد جوان غلبه نماید. او عاشق رودبه دختر کاروانسرادار شده بود و می‌خواست آن دختر را بحیاله نکاح درآورد و می‌فهمید تا بوصل آن دختر نرسد هیچ کاری از وی ساخته نیست.

سرزنش‌های باطنی نشان میداد که وجدان موسی نیشابوری بیدار است. اما بیداری وجدان، جبران قصور در انجام وظیفه را نمیکرد.

موسی نیشابوری بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد درب اطاق خود را گشود و رودبه وارد صحن کاروانسرا شد و از مقابل اطاق‌ها عبور کرد تا مقابل اطاق موسی نیشابوری رسید و او را دید و خنده کنان گفت تو که میخواستی امروز بروی چه شد که نرفتی؟ جوان نیشابوری گفت من احساس میکنم که بیمار هستم و بخود گفتم که امروز توقف می‌نمایم که حالم بهتر شود و بعد از این که بهبود یافتم خواهم رفت. دختر جوان پرسید بیماری تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت خود نمی‌دانم که بیماری ام چه می‌باشد و سرم درد می‌کند و دهانم تلخ است. رودبه گفت من می‌توانم برای تو گل گاوزبان دم کنم تا اینکه سردردت از بین برود و اگر دم کرده گل گاوزبان را بخوری سردردت رفع خواهد شد.

موسی نیشابوری گفت من عادت بخوردن دوا ندارم و امیدوارم که سردرد من بخودی خود رفع شود. بعد گفت رودبه نزدیک تریبا.

دختر جوان باطاق موسی نزدیک شد و موسی نیشابوری پرسید آیا تو نامزد داری؟ دختر جوان از شنیدن آن حرف قاه‌قاه خندید و گفت نه و اگر برای من یک خواستگار خوب سراغ داری باو بگو که من نامزد ندارم و می‌تواند از من خواستگاری نماید. موسی نیشابوری خندید و بعد گفت نزدیکتر بیا. رودبه باز باطاق جوان نیشابوری نزدیک گردید و جوان گفت اگر آن خواستگار من باشم آیا تو او را می‌پسندی یا نه؟ دختر جوان که تا آن موقع می‌خندید از خنده باز ایستاد و نظری دقیق بجوان انداخت و گفت بلی ای عبدالله کاشمیری من تو را می‌پسندم و بگو که چقدر شیربها می‌دهی و صدق من چقدر خواهد بود و پس از این گفته رودبه باز خندید. موسی نیشابوری تا آن لحظه فکر نکرده بود کسی که می‌خواهد زن بگیرد باید شیربها بپردازد و برای زن خود صدق تعیین کند و پولی که در قلعه طبس باو داده بودند کم بود و به اندازه هزینه سفر پول داشت. ولی موسی نیشابوری می‌توانست در هر کشور، خود را به دعا بزرگ بشناساند و از آنها پول بگیرد.

این بود که جوان نیشابوری از نداشتن پول مشوش نشد و بخود گفت از داعی بزرگ نیشابور پول خواهم گرفت و شیربها و هزینه‌های دیگر را خواهم پرداخت و بدختر جوان گفت: تو خود شیربها و صدق را تعیین کن. رودبه جواب داد من نمی‌توانم شیربها و صدق را تعیین نمایم و این کاری است که مربوط به پدرم می‌باشد و تو باید با او مذاکره کنی و آیا میل داری که پدرم را نزد تو بفرستم. موسی نیشابوری گفت بلی او را نزد من بفرست.

بعد از اینکه رودبه رفت، جوان نیشابوری نزد وجدان شرمگین شد. زیرا شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طبس، از این جهت با اجازه، و وسیله داده بود که از دعا بزرگ پول بگیرد تا در صورت مقتضی در راه پیشرفت منظور خود خرج کند. او می‌دانست محال است که شیرزاد موافقت نماید که وی از یک یا چند داعی بزرگ پول بگیرد تا با آن پول عروسی کند و بمصرف رسانیدن پول باطنی‌ها از طرف او، برای مصرف ازدواج خیانت

است. ولی باز با اینکه وجدان موسی نیشابوری او را محکوم کرد نتوانست خود را از سیطره نفس نجات بدهد و می فهمید که وسوسه نفس او را طوری ناتوان کرده که نمی تواند مقاومت نماید و ناگزیر است که از دعاة بزرگ پول بگیرد تا بمصرف هزینه ازدواج برساند.

طولی نکشید که مرد کاروانسرادار آمد و گفت ای عبدالله کاشمیری از دخترم شنیدم که تو مرا برای یک خبر خوش احضار کرده ای؟ موسی گفت بلی ای نیک مرد و من میخواهم دخترت را خواستگاری کنم. مرد کاروانسرادار گفت مبارک است. موسی گفت علاوه بر خواستگاری من میخواستم از تو پرسیم که شیربهای رودبه چقدر است. مرد کاروانسرادار گفت چون تو جزو اهل علم هستی من برای شیربهای رودبه سخت نمیگیرم و تو یکصد دینار زر برای شیربهای او بده. موسی خنده کنان گفت با پرداخت یکصد دینار زر، بعنوان شیربها می توان دختریکی از امرای بزرگ را بحیالۀ نکاح درآورد. مرد کاروانسرادار پرسید تو چقدر شیربها میپردازی؟ موسی جواب داد من بیست دینار زرمی پردازم. کاروانسرادار گفت خیلی کم است و این مبلغ لایق ارزش یک دختر زیبا مانند رودبه نیست. موسی این حرف را در دل تصدیق کرد و گفت برای اینکه تورا ضعیف باشی من حاضرم بیست و پنج دینار پردازم.

ولی باز هم کاروانسرادار موافقت نکرد و گفت بیست و پنج دینار خیلی کم است و من دختر خود را برای دریافت این مبلغ به شوهر نمیدهم و عاقبت موافقت شد که موسی پنجاه دینار زر به عنوان شیربها بکاروانسرادار تأدیه نماید و پنجاه دینار مبلغی نبود که مرد جوان نتواند آن را پردازد و مجبور بشود که بیکی از دعاة بزرگ مراجعه نماید و از او پول بگیرد.

موسی نیشابوری از این که می تواند با پرداخت مبلغ پنجاه دینار با رودبه ازدواج کند خیلی راضی بود زیرا وجدانش نمی پذیرفت که وی از دعاة بزرگ پول بگیرد و بمصرف ازدواج برساند و پنجاه دینار زر را از مبلغی که شیرزاد جهت هزینه مسافرت با او پرداخته بود تأدیه کرد و آنگاه از کاروانسرادار پرسید دخترت را چه موقع بمن میدهی؟ کاروانسرادار گفت من باید بخویشاوندان خودمان اطلاع بدهم که برای عروسی رودبه باین جا بیایند. موسی نیشابوری پرسید تو می توانی همین امروز، بخویشاوندان خود اطلاع بدهی که برای شرکت در مراسم عقد باینجا بیایند و تصور نمی شود که اطلاع دادن به خویشاوندان بیش از یکساعت طول بکشد. کاروانسرادار گفت اگر خویشاوندان ما در گناپا بودند اطلاع دادن بآنها بیش از یکساعت طول نمی کشید. اما بعضی از خویشاوندان ما، از جمله برادرم در طوس هستند و بعضی دیگر در طس بسر میبرند و ما باید بآنها اطلاع بدهیم که اینجا بیایند و در جشن عروسی رودبه شرکت کنند و موسی نیشابوری این موضوع را پیش بینی نکرده بود.

ما فرانسویها ضرب المثلی داریم که این چنین است. «برای اینکه در ازدواج تجربه بدست بیاوری باید یکبار عروسی نمائی» و شاید در آن موقع هم این ضرب المثل که امروز بین ما فرانسویان مصداق دارد در شرق مصداق داشت و مردانی که هنوز زن نگرفته بودند از مقتضیات ازدواج اطلاع نداشتند. موسی نیشابوری پیش بینی نمی کرد که ازدواج او با رودبه میباید با اقامه جشن صورت بگیرد یا اینکه پیش بینی نمی کرد خویشاوندانی که در شهرهای دیگر هستند باید به گناپا بیایند و در جشن شرکت کنند. جوان عاشق فهمید که تا چاپاریا مکاری به شهرهای خراسان بود و پیغام شفاهی یا کتبی کاروانسرادار را به خویشاوندان او برساند و

تا اقوام آن مرد از شهرهای خراسان به گناپا بیایند مدتی طول میکشد و او میباید در گناپا بماند تا خویشاوندان مجتمع شوند و آنگاه صیغه عقد جاری گردد و رودبه زن او بشود این بود که مرد جوان بکاروانسرادار گفت بسیار اتفاق میافتد که هنگام ازدواج از اقامه جشن صرفنظر می کنند یا اینکه باقامه یک جشن کوچک اکتفا می نمایند و من بهتر میدانم که تو از آوردن خویشاوندان از شهرهای دیگر باین جا خودداری کنی و یک جشن کوچک با شرکت خویشاوندانی که در اینجا داری اقامه کنی .

کاروانسرادار گفت من بیش از یک دختر ندارم و او رودبه است و نمیتوانم که دخترم را بدون اطلاع خویشاوندان خود بی صدا بشوهر بدهم. از آن گذشته، من در موقع عروسی پسران و دخترانی که از اقوام من هستند بهمه چشم روشنی دادم و آنها باید در موقع عروسی دختر من چشم روشنی بدهند و اگر من دخترم را بی صدا بخانه تو بفرستم کسی باو چشم روشنی نخواهد داد و این موضوع خیلی بضررتو که داماد من خواهی بود تمام خواهد شد و دل من هم میسوزد که بتمام خویشاوندان بمناسبت ازدواج آنها چشم روشنی بدهم و هیچ یک از آنها هنگام عروسی دخترم چشم روشنی ندهند. موسی مردی بود مجرد و در امور زناشویی بی اطلاع و نمیتوانست بطرز فکر مرد کاروانسرادارچی ببرد و گفت من حاضرم که از دریافت چشم روشنی صرف نظر شود و زودتر صیغه عقد جاری گردد. ولی کاروانسرادار نمی توانست یگانه دختر خود را بیصدا شوهر بدهد و رودبه از دریافت چشم روشنی محروم گردد.

بعد از موسی پرسید آیا تومی خواهی در این کاروانسرا منزل کنی یا اینکه رودبه را بعد از عقد بخانه خود میبری؟ موسی نیشابوری از آن پرسش یکه خورد. زیرا تا آن لحظه مسئله خانه بمخیله اش خطور نکرده بود. او فقط وصل رودبه را میخواست و طوری فکرش مشغول این موضوع بود که بخاطرش نرسید مردی که می خواهد زن بگیرد باید خانه ای داشته باشد تا بعد از ازدواج زوجه اش را بخانه خود ببرد.

او نمی توانست در گناپا خانه دار شود زیرا نه برای خرید خانه در آن شهر پول داشت و نه میتوانست در گناپا بماند و گفت: آیا فراموش کردی که بتو گفتم من به نیشابور می روم تا در مدرسه نظامیه تحصیل کنم. کاروانسرادار گفت از این قرار رودبه را به نیشابور خواهی برد. موسی جواب مثبت داد. کاروانسرادار شمه ای از نیشابور تمجید کرد و گفت آنجا شهری است آباد و با رواج و هر کس در نیشابور دست بکاری بزند دارای بضاعت خواهد گردید و جوان نیشابور که خود اهل نیشابور بود مسقط الرأس خویش را بهتر از مرد کاروانسرادار می شناخت و میدانست که نیشابور آبادترین شهر کشور خراسان است.

کاروانسرادار گفت تومی توانی بعد از ورود به نیشابور با دویست دینار یک خانه کوچک و خوب خریداری کنی و رودبه را در آن، جا بدهی و شب ها از مدرسه به منزل برگردی که دخترم تنها نباشد. موسی اگر میخواست در نیشابور سکونت کند نیازمند خرید خانه ای برای مسکن نبود. زیرا جوان نیشابوری در آن شهر خانه موروثی داشت و بعد از مرگ پدرش مادر او در آن خانه می زیست. موسی می توانست رودبه را بخانه خود ببرد و مطمئن بود که مادرش دختر جوانه را با محبت خواهد پذیرفت.

اما طبق قانونی که بین باطنی ها حکمفرما بود وقتی یک فدائی از قلعه ای خارج میشد تا برای بانجام رساندن یک مأموریت برود نباید شناخته شود. اگر موسی با زن جوان خود بنیشابور میرفت و وارد خانه خویش می گردید تا اینکه زنش را در آنجا مسکن بدهد همه وی را می شناختند.

موسی مجبور بود جوابی بمرد کاروانسرادار بدهد و لذا گفت: من بعد از این که وارد نیشابور شدم خانه ای خواهم خرید و روده را در آن، جانخواهم داد و شبها از مدرسه بخانه مراجعت خواهم کرد که دخترت تنها نباشد.

مرد کاروانسرادار حرف خود را پیش برد و قرار بر این شد که خویشاوندانش از اطراف به گناپا بیایند تا با حضور آنها مراسم عقد بانجام برسد و روده زوجه موسی شود.

موسی بعد از این که شیربهای دختر جوان را پرداخت می توانست که برای بانجام رسانیدن مأموریت برود و پس از این که خواجه نظام الملک را بقتل رسانید برگردد و با روده ازدواج کند.

اما نمی توانست دل از دختر جوان بردارد و حس میکرد تا روزی که از وصل آن دختر برخوردار گردد باید هر روزی را ببیند و اگر از گناپا برود او را نخواهد دید. دیگر اینکه بخود می گفت بعد از اینکه من خواجه نظام الملک را بقتل رسانیدم ممکن است دردم بقتل برسم. یا اینکه مرا دستگیر کنند و من مجبور شوم که خود را بقتل برسانم تا اسرار باطنیان را افشاء نکنم. مگر خورشید کلاه دیلمی که در فرقه میسین، جلال الدوله را بقتل رسانید کشته نشد؟

اگر من کشته شوم بوصل روده نخواهم رسید و لذا باید اول روده را بجباله نکاح در آورم تا اگر بقتل رسیدم با آرزوی وصل او در خاک نخوابم.

جوان نیشابوری هنوز تصور میکرد که میتواند مأموریتی را که باو محول کردند بموقع اجرا بگذارد و نمی دانست طوری اراده اش سست شده که قادر نخواهد بود دستور حسن صباح را بموقع اجرا بگذارد و آن جوان متوجه نبود که اراده هر کس چون دیواری است که خشتهای آن بدون ساروج روی هم گذاشته شده و برای اینکه استقامت دیوار باقی بماند نباید حتی یک خشت را از زیر آن بیرون کشید و اگر فقط یک خشت از زیر آن دیوار بیرون کشیده شود استقامت آن از بین می رود و اگر دو خشت یا سه خشت را از زیر دیوار بکشند آن دیوار فرو می ریزد.

موسی نمیدانست که خصم اراده مردان، هوی و هوس آنهاست و یک هوس کوچک کافی است که یک اراده نیرومند را متزلزل نماید و لو هوس خوردن یک غذای لذیذ باشد، موسی نمیدانست در همان موقع که وی عاشق روده شد و از عشق آن دختر عزم ادامه سفر را مبدل به اقامت در گناپا کرد اراده را از دست داد. اگر او خود را می شناخت در همان موقع می فهمید که دیگر، وی مردی نیست که بتواند به ری برود و خواجه نظام الملک را که پیوسته با هزار مستحفظ می باشد از پا در آورد و اراده او بر اثر عشق روده، یعنی بر اثر هوسی که در یک مرد جوان نیرومندترین هوسها می باشد از بین رفت و بهتر آنکه فکر آن مأموریت را از سر برادر کند. ولی موسی هنوز خود را دلخوش میکرد که بعد از ازدواج با روده و تمتع از وصل او می تواند مأموریتش را بانجام برساند.

در بامداد زوزی که شب قبل از آن موسی نیشابوری از قلعه طیس خارج گردید تا اینکه بسوی ری برود و در آنجا خواجه نظام الملک را بقتل برساند شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طیس، جوانی موسوم به یوسف جوینی را که مثل سایر جوانان آن قلعه از خواجهگان بود احضار کرد.

یوسف جوینی جوانی بود بلند قامت و باریک اندام و قبل از اینکه خواجه بشود یک مرد زیبا محسوب

می شد و هنوز چشم های درشت و ابروهای پیوسته اش گواهی می داد که وی در گذشته وجاهت داشته ولی بعد از اینکه خواجه شد موی ریش و سیلش از بین رفت و چهره اش دارای چین گردید. اگر آنمرد بلند قامت و باریک اندام معجری بر سر میانداخت هر کس او را می دید تصور می کرد که یک زن جاافتاده است و هیچ کس تصور نمی نمود که مرد باشد.

شیرزاد بعد از اینکه یوسف جوینی وارد اطاقش گردید باو اجازه جلوس داد و گفت تو لابد موسی نیشابوری را میشناسی؟ یوسف گفت بلی ای زبردست و در این قلعه کسی نیست که وی را نشناسد زیرا در بین کسانی که در این قلعه هستند موسی نیشابوری تنها کسی است که مشمول قانون عمومی این قلعه نشد. شیرزاد گفت اینمرد اینک در قلعه نیست و شب گذشته، برای بانجام رسانیدن یا مأموریت از قلعه خارج شد و راه بشرویه را پیش گرفت تا از آنجا به گناپا و طوس و آنگاه ری برود. یوسف جوینی نرسید که مأموریت موسی نیشابوری چیست؟ زیرامی دانست که اگر ضرورت داشته باشد فرمانده قلعه طیس مأموریت او را خواهد گفت و اگر ضرورت نداشته باشد سؤال وی دور از ادب جلوه خواهد کرد. شیرزاد گفت مدتی است که موسی نیشابوری داوطلب بود که برود و بخون خواهی استادش شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیشابور خواجه نظام الملک را بقتل برساند.

لیکن از طرف امام اجازه صادر نمی شد تا اینکه بتازگی امام اجازه داد که خواجه نظام الملک را معدوم نمایند و من به موسی نیشابوری گفتم که برای بانجام رسانیدن آن مأموریت برود و او دیشب از این قلعه خارج شد و اینک در راه بشرویه است.

یوسف جوینی گفت خوشا بحالش که میرود امر امام را بموقع اجرا بگذارد. شیرزاد گفت ولی من با اینکه موسی نیشابوری را جوانی با ایمان می دانم بیم دارم که گرفتار وسوسه نفس شود و از بانجام رسانیدن مأموریت بازماند. یوسف جوینی گفت ای زبردست تو که از این موضوع بیم داشتی، برای چه دیگری را جهت به انجام رسانیدن این مأموریت انتخاب نکردی؟

شیرزاد گفت برای این که موسی همواره می گفت که آرزو دارد برود و انتقام خون استادش شرف الدین طوسی را از خواجه نظام الملک بگیرد و آنقدر این موضوع را بمن گفت که در ذهن من برای او از این لحاظ حقی بوجود آمد و فکر کردم که اگر او را باین مأموریت نفرستم حق او را پامال کرده ام و قبل از اینکه موسی نیشابوری از اینجا برود باو گفتم که از وسوسه نفس بپرهیزد. اما بیم دارم که در خارج از این قلعه و در محیطی دور از انضباط اینجا وسوسه نفس بر موسی چیره شود.

یوسف جوینی گفت ای زبردست تو میگوئی که موسی نیشابوری سب گذشته از اینجا رفته و بطور قطع خیلی دور نشده و می توان باو دستور داد که مراجعت نماید و دیگری بجای وی برود و خواجه نظام الملک را معدوم نماید. شیرزاد اظهار کرد بهمان دلیل که گفتم من نمیتوانم این مرد را از کاری که مدتی است داوطلب آن گردیده باز بدارم و اگر من این مرد را برگردانم قصاص قبل از جنایت است چون از او هنوز قصوری سر نزده که در خور سلب اعتماد باشد و من او را برنمیگردانم ولی تو را مأمور می کنم که بروی و او را تعقیب کنی و تحت نظر بگیری و مشاهده نمائی که آیا هوی و هوس او را از بانجام رسانیدن مأموریتی که باو سپرده شده باز میدارد یا نه؟

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی

یوسف جوینی پرسید چه نوع هوی و هوس را میگوئی؟ شیرزاد گفت مردی چون موسی نیشابوری فقط ممکن است گرفتار یک نوع وسوسه شود و آن هم وسوسه برخورداری از زن است.
اگر موسی گرفتار این وسوسه گردد ممکن است که از بانجام رسانیدن مأموریت بازماند و آن وقت قصورش بثبوت میرسد و اگر قصورش ثابت شد او را بقتل برسان زیرا وقتی در یک مورد قصور کرد ممکن است که در موارد دیگر هم قصور نماید و اسرار ما را بروز بدهد و تو باید او را معدوم نمائی تا بجازات برسد و هم اسرار ما از دهان و قلم او فاش نگردد.

یوسف جوینی گفت ای زبردست هر چه بگوئی اطاعت میکنم ولی من چگونه می توانم بفهمم که موسی نیشابوری دچار وسوسه نفس شده است و خواهان زن می باشد. شیرزاد گفت تو باید او را تعقیب کنی و مشاهده نمائی. که بکجا میرود و چه میکند.

تو طرز تعقیب را فرا گرفته ای و میدانی چگونه باید کسانی را که مورد نظر هستند تعقیب کرد که آنها متوجه نشوند تحت تعقیب قرار گرفته اند، تومی توانی که کسوت خود را در موقع ضروری عوض کنی و اگر در مضیقه قرار گرفتی می توانی حتی خود را بشکل زن ها بسازی و عمده این است که موسی نیشابوری حس نکند که تو در تعقیب او هستی؟

یوسف جوینی گفت من او را طوری تعقیب خواهم کرد که حس ننماید مورد تعقیب قرار گرفته است. شیرزاد گفت موسی نیشابوری میباید خود را به ری برساند و در آنجا خواجه نظام الملک را بقتل برساند و اگر خواجه در ری نبود موسی باید عقب او روان شود و در هر نقطه که بخواجه رسید به ترتیبی که خود بهتر میدانند آن مرد را معدوم نماید و تو او را تعقیب کن و بفهم که آیا مستقیم عازم ری می شود یا این جا و آن جا توقف می نماید و اگر دیدی در نقطه ای توقف کرد بفهم که توقف او برای چیست چون ممکن است موسی برای کاری که مربوط به مأموریت وی می باشد در یک نقطه توقف نماید.

ولی اگر بر تو معلوم شد که توقف موسی در یک نقطه ناشی از هوس است او را بقتل برسان و کارهای ما بقدری با اهمیت می باشد که ما نمیتوانیم برای تسکین هوس یک جوان، خود را در معرض خطر قرار بدهیم.
یوسف جوینی از قلعه طیس خارج شد و راه بشرویه را پیش گرفت و روزی که موسی نیشابوری از بشرویه خارج گردید و بسوی گناپا رفت، یوسف جوینی هم از آن شهر خارج شد. اما دقت کرد که بین او و موسی نیشابوری همواره یک منزل راه باشد تا روزی که در گناپا رسیدند.

گناپا در آن موقع یک بلوک بود و بعد از اینکه یوسف جوینی دانست که موسی نیشابوری در خود گناپا در کاروانسرائی منزل کرده وی در یکی از قرای مجاور سکونت نمود. زیرا میدانست گناپا یک شهر بزرگ نیست که احتمال برخورد دونفر در آن نقطه ضعیف باشد و بمناسبت کوچکی شهر ممکن است که موسی نیشابوری در معابر او را ببیند.

یوسف جوینی تصور نمی کرد که موسی نیشابوری بیش از یک یا دو روز در گناپا توقف نماید و در قدیم که مسافرین با چهار پایان مسافرت میکردند بعد از طی مسافات طولانی بخصوص در مشرق زمین وقتی بیک شهر میرسیدند برای رفع خستگی چهار پایان و خودشان یک یا دو روز توقف می نمودند و لذا یوسف جوینی از توقف روز دوم موسی نیشابوری هم در گناپا حیرت نکرد.

ولی بعد از اینکه توقف آن مرد از چند روز گذشت سبب حیرت یوسف جوینی گردید و در صدد برآمد که تحقیق کند و بداند برای چه موسی در آن شهر توقف نموده و آیا اتراق وی مربوط بکارش میباشد یا علتی دیگر دارد؟ جوینی میدانست که اگر برای تحقیق بکاروانسرائی که موسی نیشابوری در آنجا سکونت دارد برود موسی او را خواهد دید و خواهد شناخت.

لذا یک دست لباس زنانه با یک معجر فراهم کرد و آن لباس را پوشید و معجر را بر سر انداخت و خود را نزدیک کاروانسرا رسانید. چند نفر در میدانی کوچک که مقابل کاروانسرا قرار داشت ایستاده با هم صحبت می کردند و یوسف جوینی هنگامی که از کنار آن ها می گذشت، نام عبدالله کاشمیری اسم مستعار موسی نیشابوری را شنید. (جوینی میدانست که عبدالله کاشمیری اسم مستعار موسی نیشابوری بعد از خروج از قلعه طبس است.)

شنیدن نام آن مرد کنجکاوی یوسف جوینی را زیادتر کرد و گوش فراداد و شنید کسانی که با هم صحبت می کنند نسبت بکاروان سردار رشک میبرند و میگویند که وی دامادی پیدا کرده که بزرگتر از اوست و مردی چون او، لیاقت دامادی مانند عبدالله کاشمیری را ندارد. زیرا عبدالله کاشمیری اهل علم است و هم ثروتمند و پنجاه دینار بابت شیربهای رودبه دختر کاروانسرادار پرداخت.

یوسف جوینی مبهوت آن اظهارات را می شنید و کسانی که صحبت می کردند میگفتند عبدالله کاشمیری که اهل علم است می خواست بنیشابور برود و تحصیل کند ولی وقتی رودبه دختر کاروانسرادار را دید از ادامه مسافرت صرف نظر کرد در صورتی که رودبه خیلی زیبا نیست.

ولی چشم های عبدالله کاشمیری او را بسیار زیبا دید و اکنون منتظرند که خویشاوندان کاروانسرادار از طوس و جاهای دیگر بیایند تا اینکه با حضور آن ها جشن عروسی اقامه شود و بعد از خاتمه جشن، عبدالله کاشمیری زن خود را بنیشابور خواهد برد و روزها تحصیل خواهد کرد و شب ها بخانه نزد رودبه خواهد رفت.

یوسف جوینی طوری از شنیدن آن سخنان حیرت کرد که اندیشید شاید کسانی که راجع به ازدواج عبدالله کاشمیری صحبت میکنند اشتباه میکنند و عبدالله کاشمیری، موسی نیشابوری نیست زیرا یوسف جوینی که تمایل نسبت بزنی نداشت نمی توانست قائل شود که مردی چون موسی نیشابوری برای عروسی با یک دختر کاروانسرادار از بانجام رسانیدن مأموریتی که بوی محول کرده اند بازماند. او گرسنگی را احساس میکرد و تشنگی را هم احساس مینمود اما تمایل نسبت بزنی برای آن جوان مفهوم نداشت. یوسف عزم کرد که وارد کاروانسرا شود و زیادتر تحقیق کند و بعد از این که وارد کاروانسرا شد یک دختر جوان جلوی او را گرفت و پرسید خواهرها که کارداری.

حتی صدای یوسف جوینی مثل خواجه ها لحن مردانه را از دست داده شبیه بصدای زنان شده بود و آن جوان گفت آیا تو رودبه دختر کاروانسرادار هستی؟ دختر جوان گفت بلی. یوسف جوینی پرسید آیا در این کاروانسرا یک اطاق خالی هست که من اجاره کنم.

رودبه گفت بلی و چند روز در اینجا خواهی ماند؟ مرد جوینی گفت دویا سه روز. رودبه گفت بیا برویم تا یک اطاق خوب را بتو نشان بدهم.

دختر کاروانسرا دار یوسف جوینی را بضلعی از کاروانسرا برد که در مقابل ضلع مسکن موسی نیشابوری قرار داشت. کاروانسراهای شرق که امروز هم نمونه آن را در کشورهای شرق از جمله ایران می توان دید در هر چهار ضلع، دارای بنا و اصطبل بود و بعضی از کاروانسراها یک طبقه زیرزمین هم داشت که مسافرین موقع گرما در آنجا سکونت میکردند.

امروز دیگر کسی در ممالک شرق کاروانسرا نمی سازد و هر کاروانسرا که در آنجا بنظر میرسد از آثار گذشتگان است. ولی نقشه بنا از دوره حسن صباح بلکه از ادوار ماقبل آن تا نیم قرن پیش که هنوز کاروانسرا در کشورهای شرق ساخته می شد فرق نکرده است. هر کاروانسرا، از جمله کاروانسرای گناپا عبارت بود از یک صحن مربع یا مربع مستطیل.

در چهار ضلع صحن حجره هائی میساختند که مسافرین در آنها منزل میکردند. در هر کاروانسرا چهار اصطبل خیلی بزرگ برای جا دادن چهار پایان وجود داشت و مدخل چهار اصطبل در چهار زاویه کاروانسرا قرار داده می شد و اصطبل ها، پشت حجره ها قرار میگرفت.

در وسط صحن کاروانسرا، چیزی بود شبیه به یک تراس که همه میدانستند سقف آب انبار می باشد و جلوی آن پلکان آب انبار بچشم میرسید و بعضی از آب انبارها بقدری بزرگ بود که برای رسیدن به شیر آب انبار میباید از پنجاه تا یکصد پله پائین بروند. کاروانسراها، در همه جا با بهترین مصالح بنائی و با نهایت استحکام ساخته می شد.

زیرا بانیان کاروانسرا فکر می کردند که شاید در آینده از نسل آنها کسی باقی نماند که کاروانسرا را مرمت کند و باید طوری آن را محکم ساخت، که بدون مرمت، قرنها دوام نماید.

رودبه بعد از این که اطافی را به یوسف جوینی نشان داد از او پرسید توقف تو در اینجا چقدر طول می کشد؟ یوسف جوینی گفت مدت توقف من در اینجا مربوط است بآمدن پسر من و اگر پسر من زود بیاید بزودی از اینجا خواهم رفت و اگر دیر بیاید توقف من در اینجا قدری طول خواهد کشید.

رودبه خندید و گفت اگر توقف تو در اینجا طول بکشد، می توانی در جشن عروسی من شرکت کنی. یوسف جوینی پرسید تو چه موقع عروسی خواهی کرد؟ رودبه جواب داد ما منتظریم که خویشاوندان ما از شهرهای خراسان بیایند و همین چند روز خواهند آمد و آنگاه عروسی خواهیم کرد.

یوسف جوینی پرسید داماد کیست؟ دختر گفت شوهر من جوانی است از اهالی کاشمر و از علما، باسم عبدالله کاشمری و بعد از اینکه عروسی کردیم مرا به نیشابور خواهد برد چون در آنجا بتحصیل ادامه خواهد داد. آنگاه رودبه با انگشت یکی از حجره های آن طرف کاروانسرا را به یوسف جوینی نشان داد و گفت شوهر آینده من در آن اطاق سکونت کرده است.

یوسف جوینی میدانست چهره اش طوری پژمرده است که او را شبیه به یک زن سالخورده جلوه میدهد و لذا اگر بگوید که در آن کاروانسرا منتظر آمدن پسرش می باشد کسی تعجب نخواهد کرد.

رودبه پرسید بعد از اینکه پسر ت آمد بکجا میروی؟

یوسف جوینی گفت بعد از اینکه پسر من آمد راه جوین را پیش میگیریم برای اینکه ما اهل جوین و اسفراين هستیم. این قسمت از گفته آن مرد زن نما صحیح بود و یوسف اهل جوین بشمار میآمد. رودبه پرسید آیا

شوهر داری؟ یوسف جوینی جواب داد من شوهر داشتم ولی او مُرد و بیش از یک پسر ندارم. روده اظهار کرد که لابد پسر ت جوان است؟ یوسف جوینی جواب مثبت داد. روده گفت چون تو تنها هستی اگر کاری داشته باشی بمن مراجعه کن و من حاضریم که کارهای تو را بانجام برسانم. یوسف جوینی اظهار کرد یک زن تنها، چون من کاری ندارم تا بدیگران مراجعه کند معهذا اگر کاری داشتم بتو مراجعه خواهم کرد. روده خواست از اطاق خارج شود ولی لحظه ای مکث نمود و پرسید اسم تو چیست؟

یوسف جوینی این موضوع را پیش بینی کرده بود و میدانست که دختر کاروانسرا دار نامش را خواهد پرسید و لذا جواب داد که اسم او طاهره می باشد.

روده محل آب را به طاهره نشان داد و براه افتاد تا از اطاق خارج گردد.

یوسف جوینی خواست از دختر کاروانسرا دار تقاضا کند که حضور وی را در آن کاروانسرا به موسی نیشابوری که نام مستعارش عبدالله کاشمیری بود نگوید. ولی متوجه شد که ممکن است برای آن دختر تولید شبهه نماید خاصه آنکه موسی نیشابوری شوهر آینده اوست و روده فکر خواهد کرد که بچه مناسبت آن زن میگوید که حضورش را در آن کاروانسرا با اطلاع آن مرد نرساند.

یوسف جوینی میدانست که ورود یک مسافر خواه مرد، خواه زن، بیک کاروانسرا موضوعی نیست که یک کاروانسرا دار آن را بدیگران و از جمله موسی نیشابوری بگوید، ولی موسی نیشابوری نامزد روده بشمار میآمد و هر روز وی را میدید و با او صحبت میکرد و بعید نبود که روده ضمن صحبت با نامزد خود فقط برای این که چیزی گفته باشد نه بقصدی مخصوص، بگوید که زنی با اسم طاهره اهل جوین و اسفراین در آن کاروانسرا سکونت کرده، منتظر پسرش می باشد که باتفاق او بوطن خود برود.

اگر موسی نیشابوری بعد از شنیدن آن موضوع در صدد برآید که طاهره را بشناسد وی را خواهد شناخت و یوسف چاره ندارد جز این که بیدرنگ موسی نیشابوری را بقتل برساند یا از آن کاروانسرا و گناها برود.

یوسف جوینی در آن کاروانسرا، خیلی احتیاط میکرد و میکوشید که موسی نیشابوری وی را نبیند و هنگامی که احتیاج بآب داشت در ساعاتی از اطاق خویش خارج میگردد که یقین حاصل می نمود که با موسی نیشابوری برخورد نخواهد کرد.

روده هر روز صبح نزد طاهره میآمد و از حالش می پرسید و یادآوری می نمود که اگر کاری دارد بوی مراجعه نماید و یک روز از طاهره پرسید آیا تو نماز نمیخوانی؟ یوسف جوینی که منتظر آن سؤال نبود با حیرت پرسید تو چگونه فهمیدی که من نماز نمیخوانم؟

دختر جوان گفت من نه در طلوع صبح تو را دیده ام که وضو بگیری و نه در مواقع دیگر که باید برای خواندن نماز وضو گرفت. این سؤال را اگر از باطنی دیگر میکردند میباید بگوید که وی چون دارای کیش باطنی است نماز نمیخواند؟

زیرا پس از این که قیامة القیامة از طرف حسن صباح اعلام شد، هیچ باطنی نمی باید تقیه کند و هر کس اگر مورد سؤال قرار میگرفت میباید کیش خویش را فاش نماید و بگوید که باطنی است و لو او را بقتل برسانند لیکن فدائیان که بر حسب امر حسن صباح از طرف دعاة بزرگ مأمور می شدند که از قلاع باطنی خارج

گردند و مأموریتی را بانجام برسانند مجاز بودند که مثل گذشته تقیه نمایند.

چون اگر تقیه نمی‌کردند قادر بانجام رسانیدن کاری که بآنها محول می‌گردید نمی‌شدند. این بود که یوسف جوینی گفت من از این جهت نماز نمی‌خوانم که دارای عذر شرعی هستم و دختر جوان فکر کرد که فهمیده آن زن چه می‌گوید.

یک روز روده شادی کنان نزد طاهره آمد و باو گفت خویشاوندان او، تا دو روز دیگر خواهند آمد و آنگاه بدون معطلی او را برای عبدالله کاشمیری عقد خواهند کرد و جشن عروسی اقامه خواهد گردید و البته وی (یعنی طاهره) هم باید در جشن شرکت کند. یوسف جوینی گفت من در جشن شرکت خواهم کرد و آنگاه خندید و اظهار نمود ولی چشم روشنی ندارم تا بتوبدهم. روده گفت من از تو انتظار دریافت چشم روشنی ندارم. زیرا تو خویشاوند من نیستی تا بمن چشم روشنی بدهی و غیر از تو کسانی دیگر از اهل این شهر در جشن عروسی من شرکت می‌کنند و هیچ یک از آنها بمن چشم روشنی نمیدهند.

در روزهای بعد یوسف جوینی از هیجانی که در کاروانسرا حکمفرما گردید دانست که خویشاوندان روده آمده‌اند. آنگاه روده روز جاری کردن صیغه عقد و اقامه جشن را با اطلاع یوسف جوینی رسانید. چون موسی نیشابوری در گناپا مسکنی غیر از کاروانسرا نداشت مقرر گردید که صیغه عقد در آنجا جاری شود و جشن عروسی را هم در کاروانسرا اقامه نمایند.

در آن روز، مسافرینی که در کاروانسرا حضور داشتند از طرف کاروانسرا دار یا دخترش برای شرکت در جشن دعوت گردیدند و کاروانسرا دار برای کسانی که میباید در جشن عروسی شرکت نمایند غذا طبخ کرد تا این که میهمانان گرسنه نروند و بعد از صرف غذا متفرق گردند.

در حالی که عده‌ای از آشنایان کاروانسرا دار و دخترش برای کمک به طبخ غذا و پذیرایی از میهمانان به کاروانسرا آمده بودند یوسف جوینی دشنه‌ای دودم را که از قلعه طیس با خود آورده بود تیز میکرد و شیرزاد قهستانی باو امر کرده بود که اگر دید که موسی نیشابوری قصور می‌ورزد و از هوس پیروی میکند وی را بقتل برساند و یوسف جوینی میخواست آن مرد را در همان موقع که صیغه عقد جاری می‌شود بقتل برساند.

مرد باطنی، در دل نه نسبت به موسی نیشابوری و نه نسبت به روده احساس ترحم نمی‌کرد. زیرا در وجود او منبع عاطفه‌ای که بین زن و مرد تمایل بوجود می‌آورد خشک شده بود و او نمی‌توانست بفهمد تمایلی که سبب می‌شود یک مرد متمایل بزن و یک زن متمایل بمرد گردد چگونه است و مرد جوینی نمی‌توانست بفهمد تمایلی که مردهای جوان را بسوی زن‌ها و زن‌های جوان را بسوی مردها می‌کشاند آن قدر قوی است که ازدواج در تمام ملل و مذاهب یک اقدام مشروع و قانونی شده است.

اگر یوسف جوینی مردی خواجه نبود و می‌توانست احساسات یک مرد عادی را دریابد می‌فهمید که تمایل موسی نیشابوری نسبت به روده و در نتیجه توقف او در گناپا برای اینکه روده را بحاله نکاح در آورد یک عاطفه انسانی و عادی میباشد و او با احساسات روده هم پی نمی‌برد و نمیتوانست بفهمد برای چه دختر کاروانسرا دار میل دارد که همسر موسی نیشابوری شود.

مرد جوینی فقط یک چیز را می‌فهمید و مشاهده میکرد و آن اینکه موسی نیشابوری را مأمور کرده‌اند که برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند. لیکن او با پیروی از هوس، بانجام رسانیدن مأموریت خود را

پتا خیر انداخته است و لذا مستوجب مرگ میباشد. یوسف جوینی نه فقط بموجب دستور شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طیس موسی نیشابوری را محکوم بمرگ میدانست بلکه برحسب تعالیمی که دریافت کرده بود آن مرد را مستوجب قتل می شناخت و ایمان داشت که اگر موسی نیشابوری را بقتل برساند خدمتی بزرگ بکیش باطنی خواهد کرد.

پس از اینکه یوسف جوینی کارد خود را تیز کرد، عازم رفتن به مجلس جشن شد. وی برای رفتن به مجلس جشن عروسی، لباس خود را عوض نکرد.

چون اگر لباس زنان را از تن بدر می کرد و لباس مردانه می پوشید و به مجلس جشن میرفت موسی نیشابوری وی را می شناخت و چون خود از فدائیان بود می فهمید که برای چه بآنجا آمده است.

یوسف جوینی هنگامی وارد مجلس جشن گردید که صیغه عقد را جاری کرده بودند و طبق معمول خویشاوندان هدایائی را که آورده بودند تقدیم میکردند. موسی نیشابوری خویشاوند نداشت تا این که هدیه ای برایش بیاورد.

اما رودبه در آن مجلس دارای خویشاوندان متعدد بود و هدایائی که بعروس و داماد می دادند، بنسبت طبقات اجتماعی و بضاعت خویشاوندان فرق میکرد. طبقات کم بضاعت مثل خویشاوندان کاروانسرادار، برای عروس گوشواره و خلخال یا بقچه ای از شال یا یک ابره می آوردند و ابره عبارت بود از یک قطعه پارچه، باندازه ای که بتوان با آن یک لباس دوخت و چون داماد خویشاوند نداشت هیچ کس هدیه ای باو نداد و تمام هدایا نصیب عروس گردید.

بعد از این که آخرین هدیه از طرف خویشاوندان عروس، به رودبه داده شد یوسف جوینی که لباس زنانه در برداشت برخاست و با صدای بلند گفت:

می بینم که در این ضیافت هیچ کس هدیه ای بداماد نمیدهد و این موضوع میرساند که داماد در این شهر غریب است و خویشاوندی ندارد که باو هدیه بدهد و من میخواهم چیزی باو تقدیم کنم که بکلی محروم نباشد. کسانی که در آن مجلس بودند از حرف آن زن حیرت نکردند چون فکر کردند که شاید یکی از خویشاوندان یا آشنایان داماد است.

اما موسی نیشابوری بسیار حیرت کرد.

حیرت آن مرد از این نبود که یک زن ناشناس میخواهد هدیه ای باو بدهد، بلکه از این حیرت میکرد که آن صدا بگوشش آشنا می آمد و یقین داشت که آن صدا را شنیده است.

ولی نمیتوانست بخاطر بیاورد که صدای مذکور را در کجا شنیده، زیرا در مخیله او نمی گنجید که یکی از سکنه قلعه طیس به گناپا آمده با لباس زنانه در آن مجلس حضور یافته است.

یوسف جوینی که از جا برخاسته بود با گام های آهسته به موسی نیشابوری نزدیک گردید و حضار بان زن چشم دوخته بودند و می خواستند بدانند که وی چه هدیه ای به داماد میدهد.

وقتی زن نزدیک موسی رسید گفت آیا مرا می شناسی؟

موسی نیشابوری چند لحظه ای او را نگریست و گفت شکل تو بنظرم آشناست و من تو را دیده ام ولی بخاطر نمیآورم که در کجا تو را مشاهده کرده ام. یوسف جوینی آهسته گفت مرا در آنجا دیده ای که عهد کردی

هرگز مطیع هوی و هوس نشوی.

یک مرتبه رنگ از روی موسی نیشابوری پرید و خواست برخیزد اما یوسف جوینی مجال نداد که وی خود را بلند کند و اولین ضربت دشنه را روی گردن او فرود آورد و پس از آن ضربات دیگر بر گردن و سینه و پشت او زد و گفت این است هدیه ای که بمناسبت دامادی تو میخواستم بتو بدهم.

کسانی که در آن مجلس بودند وقتی دیدند دست آن زن مسلح بدشنه شد و ضربات دشنه را برداماد فرود آورد طوری حیرت کردند که در آغاز نفمیدند آن زن چه می کند، و آنها تصور نمودند که زن مذکور می خواهد هدیه خود را به داماد بدهد.

ولی بعد از شنیدن فریادهای داماد و مشاهده خون، فهمیدند که آن زن قصد قتل دارد و هجوم آوردند و آن زن را دستگیر کردند و دشنه را از دستش خارج نمودند و فریاد زدند که باید فوری او را نزد حاکم برد زیرا فقط حاکم می تواند این زن را بمجازات برساند.

در آن جا فقط یکنفر می دانست که آن زن موسوم به طاهره یک مرد ولی خواجه می باشد و او هم موسی نیشابوری بود. ولی وقتی طاهره را دستگیر کردند موسی نیشابوری در حال حیات نبود که بتواند هویت واقعی قاتل را بگوید.

زن قاتل را از مجلس عروسی به دارالحکومه گناپا بردند ولی یوسف جوینی برای اینکه گرفتار حاکم نشود و مورد تحقیق قرار نگیرد در راه جوهر تریاک را که مثل سایر فدائیان با خود داشت خورد و هنگامی که به دارالحکومه رسیدند از حال رفت.

هیچکس در آنجا نفهمید که برای چه آن زن از حال رفته و بعضی حال اغمای وی را ناشی از ترس دانستند و چون زن از حال رفته بود حاکم گناپا دستور داد که او را در زندان محبوس نمایند تا اینکه بهوش بیاید تا بتوان از وی تحقیق کرد و هنگامی که درب زندان را گشودند تا بدانند که آیا آن زن بهوش آمده یا نه، مشاهده کردند که مرده است.

چون قاتل و مقتول هر دو مرده بودند، حاکم گناپا نمیتوانست راجع به علت قتل تحقیق نماید و امر کرد که جسد هر دو را بخاک سپارند و وقتی جسد طاهره را عریان کردند که بشویند با حیرت دریافتند که وی زن نیست بلکه مرد است اما مردی که خواجه شده و چون این مسئله خیلی عجیب بود حاکم را از این واقعه مستحضر نمودند و خبر مرد بودن قاتل موسی نیشابوری در شهر گناپا منتشر گردید و کاروانسرادار و دخترش رودبه نیز مطلع شدند که قاتل داماد یک مرد خواجه بوده است.

این خبر از گناپا به بشرویه و از آنجا به قلعه طبس رسید و شیرزاد فهمید که یوسف جوینی بعد از قتل موسی نیشابوری در گناپا خود را بقتل رسانیده تا این که بر اثر گرفتار شدن اسرار اهل باطن را فاش ننماید.

وقتی شیرزاد مطلع شد که موسی نیشابوری و یوسف جوینی مرده اند محمد طبسی قاتل شیخ یوسف بن صباغ را مأمور نمود که برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند.



۷ - خندقهائی که در دل سنگ در دژ الموت کنده اند تا کسی نتواند به دژ راه یابد.

خواجه نظام الملک چگونه کشته شد

محمد طوسی مردی بود که گرفتار هوس شود و چیزی بتواند او را از راهی که پیش گرفته منحرف نماید.

قبل از اینکه محمد طوسی از قلعه طیس خارج شود شیرزاد باو گفت که پس از ورود به گناپا راجع به قتل موسی نیشابوری تحقیق کند و بفهمد که آیا موسی قبل از مرگ اسرار اهل باطن را برور داده است یا نه؟ محمد طوسی بعد از این که وارد گناپا شد تحقیق کرد و براو محقق گردید که موسی نیشابوری که در گناپا با اسم عبد الله کاشمیری خوانده میشد قبل از مرگ حتی یک کلمه حرف نزده و مرگ باو مهلت صحبت کردن نداده است.

محمد طوسی به ترتیبی که میدانست نامه ای برای شیرزاد نوشت و خاطرش را آسوده کرد و سپس بسوی طوس براه افتاد تا اینکه از آنجا به ری برود و خود را به خواجه نظام الملک برساند و وقتی به ری رسید فهمید که خواجه نظام الملک بسوی نهاوند رفته است.

محمد طوسی بدون اینکه بامید مراجعت خواجه نظام الملک خود را در ری معطل کند راه نهاوند را پیش گرفت و در نهاوند خواجه نظام الملک را نیافت و بعنوان این که شکایت دارد و میخواهد شکایت خود را بگوش وزیر اعظم برساند تحقیق کرد که خواجه کجاست؟

باو گفتند که خواجه در شکارگاه است و آنجا قرق میباشد. محمد طوسی گفت تا آنجا که وی اطلاع دارد قرق عبارت است از شکارگاهی که در آن فقط پادشاه و شاهزادگان می توانند صید کنند و دیگران مجاز نیستند که در آنجا مبادرت بصید نمایند.

اما ورود به قرق برای کسانی که شکایتی دارند و میخواهند شکایت خود را بسمع وزیر برسانند ممنوع نیست.

سکنه نهاوند که مورد مشورت محمد طوسی قرار گرفتند گفتند اگر ما بجای تو باشیم بقرق نمیرویم و صبر می کنیم تا وقتی خواجه نظام الملک از شکارگاه مراجعت نماید و پس از این که مراجعت کرد شکایت خود را در این جا بسمع او میرسانیم.

ولی محمد طوسی باین توصیه عمل نکرد و براه افتاد و عازم قرق گردید. قرق بزرگ نهاوند عنده ای دشتبان داشت که در تمام سال مانع از این می شدند که دیگران در آن قرق مبادرت بشکار نمایند مگر هنگامی که می توانستند از شکار چندان انعامی خوب دریافت کنند. کسانی که شکار را دوست داشتند حاضر بودند که مبالغ گزاف بپردازند مشروط بر اینکه بتوانند بتفریح مطلوب خود یعنی شکار مشغول شوند و هنگامی که ملکشاه در قرق نهاوند نبود دشتبانها از بزرگان کشور که برای شکار بآن قرق میرفتند انعام می گرفتند و چند روز آنها را در قرق آزاد می گذاشتند تا بطیب خاطر شکار کنند و غیر از بزرگان هم کسی برای شکار بقرق

نهایند نمیرفت. زیرا افراد عادی نه جرئت می کردند که بآنجا بروند و نه توانائی داشتند که برای چند روز شکار کردن انعامی زیاد به دشتبان ها بدهند.

محمد طبسی سوار بر دراز گوش وارد منطقه قرق شد و روز اول کسی او را ندید.

ولی روز دوم دو نفر از دشتبان ها جلوی محمد طبسی را گرفتند و از او پرسیدند ای مرد کجا میروی؟ مگر تو نمیدانی که اینجا قرق است؟ محمد طبسی گفت اینجا قرق است برای شکار چیان، و کسانی که قصد شکار داشته باشند نباید در اینجا مبادرت بشکار نمایند و بطوریکه می بینید من تیر و کمان ندارم که تصور شود برای شکار کردن وارد این منطقه شده ام.

ولی تصور نمی کنم که عبور عابری در این منطقه ممنوع باشد. چون بطوری که من شنیده ام در این قرق وسیع آبادیهای زیادی هست و سکنه آن آبادیها احتیاج برفت و آمد دارند و اگر نتوانند از این قرق عبور کنند ادامه زندگی آنها غیر ممکن می شود.

محمد طبسی درست می گفت و عبور مردم از قرق ممنوع نبود.

ولی دشتبان ها چون دیدند که آن مرد شباهت بخواجه ها دارد خواستند سر بسرش بگذارند و گفته منطقی محمد طبسی دشتبان ها را مجاب کرد و بعد از او پرسیدند که بکدام یک از آبادیهای که در آن قرق هست می خواهد برود.

محمد طبسی گفت که او بهیچ یک از آبادی ها نمی رود بلکه مردی است عارض و قصد دارد که نزد خواجه نظام الملک برود و با او شکایت نماید.

دشتبان ها گفتند ما از رفتن تو ممانعت نمی کنیم ولی انتظار نداشته باش که بتوانی خواجه را ببینی و شکایت خود را بگوش او برسانی.

زیرا خواجه با ملک بشکار می رود و اگر بشکار نرود، در این جا عارضان را نمی پذیرد چون شکارگاه، مکان تفریح و خوشگذرانی است نه پذیرفتن عارضان و گوش دادن به صحبت آنان.

محمد طبسی گفت من قبل از اینکه بیایم این فکر را کردم و بخود گفتم که وزیر اعظم ممکن است در شکارگاه مرا بخدمت خود نپذیرد تا گوش بحرفم بدهد بعد بخود گفتم که خواجه نظام الملک امروز یک مرد جوان نیست که هر بامداد که از خواب برخیزد سوار بر اسب شود و باتفاق عده ای جرگه چی و سگهای شکاری راه شکارگاه را پیش بگیرد و او مردی است که امروز قدم بمرحله کهولت نهاده و شاید بیش از هفتاد سال از عمرش میگذرد و مرد وقتی باین مرحله از عمر برسد از رفتن بشکار لذت نمی برد. یا حال رفتن بشکار را ندارد و در شکارگاه هم گوش بسخن عارضان خواهد داد.

مرتب ای دیگر دو دشتبان گفته مسافر را تصدیق کردند و محمد طبسی براه افتاد تا بجائی رسید که دیگر نتوانست جلو برود زیرا اگر از آنجا می گذشت وارد اقامتگاه ملک شاه می گردید.

محمد طبسی از الاغ خود فرود آمد و میخ طویله الاغ را بر زمین کوبید و توبره ای بر سر الاغ زد و بیکی از نگهبانان گفت من از راه دور آمده ام و می خواهم خواجه نظام الملک را ببینم.

نگهبان از وی تحقیق کرد که برای چه می خواهد خواجه را ببیند. محمد طبسی آنچه را به دشتبان ها گفته بود تکرار نمود.

نگہبان وقتی مشاهده نمود کہ آنمرد چون خواجہ ہا است و بنظر می رسد کہ مردی سادہ است گفت صلاح تو در این می باشد کہ این روزہا نزد خواجہ نظام الملک نروی؟ محمد طبسی پرسید برای چہ؟ نگہبان گفت در این روزہا خواجہ نظام الملک مورد بی مہری منک قرار گرفتہ و چون اوقاتش تلخ است ہر کس باو مراجعہ نماید مورد خشمش قرار خواہد گرفت.

محمد طبسی گفت جگہ نہ ممکن است مردی بزرگ چون خواجہ نظام الملک کہ مربی و لله ملکشاہ بودہ مورد بیمہری ملکشاہ قرار بگیرد و این موضوع شایعہ ای بیش نیست. نگہبان گفت آیا اطلاع تو از وضع خواجہ نظام الملک بیشتر است یا من؟ محمد طبسی ناچار شد جواب بدہد، اطلاع تو بیشتر است و بعد گفت آخر من اہل خراسان ہستم و ما خراسانیہا خواجہ نظام الملک را بہتر از دیگران می شناسیم زیرا او خراسانی است. نگہبان گفت من از لہجہ تو فہمیدم کہ خراسانی ہستی؟ محمد طبسی پرسید آیا تو میدانی کہ علت بیمہری ملکشاہ نسبت بہم ولایتی من چیست؟ نگہبان پاسخ داد راجع بہ بیمہری ملکشاہ بہ خواجہ نظام الملک خیلی حرف می زنند و از جملہ می گویند کہ دشمنان خواجہ نزد ملکشاہ از او بد گوئی کردہ اند و شاہ را از خواجہ ترساندہ اند.

محمد طبسی اظہار کرد یک پادشاہ جوان از یک وزیر پیر، کہ آفتاب عمرش بربل بام و یک پایش لب گور است نمی ترسد. نگہبان گفت ولی نمیتواند نخوت او را تحمل نماید و خواجہ نظام الملک مردی است بسیار متکبر. محمد طبسی با اینکہ از مسائل دربار ملکشاہ اطلاع نداشت حیرت کرد کہ چگونہ یک نگہبان، آن طور از وزیری مقتدر چون خواجہ نظام الملک بد گوئی می کند و خواست این موضوع را از نگہبان پرسد ولی ترسید کہ وی را غضبناک نماید، گفت: با اینکہ تومی گوئی این روزہا اوقات خواجہ نظام الملک تلخ است من میدانم کہ مرا خواہد پذیرفت زیرا وی خراسانی است و من ہم خراسانی می باشم و اینک تو بمن بگو کہ از چہ راہ بروم و چگونہ خود را بہ مسکن خواجہ نظام الملک برسانم؟ نگہبان گفت من اجازہ ندارم کہ بگذارم تو وارد اتراقگاہ بشوی و مسکن خواجہ نظام الملک ہم این جا نیست بلکہ آن طرف است. (نگہبان با اشارہ انگشت مسکن خواجہ نظام الملک را بہ محمد طبسی نشان داد.) محمد طبسی پرسید در این جا کہ سکونت دارد؟ نگہبان جواب داد این جا مسکن تاج الملک پیشکار ترکان خاتون است.

آنوقت محمد طبسی فہمید کہ چرا آن جوان از خواجہ نظام الملک بد گوئی کرد. چون او، از سر بازار تاج الملک بود و ہمہ میدانستند کہ تاج الملک نسبت بہ خواجہ نظام الملک بدبین است.

نگہبان بعد بہ محمد طبسی گفت اتراقگاہ را دور بزنی تا بجائی برسی کہ مسکن خواجہ نظام الملک آنجا است و وقتی با آنجا رسیدی بہ نگہبانان مراجعہ کن و نام خود را بگو و شاید خواجہ نظام الملک بعد از شنیدن نام تو و اطلاع از این کہ خراسانی ہستی تو را بپذیرد و بتوانی باو شکایت کنی. محمد طبسی گفت بسیار خوب ہمین کار را خواہم کرد. سپس تو برہ را از سر الاغ برداشت و میخ طویلہ را کہ افسار الاغ با آن بستہ شدہ بود از زمین کند و عازم قسمتی دیگر از اتراقگاہ شد. وقتی بجائی رسید کہ دانست خواجہ نظام الملک در آنجا سکونت دارد باز میخ طویلہ الاغ خود را بر زمین کوبید و باولین نگہبانی کہ در سر راہش نمایان گردید گفت آمدہ است تا خواجہ نظام الملک را ببیند. نگہبان از محمد طبسی ہیچ نوع سؤال نکرد و سر بازی را صدا زد و باو گفت کہ این مرد آمدہ است کہ خواجہ را ببیند. سر بازی آنکہ از درخواست محمد طبسی حیرت کند

گفت با من بیا و او را وارد اترافگاه کرد و بسوی خیمه ای برد که یک صاحب منصب در آن بود. صاحب منصب اسم و رسم محمد طیبی را پرسید و بعد سؤال کرد که آیا تو حواجه هستی؟
محمد طیبی جواب مثبت داد.

صاحب منصب پرسید موضوع شکایت تو چیست؟ محمد طیبی که از هیچ کس شکایت نداشت شکایت از عمورا جعل کرد و گفت عموثی دارد که بعد از مرگ پدرش زمینی را که باید باو برسد ضبط کرده است و نمیدهد و چون دارای نفوذ محلی است کسی بشکایت وی ترتیب اثر نمیدهد و ناچار بفقرا افتاد که متوسل به خواجه نظام الملک گردد که وی زمین موروثی او را از عمویش بگیرد و باو بدهد.

شکایت محمد طیبی در نظر صاحب منصب روی هم، قابل قبول جلوه کرد و فکر نمود که چون آن مرد حواجه است و یک حواجه در قبال دیگران نفوذ و شخصیت عادی ندارد لذا عمویش از ضعف برادرزاده استفاده کرده زمینش را غصب کرده است. سپس پرسید که آیا تو حواجه مادرزاد هستی یا بعد از تولد تو را حواجه کردند؟ محمد طیبی گفت که بعد از تولد مرا حواجه کردند. صاحب منصب گفت تو میگوئی که پدرت بعد از مرگ زمینی داشته که میباید بتو برسد و عمویت آن را غصب کرده و برای چه تو را حواجه کردند. در صورتیکه پدرت دارای بضاعت بود. محمد طیبی گفت در ولایت ما رسم است که پسر پنجم را حواجه میکنند تا در حرم سلاطین یا حکام و بزرگان دیگر مشغول خدمت شود. صاحب منصب گفت از این قرار تو چهار برادرداری که بزرگتر از تو میباشند. محمد طیبی جواب داد برادرانم مردند و امروز من برادر ندارم.

صاحب منصب گفت امروز تو دیر آمدی و موقع پذیرفتن تو از طرف حواجه گذشت و حواجه از این ساعت بعد، تا روز دیگر کسی را نمیپذیرد و فردا صبح زود بیا و وقتی من تو را دیدم اسم و موضوع شکایت تو را بخواجه خواهم گفت و اگر شیعیه و ملحد نباشی حواجه شکایت تو را مورد رسیدگی قرار خواهد داد و هرگاه راست گفته باشی، زمین موروثی تو را از عمویت خواهد گرفت و تو مالک آن خواهی شد. محمد طیبی اظهار کرد من نه شیعیه هستم و نه ملحد. آن مرد، گفته اول را راست میگفت و گفته دوم را روی تقیه بر زبان می آورد و هنوز محمد طیبی دور نشده بود که صاحب منصب او را صدا زد و گفت ای مرد، اگر تو فردا حواجه نظام الملک را نبینی دیگر او را در اینجا نخواهی دید. برای اینکه پس فردا که اول ماه رمضان است از این قرق مراجعت خواهد کرد.

محمد طیبی حیرت زده پرسید آیا پس فردا اول ماه رمضان است؟ علت حیرت آن مرد این بود که بعد از اینکه حسن صباح تکالیف مذهبی را بر اهل باطن ساقط کرد و گفت آن ها دیگر نیاید نماز بخوانند و روزه بگیرند محمد طیبی نماز نمی خواند و روزه نمیگرفت و چون خود را مکلف بروزه گرفتن نمی دانست، حساب ماه رمضان را نگاه نمیداشت.

صاحب منصب پرسید مگر تو نمیدانستی که فردا سلخ ماه شعبان و پس فردا غره ماه رمضان است؟ محمد طیبی جواب داد چرا... من از این موضوع اطلاع داشتم. صاحب منصب پرسید پس چرا حیرت کردی؟ آن مرد گفت از این جهت حیرت کردم که حواجه نظام الملک روز اول ماه رمضان قصد مسافرت و مراجعت از اینجا را دارد. صاحب منصب گفت امروز هفتاد و هفت سال تمام از عمر حواجه نظام الملک میگذرد و او دیگر بنیه دوره جوانی را ندارد که بتواند روزه بگیرد و از طرفی نمی خواهد برخلاف دستور شرع رفتار نماید. لذا در

خواجه نظام الملک چگونگی کشته شد ————— ۲۶۵

ماه رمضان از اینجا مراجعت میکند تا بمناسبت سفر کردن، برای روزه خوردن، مجوز شرعی داشته باشد.

محمد طبسی پرسید آیا تو هم با او میروی؟ صاحب منصب گفت بلی، من و دیگران با خواجه مراجعت مینمائیم. محمد طبسی خنده کنان اظهار کرد پس خواجه برای شما هم مجوز شرعی جهت روزه خوردن فراهم میکند. صاحب منصب، خنده کنان جواب مثبت داد.

محمد طبسی از استراحتگاه خارج شد، و به الاغ خود که در بیشه ای بسته بود پیوست.

آن شب، که شب سلخ ماه شعبان بود، محمد طبسی در آن بیشه بدون هیچ دغدغه خوابید و علت نداشتن اضطراب این بود که خود را آماده کرد که روز دیگر بقتل برسد. وی میدانست بعد از اینکه خواجه نظام الملک را بقتل رسانید محال است که بتواند جان بدربرد و بطور حتم بوسیله اطرافیان خواجه مقتول خواهد گردید و اگر هم بعد از قتل خواجه، بیدرنگ مقتول نشود قدرت فرار نخواهد داشت و نمیتواند سوار بر الاغ از صدها سوار که با اسب های سریع السیر او را تعقیب خواهند کرد بگریزد. پس همین که خواجه بقتل رسید باید جوهر تریاک را که با خود دارد بخورد و اگر او را بقتل رسانیدند که زندگی را بدورود خواهد گفت و هرگاه کشته نشد جوهر تریاک بحیاتش خاتمه خواهد داد و کسی نخواهد توانست اسرار اهل باطن را از وی استنباط نماید.

بامداد روز دیگر، قبل از اینکه هوا روشن شود، محمد طبسی از خواب برخاست. در تاریکی مشغول تیز کردن دشنه خود شد و بعد، همچنان، بدون اضطراب و وسائل سفر خود را جمع نمود و در خورجین بزرگی که بار الاغ میکرد و روی آن مینشست نهاد و براه افتاد تا نزد صاحب منصبی که روز قبل با او توصیه کرده بود در آن روز بیاید برود.

صاحب منصب وقتی آن مرد خواجه را دید وی را نشانید و گفت قدری صبر کن تا من آمدن تو را با اطلاع خواجه برسانم. محمد طبسی خواهش کرد باو بگو که خراسانی هستم و از خراسان برای دیدن وی باینجا آمده ام. صاحب منصب جواب داد این را به او خواهم گفت.

خراسانی بودن محمد طبسی و اینکه از خراسان برای شکایت نزد خواجه نظام الملک آمده و مردی است خواجه و از این جهت ضعیف، و حق او را غصب کرده اند در خواجه مؤثر گردید و موافقت کرد که محمد طبسی بحضورش برود. صاحب منصبی که پیغام محمد طبسی را برده بود مراجعت کرد و راهنمای آن مرد شد و وی را با خود برد.

چشم محمد طبسی به یک خیمه بزرگ افتاد که چهار دکل داشت و کف خیمه قالی گسترده بودند و خواجه نظام الملک در آنجا بر دوشکی نشسته و به پشتی تکیه داده بود. بمناسبت گرمای هوا دامان آن خیمه بزرگ را از چهار طرف بالا زده بودند و دو غلام بچه در خیمه بخدمت اشتغال داشتند و محمد طبسی متوجه شد که آنها ظروف لقمه الصبح را مقابل خواجه نظام الملک گذاشتند اطراف خیمه، چند نگهبان مسلح دیده میشدند که هریک از آنها با خیمه باندازه ده قدم فاصله داشتند و محمد طبسی می فهمید که آنها می توانند در یک لحظه خود را به خیمه برسانند.

ناگهان مقابل چشم محمد طبسی و صاحب منصبی که راهنمای او بود و نگهبانانی که اطراف خیمه

حضور داشتند واقعه ای اتفاق افتاد که عقل محمد طیبی قادر نبود آن را باور کند و واقعه مزبور این بود که یکی از دو غلام بچه که در خیمه مشغول خدمت بودند با خنجر به خواجه نظام الملک حمله ور گردید.

آن واقعه بقدری غیرمنتظره بود که محمد طیبی تصور کرد که غلام بچه با خواجه نظام الملک شوخی می کند و حتی صاحب منصبی که راهنمای محمد طیبی بود او را بسوی خیمه خواجه می برد همین تصور را کرد و نگهبانان اطراف خیمه نیز همان فکر را داشتند و بهمین جهت هیچ یک از آنها بحرکت درنیامدند تا آن طفل را از خواجه نظام الملک دور نمایند.

اگر یک مرد بالغ مبادرت بآن عمل می کرد یک مرتبه نگهبانان بر سرش می ریختند و او را بقتل می رسانیدند. اما چون کسی از یک طفل انتظار نداشت که با خنجر حمله ور شود هیچ کس درصدد برنیامد آن غلام بچه را از خواجه نظام الملک دور کند.

یک مرتبه تاج الملک پیشکار ترکان خاتون باتفاق دو نفر از نوکران خود نمایان شد و بانگ زد این پسر بچه خونخوار را بقتل برسانید و نگذارید زنده بماند و گرنه خواجه را خواهد کشت و خود او و نوکرهایش بطرف آن طفل دویدند و با ضربات شدید دشنه آن غلام بچه را کشتند.

فریاد تاج الملک نگهبانان خواجه نظام الملک را متوجه کرد که باید آن پسر را از خواجه دور کنند و گرنه خواجه کشته خواهد شد. اما وقتی وارد خیمه شدند ضربات دشنه تاج الملک و نوکرانش کار آن غلام بچه را ساخته بود و طفل دیگر حیات نداشت.

بعد از کشتن غلام بچه درصدد برآمدند که بدانند آیا ضربت هائی که بر خواجه وارد آمده، شدید هست یا نه؟ از شاهرگ خواجه نظام الملک هنوز خون بیرون میجست و از چند جای دیگر بدنش نیز خون خارج می شد و زخم های نقاط دیگر بدن خواجه خطر نداشت ولی ضربتی که بر شاهرگ وی وارد آمد خطرناک بود و همه میدانستند که آن زخم قابل مداوا نیست و قبل از این که پزشک اترافگاه بیاید و زخم های خواجه را ببندد خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملک شاه سلجوقی در سن هفتاد و هفت سالگی را بدرود گفت.

وقتی دانستند که خواجه نظام الملک زندگی را بدرود گفته، همه حتی محمد طیبی که رفته بود وی را بقتل برساند مبهوت شدند. دوره طولانی وزارت خواجه نظام الملک سبب شده بود که مردم نمیتوانستند تصور کنند دوره ای بیاید که در آن دوره خواجه نظام الملک وزیر نباشد. طوری اذهان عادت کرده بود از خواجه نظام الملک اطاعت کنند که وقتی او مرد، پنداری خورشید و ماه از گردش بازماندند و تنها کسی که می توانست بگوید محرک غلام بچه برای اینکه خواجه را بقتل برساند که بود خود غلام بچه بشمار میآمد که با اسم فضل الله دیلمی خوانده می شد و بعد از قتل غلام بچه کسی نمی توانست بفهمد محرک او که بود.

از تاج الملک پرسیدند برای چه باتفاق نوکران خود غلام بچه را بقتل رسانید و اگر او را نمی کشت می توانستند از وی تحقیق کنند و بفهمند که محرک وی که بود؟ زیرا فضل الله دیلمی بی شک محرک داشته و یک کودک بدون محرک درصدد قتل مردی چون خواجه نظام الملک بر نمیآید. تاج الملک گفت آیا انتظار داشتید که من هم مثل دیگران، وقتی می بینم که یک نفر مشغول کشتن خواجه نظام الملک است دست روی دست بگذارم تا این که قاتل با کمال آسودگی بزرگترین وزیر جهان را بقتل برساند و دنیائی را داغدار کند و اگر کسانی که ناظر منظره قتل خواجه بودند، مبهوت، آن منظره را نمی نگریستند و زود می جنیبند و قاتل را

خواجه نظام‌الملک چگونگی کشته شد
از‌پا درمی‌آوردند، خواجه کشته نمی‌شد و بشما اطمینان می‌دهم که اگر من از لحظه اول حضور می‌داشتم خواجه نظام‌الملک اکنون زنده بود و با ما حرف می‌زد.

زیرا من بیدرنگ قاتل را از‌پا درمی‌آوردم ولی افسوس که دیر رسیدم. معه‌ذا تکلیف من این بود که قاتل را از‌پا درآورم و نگذارم ضرباتی بیشتر بر خواجه وارد بیاورد.

این گفته بظاهر درست بود و نمیتوانستند تاج‌الملک را مورد بازخواست قرار دهند که آن غلام بچه را کشته است. ولی اکثر درباریها می‌فهمیدند که تاج‌الملک در قتل خواجه، دست داشته و آن طفل دیلمی بتحریریک تاج‌الملک خواجه را کشته و از این جهت مبادرت به قتل فضل‌الله دیلمی کرد که قاتل نابود شود تا نتواند وی را مورد تحقیق قرار بدهند.^۱

بعضی از درباریها میان‌دیشیدند که تاج‌الملک مردی نیست که بتواند تحریریک کند تا خواجه را بقتل برسانند. بلکه ملک‌شاه باو دستور قتل خواجه را داده و هنگام قتل هم از اترق‌گاه خارج شده که خواجه در غیاب او کشته شود.

کسانی که این فکر را میکردند میان‌دیشیدند که ملک‌شاه نمیتوانسته، بطور علنی فرمان قتل خواجه را صادر کند یا بگوید که وی را دستگیر نمایند. چون از طرفداران وی بیم داشت و می‌ترسید که پس از قتل خواجه طرفدارانش بشورند و در کشور فتنه بوجود بیاورد. زیرا نه فقط تمام حکام کشورهای ایران دست‌نشانده خواجه نظام‌الملک بودند بلکه عده‌ای از سرداران قشونی، مرتبه و مقام خود را مرهون خواجه میدانستند، پسرهای خواجه هم بمناسبت دارا بودن مشاغل بزرگ، سر طغیان بر می‌افراشتند و برای ملک‌شاه تولید مزاحمت میکردند و لذا پادشاه سلجوقی ترجیح داد که خواجه نظام‌الملک را بدست تاج‌الملک بقتل برساند تا این که کسی او را مسئول قتل آن وزیر نداند.

موضوع صدور دستور قتل خواجه نظام‌الملک از طرف ملک‌شاه سلجوقی بعد از مرگ ملک‌شاه، برای عده‌ای از مردم یک امر بدیهی شد. علتش این بود که تاج‌الملک بعد از این که خواب خواجه نظام‌الملک را از دهان ترکان خاتون زوجه سوگلی ملک‌شاه شنید تا آنجا که توانست آن خواب را بوسیله دوستان خود بگوش دیگران رسانید. منظور تاج‌الملک این بود که بدان وسیله افکار عمومی را علیه خواجه بهیجان درآورد و مردم بفهمند که خواجه نظام‌الملک برای حفظ مقام خود در دستگاه ملک‌شاه خواب جعل میکند و به ملک‌شاه می‌گوید اگر تو مرا بقتل برسانی چهل روز بعد از من خواهی مرد و از قضا ملک‌شاه سی و پنج روز بعد از قتل خواجه نظام‌الملک زندگی را بدرود گفت.

چون تاج‌الملک در زمان حیات خواجه نظام‌الملک تا آنجا که توانسته بود بوسیله دوستان آن خواب را توسعه داد و نظر باین که همه از آن خواب اطلاع داشتند وقتی ملک‌شاه، سی و پنج روز بعد از قتل خواجه نظام‌الملک زندگی را بدرود گفت همه گفتند که خواجه برحسب امر ملک‌شاه کشته شده است و در تمام مأخذهای تاریخی قدیم این موضوع تصریح شده بدون اینکه دلیل صدور فرمان قتل خواجه نظام‌الملک از طرف

۱ - چون موسی نیشابوری و محمد طیبی، از فدائیان باطنی، مأمور قتل خواجه نظام‌الملک شدند و نام قاتل او هم فضل‌الله دیلمی بود بعضی از مورخین نوشتند که خواجه نظام‌الملک بدست یک فدائی باطنی بقتل رسید ولی در قدیمی ترین مأخذ که در دست است، چگونگی قتل خواجه نظام‌الملک بدست یک غلام بچه دیلمی بشرحی است که گذشت. - نویسنده.

ملکشاه موجود باشد.

اگر ملک‌شاه به تاج‌الملک دستور میداد که خواجه را بقتل برساند آیا برحسب قاعده نمی باید بعد از مرگ خواجه شغل وی را به تاج‌الملک تفویض کند؟ ولی میدانیم که تاج‌الملک بمقام خواجه نرسید و وزیر نشد حتی بعد از قتل خواجه نظام‌الملک به ترتیبی دیگر پاداش نیافت و شغل او، همان پیشکاری ترکان خانون بود تا اینکه ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت.

آیا ملک‌شاه می‌توسید که اگر تاج‌الملک را بجای خواجه وزیر کند مردم بفهمند که خواجه بدستور او بقتل رسیده است؟ آیا اگر اجل به ملک‌شاه مهلت میداد تاج‌الملک را وزیر میکرد؟ اینها سئوالاتی است که ما نمیتوانیم جواب آن‌ها را بدهیم. برای اینکه دلائل تاریخی در دست نداریم. آنچه برای ما تقریباً محقق می باشد این است که تاج‌الملک در قتل خواجه نظام‌الملک دست داشته لیکن نمی دانیم آیا بدستور ملک‌شاه او را کشته یا نه؟

کشتن خواجه نظام‌الملک بدست فضل‌الله دیلمی قطع نظر از جنبه جنایت آن، نشان میدهد که محرک قتل، شخصی با هوش بوده است و غلام بچه‌ای که خواجه را بقتل رساند از غلام بچگان خود خواجه نظام‌الملک بود نه از غلام بچگان تاج‌الملک و چون قاتل از بین رفت، آن‌هائی که نسبت به تاج‌الملک ظنین بودند، نمی‌توانستند سوءظن خود را به ثبوت برسانند.

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او

اول کسی که در خیمه خواجه نظام‌الملک برای تعیین تکلیف زبان بسخن گشود تاج‌الملک بود و او گفت این واقعه نباید اتفاق می‌افتاد و اگر زود می‌جنیبند و قاتل را از پا درمی‌آوردند خواجه کشته نمی‌شد. ولی اینک که این واقعه ناگوار اتفاق افتاده باید فوری ملک‌شاه را که بطرف شکارگاه رفته از این واقعه مستحضر کرد.

این نظریه مورد قبول قرار گرفت و همانجا تاج‌الملک سه نفر از نگهبانان خواجه را مأمور کرد که سوار بر اسب شوند و خود را به ملک‌شاه برسانند و چگونگی واقعه را باطلاعش برسانند.

در قرق وسیع نهاوند شکارگاه‌ها مشخص بود و همه میدانستند که آنروز ملک‌شاه بسوی کدام یک از آنها رفته است و اطلاع داشتند که چون مدتی زیاد از حرکت ملک‌شاه نگذشته سوارانی که می‌روند تا خبر قتل خواجه را به ملک برسانند، قبل از اینکه ملک‌شاه به شکارگاه برسد و شروع بشکار کند او را خواهند دید و سه نگهبان خواجه نظام‌الملک سوار بر اسبها شدند و براه افتادند.

جسد خواجه نظام‌الملک را در خیمه و همانجا که کشته شده بود نهادند و رو پوشی روی جسد قرار دادند که صورتش دیده نشود تا ملک‌شاه بیاید و تکلیف دفن جنازه را معین کند.

سوارانی که عقب ملک‌شاه رفتند توانستند قبل از اینکه ملک مبادرت بشکار کند خود را باو برسانند و چگونگی قتل خواجه نظام‌الملک را باو بگویند و ملک‌شاه متأثر شد و بگفته کسانی که او را قاتل اصلی خواجه می‌دانستند تأثیری ساختگی بود. بعد گفت این واقعه، شکار امروز مرا تعطیل کرد و باید برگردم و آنگاه مراجعت نمود تا به خیمه خواجه نظام‌الملک رسید. از اسب فرود آمد و وارد خیمه شد و امر کرد که رو پوش را عقب بزنند که بتواند جسد خواجه را ببیند.

بعد از اینکه چشمش بصورت مرده افتاد گفت انا لله و انا الیه راجعون و آنگاه خطاب به جسد خواجه اظهار کرد: ای مرد دانشمند که بر من حق تعلیم داشتی خداوند تورا بیامرزد و من تا روزی که زنده هستم باقیات صالحات تورا حفظ خواهم کرد.

کسانی که ملک‌شاه را قاتل خواجه نظام‌الملک میدانند این اظهارات را حمل بر ریا می‌کنند و میگویند که پادشاه سلجوقی از این جهت برای خواجه طلب غفران کرد که کسی نسبت بوی ظنن نشود.

بعد از این که ملک‌شاه جسد خواجه را دید از کسانی که در خیمه بودند راجع بچگونگی قتل وی توضیح مفصل خواست و آنها، آنچه دیده بودند و میدانستند گفتند. سپس راجع به دفن جسد خواجه از ملک‌شاه کسب تکلیف نمودند و ملک‌شاه گفت جسد را در همین جا امانت بگذارید و به پسران خواجه اطلاع بدهید که پدرشان فوت کرده و بگوئید که این جا بیاید و جسد را در هر نقطه که میل دارند تدفین کنند.

پادشاه سلجوقی اظهار کرد من هرگز از خواجه نشنیدم که میل دارد بعد از مرگ در کجا مدفون شود

ولی شاید پسرانش از این موضوع اطلاع دارند و من نمیخواهم بدون اطلاع آنها جسد معلم خود را دفن کنم. جسد خواجه در همانجا بامانت گذاشته شد تا پسرانش بیابند و محل دفن را تعیین کنند. محمد طیبی بعد از قتل خواجه کاری نداشت جز آنکه از همان راه که آمده بود مراجعت کند و خیر قتل خواجه را به شیرزاد قهستانی بدهد و با این که میدانست خیر قتل خواجه زودتر از رجعت او به شیرزاد خواهد رسید وظیفه خود را مراجعت، و دادن گزارش قتل میدانست.

دو روز بعد از مرگ خواجه، نامه ای از طرف خلیفه بغداد به ملکشاه رسید و خلیفه از وی دعوت کرد که به بغداد برود و چندی اوقات خود را در قصرهای کنار رود دجله با گلگذاران بگذرانند. خلیفه در آن نامه به ملکشاه نوشت از آخرین بار که تو در بغداد بودی تا امروز صدها کنیز زیبا از کشورهای جهان برای من آورده اند و من میل دارم که تو هم از کنیزکان دلبر من برخوردار گردی و قدری از جنگ و شکار صرفنظر کن و دلبران سیمین تن را در برگیر تا خستگی جنگ و شکار را از تن بدر کنی.

خلیفه ای که این نامه را به ملکشاه نوشته از خلفای عباسی بشمار می آمد و با اسم المقتدی بامر الله خوانده می شد و او خود را مدیون ملکشاه میدانست زیرا اگر حمایت ملکشاه نبود آن مرد خلافت را از دست می داد. المقتدی بامر الله جزو خلفای دوره انحطاط عباسیان محسوب می شد و مثل تمام خلفای آن دوره اوقات خود را صرف لهو و لعب می کرد و درآمد کشور را بمصرف خرید کنیزان زیبا و اسب های گران بها و ساختن کاخها و گوشکهای تجملی برای عیش می نمود.

ملکشاه می دانست که خلیفه دارای قشونی نیرومند نیست و برای سوء قصد او را ببغداد دعوت نکرده و با ترکان خاتون زوجه سوگلی خود و فرزندش محمود (پسر ملکشاه) راه بغداد را در پیش گرفت و با اینکه المقتدی بامر الله خلیفه عباسی مردی نبود که علیه ملکشاه مبادرت بسوء قصد کند پادشاه سلجوقی هنگامی که می خواست از قرق نهانند به بغداد عزیمت کند احتیاط را از دست نداد و یک قشون سی هزار نفری با خود برد. المقتدی بامر الله دستور داد که بمناسبت ورود ملکشاه ببغداد شهر را آئین بستند و هفت شب چراغانی کردند. در آن موقع خلافت عباسیان رو با انحطاط میرفت ولی بغداد بدرجه ای از زیبایی و شکوه رسیده بود که حتی امروز هم که شهرهائی چون نیویورک و توکیو در جهان وجود دارد تصور عظمت آن برای ما مشکل می باشد. شهر بغداد در دو ساحل رود دجله وسعت بهم رسانیده بود و دهها پل، ساحل یمین را به ساحل یسار متصل می کرد ولی مردم برای رفت و آمد فقط از پل ها استفاده نمی کردند بلکه هزارها قایق در قسمت های مختلف شهر مردم را از یک ساحل بساحل دیگر می بردند. بنابر گفته مورخین در دوره ای که ملکشاه وارد بغداد گردید طول آن شهر چهارده فرسنگ (!) از دو طرف رود دجله بود. این گفته بنظر اغراق می آید چون طول هیچ یک از شهرهای امروزی ۱۴ فرسنگ نیست. اما ممکن است که مورخین قصرها و گوشک هائی را که در ساحل دجله ساخته شده بود و جزو حومه نزدیک و دور شهر محسوب می گردید چون شهر می دانستند.

خلیفه برای ترکان خاتون و پسرش و خدمه او کاخی مخصوص تعیین کرد و ملکشاه را در قصر لاجورد جا داد. قصر لاجورد را از آن جهت باین نام میخواندند که در سراسر آن قصر، مکانی نبود که مستور از کاشی نباشد و سطح باغ و کف جوهای آب را هم با کاشی مستور کرده بودند.

راجع بهزینه ساختمان قصر لاجورد ارقام شگفت آوری زبانزد مردم بود و می گفتند که خراج ده

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۷۱

سال تمام کشورهای اسلامی (در دوره‌ای که خلفای عباسی قوی بودند و می‌توانستند از تمام کشورها خراج بگیرند) صرف هزینه ساختمان قصر لاجورد شده است. طول آن قصر هزار ذرع، بموازات رود دجله بود و پانصد ذرع عرض داشت و دهها کوشک بزرگ و کوچک همه مستور از کاشی بزرگ آبی در کاخ بوجود آوردند. هر نوع درخت و گل گرمسیری که در کشورهای اسلامی از هندوستان تا جبل الطارق وجود داشت در باغ آن قصر دیده می‌شد و کسی که وارد آن کاخ می‌گردید و زیبایی و شکوه آن را می‌دید تصور می‌نمود که وارد بهشت شده است خاصه آنکه خدمه کاخ همه غلمان و حوری بودند و دختران و پسران جوان و نیکو منظر را برای خدمت در آن کاخ انتخاب می‌نمودند و شخصی که وارد قصر لاجورد می‌شد غیر از دختر و پسر جوان و صبیح المنظر نمی‌دید.

خلیفه برای پذیرائی از ملک‌شاه زیباترین کنیزان خود را بقصر لاجورد منتقل کرد و امر نمود که بهترین شراب‌های او را برای ملک‌شاه ببرند و روز و شب نوازندگان و خوانندگان در خدمت ملک‌شاه باشند و نگذارند که کسالت باو چیره شود.

گاهی المقتدی بامر الله در بزیم‌های ملک‌شاه شرکت می‌کرد و هر بار بدست خود برای میهمان شراب در جام می‌ریخت و بهمین جهت بعد از اینکه ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت شایع شد که خلیفه هنگامی که برای ملک‌شاه شراب در جام می‌ریخت او را مسموم کرد و همه آن شایعه را باور کردند زیرا رسم خلفای عباسی این بود کسانی را که مورد حسد بودند یا بیم آن میرفت روزی شورش کنند میهمان می‌کردند و آنها را بکاخ خود می‌آوردند و بر سفره غذا می‌نشاندند. اگر میهمان شرابخوار بود او را با نوشلیدن شراب آلوده به زهر مسموم می‌نمودند و اگر شرابخوار نبود وی را با خوراندن عسل زهر آلود یا انجیر آلود به زهر یا انگور زهر آلود مسموم می‌نمودند. چون خلفای عباسی احتیاج بزهر داشتند دائم، چندتن از زهرشناسان در دربار خلفاء بسر میبردند و جزو صاحب منصبان عالی مقام محسوب می‌شدند و مستمری گزاف دریافت می‌کردند و بعضی از آن زهرشناسان پزشک بودند و هنگامی که بدست خلیفه یا خدام او زهر در کام مردم می‌ریختند بیماران را مداوا می‌نمودند.

روز اول ماه شوال هنگام غروب موقعی که ملک‌شاه خود را برای محفل عیش شبانه آماده می‌کرد پادشاه سلجوقی یک مرتبه دچار لرزه شد و طوری میلرزید که نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد و امر کرد که چندین لحاف روی او بیندازند که گرم شود.

بعد از اینکه ارتعاش از بین رفت تب بر پادشاه سلجوقی مستولی گردید و از حضور در محفل عیش بازماند. از آن شب ببعده تب از بدن ملک‌شاه دور نشد و از روز سوم خونریزی بینی شروع گردید و پزشکان هر چه می‌کردند جلوی خونریزی بینی را بگیرند از عهده بر نمی‌آمدند و همچنان خون از بینی ملک‌شاه جریان داشت. در روز چهارم رنگ ملک‌شاه زرد شد و سپس زردی رنگ بیشتر گردید و وقتی او را عریان کردند تا بدنش را ببینند مشاهده نمودند که تمام بدنش زرد شده است. پادشاه سلجوقی از خستگی مفرط می‌نالید و اگر دست خود را تکان می‌داد طوری خسته می‌شد که تا ساعتی دیگر نمیتوانست دست را تکان بدهد.

اطبای بغداد بعد از اینکه رنگ صورت و بدن ملک‌شاه زرد شد فهمیدند که وی مبتلا بمرض زردی (یرقان) گردیده است. مرض یرقان یک ناخوشی بیخطر است مشروط بر اینکه حاد نباشد. در آن دوره اطباء

میتوانستند مرض یرقان حاد را از بیماری یرقان مزمن تمیز بدهند ولی نمی دانستند بچه علت مرض یرقان حاد می شود و مریض را بقتل میرساند.

اطبای امروزی علت حاد شدن مرض زردی را میدانند و آن را مداوا می کنند. ولی اطبای قدیم که از علت حاد شدن مرض زردی بی اطلاع بودند یک بیماری حاد را مثل بیماری مزمن یرقان معالجه می کردند و داروی مرض یرقان عبارت بود از تنقیه و خورائیدن داروهای باصطلاح سرد بمریض.

از روز دهم ماه شوال بیماری ملکشاه شدیدتر شد و داروهای که پزشکان تجویز می کردند مؤثر واقع نمی گردید. ترکان خاتون از کاخ خود به قصر لاجورد منتقل شد و پسرش محمود را هم بکاخ لاجورد آورد. از روز دوازدهم شوال ملکشاه دچار حال هذیان شد و تب یک لحظه قطع نمی گردید و از آن روز بعد نتوانست اطرافیان را بشناسد. ترکان خاتون چند بار پسرش محمود را برالین پدر آورد تا اینکه شاید ملکشاه او را بشناسد.

ولی پادشاه سلجوقی چشم ها را با اشکال میگشود و نظری به محمود میانداخت بی آنکه قادر به شناسائی او باشد. در آن موقع رسم این بود که وقتی اطباء یک مریض را جواب می گفتند و از مداوای وی نا امید می شدند هرکس می توانست داروئی را که مفید تشخیص میدهد به پرستاران مریض بگوید تا آن دارو را فراهم نمایند و به بیمار بدهند و صدها تن از سکنه بغداد بکاخ لاجورد رفتند و هریک داروئی با خود بردند یا نسخه داروئی را به پرستاران ملکشاه ارائه دادند که برای مریض فراهم نمایند. اما داروی اطبای غیرمجاز هم مؤثر واقع نگردید و ملکشاه پادشاه سلجوقی در روز پانزدهم ماه شوال، بدون اینکه بتواند کسی را بشناسد زندگی را بدرود گفت و سی و پنج روز بعد از مقتول شدن خواجه نظام الملک از جهان رفت.

حسن صباح بوسیله پیروان خود به برکیارق اطلاع داد که با طغیان و با قوت از سلطنت وی پشتیبانی میکنند و مانع از این می شوند که محمود فرزند ترکان خاتون بسطنت برسد و از همان موقع در سراسر ایران از طرف باطنی ها علیه ترکان خاتون و پسرش محمود و پیشکارش تاج الملک تبلیغ شد و موضوع تبلیغ این بود که تاج الملک بر حسب امر ملکشاه، خواجه نظام الملک را بقتل رسانید تا این که خود جانشین خواجه شود و باطنی ها که در زمان حیات خواجه نظام الملک خصم خونین او بودند در آن موقع برای پیشرفت منظورشان خود را از طرفداران صمیمی خواجه نشان دادند و او را وزیر بی نظیر و بانی مؤسسات خیریه و بخصوص مدارس نظامیه خواندند. وقتی ترکان خاتون و پسرش محمود و تاج الملک وارد منطقه قره میسین شدند تا رؤسای عشایر آنجا با مردان خود به سپاه آنها ملحق شوند داعی بزرگ اهل باطن در قره میسین حتی بین سربازان ترکان خاتون که همه برای خواجه نظام الملک قائل باحترام بودند تبلیغ کرد و باطنی ها به سربازان می گفتند شما چگونه میتوانید از مردی اطاعت نمائید که قاتل خواجه نظام الملک است و می خواست جای او را هم بگیرد و اینک هم برخلاف عقل و سنت و عرف، پسر کوچک ملکشاه را جانشین وی اعلام میکند در صورتی که همه میدانند ملکشاه یک پسر بزرگ دارد که اینک بسن کمال رشد رسیده و او برکیارق است که جانشین برحق ملکشاه می باشد و باید بعد از او به سلطنت برسد و بهمین جهت تمام مردان کشورهای ایران او را پادشاه خود دانسته اند.

ابوحمره کفشگر داعی بزرگ باطنی در ارجان که راجع باو صحبت شد از طرف حسن صباح مأمور گردید که کارهای مذهبی منطقه ارجان را بدیگری واگذار نماید و خود بیدرنگ به اصفهان برود و در آنجا

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ———

فرماندهی قشون باطنی را برعهده بگیرد و بداند که وظیفه او تا دستور ثانوی این است که از سلطنت برکیارق طرفداری نماید.

ابوحمره کفشگر براه افتاد و بعد از ورود به اصفهان شمس الدوله حاکم اصفهان را ملاقات نمود و معلوم شد که حسن صباح نامه‌ای هم به شمس الدوله نوشته و در آن گفته که باطنی‌ها تصمیم دارند با جدیت از سلطنت برکیارق طرفداری نمایند و برای این منظور بزودی یک قشون چریک بخرج خودشان در اصفهان بوجود خواهند آورد و فرمانده آن قشون ابوحمره کفشگر خواهد بود که مردی دانشمند و لایق و قابل اعتماد است.

حسن صباح در نامه خود نوشته بود که قشون چریک باطنی، بخرج خود باطنی‌ها بوجود خواهد آمد و سر بازان باطنی، چیزی از برکیارق نمیخواهند جز این که وی بعد از پیروزی کامل خود فداکاری آنها را جبران نماید.

حسن صباح در آن نامه نگفت جبران فداکاری سر بازان باطنی بچه شکل باید باشد. ولی شمس الدوله حدس میزد که حسن صباح پاداش مادی نخواهد خواست بلکه خواهان پاداش معنوی خواهد بود و شاید از برکیارق بخواهد که کیش باطنی را در سراسر قلمرو سلطنت خود آزاد کند.

قشونی که میباید از باطنی‌ها در اصفهان بوجود بیاید یک قشون چریک بود و بطوری که گفتیم ابوحمره کفشگر فرماندهی آن را برعهده گرفت و حسن صباح عده‌ای از باطنی‌ها را که ساکن الموت بودند مأمور کرد که بآن سپاه در اصفهان بپیوندند و آن عده به فرماندهی محمود سجستانی که ما در آغاز سرگذشت از وی یاد کردیم عازم اصفهان شدند و در ضمن مقرر گردید که محمود سجستانی سمت معاونت ابوحمره کفشگر را داشته باشد و اگر آن مرد به علتی از ادامه فرماندهی قشون بازماند محمود سجستانی فرمانده قشون شود.

حسن صباح میدانست که اگر خود او داعیه سلطنت نماید شکست خواهد خورد. زیرا المقتدای باهر الله خلیفه عباسی و خواجه نظام الملک (در زمان حیات) طوری مردم را نسبت به ملاحظه بدبین کرده‌اند که مردم وقتی اسم ملحد را میشنوند تو گوئی که یک اژدها را می بینند و هرگاه خود او داعیه سلطنت نماید برای این که سراسر کشورهای ایران را تحت سلطه باطنی‌ها قرار بدهد مردم (جز اهل باطن) با او نخواهند گروید. ولی برکیارق پسر ارشد ملک‌شاه طبق اصول عرف و سنت می تواند پادشاه شود و بعد از این که پادشاه گردید قادر است که با طرفداری از باطنی‌ها نظریه مردم را نسبت باهل باطن تغییر بدهد و از آن پس، باطنی‌ها خواهند توانست آزادانه، مبادرت به دعوت کنند و مردم را بسوی کیش باطن بخوانند.

نظریه حسن صباح مبتنی بر عقل بود چون اگر خود او دعوی سلطنت میکرد علاوه بر این که مردم حاضر نبودند وی را پادشاه بشناسند نزد پیروان خود سبک می شد. زیرا وی در نظر پیروانش امام بود و مظهر عقل و علم کل، و هرگاه دعوی سلطنت می نمود خفیف می گردید و بهتر همان که برکیارق بعد از اینکه بر اوضاع مسلط شد و تمام کشورهای ایران را تحت سلطه درآورد از باطنی‌ها طرفداری کند و دعای باطنی بآزادی مردم را دعوت نمایند بکیش باطنی بگروند.

حسن صباح میدانست همین که برکیارق از باطنی‌ها طرفداری کند، رجال در بار او و افسران و سر بازان باطنی خواهند شد. بعد هم با تبلیغ دعای باطنی می توانست سکه تمام کشورهای ایران را که تحت سلطه برکیارق بسر میبردند باطنی کند چون گفته‌اند «الناس علی دین ملوکهم» یعنی مردم، دین پادشاهان خود

را میپذیرند.

هفت هزار مرد مسلح باطنی بفرماندهی ابوحمزه کفشگر و بمعاونت محمود سجستانی در اصفهان جمع شدند و یک چریک کوچک ولی نیرومند را بوجود آوردند. سکنه اصفهان از انضباط مردان باطنی حیرت می کردند زیرا با اینکه همه مرد رزم بودند عملی از آنها سر نمیزد که درخور نکوهش باشد.

همان طور که در الموت و قلاع دیگر باطنی، مردها در روزهای مخصوص ورزش میکردند و فن جنگ را تمرین می نمودند در اصفهان نیز هفته ای چند بار مردان باطنی مشغول ورزش می شدند و خود را به تمرین های جنگی مشغول میکردند و مانند روش الموت ورزش با زدن طبل و خواندن اشعار حماسی صورت میگرفت. مردان باطنی بدستور حسن صباح بعد از قیام نماز نمی خواندند اما شراب نمی نوشیدند در صورتی که در بین مردان جنگی شمس الدوله کسانی بودند که دعوی میکردند مسلمان واقعی هستند لیکن شراب می آشامیدند.

هزینه سربازان چریک باطنی از طرف حسن صباح پرداخته می شد، و آن ها یک پیشیز از برکیارق دریافت نمیکردند.

هریک از آن هفت هزار نفر در شهر اصفهان یک مبلغ بشمار می آمدند و آنچه از بزرگان باطنی فرا گرفته بودند بدیگران یاد میدادند و عظمت ایران قدیم را برای آن ها حکایت میکردند و می گفتند که مردم ایران ملتی بودند سر بلند و افتخارات این ملت در کتابهای دیگران نوشته شده و قوم عرب همه چیز ایرانیان را از بین برد و خلفای عباسی هم امروز، مثل اعراب گذشته دشمن ایرانیان هستند و سلاطین و حکامی که مورد حمایت آن ها قرار میگیرند مانند خلفای عباسی فکر می کنند و تصور می نمایند که اقوام ایرانی از این جهت بوجود آمده اند که برده اعراب باشند و امام ما حسن صباح میخواهد این رسم را براندازد و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهد. این حرف ها در گوش سکنه اصفهان، سخنانی تازه جلوه میکرد چون تا آن روز، کسی بآن ها نگفته بود قوم عرب بر سر اقوام ایرانی چه آورد.

آن ها تا آن روز از عظمت اقوام ایرانی و سلاطین قدیم ایران چیزی نشنیده بودند و فقط فضیلت آن ها که دسترسی به شاهنامه فردوسی و بعضی از تواریخ داشتند میدانستند که در قدیم، ایران دارای سلاطین بزرگ بوده و پهلوانانی نامدار در آن سرزمین میزیسته اند.

طوری تبلیغ سربازان باطنی در اصفهان مؤثر واقع گردید که عده ای از سکنه اصفهان که هواخواه سنت های قدیم بودند و عرب و زبان عربی را از ارکان اصلی زندگی میدانستند نزد برکیارق و شمس الدوله شکایت کردند و از آنها خواستند که جلوی تبلیغات آنان را بگیرند و برکیارق و شمس الدوله بمراجعه کنندگان گفتند که اینها برای حمایت از ما در قبال ترکان خاتون و پسرش محمود و پیشکارش تاج الملک آمده اند و ما اینک تقریباً در حال جنگ هستیم و نمی توانیم عده ای از هواخواهان را از خود برنجانیم. چون اگر سبب رنجش آنها شویم بعید نیست که بدشمن ما بپیوندند و او را قوی تر نمایند.

پس باید با این ها مدارا کرد تا جنگ با موفقیت ما خاتمه پیدا کند و بعد از اینکه فتنه ترکان خاتون و پیشکارش تاج الملک از بین رفت می توان از این عده که برای کمک بما آمده اند خواست که از اینجا مراجعت نمایند یا دیگر از مردم دعوت نکنند که به ملاحده ملحق گردند.

برکیارق و شمس‌الدوله در آن موقع برآستی کمک باطنی‌ها را مغتنم می‌شمردند و نمی‌خواستند که آنها را از خود برنجانند. شمس‌الدوله که از آغاز نسبت به باطنی‌ها نیک بود میدانست نه فقط استفاده از کمک معنوی باطنی‌ها برای برکیارق سودمند است و آن‌ها میتوانند افکار عمومی را علیه ترکان خاتون و تاج‌الملک برانگیزند بلکه کمک مادی آن‌ها هم مفید است همچنان که حسن صباح با فرستادن یک قشون باصفهان نشان داد که می‌تواند از لحاظ مادی به برکیارق کمک نماید.

افسران و سربازان ملک‌شاه که بعد از مرگش تحت فرماندهی ترکان خاتون و در واقع تاج‌الملک قرار گرفتند در قره‌میسین از اظهارات باطنی‌ها متأثر شدند. تبلیغ باطنی‌ها در قره‌میسین کرمانشاهان طوری دیگر بود و در آنجا تاج‌الملک را متهم به قتل خواجه نظام‌الملک می‌نمودند و می‌گفتند که آنها نباید از تاج‌الملک اطاعت نمایند.

در اصفهان هم گاهی باطنی‌ها از این مقوله صحبت میکردند و می‌گفتند که قاتل خواجه نظام‌الملک تاج‌الملک است و بدستور یا بهمدستی ترکان خاتون، خواجه نظام‌الملک را بقتل رسانید تا اولاً بعد از مرگ ملک‌شاه، محمود پسر صغیر او را بر تخت سلطنت بنشانند و ثانیاً خود وزیر اعظم گردد. وقتی خواجه نظام‌الملک کشته شد هیچ کس پیش‌بینی نمی‌کرد که پادشاهی جوان چون ملک‌شاه سی و پنج روز بعد از وزیر خود فوت کند تا این که ترکان خاتون بتواند با کمک تاج‌الملک پسر صغیر خود را بسلطنت برساند. اما بعد از این که ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت و ترکان خاتون سلطنت محمود را اعلام کرد تهمتی که باطنی‌ها به تاج‌الملک می‌زدند موجه و قابل قبول جلوه می‌نمود و مردم می‌گفتند که تاج‌الملک اول، خواجه نظام‌الملک را کشت و بعد، از مسافرت ملک‌شاه بی‌غداد استفاده کرد و با کمک خلیفه یا بدون کمک او به ملک‌شاه زهر خوراند و او را کشت که بتواند محمود را به سلطنت برساند و خود وزیر شود.

با این که در قره‌میسین از طرف باطنی‌ها، خیلی علیه تاج‌الملک و ترکان خاتون تبلیغ شد بیست هزارتن از عشایر آنجا بقشون ترکان خاتون پیوستند و شماره سربازان آن زن که سی هزارتن بود به پنجاه هزارتن رسید و تاج‌الملک به ترکان خاتون گفت اینک که نیرومند هستیم باید به اصفهان برویم و بساط سلطنت برکیارق و حکومت شمس‌الدوله را برچینیم که پسر تاج‌الملک بتواند در آینده با خیالی آسوده سلطنت کند و معارض نداشته باشد.

قبل از اینکه ترکان خاتون باصفهان برسد تاج‌الملک از طرف او نامه‌ای به برکیارق نوشت و در آن نامه گفت پادشاه حقیقی ایران و وارث سلطنت ملک‌شاه ملک محمود سلجوقی عزم دارد که وارد اصفهان شود و چندی در آنجا بماند و برتق و فتق امور مشغول باشد. اگر تو و حاکم اصفهان شمس‌الدوله بدون زد و خورد شهر را تسلیم کنی ملک محمود سلجوقی از گناه تو و او صرف نظر خواهد کرد و اجازه خواهد داد که از اصفهان بروید و در نقطه‌ای که خود ملک تعیین خواهد نمود زندگی کنید. ولی اگر در صدد مقاومت برآئید مطابق رسم شرع و عرف هر دو بهلاکت خواهید رسید و شاید بمناسبت جوانی برکیارق و اینکه مورد اغوی قرار گرفته ملک محمود سلجوقی بکور کردن دو چشم او اکتفا کند اما شمس‌الدوله بدون تردید بقتل خواهد رسید.

از رسوم قدیم این بود که هرگاه شاهزاده‌ای، بدون استحقاق دعوی سلطنت میکرد، از دو دیده نابینا میگردد و این رسم در بعضی از ادوار متروک و بمحاق فراموشی سپرده میشد و بعد یک نفر آن رسم را بخاطر

میاورد و بعد از مدتی مرسوم میگردد و تاج الملک از کسانی است که آن رسم فراموش شده را بخاطر آورد. گفتیم که ملکشاها بمناسبت اینکه از برکیارق نفرت داشت به تعلیم و تربیت او توجه نکرد. آن جوان بدون اینکه آموزگار و مربی داشته باشد بزرگ شد و کسی نبود که خلق و خوی او را پرورش دهد و با او بفهماند که یک شاهزاده باید دارای چه صفات باشد. اگر برکیارق مربی میداشت و او را با فضائل شاهزادگان پرورش میدادند از آن نامه تهدیدآمیز نمی ترسید. اما چون تعلیم و تربیت او مهمل مانده بود از دریافت آن نامه وحشت کرد و گفت من از اصفهان میروم. شمس الدوله پرسید برای چه از اصفهان میروی؟ برکیارق گفت برای اینکه من نمی توانم با ترکان خاتون بجنگم زیرا در اینجا بیش از هشت هزار سرباز ندارم که با هفت هزار سرباز ابو حمزه کفشگر می شوند پانزده هزار نفر و با این عده نمی توان با پنجاه هزار سرباز ترکان خاتون جنگید.

در بغداد کسی تصور نمیکرد که ملکشاها بمرگ طبیعی مرده باشد و میگفتند که المقتدی با امر الله (خلیفه بیست و هفتم عباسی) که در آن موقع سی و هشت سال و چند ماه از عمرش میگذشت پادشاه سلجوقی را مسموم کرده است. المقتدی با امر الله سه ماه بعد از مرگ ملکشاها در ماه محرم بعارضه سکنه از دنیا رفت در صورتی که بیش از سی و هشت سال و چند ماه از عمرش نمیگذشت و سن سی و هشت سالگی طبق قاعده کلی سن سکنه کردن نیست ولی خلیفه عباسی آن قدر در شرابخواری و لعب و لهو افراط کرد که در سی و هشت سالگی وضع مزاجش مانند مردان هفتاد یا هشتاد ساله شد و عارضه سکنه بحیاطش خاتمه داد. در موقع مرگ ملکشاها در کاخ لاجورد، ترکان خاتون و پیشکارش تاج الملک بر بالین پادشاه سلجوقی حضور داشتند و تاج الملک به ترکان خاتون گفت قضا و قدر سبب شد که ملکشاها تو و فرزندت را به بغداد بیاورد تا این که پسرت جانشین ملکشاها شود زیرا در این جا هیچ کس معارض سلطنت پسر تونیست و از خلیفه گرفته تا آخرین سربازی که ملکشاها با خود باین جا آورده میدانند که تو زوجه سوگلی ملکشاها بودی و محمود فرزند تو پسر ملکشاها است و لذا باید همین امروز سلطنت محمود را بجای پدرش اعلام کنیم و دیگر اینکه تا آنجا که ممکن است باید مرگ ملکشاها را پنهان بداریم تا اینکه خبر مرگ او دیرتر بکشورهای ایران برسد و خلیفه میتواند برای جلوگیری از رسیدن خبر مرگ ملکشاها بکشورهای ایران خیلی بما کمک کند.

تاج الملک نزد خلیفه رفت تا بطور رسمی خبر مرگ ملکشاها را با اطلاعش برساند و باین دستاویز وی را ببیند و از او بخواهد که دستور بدهد خبر مرگ ملکشاها از کاخ لاجورد بخارج سرایت ننماید. خلیفه عباسی قول داد که نگذارد خبر مرگ ملکشاها از کاخ لاجورد خارج شود و قدغن کرد که هیچ یک از کسانی که در کاخ لاجورد بسر میبرند مگر ترکان خاتون و تاج الملک و گماشتگان آنها حق ندارند که از آن کاخ خارج شوند و خبر مرگ ملکشاها را در بغداد منتشر نمایند.

لیکن قبل از اینکه دستور المقتدی با امر الله خلیفه عباسی بموقع اجرا گذاشته شود عده ای از آن کاخ خارج گردیده خبر مرگ ملکشاها را در بغداد منتشر کرده بودند و خبر مذکور از بغداد بتمام شهرهای ایران از جمله باصفهان که برکیارق پسر بزرگ ملکشاها آنجا میزیست رسید و حاکم اصفهان که مکلف بود از برکیارق نگاهداری نماید و در واقع زندانبان وی محسوب میگردد دریافت که اگر برکیارق را بتخت بنشانند و سلطنت او را اعلام نماید در آینده به مقامات بزرگ خواهد رسید. زیرا برکیارق تا روزی که زنده است خود را مدیون وی خواهد دانست و جبران خدمت و مساعدت وی را واجب میشمارد.

برگیاروق خود امیدوار نبود که روزی بجای پدر بر تخت سلطنت ایران بنشیند. اما حاکم اصفهان بعد از وقوف از مرگ ملک‌شاه باو گفت که تو بموجب سنت غیر قابل تردید جانشین ملک‌شاه هستی زیرا پسر ارشد او می‌باشی و هیچ کس نمیتواند سلطنت تو را انکار نماید و فقط ترکان خاتون که می‌خواهد پسر صغیر خود محمود را به سلطنت برساند با تو مخالفت خواهد کرد. ولی مخالفت ترکان خاتون برای وی نتیجه‌ای نخواهد داشت چون هیچ کس نمیتواند بگوید که پسر ارشد ملک‌شاه که بسن رشد و بلوغ رسیده باید از سلطنت برکنار شود و پسر کوچکش که هنوز طفل است بر تخت بنشیند

طوری برگیاروق نسبت به مسئله سلطنت بعید‌العهد بود که وقتی حاکم اصفهان خواست او را بر تخت بنشانند تحاشی کرد و گفت من خواهان سلطنت نیستم و مرا بحال خود بگذار و حاکم اصفهان بقدری راجع بمزایای سلطنت برای برگیاروق صحبت کرد که عاقبت آن جوان موافقت نمود که بر تخت بنشیند و بنام او خطبه بخوانند.

تاج‌الملک قبل از اینکه بطور رسمی خبر سلطنت محمود پسر ترکان خاتون را بشهرهای ایران اطلاع بدهد درصدد تقویت قشونی که ملک‌شاه با خود بی‌غداد برده بود برآمد و از خلیفه خواست که در عوض خوبی‌هایی که ملک‌شاه باو کرده، مبلغی پول به ترکان خاتون وام بدهد تا وی بتواند ارکان سلطنت پسرش را مستحکم نماید و بعد از اینکه سلطنت محمود مستقر شد ترکان خاتون آن پول را پس خواهد داد.

المقتدی با مرالله راست یا دروغ تهی بودن بیت‌المال را بهانه کرد و گفت در آن موقع پول در خزانه نیست و وی نمی‌تواند بیش از یکصد هزار دینار وام به ترکان خاتون بدهد و آن مبلغ برای کاری مثل تقویت قشون خیلی کم بود و تاج‌الملک نمیتوانست با آن پول، بر شماره سپاهیان بیفزاید و فقط می‌توانست که برای مدت یک ماه هزینه غذا و علیق قشون را تأمین کند. تاج‌الملک تا آنجا که وسیله و توانائی داشت قشون ملک‌شاه را منظم کرد و عازم شد که پادشاه صغیر و مادرش ترکان خاتون را از بغداد حرکت دهد و به ری بروند و در آنجا سلطنت محمود را اعلام نمایند. ولی قبل از اینکه از بغداد حرکت کنند خبر سلطنت برگیاروق در اصفهان با اطلاع تاج‌الملک و ترکان خاتون رسید و هر دو از آن خبر سخت متألم شدند. ترکان خاتون از تاج‌الملک پرسید چه باید کرد؟ تاج‌الملک گفت تا امروز ما فکر میکردیم که هر قدر اشاعه خبر مرگ ملک‌شاه بتأخیر بیفتد بهتر است. ولی امروز می‌فهمیم که نباید بیش از این انتشار خبر مرگ ملک‌شاه را بتأخیر انداخت و باید بتمام شهرها اطلاع بدهیم که ملک‌شاه، زندگی را بدرود گفت و طبق وصیتی که قبل از مرگ کرد پسرش محمود بجای او بسلطنت رسید و ما باید این خبر را بطور رسمی منتشر کنیم تا عشایر قره‌میسین و کردستان که مطیع ملک‌شاه بودند بجانشین او کمک نمایند و بعد از اینکه براه افتادیم تا عازم اصفهان شویم از قره‌میسین عبور خواهیم کرد و در آنجا از رؤسای طوائف و هم‌چنین رؤسای طوائف کردستان خواهیم خواست که بما کمک نمایند. ترکان خاتون گفت آیا تو قصد داری که ما را با اصفهان ببری؟ تاج‌الملک جواب داد ما چاره نداریم جز این که با اصفهان برویم. زیرا باید زودتر با اصفهان رفت و برگیاروق را دور نمود هر قدر ما زودتر خود را به اصفهان برسانیم بهتر است. چون هر روز که بگذرد شماره هواخواهان برگیاروق زیادت‌ر می‌شود زیرا اشخاص جدید بامید نعمت باومی پیوندند و او را نیرومندتر میکنند.

ترکان خاتون پرسید آیا قشون ما بقدری هست که بتوانیم برگیاروق را از سلطنت برکنار کنیم؟

تاج‌الملک گفت ما اکنون دارای سی هزار سر باز هستیم و بعد از اینکه به قره‌میسین رسیدیم عده‌ای از عشایر بما خواهند پیوست. ترکان خاتون پرسید که آیا تو پول داری که به عشایر بدهی زیرا ناگزیر باید هزینه غذای خودشان و علیق اسبشان را پرداخت. ملک‌شاه گفت برای تو که قدرت را در دست داری فراهم کردن پول آسان است و بهر شهر که رسیدی از سوداگران ثروتمند و صاحبان املاک تقاضا کن که مقداری پول بتو وام بدهند. حتی اگر کسی حاضر نشود که بتو وام بدهد یا نداشته باشد تو میتوانی سکه پست را روی چرم بزنی و آن را مانند مسکوک زرو سیم رواج بدهی و هر وقت که بقدر کافی دارای زرو سیم شدی بمردم اطلاع بدهی که بیایند و پول چرمی را با مسکوک زرین و سیمین مبادله نمایند و هیچکس جرئت نخواهد کرد که از قبول پول چرمی تو امتناع کند چون می‌داند بهلاکت خواهد رسید.

آنگاه تاج‌الملک خبر رسمی فوت ملک‌شاه و آغاز سلطنت پسرش محمود را با اطلاع سکنه شهرهای ایران رسانید و در فرمانی که بدین مناسبت صادر شد تاج‌الملک از قول پادشاه صغیر چنین گفت: تمام کسانی که از اتباع ملک‌شاه رضوان مکان بودند می‌باید که سلطنت پسرش محمود را بپذیرند و هریک از اتباع ملک‌شاه جنت مکان سلطنت پسرش محمود را بپذیرد از حیث جان و مال و ناموس مصون است و هریک از اتباع ملک‌شاه که نخواهد سلطنت محمود را بپذیرد بدژخیم سپرده خواهد شد و تمام اموالش ضبط خواهد گردید و زنان و فرزندان او را بریدگی خواهند برد.

المقتدای بامر الله که حاضر نشد پول کافی به ترکان خاتون وام بدهد یا نداشت که وام اعطا کند، برای انتشار خبر رسمی مرگ ملک‌شاه و آغاز سلطنت فرزندش محمود خیلی کمک کرد و تمام وسائل چاپاری خود را برای انتشار خبر، در دسترس تاج‌الملک گذاشت و قبل از اینکه ترکان خاتون و پسرش از بغداد بروند از زن ملک‌شاه خواستگاری کرد و از وی خواست که وارد حرم سرایش شود لیکن ترکان خاتون گفت من هنوز در عده ملک‌شاه هستم و نمیتوانم زن تو بشوم و دیگر باید باصفهان بروم و بعد از اینکه خیالم آسوده شد، ممکن است که راجع به پیشنهاد تو فکر کنم. المقتدی بامر الله بعد از اینکه ترکان خاتون از بغداد خارج شد دو نامه برای آن زن نوشت که وعده خود را فراموش ننماید و شاید اگر خلیفه زنده میماند، ترکان خاتون وارد حرم سرای او می‌شد. اما در ماه محرم بعد، المقتدی بامر الله زندگی را بدرود گفت و آرزوی وصل ترکان را بدنیای دیگر برد.

* * *

خداوند الموت در شهر الموت، از خبر مرگ ملک‌شاه در بغداد مطلع گردید. قبل از آن واقعه، حسن صباح از خبر قتل خواجه نظام‌الملک مستحضر گردیده بود و بتمام دعوات بزرگ دستور داد که شروع بفعالیت برای توسعه کیش باطنی کنند. اگر ملک‌شاه در بغداد زندگی را بدرود نمی‌گفت و ده پانزده روز دیگر زنده میماند از شهرهای ایران خبرهای وحشت‌آور میشد.

زیرا بعد از اینکه مرگ خواجه نظام‌الملک مسلم شد، فدائیان نزدیک پنجاه تن از حکام شهرهای ایران را بقتل رسانیدند و آن کشتار در مردم وحشتی بزرگ بوجود آورد. اما یک تن از حکام معروف ایران با اسم شمس‌الدوله که حاکم اصفهان بود گرفتار دشته فدائیان باطنی نشد زیرا نسبت بباطنی‌ها کینه نداشت و آنها را مورد تعقیب و آزار قرار نمیداد.

شمس الدوله از فرزندان علاء الدوله ابن کاکویه حاکم اصفهان (و در واقع پادشاه اصفهان) بود که گفته شد خواجه نظام الملک در دوره جوانی وارد خدمت او گردید و بر اثر اینکه یک اسماعیلی باورشک می برد و او را نزد پادشاه اصفهان متهم کرد (بطوری که شرح آن گذشت) از دربار ابن کاکویه رانده شد.

حسن صباح که مردی بود با هوش و مطلع فکر کرد هرگاه بتواند بر کبارق پسر مغضوب ملک‌شاه را متمایل بباطنی ها کند ممکن است که در آینده برای کیش باطنی مفید واقع گردد.

این بود که بباطنی ها دستور داد که با بر کبارق تماس بگیرند و بوسیله تبلیغ او را متمایل بباطنی ها کنند و شمس الدوله گرچه می فهمید که باطنی ها با بر کبارق معاشرت می نمایند لیکن بروی آن ها نمیآورد.

تا اینکه خیر مرگ ملک‌شاه به الموت رسید و حسن صباح اطلاع حاصل کرد که شمس الدوله حاکم اصفهان بر کبارق را بر تخت سلطنت نشانیده است. آنگاه خیر سلطنت محمود فرزند ترکان خاتون در بغداد با اطلاع حسن صباح رسید.

بر کبارق از محمود و ترکان خاتون میترسید و نمیخواست در اصفهان بماند و شمس الدوله گفت اینک که میخواهی از اینجا بروی لااقل پنهانی برو. چون اگر تو که پادشاه هستی بگریزی قوه مقاومت لشکریانت از بین خواهد رفت و آنها نخواهند توانست مقابل خصم پایداری نمایند و هرگاه توتنهائی از اینجا بگریزی ما می توانیم بگوئیم که تو همچنان در اصفهان هستی و مقابل خصم مقاومت خواهیم کرد و قرار شد که بر کبارق بطور ناشناس از اصفهان خارج شود و به بروگرد (بروگرد) برود و در آنجا در انتظار خبرهای اصفهان باشد. اگر قشون محمود شکست خورد که به بروگرد مراجعت نماید و در غیر آن صورت بجائی برود که ترکان خاتون و پیشکارش تاج الملک باو دسترسی نداشته باشند.

بر کبارق از اصفهان خارج شد و به بروگرد رفت. ولی شمس الدوله طوری خروج آن جوان را پنهان نگاه داشت که هیچ کس از قضیه مستحضر نشد و همه تصور می نمودند که بر کبارق در اصفهان است. قشون بر کبارق نزدیک اصفهان جلوی سپاه ترکان خاتون را گرفت و فرمانده قشون ترکان خاتون مردی بود با اسم یمین الملک اهل خراسان، و ترقی خود را در دستگاه ملک‌شاه سلجوقی مدیون حمایت خواجه نظام الملک میدانست. خواجه نظام الملک چون خراسانی بود، بعد از این که بوزارت رسید خراسانی های با استعداد را باصطلاح زمان، تحت تربیت قرار داد و زیربازویشان را گرفت که از نردبان ترقی صعود نمایند و یکی از آن خراسانی های با استعداد جوانی بود موسوم به یوسف کلاتی فرزند یعقوب کلاتی که چون خود خواجه نظام الملک روستائی زاده بشمار می آمد و پدر و اجدادش حرفه کشاورزی داشتند. یوسف کلاتی باز مثل خواجه نظام الملک موفق به تحصیل شد و چندی در طوس تحصیل کرد و بعد از اینکه مدرسه نظامیه نیشابور شاگرد پذیرفت با آنجا منتقل شد و چندی هم در نظامیه نیشابور تحصیل نمود. آنگاه به توصیه یکی از مدرسین مدرسه، راه عراق عجم را پیش گرفت و در همدان به خواجه نظام الملک رسید و درخواست کرد که خواجه، در دستگاه خود شغلی باو واگذار نماید. با این که یوسف کلاتی واحد العین بود و ظاهری جالب توجه نداشت خواجه نظام الملک آن مرد یک چشم را بخدمت پذیرفت و چند کار باو رجوع کرد و فهمید که وی از عهده برمی آید بعد وی را بچند مأوریت فرستاد که لازمه بانجام رسانیدن آن داشتن جرئت بود و یوسف کلاتی آن مأوریت ها را هم بخوبی بانجام رسانید و خواجه نظام الملک از ملک‌شاه خواست که وی را وارد قشون خود نماید و در قشون ملک‌شاه هم یوسف کلاتی مورد توجه

خواجه نظام الملک بود و بمناسبت خدماتی که کرد ملقب به یمن الملک گردید.

هنگامی که ملکشاه سلجوقی عازم بغداد گردید و سی هزار سرباز با خود برد، یمن الملک را فرمانده قشون خویش کرد و با خود ببغداد برد و وقتی که خواجه نظام الملک در قرق نهاوند بقتل رسید یمن الملک حدس زد که تاج الملک در قتل خواجه دست داشته است. خصومت قدیم تاج الملک دیلمی با خواجه نظام الملک و این که یک غلام بچه دیلمی خواجه را بقتل رسانید و کشتن آن غلام بچه از طرف تاج الملک و نوکرانش (برای اینکه نتوانند از آن پسر تحقیق نمایند) قرینه هائی بود که نشان میداد پیشکار ترکان خاتون در قتل خواجه نظام الملک دست داشته است.

وقتی یمن الملک بعد از مراجعت از بغداد به قره میسین (کرمانشاهان) رسید بر اثر تبلیغ باطنی ها سوء ظنش مبدل به یقین گردید و فکر کرد که بدون تردید قاتل اصلی خواجه نظام الملک، تاج الملک دیلمی می باشد و شاید ملکشاه را هم وی مسموم کرده و از بین برده است تا آرزوی خود یعنی وزارت برسد. یمن الملک از موقعی که از قره میسین براه افتاد تصمیم گرفت که از ترکان خاتون و تاج الملک (که آنها را قاتل خواجه نظام الملک میدانست) کناره گیری کند و به برکیارق بپیوندد. اما میل داشت که آن کار طوری بانجام برسد که ارزش خدمتش در نظر برکیارق آشکار گردد.

یمن الملک می دانست که هرگاه با سی هزار سرباز خود از قشون ترکان خاتون خارج گردد و به برکیارق بپیوندد بدون شک محمود از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و سلطنت برکیارق تثبیت خواهد گردید و یمن الملک قصد خود را با هیچ یک از رؤسای عشایر قره میسین در میان نگذاشت چون میدانست که آنها طرفدار ترکان خاتون و محمود هستند و اگر آن دو بفهمند که وی قصد دارد به برکیارق ملحق شود بدون درنگ او را خواهند کشت. بعد از رسیدن به نزدیکی اصفهان یمن الملک در صدد برآمد که با برکیارق تماس حاصل کند. ولی باو گفتند هر کار که دارد به شمس الدوله مراجعه نماید. اما یمن الملک نمیتوانست خود را تسلیم دست دوم نماید برای اینکه پیش بینی میکرد اگر به شمس الدوله تسلیم شود حاکم اصفهان تسلیم او را از شاهکارهای خود جلوه خواهد داد و اجر یمن الملک از بین خواهد رفت.

شمس الدوله وقتی دریافت که یمن الملک قصد دارد بمناسبت این که ترکان خاتون و تاج الملک دیلمی قاتل خواجه نظام الملک بوده اند با سی هزار سرباز خود از آنها جدا شود و منضم به برکیارق گردد خیلی خوشوقت شد. ولی نمیتوانست به یمن الملک بفهماند که برکیارق در اصفهان نیست و یمن الملک هم اصرار مینمود که باید خود برکیارق را ببیند و با وی مذاکره کند. زیرا وقتی شمس الدوله حاضر نمیشد که بین یمن الملک و برکیارق ملاقات صورت بگیرد فرمانده خراسانی تصور مینمود که شمس الدوله مردی است سالوس و میخواید مزایای الحاق سی هزار سرباز را به برکیارق نصیب خود کند و او را محروم نماید.

در حالی که بین یمن الملک و شمس الدوله مذاکره پنهانی ادامه داشت، شمس الدوله حاکم اصفهان نامه ای به برکیارق نوشت و باو گفت که یمن الملک قصد دارد با سی هزار سرباز که تحت فرماندهی او میباشد بتو تسلیم شود. لیکن میگوید که باید خود تو را ببیند و جز بتو بدیگری تسلیم نخواهد شد و با سرعت خود را باصفهان برسان.

برکیارق از بروجرد براه افتاد و هنگامی باصفهان رسید که ترکان خاتون و تاج الملک فرمان داده بودند

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او

که روز بعد قشون ملک محمود سلجوقی میباید باصفهان حمله کنند. شمس الدوله بلافاصله بعد از ورود برکیارق باصفهان به یمین‌الملک اطلاع داد که میتواند بحضور پادشاه ایران برسد و یمین‌الملک در نزدیک شهر اصفهان وسط دو اردوگاه ترکان خاتون و برکیارق محلی را برای دیدار تعیین نمود و شبانه خود را بآن محل رسانید و دید که برکیارق که وی را از روی قیافه میشناخت آنجاست و شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر و قائم مقام او محمود سجستانی نیز حضور داشتند. یمین‌الملک ابوحمزه کفشگر را در جلسات مذاکره با شمس الدوله دیده بود اما محمود سجستانی را نمی‌شناخت و او را معرفی کردند.

یمین‌الملک خطاب به برکیارق گفت ای ملک وقت برای مذاکره تنگ است زیرا بزودی سپیده صبح خواهد دمید و جنگ آغاز خواهد شد و قبل از طلوع بامداد باید من تکلیف خود را بدانم. من بطوری که به شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر گفته‌ام تو را ای ملک وارث شرعی و عرفی سلطنت ایران می‌دانم و عقیده دارم که سلطنت برادر تو محمود درحالی که تو هستی نه از نظر شرعی درست است نه از نظر عرفی. از این گذشته من ترکان خاتون و تاج‌الملک را در قتل خواجه نظام‌الملک دخیل میدانم و باین جهت تصمیم گرفتم از آن‌ها جدا شوم و بتو بپیوندم. بر تو ای ملک پوشیده نیست که هرگاه من با سی هزار سرباز خود بتو ملحق شوم تمام آرزوهای ترکان خاتون و تاج‌الملک دیلمی بر باد خواهد رفت و آنها در جنگ شکست خواهند خورد و دستگیر خواهند شد یا خواهند گریخت. من برای این خدمت که بدون خودخواهی می‌گویم یک خدمت بزرگ است با تو شرط مخصوص نمیکنم و هر پاداش که تو بمن بدهی میپذیرم و میدانم که تو خدمتی این چنین بزرگ را بدون پاداش نخواهی گذاشت.

ولی افسرانی که تحت فرماندهی من خدمت می‌کنند غیر از من هستند و آن‌ها میباید بدانند که هرگاه از ترکان خاتون جدا شوند و بتو بپیوندند چه پاداش خواهند گرفت.

برکیارق گفت ای یمین‌الملک وضع امروز من بر تو پوشیده نیست و میدانی که هنوز نتوانسته‌ام بر تمام کشورهای ایران مسلط شوم تا اینکه درآمد خزانه من افزایش یابد و درآمد من امروز منحصر است بدرآمدهای کشور عراق از جمله اصفهان و این درآمد بقدری نیست که من در این موقع بتوانم افسران تو را سیر کنم. ولی بعد از اینکه فتنه ترکان خاتون و تاج‌الملک از بین رفت هر چه تو و افسرانت بخواهید من بشما خواهم داد. زیرا پس از اینکه فتنه آنها از بین رفت من بر تمام کشورهای ایران مسلط خواهم شد و خلیفه هم سلطنت مرا برسمیت خواهد شناخت و تمام درآمد کشورهای ایران عاید خزانه من خواهد شد و من آن قدر توانگر خواهم شد که می‌توانم بهر یک از افسرانت هموزن آن‌ها زربدهم.

یمین‌الملک گفت معهذا باید چیزی بآنها نقد داد و بقیه پاداش را موکول بزمانی نمود که تو بر تمام کشورهای ایران غلبه کرده باشی و عواید تمام کشورها بخزانه ات برسد.

شمس الدوله خطاب به برکیارق گفت ای ملک، امروز در خزانه اصفهان یک کرور دینار زر هست و ما میتوانیم یکصد هزار دینار را برای مصارف فوری و ضروری نگاه داریم و چهارصد هزار دینار را به یمین‌الملک بدهیم تا بین افسران خود تقسیم کند و ناچار این کار باید موکول بفردا گردد چون نمی‌توان امشب سکه‌های زر را از خزانه خارج کرد و تسلیم یمین‌الملک نمود زیرا بطوریکه خود وی میگوید، بزودی سپیده صبح خواهد دمید. یمین‌الملک گفت اگر شتاب کنی و پول را همین امشب بمن برسانی بهتر است زیرا سرکه

نقد بهتر از حلوای نسیه می باشد.

شمس الدوله گفت من هم اکنون برای انتقال پول باردوگاه شما اقدام خواهم کرد و مقرر شد که سکه های زر از طرف برکیارق بهمان نقطه آورده شود و عده ای با اسب بارکش بیایند و سکه ها را تحویل بگیرند و باردوگاه یمین الملک ببرند. یمین الملک گفت خود من برای بردن سکه های زر خواهم آمد.

قبل از اینکه یمین الملک برود شمس الدوله گفت ای سردار، از گفته من رنجور نشو و در هر کار، این نوع ایرادها ممکن است بمیان بیاید و اگر تو پول را از ما گرفتی و رفتی و قشون توبه ملک برکیارق ملحق نشد تکلیف ما چیست؟ یمین الملک گفت کاغذ و قلم و دوات بیاورید تا من نوشته ای بشما بسپارم که فردا صبح که جنگ آغاز گردید، قشون من در جنگ شرکت نخواهد کرد و براه خواهد افتاد و به ملک برکیارق خواهد پیوست و شما می دانید کسی که یک چنین نوشته ای را بشما میسپارد تصمیم دارد بعهد خود وفا کند چون اگر بعهد خود وفا نکند و شما این نوشته را به ترکان خاتون و تاج الملک نشان بدهید مرا بقتل خواهند رسانید. شمس الدوله نوشته مذکور را برای ضمانت یمین الملک کافی دانست و آن مرد نوشته را نوشت و براه افتاد تا با افسران خود مذاکره کند و برای بردن پول برگردد و قرار شد بعد از دریافت پول نوشته را تسلیم نماید.

یمین الملک همان شب با افسران سپاه خود مذاکره کرد و با عده ای که می باید پول را حمل کنند بمیعاد مراجعت نمود و پول را تحویل گرفت و نوشته را تسلیم کرد و رفت.

بامداد روز بعد وقتی فریقین مقابل هم قرار گرفتند سربازانی که جزو ابوابجمع یمین الملک بودند بحرکت درآمدند. ترکان خاتون و تاج الملک که در خارج از میدان جنگ، ناظر معرکه جدال بودند تصور کردند که یمین الملک قصد حمله را دارد ولی نیروی یمین الملک عرض میدان جنگ را طی کرد و خود را بنیروی برکیارق رسانید و ترکان خاتون و تاج الملک مشاهده کردند که سربازان برکیارق شمشیر از غلاف بیرون نیاوردند و بین سربازان برکیارق جنگ درنگرفت.

تاج الملک وحشت زده به ترکان خاتون گفت بما خیانت کردند و نیروئی که تحت فرماندهی یمین الملک بود به برکیارق ملحق گردید و باید اقدام کرد تا بازمانده نیروی ما بخائنین ملحق نشوند زیرا همان طور که شجاعت مسری است خیانت هم مسری میباشد.

ترکان خاتون از تاج الملک خواست که فوری رؤسای عشایر قره میسین را بحضورش بیاورد و وقتی آن ها حاضر شدند زوجه بیوه ملک شاه سلجوقی بآن ها گفت امروز شما در اینجا ناظر واقعه ای بودید که نشانه کمال بی غیرتی است و یمین الملک که گوشت و استخوانش از نان شوهرم ملک شاه پرورده شده و در بغداد وفاداری خود را بپسرم و من اعلام کرد مرا که یک زن هستم و پسرم را که کودک است رها نمود و بطور حتم برای مال دنیا و امید تحصیل مقام به برکیارق ملحق شد. ولی شما که رؤسای عشایر هستید و عهد کرده اید که پایه های سلطنت ملک محمود پسرم را مستحکم نمائید و وفاداری خود را نسبت بملکشاه به ثبوت رسانیده اید فرزندم و مرا رها نکنید. چون اگر شما ملک محمود و مرا رها نمائید تا ابد طوائف خود را ننگین خواهید کرد و رؤسای عشایر قره میسین گفتند که ما وقتی بیک نفر وعده وفاداری دادیم خلف وعده نمی کنیم و عهد خود را زیر پا نمی گذاریم و تا روزی که جان داریم برای محکم کردن پایه های سلطنت پسر تاج الملک محمود جانبازی خواهیم کرد.

ترکان خاتون بعد، از تاج‌الملک دیلمی پرسید اینک چه باید کرد؟ و تاج‌الملک دیلمی جواب داد اکنون ما نمی‌توانیم با برکیارق بجنگیم. زیرا بر اثر خیانت یمن‌الملک او دارای یک قشون بزرگ شده و هرگاه امروز ما با او بجنگیم شکست خواهیم خورد. من عقیده دارم که از اینجا باید بطرف لرستان رفت زیرا اکثر عشایر لرستان نسبت به ملک‌شاه وفادار بودند و اکنون از کمک بفرزندش ملک محمود فروگذاری نخواهند کرد و از آن گذشته من با عده‌ای از رؤسای عشایر لرستان دوست هستم و دوستی ما هم در کمکی که آن‌ها می‌توانند به ملک‌شاه بکنند مؤثر است.

رؤسای عشایر قره‌میسین که حضور داشتند نظریه تاج‌الملک را تصویب کردند و او گفت دیگر توقف ما در اینجا بصلاح نیست، چون ممکن است که مورد حمله قشون برکیارق قرار بگیریم و در همین ساعت باید از اینجا حرکت کرد و عازم لرستان گردید.

بعد از اینکه یمن‌الملک با سی هزار سرباز خود بقشون برکیارق ملحق گردید طوری شادمانی در آن قشون حکم فرما شد که شمس‌الدوله بفکر حمله بقشون ترکان خاتون نیفتاد. اما ابوحمزه کفشگر فرمانده قشون باطنی متوجه بود چون قشون ترکان خاتون ناگهان ضعیف شده باید فرصت را مغتنم شمرد و بدان حمله ور گردید.

ولی علاوه بر شادمانی عمومی بذل مناصب از طرف برکیارق به یمن‌الملک و افسران قشون او مانع از این گردید که به پیشنهاد ابوحمزه کفشگر توجه شود و بدون تضييع وقت بقشون ترکان خاتون حمله نمایند.

وقتی شادمانی عمومی کاهش یافت و مراسم بذل مناصب بانجام رسید دیدند که قشون ترکان خاتون رفته است. ابوحمزه کفشگر به برکیارق و شمس‌الدوله که از رفتن قشون ترکان خاتون خوشوقت بودند و می‌گفتند که ترکان خاتون و تاج‌الملک گریختند گفت از رفتن آنها خوشوقت نباشید چون آنها رفته‌اند که از دیگران کمک بگیرند و تا وقتی که تاج‌الملک و ترکان خاتون دارای یک قشون هستند نباید آنها را بحال خود گذاشت و باید بدون انقطاع آنان را مورد تعقیب قرار داد تا تسلیم شوند یا تاج‌الملک و قشون وی نابود گردد. یمن‌الملک به برکیارق و شمس‌الدوله و دیگران گفت ترکان خاتون بتنهائی خطرناک نیست و گرچه آرزو دارد که فرزند خود محمود را بسلطنت برساند اما بدون تاج‌الملک دیلمی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و تاج‌الملک اگر از بین برود ترکان خاتون گوشه‌گیری خواهد کرد و با احتمال زیاد ببغداد خواهد رفت و بخلیفه شوهر میکند و در هر صورت بعد از تاج‌الملک خطری برای ملک برکیارق نخواهد داشت.

با اینکه ابوحمزه کفشگر تأکید می‌کرد که باید قشون ترکان خاتون را تعقیب نمود و از بین برد آرزو روز بعد قشون برکیارق بحرکت درنیامد و روز سوم قشون براه افتاد و چون معلوم بود که قشون بیست هزار نفری ترکان خاتون از کدام راه رفته برکیارق آن قشون را تعقیب کرد و فرماندهی کل قشون به شمس‌الدوله واگذار شد ولی ابوحمزه کفشگر و یمن‌الملک فرماندهی قشون خود را داشتند منتها با صواب دید شمس‌الدوله عمل میکردند. ابوحمزه کفشگر که در بین سرداران قشون برکیارق مآل اندیش‌تر از همه بود ضمن تعقیب قشون ترکان خاتون تحقیق کرد تا بداند برای چه آن زن راه لرستان را پیش گرفته است و فهمید که تاج‌الملک دیلمی ترکان خاتون را به لرستان میبرد تا اینکه از رؤسای طوائف لر کمک بگیرند و به برکیارق و سرداران قشون او گفت اگر ترکان خاتون وارد لرستان شود علاوه بر اینکه می‌تواند از رؤسای طوائف لر کمک بگیرد ممکن

است که لرستان را مرکز سلطنت پسر خود نماید و در آنصورت غلبه بر او برای ما بسیار دشوار خواهد شد. زیرا منطقه کوهستانی لرستان بطوری که من اطلاع دارم یک دژ طبیعی است و اگر یک قشون در آنجا مستقر شود، از بین بردن آن خیلی سخت خواهد بود.

ابوحزمه کفشگر گفت چون مسقط الرأس او ارجان است و دوره کودکی را در آنجا گذرانیده و تحصیلات مقدماتی را در ارجان پایان رسانیده مانند تمام سکنه ارجان راجع باوضاع لرستان، دارای اطلاعات بسیط است و می داند که اگر ترکان خاتون با قشون خود وارد منطقه کوهستانی لرستان گردد با توجه باین که لرها ممکن است باو کمک نمایند غلبه بروی بسیار دشوار خواهد گردید و لذا قبل از اینکه قشون ترکان خاتون به منطقه کوهستانی لرستان برسد باید آنرا نابود کرد.

توصیه ابوحزمه کفشگر مؤثر واقع گردید و قشون برکیارق بسرعت بحرکت درآمد و نزدیک بروگرد (بروجرد) بقشون ترکان خاتون رسید و قبل از اینکه جنگ بین قشون برکیارق و سپاه ترکان خاتون آغاز گردد بتوصیه ابوحزمه کفشگر تمام راه ها را که به مناطق کوهستانی و پشت کوه لرستان منتهی می گردید بستند که قشون ترکان خاتون نتواند از یکی از آن راه ها خود را به منطقه کوهستانی لرستان برساند و آنگاه جنگ بین قشون برکیارق و نیروی بیست هزار نفری ترکان خاتون در گرفت. رؤسای عشایر قره میسین و مردان آنها در جنگ دلیری بخرج دادند اما شماره سربازان برکیارق نسبت به سربازان ترکان خاتون خیلی زیاد بود و هفت هزار سرباز ابوحزمه کفشگر چون مردان از جان گذشته پیکار می کردند و بهمین جهت ترکان خاتون و تاج الملک شکست خوردند و چون نمی توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند راه اصفهان را پیش گرفتند تا از آنجا بیغداد بروند و در آنجا بمانند تا بتوانند برای پیکار با برکیارق با کمک خلیفه (اگر کمک کند) نیروئی گرد بیاورند.

نزدیک اصفهان یمن الملک که با سربازان خود پیوسته ترکان خاتون و تاج الملک را تعقیب می کرد توانست خود را بآنها برساند و همه را محاصره کند. یک عده از سربازان عشایر قره میسین با فداکاری توانستند خط محاصره را بشکافند و ترکان خاتون و فرزندش محمود را نجات بدهند. ولی تاج الملک دستگیر شد و او را نزد یمن الملک بردند و یوسف کلانی ملقب به یمن الملک، تاج الملک را مورد تحقیق قرار داد تا بگوید که برای چه مبادرت به قتل خواجه نظام الملک کرده است.

تاج الملک شرکت در قتل خواجه را انکار کرد و گفت او نمی داند که محرک قتل خواجه نظام الملک کیست؟ یمن الملک از وی پرسید آیا او بدستور ترکان خاتون یک غلام بچه دیلمی را مأمور قتل خواجه نکرد و بعد هم آن غلام بچه را نکشت که کسی نتواند از وی تحقیق نماید؟ تاج الملک گفت او یقین دارد که ترکان خاتون هم مثل وی نمی داند محرک قتل خواجه نظام الملک کیست. یمن الملک برای اینکه تاج الملک را قائل به قتل خواجه کند بیش از دو مستند نداشت: یکی حسد و رزیدن تاج الملک نسبت به خواجه نظام الملک در زمان حیات او و دیگری قتل غلام بچه دیلمی، اما در زمان حیات خواجه نظام الملک دیگران هم باو حسد می ورزیدند و فقط تاج الملک بخواجه خراسانی رشک نمی برد. مسئله قتل غلام بچه دیلمی هم از طرف تاج الملک بطوری که گفتیم یک عمل ضروری قلمداد شد و گفت اگر او و خدمه اش آن طفل را بقتل نمی رسانیدند باز ضرباتی بر خواجه وارد می آورد و او را بقتل می رسانید.

وقتی یمین‌الملک دریافت که نمی‌تواند تاج‌الملک را قائل بقتل خواجه کند در صدد برآمد او را متهم به یاغیگری و طغیان علیه پادشاه کشور نماید و باو گفت تو که می‌دانستی که ملک‌شاه پسر بزرگ چون برکیارق دارد برای چه با پسر کوچک او محمود بیعت کردی و او را پادشاه دانستی؟ تاج‌الملک گفت خود ملک‌شاه، برکیارق را طرد کرده بود و او را چون پسر خود نمی‌دانست و در عوض به محمود توجه داشت و وقتی یک پادشاه پسر ارشد خود را طرد نماید و او را جانشین خویش نداند آیا تو انتظار داری من که یکی از سربازان او هستم پسر ارشدش را جانشین وی بدانم. جواب تاج‌الملک درست بود و بارها اتفاق افتاد که سلاطین در زمان حیات بجای اینکه پسر ارشد خود را جانشین خویش معرفی کنند پسر اصغر را بجانشینی انتخاب نمودند و بعد از مرگ آنها پسر کوچکشان بسطنت رسید.

یمین‌الملک اظهار کرد ولی مرحوم ملک‌شاه در زمان حیات خود هرگز بطور علنی نگفت که بعد از مرگش محمود باید بسطنت برسد نه برکیارق. تاج‌الملک جواب داد او این موضوع را علنی نگفت و ننوشت ولی همه می‌دانستند که ملک‌شاه پسر بزرگش را طرد کرده و پسر کوچکش محمود را دوست می‌دارد و این مسئله طوری بشیاع رسید که من می‌توانم بجای دو شاهد عادل بیست شاهد بیاورم و آنها گفته مرا تصدیق نمایند. یمین‌الملک گفت که مرحوم ملک‌شاه تحت تأثیر افسون ترکان خاتون قرار گرفته بود و اگر افسون آن زن در آن مرد مؤثر واقع نمی‌شد پسر بزرگ خود را که هیچ عیب بزرگ نداشت و ندارد طرد نمی‌کرد بدین عنوان که از مادرش متنفر شده است و تو این را می‌دانستی و اطلاع داشتی که طرد برکیارق از طرف ملک‌شاه ناشی از وسوسه ترکان خاتون است و لذا بعد از فوت ملک‌شاه، می‌باید پادشاهی برکیارق را برسمیت بشناسی یا پس از این که شنیدی که برکیارق بجای پدر بر تخت سلطنت نشست می‌باید از ترکان خاتون و پسرش محمود جدا شوی و خود را باصفهان نزد برکیارق برسانی و عرض خدمت نمایی.

تاج‌الملک گفت من پیشکار ترکان خاتون بودم و زوجه ملک‌شاه بمن نیکی‌ها کرده و امن نمیتوانستم بعد از مرگ شوهرش او را رها نمایم و کارهایش را بدون سرپرست بگذارم که او بگوید تا روزی که شوهرش زنده بود و قدرت داشت من عهده دار خدماتش می‌شدم و همین که شوهرش زندگی را بدرود گفت او را رها کردم. یمین‌الملک اظهار کرد سرنوشت تو در دست برکیارق است و اگر او میل داشته باشد تو زنده خواهی ماند و گرنه بقتل خواهی رسید. ملک‌شاه پرسید من میل دارم که ابوحمزه کفشگر را بینم و با او مذاکره کنم. یمین‌الملک سؤال کرد با ابوحمزه کفشگر چکار داری؟ تاج‌الملک گفت آنچه من میخواهم باو بگویم جنبه خصوصی دارد و نباید دیگران از آن آگاه شوند. یمین‌الملک جواب داد تو امروز اسیر هستی و نمیتوانی با دیگران مذاکره خصوصی بکنی و دیدار تو با دیگران موقوف است با اجازه ما و من تا ندانم که موضوع مذاکره تو با ابوحمزه کفشگر چیست بتو اجازه ملاقات نمیدهم.

تاج‌الملک میخواست ابوحمزه کفشگر را ببیند تا بوسیله او که میدانست در برکیارق دارای نفوذ می‌باشد خود را نجات بدهد. ولی یمین‌الملک نمیخواست تاج‌الملک را آزاد بگذارد تا با ابوحمزه کفشگر ملاقات نماید. او حدس میزد که ملاقات برای یافتن راه نجات است و یمین‌الملک به تاج‌الملک رشک میبرد و بیم داشت که هرگاه آن مرد مستقیم یا غیرمستقیم به برکیارق دسترسی پیدا کند بمرتبہ وزارت برسد. یمین‌الملک مردی بود فاضل و یک مرد فاضل هم ممکن است مانند یک مرد نادان دچار حسد و کینه شود همچنانکه، تاج‌الملک از

راه حسد، کینه خواجه نظام‌الملک را بردل گرفته بود و یمن‌الملک نمیخواست که تاج‌الملک با میانجیگری ابوحمزه کفشگر آزاد شود.

در حالی که تاج‌الملک اصرار میکرد که ابوحمزه کفشگر را ملاقات کند و یمن‌الملک می گفت من باید بفهمم که موضوع ملاقات چیست، خبر دادند که ابوحمزه کفشگر آمده است و می‌خواهد یمن‌الملک را ملاقات نماید. تاج‌الملک این خبر را شنید و مقام ابوحمزه کفشگر برتر از این بود که او را جواب بدهند و از پذیرفتنش خودداری نمایند. تنها کاری که یمن‌الملک می‌توانست بکند این بود که تاج‌الملک را به خیمه دیگر منتقل نماید تا این که بدون حضور او، ابوحمزه را بپذیرد.

ولی ابوحمزه که در خارج از خیمه یمن‌الملک ایستاده بود و انتظار اجازه ورود را می‌کشید دید که تاج‌الملک را از آن خیمه خارج کردند و به خیمه‌ای دیگر بردند و براو محقق شد که تاج‌الملک در اختیار یمن‌الملک است و با این که یمن‌الملک میدانست که ابوحمزه کفشگر باطنی است او را با احترام پذیرفت و ابوحمزه مستقیم بر سر موضوع ملاقات رفت و گفت من آمده‌ام که راجع به تاج‌الملک با تو مذاکره کنم و دیدم که هم اکنون او را از خیمه تو خارج کردند و بجای دیگر بردند. این مرد چون بر ملک برکیارق یاغی شده و با او جنگ نموده اینک که دستگیر گردیده بر حسب قاعده باید بقتل برسد. ولی هریک از ما باید فکر کنیم که اگر بجای تاج‌الملک بودیم می‌توانستیم طوری دیگر رفتار نماییم و تاج‌الملک پیشکار ترکان خاتون بود و با ملک‌شاه به بغداد رفت و او در آنجا زندگی را بدرود گفت در حالی که تاج‌الملک میدانست که ملک‌شاه پسر کوچکش محمود را دوست میدارد و برکیارق را از خویش دور نموده است.

بعد هم ترکان خاتون سلطنت پسرش محمود را اعلام کرد و تاج‌الملک ناگزیر، عهده‌دار خدمت پادشاه خردسال و مادرش شد و اگر من و تو بجای او بودیم و مدتی پیشکاری ترکان خاتون را برعهده می‌داشتیم میدانستیم که ملک‌شاه پسر بزرگ خود را دوست نمیدارد آیا میتوانستیم کاری غیر از آنچه تاج‌الملک کرد بکنیم؟

یمن‌الملک گفت این عذرتو، به‌خواهی از تاج‌الملک قابل پذیرفتن نیست. چون هر کس که مبادرت به یک عمل ناصواب یا جنایت یا خیانت میکند می‌تواند بگوید که وی مجبور بوده مبادرت بآن عمل نماید و اگر مبادرت بآن عمل نمیکرد نمیتوانست زنده بماند یا نمی‌توانست معاش زن و فرزندانش را فراهم کند. تاج‌الملک اگر بعد از مرگ ملک‌شاه، از بغداد مراجعت میکرد و به دیلم میرفت و با املاکی که در دیلم دارد بقیه عمر را براحتی زندگی می‌نمود، بضد برکیارق و بحمايت از محمود و مادرش ترکان خاتون علم طغیان برنمیافراشت.

ولی او با این که مردی توانگر است، منصب می‌خواست و آرزو داشت بوزارت برسد و آنچه سبب گردید که بچنگ ما بیفتد جاه‌طلبی اوست و جاه‌طلبی هم یا انسان را بسر منزل مقصود میرساند یا نابود میکند و تاج‌الملک از قربانیان جاه‌طلبی می‌باشد و نابود خواهد شد.

ابوحمزه کفشگر گفت تصدیق کن که تاج‌الملک مردی لایق است و می‌توان از وجودش استفاده کرد. یمن‌الملک گفت اکثر و شاید تمام جنایتکاران و یاغیان مردانی لایق هستند و من اینک متوجه شدم که تا انسان دارای لیاقت و جرئت نباشد نمیتواند مبادرت به خیانت یا یاغیگری کند. ولی مرد، هر قدر لایق باشد

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ———

وقتی خیانت کرد یا مبادرت به یاغیگری نمود باید بقتل برسد و نمی‌توان باستناد اینکه لیاقت دارد او را از مجازات معاف نمود.

ابوحمره کفشگر گفت اگر من واسطه بشوم و از تو بخوام که از ریختن خون این مرد صرف‌نظر کنی آیا درخواست مراد خواهی کرد؟ یمین‌الملک گفت اختیار تاج‌الملک با ملک برکیارق است و اگر او قصد داشته باشد این مرد را بقتل برساند من نمی‌توانم مانع از اجرای تصمیم ملک بشوم. ابوحمره کفشگر گفت من می‌دانم که اختیار کشتن تاج‌الملک در دست تومی باشد و هر چه تو بگوئی ملک برکیارق خواهد پذیرفت و اگر تو مایل باشی که تاج‌الملک زنده بماند زنده خواهد ماند.

یمین‌الملک گفت من نمی‌دانم تو برای چه باین مرد علاقمند می‌باشی و از من می‌خواهی که از ملک درخواست کنم از قتل این مرد صرف‌نظر نماید. ابوحمره کفشگر گفت من با شخص تاج‌الملک دوستی ندارم و او خدمتی بمن نکرده تا امروز من بچهران خدمت او، واسطه شوم تا از قتلش صرف‌نظر نمایند. ولی هنگامی که وی پیشکار ترکان خاتون بود نسبت به باطنی‌ها بد رفتاری نمی‌کرد و اگر از دستش برمی‌آمد نیکی هم می‌نمود بطوری که بعضی تصور می‌کردند که تاج‌الملک اسماعیلی است و چون در گذشته رفتار تاج‌الملک با باطنی‌ها خوب بوده اینک که گرفتار شده من وظیفه خود میدانم از این مرد که در معرض خطر مرگ است حمایت کنم. یمین‌الملک گفت صداقت تو در من اثر کرد و چون حرف تو راست بود بردلم نشست، ولی من نمیتوانم مردی چون تاج‌الملک را زنده بگذارم آنهم در صورتی که ترکان خاتون و محمود پسرش هر دو گریخته‌اند و این مرد اگر زنده بماند بزودی بان‌ها ملحق خواهد گردید و باز مشغول جمع‌آوری سرباز خواهد شد و برای ملک برکیارق تولید مزاحمتی بزرگ خواهد کرد.

ابوحمره کفشگر پرسید آیا ممکن نیست که این مرد را در دیلم که زادگاه او می‌باشد سکونت بدهند و مواظب باشند که از آنجا خارج نگردد؟ یمین‌الملک گفت اگر او را به دیلم که زادگاه اوست بفرستند همانجا یک قشون گرد خواهد آورد و مبادرت به شورش خواهد کرد.

ابوحمره کفشگر پرسید آیا نمیتوان این مرد را در یکی از قلاع جا داد و نگذاشت که از آنجا خارج شود. یمین‌الملک گفت اگر او را در یکی از قلاع جا بدهند از آنجا خواهد گریخت و برای همه تولید مزاحمت خواهد کرد. معهذاً من در این خصوص با ملک برکیارق مذاکره می‌کنم و از نظریه او اطلاع حاصل خواهم کرد.

ابوحمره گفت ملک برکیارق هر پیشنهادی را که تو بکنی خواهد پذیرفت و با نظریه تو مخالفت نخواهد کرد. نتیجه مذاکره ابوحمره کفشگر و یمین‌الملک این شد که یمین‌الملک نزد برکیارق برود و باو بگوید که از قتل تاج‌الملک صرف‌نظر کند و او را در یکی از قلاع محبوس نماید و دقت شود که وی از آن قلعه نگریزد.

وقتی ابوحمره کفشگر از خیمه یمین‌الملک خارج گردید، وی چند تن از افسران خود را یکایک، احضار کرد و بهریک از آن‌ها دستوری داد که با دستوری که بافر دیگرداده شد متشابه بود و یمین‌الملک میدانست که چون ابوحمره کفشگر خدمتی بزرگ به برکیارق کرده بود اجازه میدهد که نزد او برود و از وی تقاضای آزادی تاج‌الملک را بنماید یا اینکه درخواست کند که از قتل وی صرف‌نظر نمایند و او را در یکی از قلاع جا بدهند و البته ابوحمره تا وقتی که امیدوار به یمین‌الملک میباشد این کار را نخواهد کرد.

ولی هنگامی که از وی قطع امید کرد، خود نزد ملک برکیارق میرود و درخواست مینماید که

تاج‌الملک مورد عفو قرار بگیرد یا مجازاتش را تخفیف بدهد و ملک برکیارق هم چون نمی‌تواند از پذیرفتن درخواست مردی چون ابوحمزه کفشگر استنکاف نماید، تقاضای او را خواهد پذیرفت و بعید نیست که آن مرد را آزاد کند و حتی ممکن است که با او منصب بدهد.

این بود که یمین‌الملک تصمیم گرفت تاج‌الملک را بدست افسران و سربازان خود معدوم نماید و افسران و سربازان یمین‌الملک میدانستند که تاج‌الملک قاتل خواجه نظام‌الملک می‌باشد و در ذهن آنها، تردیدی راجع به گناهکاری تاج‌الملک وجود نداشت.

افسران یمین‌الملک بعد از این که دستور او را دریافت کردند نزد سربازان رفتند و بدون این که بگویند از طرف یمین‌الملک دستوری بآنها داده شده اظهار کردند که گروهی مشغول کار هستند تا این که از ملک درخواست نمایند که تاج‌الملک را ببخشد و با او منصب بدهد. چون طرفداران تاج‌الملک مردانی هستند با نفوذ اگر نزد ملک بروند و از وی تقاضای عفو تاج‌الملک را بکنند سلطان خواهد پذیرفت و این مرد قاتل آزاد خواهد شد و بمقامی بزرگ خواهد رسید و لذا قبل از این که اقدامی نزد ملک بشود تاج‌الملک را آزاد نمایند باید او را معدوم کرد.

سربازان که میدانستند دستور قتل تاج‌الملک از طرف یمین‌الملک صادر گردیده بخشم درآمدند و گفتند ما نمیگذاریم این مرد خائن که خواجه نظام‌الملک را بقتل رسانیده از مجازات مصون بماند و دارای منصب شود و یک مرتبه بطرف خیمه‌ای که تاج‌الملک آنجا بود هجوم آوردند و فریاد زدند که قاتل خواجه نظام‌الملک باید کشته شود.

آن خیمه نگهبان داشت اما به نگهبانان خیمه سپرده شد وقتی دیدند همقطاران نشان بسوی خیمه می‌آیند جلوی آنها را نگیرند و آنها هم در موقع هجوم سربازان کنار رفتند و سربازان خشمگین با شمشیرها و خنجرهای خود به تاج‌الملک حمله ور شدند و آن قدر ضربات شمشیر و خنجر بر آن مرد فرود آوردند که جسد تاج‌الملک متلاشی شد زیرا تا مدتی بعد از مرگ پیشکار ترکان خاتون ضربات شمشیر و خنجر را بر او وارد می‌آوردند و عاقبت افسران، بسر بازان دستور دادند که از آن خیمه خارج شوند و یمین‌الملک بوسیله یک پیک به برکیارق اطلاع داد که سر بازان او تاج‌الملک را بجرم یاغیگری و هم بمناسبت قتل خواجه نظام‌الملک کشتند.

همین که خبر قتل تاج‌الملک به ابوحمزه کفشگر رسید فهمید که آن مرد بدستور یمین‌الملک کشته شد و اگر خود او فرمان قتل تاج‌الملک را صادر نمیکرد افسران و سر بازانش دست بخون آن مرد نمی‌آلودند و اگر او، نزد یمین‌الملک نمی‌رفت و از وی نمی‌خواست که از ریختن خون تاج‌الملک صرف نظر کند آن واقعه پیش نمی‌آمد. گرچه یمین‌الملک نمی‌گذاشت که تاج‌الملک زنده بماند و او را بقتل میرسانید ولی نه با آن طرز فجیع و اقدام وی نزد یمین‌الملک برای نجات دادن جان تاج‌الملک سبب شد که آن مرد کشته شود.

ابوحمزه کفشگر می‌توانست نزد برکیارق برود و یمین‌الملک را متهم به قتل تاج‌الملک کند. ولی از آن اقدام نتیجه‌ای نمی‌گرفت جز ایجاد خصومت بین خود و یمین‌الملک. چون برکیارق از یمین‌الملک نمی‌گذشت و آنکھی با شکایت او از یمین‌الملک، تاج‌الملک زنده نمی‌شد.

ابوحمزه کفشگر که مردی با هوش بود می‌فهمید که انسان نباید برای یک مرده، که هرگز زنده نخواهد شد یک مرد قوی را با خویش دشمن کند و از پادشاه درخواستی نماید که از طرف او قابل قبول نیست و همان

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۸۶

بہتر کہ وی بجای شکایت از یمین‌الملک برای یک موضوع دیگر نزد پادشاه برود و از او بخواهد کہ اہل باطن را در تمام کشورهای ایران آزاد بگذارد تا اینکه بدون بیم از مأمورین پادشاه، بوظایف دینی خود عمل کنند و مردم را دعوت بہ کیش باطنی نمایند.

برکیارق کہ تا آن موقع در صحرا اما نزدیک اصفهان بود بآن شهر مراجعت نمود و یمین‌الملک را بوزارت انتخاب کرد و یمین‌الملک ہمین کہ وزیر شد، خبر شکست ترکان خاتون و قتل تاج‌الملک را باطلاع خلیفہ دز بغداد رسانید تا اینکه خلیفہ، سلطنت برکیارق را تأیید نماید.

ولی خلیفہ شہوت‌ران بطوری کہ در یکی از صفحات پیش اشاره کردیم قبل از اینکه سلطنت برکیارق را تأیید نماید جوانمرگ شد و جانشین خلیفہ جوانمرگ شدہ مردی بود باسم المستظہر باللہ کہ بیست و ہشتمین خلیفہ عباسی بشمار می آمد و او سلطنت برکیارق را برسمیت شناخت و از وی خواہش کرد کہ در خطبہ ہا نام او را (یعنی نام خلیفہ را) ببرند.

دل خلیفہ بیست و ہشتم عباسی باین خوش بود کہ در خطبہ ہا نام او را میبزند، ولی قدرتی در کشورهای اسلامی نداشت و در ہریک از آن ممالک پادشاهی مستقل سلطنت میکرد بدون اینکه از خلیفہ گوش شنوا داشته باشد.

خلیفہ بیست و ہشتم عباسی کسی است کہ در دورہ خلافت او اولین جنگ صلیبی در گرفت کہ موضوع آن و ہکذا تاریخ زندگی خلیفہ بیست و ہشتم خارج از موضوع سرگذشت ماست و ہمزمان با شناسائی سلطنت برکیارق از طرف خلیفہ بیست و ہشتم کشورہائی کہ در دورہ سلطنت ملک‌شاه سلجوقی خراج گزار او بودند، خراج گزار برکیارق شدند و وزارت یمین‌الملک در تحکیم پایہ ہای سلطنت برکیارق خیلی اثر داشت و چون یمین‌الملک مردی بود سپاہی و سرشناس، سلاطین محلی ایران وقتی دانستند کہ یمین‌الملک بہ برکیارق ملحق شدہ و تاج‌الملک ہم بقتل رسیدہ و ترکان خاتون متواری گردیدہ صلاح خود را در آن دانستند کہ از برکیارق اطاعت کنند.

یمین‌الملک متوجہ بود کہ حضور یک چریک نیرومند و جنگی مثل چریک ابوحمزہ کفشگر در اصفهان خطرناک است و چریک مذکور گرچہ نسبت بہ برکیارق ابراز وفاداری مینمود ولی یک ارتش مستقل بشمار میآمد و سر بازان باطنی از افسران خود اطاعت میکردند و آنها ہم مطیع امر ابوحمزہ کفشگر بودند و در غیاب وی از محمود سجستانی معاون ابوحمزہ اطاعت میکردند.

یمین‌الملک پیش بینی می نمود ہر گاہ روزی بین او و ابوحمزہ یا برکیارق و ابوحمزہ اختلافی بوجود بیاید حضور آن نیروی چریک، آمادہ بجنگ (زیرا سر بازان باطنی، همچنان در روزہای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند) در اصفهان خطرناک خواہد شد و این بود کہ بہ برکیارق گفت کہ از ابوحمزہ بخواہد کہ چریک را منحل کند و سر بازان چریک بخانہ ہای خود بروند.

از قضا در همان موقع کہ از طرف یمین‌الملک آن توصیه شد ابوحمزہ کفشگر از ملک برکیارق خواست کہ او را بطور خصوصی، بدون حضور دیگران، ملاقات نماید.

وقتی یمین‌الملک بہ برکیارق گفت از ابوحمزہ بخواہد کہ قشون چریک خود را متفرق کند سپرد کہ طوری این درخواست را بکند کہ ابوحمزہ کفشگر رنجیدہ نشود و انعامی ہم باو بدہد کہ بین افسران و سر بازان

چریک تقسیم نماید.

چون **یمین الملک** گفته بود که چریک ابوحمزه باید منحل شود وقتی داعی بزرگ باطنی از برکیارق درخواست ملاقات کرد ملک تصور نمود که ابوحمزه میخواهد از وی اجازه بگیرد که چریک خود را منحل کند و ابوحمزه کفشگر با احترامی که درخور یک پادشاه بزرگ بود بحضور برکیارق رسید چون در آن موقع، جوان مذکور، که زیبایی را از پدر بارث برده بود (ملکشاه سلجوقی یکی از سلاطین زیبای ایران بوده است) پادشاه تمام کشورهای ایران محسوب میگردد.

برکیارق بداعی بزرگ باطنی اجازه جلوس داد و آن مرد نشست و بعد گفت: ای ملک بزرگوار، روزی که شمس الدوله (که اینک بموجب فرمان تو فرمانروای فارس و کرمان شده) سلطنت تو را اعلام کرد تو یک رقیب خطرناک داشتی که خلیفه هم از وی حمایت مینمود و او، ملک محمود و در واقع ترکان خاتون و تاج الملک بودند.

در آن وقت شاید خود تو امیدوار نبودی که بتوانی سلطنت خویش را حفظ کنی و بهمین مناسبت وقتی قشون ترکان خاتون و تاج الملک باینجا نزدیک شد از اصفهان بیرون رفتی و راه بروگرد را پیش گرفتی و با اینکه تو خود امیدوار نبودی که پایه های تخت سلطنت تو متزلزل نشود ما باطنی ها بدستور امام حسن صباح علی ذکره السلام برای تقویت سلطنت تو مجاهدت کردیم و در هر یک از کشورهای ایران که باطنی ها بودند برای پیشبرد کار تو تبلیغ کردند و طرفداران ترکان خاتون و تاج الملک را دلسرد نمودند و تبلیغ باطنی ها طوری مؤثر واقع گردید که یمین الملک با سی هزار سر باز خود از ترکان خاتون و تاج الملک گسست و بتویبوست و باطنی ها به تبلیغ اکفا نکرده بلکه یک قشون بوجود آوردند و برای تقویت تو باصفهان فرستادند و تو میدانی که افسران و سر بازان این قشون مردانه با دشمن تو جنگیدند و عده ای کثیر از آنها را بهلاکت رسانیدند.

برکیارق گفت من میدانم که سر بازان قشون شما، خیلی بمن کمک کردند و لابد تو آمده ای بمن بگوئی اکنون که میخواهی این قشون را منحل و افسران و سر بازان را مرخص کنی، من باید به آن ها پاداشی بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار من نیامده ام بتو بگویم که میخواهم قشون باطنی را منحل کنم و گرچه من فرمانده این قشون هستم ولی اختیار انحلال آن را ندارم و دستور انحلال قشون باید از طرف امام ما صادر شود.

برکیارق گفت پس آمدی که از من چه بخواهی؟ ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار من تصدیق می کنم که آمده ام تا از تو پاداش بخواهم.

برکیارق گفت گرچه مدتی زیاد از سلطنت من نگذشته ولی وضع خزانه من اکنون بهتر از موقعی است که تازه بسطنت رسیده بودم و میتوانم با افسران و سر بازان تو قبل از اینکه بخانه های خود بروند، پاداش بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار، افسران و سر بازان باطنی که بکمک تو آمدند و برای تو فداکاری کردند نیامده بودند تا درهم و دینار دریافت کنند و روزی هم که دستور داده شود بخانه های خود بروند خواهان درهم و دینار نیستند. زیرا مقرری آن ها از الموت می رسد و پس از اینکه بخانه های خود مراجعت

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۹۱
 نمودند دغدغه معیشت را ندارند و در هر کشور که جامعه‌ای از باطنی‌ها زندگی میکنند وضع معاششان خوب است.

برکیارق پرسید توهم اکنون گفتمی که پاداش میخواهی و چه پاداشی برای افسران و سربازان قشون تو بهتر از درهم و دینار است. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار پاداشی که ما از تومی خواهیم پاداش معنوی است نه مادی. برکیارق پرسید چه میخواهید؟

ابوحمزه کفشگر گفت ما از تو تقاضا داریم که برای تمام سلاطینی که خراج گزار تو هستند و هم چنین برای تمام حکام که از طرف تو گماشته میشوند فرمانی صادر کنی که آن‌ها متعرض باطنیان نشوند و پیروان کیش باطن بتوانند مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند. برکیارق گفت آیا تومی خواهی که مبلغ و مزوج دین شما بشوم؟ ابوحمزه جواب داد ای ملک بزرگوار اگر تو مبلغ و مزوج دین ما بشوی اقوام ایرانی را نجات خواهی داد و نامت بعنوان نجات دهنده اقوام ایرانی در جهان باقی خواهد ماند.

برکیارق با تعجب پرسید مگر اقوام ایرانی دچار چه بدبختی هستند که احتیاج به نجات دهنده دارند؟ ابوحمزه کفشگر گفت اقوام ایرانی گرفتار یک بدبختی بزرگ هستند که از پانصد ششصد سال باین طرف قوم عرب بر آن‌ها وارد آورده و همه چیز آن‌ها بر اثر سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین رفته و این سلطه بقدری است که تو که پادشاه کشورهای ایران هستی دستور میدهی در خطبه‌هایی که باید بنام تو بخوانند اسم خلیفه بغداد را که یک عرب است ببرند.

آثار شکفت در قیافه پادشاه جوان سلجوقی نمایان گردید و گفت آیا تو عقیده داری خواندن نام خلیفه در خطبه‌هایی که بنام من خوانده می‌شود دلیل بر سلطه قوم عرب است. ابوحمزه کفشگر گفت مگر خلیفه المستظهر بالله یک عرب نیست و سلف او که آن همه بما باطنی‌ها خصومت کرد یک عرب بشمار نمی‌آید؟ آیا برای تو ای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی قابل تحمل است که در دوران سلطنت تو اسم یک عرب را در خطبه‌های سلطنتی بخوانند.

برکیارق گفت این عرب که تومی گوئی خلیفه است. ابوحمزه گفت این خلیفه هیچ نوع قدرت مادی در کشورهای ایران ندارد و فقط با قدرت معنوی سلطنت می‌کند و این قدرت معنوی را باید از او گرفت و راه گرفتن قدرت از خلیفه این است که در تمام کشورهای ایران مردم دارای کیش باطنی شوند تا اینکه سلطه معنوی قوم عرب بعد از زوال سلطنت مادی آن از بین برود.

برکیارق چون در دوره حیات پدرش تحصیل کافی نکرده بود معلومات و اطلاعات نداشت و اطلاعات تاریخی برکیارق محدود بود به مسموعات وی راجع بوقایع گذشته و بیشتر بشکل افسانه و او نمی‌توانست مسائل اجتماعی را تحلیل کند و مثل اکثر افراد بی اطلاع تصور می‌نمود که هر عقیده عمومی صحیح است.

ابوحمزه کفشگر متوجه شد که ملک برکیارق نمی‌فهمد که وی چه می‌گوید و نمیتواند استنباط کند که برای چه سلطه قوم عرب اقوام ایرانی را بدبخت کرد. این بود که شمه‌ای از تاریخ ایران را آنگونه که در مصر از مآخذ کتابهای دیگران و بخصوص یونانیان بدست آورده بود برای برکیارق بیان نمود تا پادشاه جوان سلجوقی بداند که در قدیم قبل از سلطه قوم عرب اقوام ایرانی چقدر قدرت و نفوذ داشته‌اند و چه سلاطین بزرگ در

کشورهای ایران که همه در آن دوره یک کشور بشمار می آمد سلطنت می کردند.

بعد از اینکه صحبت ابوحمزه راجع بعظمت گذشته ایران و قدرت سلاطین آن تمام شد برکیارق گفت برای اینکه آن قدر برگردد چه باید کرد؟ ابوحمزه گفت باید کیش باطنی را توسعه داد تا تمام کشورهای ایران را بگیرد و بکلی نفوذ معنوی قوم عرب از بین برود و این کیش بمناسبت دارا بودن نظاماتی خوب، سبب بهبود وضع زندگی اقوام ایرانی خواهد گردید و تنگدستی از بین خواهد رفت و تو مثل سلاطین قدیم ایرانی مقتدر خواهی شد زیرا دارای نیرومندترین قشون دنیا خواهی بود که از بین بزرگترین و برجسته ترین ملل جهان یعنی ایرانیان برمیخیزد و تمام سلاطین دنیا مجبور خواهند گردید که برتری تو را نسبت بخود بپذیرند.

برکیارق گفت من هم اکنون برتر از تمام سلاطین جهان هستم. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار اگر تو از تمام سلاطین جهان برتر بودی در خطبه های سلطنتی تو اسم خلیفه را نمی بردند. از آن گذشته در جهان عده ای از سلاطین مسیحی هستند که از تو حساب نمیرند و هرگاه تو دارای اقتدار شوی سلاطین مسیحی نیز از تو حساب خواهند برد.

برکیارق با اینکه اهل سیاست نبود متوجه شد که نباید یک پاسخ منفی صریح به ابوحمزه کفشگر بدهد. بلکه باید متوسل بدفع الوقت شود و گفت ای ابوحمزه بر تو پوشیده نیست که من بعد از این که شمس الدوله را بفرمانروائی فارس و کرمان انتخاب کردم یمین الملک را وزیر نمودم و چون او وزیر من است باید در کارها با وی مشورت کنم. من راجع باین موضوع با یمین الملک مشورت خواهم کرد و بعد از اینکه از نظریه اش مطلع شدم تصمیم خود را بتو خواهم گفت.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار من یقین دارم که یمین الملک با اشاعه کیش ما موافقت نخواهد کرد گو این که میدانم که ما برای تقویت توسعه و فداکاری کردیم و او میدانست که استفاده از کمک ما برای تقویت پایه های سریر سلطنت تو ضروری است. ولی حالا حس میکند که دیگر ما احتیاج ندارد و من تقریباً یقین دارم که با اشاعه کیش ما بوسیله شما موافق نباشد و در سراسر کشورهای ایران مخالفت خواهد کرد.

ابوحمزه قدری سکوت نمود و سپس اظهار کرد: ای ملک بزرگوار، تو باید بخاطر بیاوری که وقتی ما برای یاری تو قیام کردیم هنوز یمین الملک بتو ملحق نشده بود و تبلیغ دامنه دار ما سبب گردید که یمین الملک بتو ملحق گردد. برکیارق اظهار کرد بفرض اینکه یمین الملک با اشاعه دین شما بوسیله من موافق نباشد من باید با او که وزیر است مشورت بکنم.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار اگر تو خود کیش ما را بپذیری و برای اشاعه دین ما جدیت کنی بطوری که گفتم نامت در جهان باقی خواهد ماند، اما اگر یمین الملک مخالفت کرد و نخواست که تو کیش ما را بپذیری و دین ما را وسعت بدهی ما درخواستی از تو نداریم جز این که برای سلاطین خراج گزار و حکام، فرمانی صادر کنی که مزاحم ما نشوند تا ما بتوانیم با اقداماتی که خود میکنیم کیش باطنی را توسعه بدهیم.

برکیارق گفت ای ابوحمزه تو یک هفته بمن مهلت بده تا اینکه من راجع بدرخواست تو فکر و مشورت کنم و بعد از یک هفته من نظریه خود را بتو خواهم گفت و تو خواهی دانست که آیا حاضر هستم که کیش باطنی را در کشورهای ایران آزاد بگذارم یا نه؟

ابوحمزه چاره نداشت جز اینکه پیشنهاد ملک برکیارق را بپذیرد و یک هفته صبر کند تا اینکه برکیارق

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ————— ۲۹۳
مشورت نماید.

ابوحزمه بعد از مراجعت از نزد برکیارق مذاکره خود را با او بااطلاعات دیگر مربوط باصفهان و وضع در بار برکیارق نوشت و برای حسن صباح فرستاد تا اینکه وی بداند که برکیارق میل دارد نیروی باطنی‌ها در اصفهان متفرق شود و سر بازان باطنی بخانه‌های خود برگردند.

همان روز، برکیارق، یمین‌الملک وزیر خود را احضار کرد و درخواست ابوحزمه کفشگر را بااطلاعی رسانید و از وی پرسید که نظریه‌اش در خصوص درخواست آن مرد چیست؟

یمین‌الملک گفت ای ملک اگر تو کیش ملحدین را آزاد کنی و ملاحظه بتواند آزادی مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند فتنه‌ای بزرگ آغاز خواهد شد. زیرا در همه جا جز چند نقطه که اکثریت با ملاحظه می‌باشد، آنها اکثریت ندارند و اکثریت با مسلمین است و آن‌ها نمی‌توانند ببینند که کیش ملاحظه آزاد گردیده و هر ملحد می‌تواند آزادی مردم را بسوی کیش خود دعوت نماید و همینکه بفهمند که تو آزادی کیش ملاحظه را اعلام کرده‌ای بر تو خواهند شورید و ترکان خاتون که منتظر گرفتن انتقام از تو می‌باشد در رأس شورشیان قرار خواهد گرفت و چون تو نخواهی توانست که بسرتاسر کشور قشون بفرستی در قبال قیام مردم تمام کشورهای ایران از پا درخواهی آمد.

برکیارق اظهار کرد که ابوحزمه کفشگر و سر بازان‌ش برای ما فدا کاری کردند و من نمیتوانم آن مرد را محروم کنم.

یمین‌الملک اظهار نمود او را محروم نکن و بسر بازان‌ش انعام و بخود او منصب و خلعت و مستمری بده. برکیارق گفت او پاداش مادی را نمیپذیرد و می‌گوید که خواهان پاداش معنوی می‌باشد و پاداش معنوی هم بگفته‌ او عبارت است از آزاد شدن کیش باطنی و حرف هائی هم میزد و می‌گفت که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب باید در ایران ریشه کن شود و اظهار می‌نمود بدبختی هائی که بر اقوام ایرانی وارد آمده نتیجه سلطه مادی و معنوی قوم عرب است و تا روزی که سلطه مذکور باقی می‌باشد اقوام ایرانی عظمت گذشته را باز نخواهند یافت.

یمین‌الملک گفت ای ملک هر فرقه که میخواهد قدرت بدست بیاورد و رقیبان را دور کند دستاویزی ه‌دست می‌آورد تا بدان وسیله مردم را جمع نماید و آن‌ها را وادارد که برای پیشرفت مقاصد آن فرقه فدا کاری کند و حسن صباح و اطرافیان‌ش هم برای اینکه بتوانند مردم را جمع کنند و آن‌ها را بنفع خودشان ه‌جبور بفدا کاری نمایند موضوع شئامت سلطه عرب را دستاویز کرده‌اند و میگویند از روزی که این قوم بر ایرانیان مسلط شده‌اند اقوام ایرانی دچار انحطاط گردیده‌اند. در صورتیکه اگر سلطه قوم عرب نبود ایرانیان، مسلمان نمی‌شدند و کیست که نداند اسلام متضمن سعادت دنیا و آخرت است و هر قوم که دارای کیش اسلام باشد در دو جهان رستگاری می‌شود و دستاویزی که حسن صباح و اطرافیان‌ش بدست آورده‌اند برای فریب دادن عوام است و متوجه شده‌اند که سخنان آنان، برای عوام خوش آیند می‌باشد و اگر روزی دارای قدرت شوند اقوام ایرانی را بخاطر نخواهند آورد مگر برای گرفتن مالیات از آن‌ها.

برکیارق گفت من به ابوحزمه گفته‌ام یک هفته صبر کند و بعد از یک هفته جایش را بدهم. یمین‌الملک گفت ای ملک بزرگوار بعد از یک هفته آنچه می‌گفتم به ابوحزمه بگو تا وی بداند که سلطه مادی و

معنوی قوم عرب، ایرانیان را رستگار کرد زیرا سبب گردید که آن‌ها مسلمان شوند و نیز با و بگو که تونمی توانی ملاحظه را در کشورهای ایران آزاد بگذاری تا هر چه می‌خواهند بکنند زیرا مسلمین آزادی کیش ملاحظه را نخواهند پذیرفت.

برکیارق گفت آیا نمی توان جوابی پیدا کرد و به ابوحمزه داد که یک جواب منفی نباشد؟

یمین الملک گفت ای ملک بزرگوار در مسائل مربوط به دین نمی توان میانه روشد. یا تو، دینی را برحق میدانی که در این صورت باید آن را بپذیری یا اینکه عقیده داری که آن دین باطل است و باید آن را رد کنی و چون من میدانم که تو کیش باطنی را باطل می دانی باید صریح به ابوحمزه بگوئی که نمیتوانی از لحاظ آزادی ملاحظه با و پاداش بدهی و اما اگر پاداش های دیگر خواست مضایقه نکن.

ابوحمزه کفشگری یقین داشت جوابی که برکیارق بعد از یک هفته با و خواهد داد یک جواب منفی خواهد بود. چون یمین الملک برخلاف شمس الدوله حاکم سابق اصفهان که بعد فرمانروای کرمان و فارس شد، با باطنی ها خوب نبود. اگر شمس الدوله بجای یمین الملک بوزارت میرسید، بعید نبود که باطنی ها در سراسر ایران آزاد شوند و بتوانند بدون بیم از حکام محل، مردم را بکیش خود دعوت نمایند.

شمس الدوله، باطنی نبود اما بعضی از نظریه های باطنیان را میپذیرفت در صورتی که یمین الملک مردی بود متعصب و نمیتوانست قبول کند که اهل باطن در کشورهای ایران آزاد باشند و برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند.

یک هفته گذشت و ابوحمزه برای دریافت جواب برکیارق درخواست کرد که نزد ملک برود.

برکیارق آنچه راجع به اسلام از یمین الملک شنیده بود به ابوحمزه گفت و اظهار کرد که اسلام منشاء سعادت دنیوی و اخروی است و چگونه تومیگویی که ایرانیان بر اثر سلطه مادی و معنوی اقوام عرب نگون بخت شدند و اگر قوم عرب ایرانیان را تحت تسلط در نمی آوردند آیا ایرانی ها بفیض کیش اسلام نائل میگرددند؟ ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار موضوع اسلام با مسئله تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی دوتاست. اسلام نگفته است که قوم عرب باید ملل دیگر را برده خود کند و اسلام نگفته است که مردی شهوت ران و فاسد بنام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی مالیات یا جزیه بگیرد و آن را صرف لهو و لعب کند. دین اسلام دین برابری تمام اقوام جهان است نه دین تسلط عرب بر سایر قومها. اسلامی که پیغمبر (ص) آورد غیر از اسلامی است که خلفای اموی و خلفای عباسی بدین نام موسوم کرده اند و چون اسلام خلفای اموی و خلفای عباسی، اسلام اصلی که پیغمبر آورد نیست سبب بدبختی اقوام ایرانی شد و شهرها ویران گردید و از بین رفت و زارعین روستاها را رها کردند و هجرت نمودند و بکشورهای دیگر رفتند یا نابود شدند و هزارها قنات که مزارع و باغها را مشروب می نمود خشک شد.

خلفای اموی و عباسی، تا موقعی که توانستند عده ای از اعراب را که چون خود آنها حریص و شهوت ران و سفاک بودند بنام حاکم و والی، بر رأس کشورهای ایران قرار دادند و آنها برای تسکین شهوات و پر کردن جیب خود از هیچ منکری فرو گذاری ننمودند. وقتی قدرت خلفاء رو بکاهش نهاد و نتوانستند از خود، یک حاکم و والی در رأس هریک از ولایات یا کشورهای ایران قرار دهند درصدد برآمدند که حکام و سلاطین محلی را بعنوان اینکه خلیفه مسلمین و جانشین پیغمبر هستند تحت نفوذ قرار بدهند و وضع آن تا امروز

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۹۵

باقی است و نفوذ آنها بقدری می‌باشد که توای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی موافقت میکنی که در خطبه‌های سلطنتی اسم خلیفه برده شود.

چون وی را جانشین پیغمبر اسلام میدانی در صورتی که خلیفه مردی است فاسق و فاجر و لیاقت ندارد که جانشین پیغمبر اسلام شود و نفوذ معنوی قوم عرب که هنوز نمی‌گذارد اقوام ایرانی رستگار شوند همین است که قوم عرب بوسیله خلیفه با دست سلاطین و حکام بر اقوام ایرانی حکومت می‌کند و باطنیان میخواهند این نفوذ را براندازند.

قسمتی از اظهارات ابوحمزه کفشگر توهین نسبت به برکیارق بود. ولی آن مرد، متوجه نشد که ابوحمزه وی را مورد توهین قرار می‌دهد.

برکیارق همانگونه که گفته یمین‌الملک را درست دانست و پذیرفت گفته ابوحمزه را هم درست دانست و قبول کرد که اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی که پیغمبر (ص) آورده بود فرق دارد.

پادشاه جوان سلجوقی چون تحصیل نکرده بود و فضل نداشت نمیتوانست که مسائل را با اندیشه خود بسنجد و از روی عقل در مورد آنها قضاوت کند و هر کس هر چه می‌گفت همین قدر که حس می‌کرد قابل قبول می‌باشد می‌پذیرفت و هنگامی هم که برد آن گفته چیزی می‌گفتند اگر قابل قبول مییافت تصویب می‌کرد و لذا گفته ابوحمزه کفشگر را مشعر بر این که اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی که پیغمبر (ص) آورد فرق دارد پذیرفت. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار تو که این موضوع را تصدیق می‌کنی برای چه باطنیان را آزاد نمی‌گذاری تا این که سلطه قوم عرب را از بین ببرند و با اقوام ایرانی فرصت بدهند که بال بکشایند و بتوانند خود را پیایه‌ای که در گذشته داشتند برسانند. برکیارق گفت برای اینکه فتنه بر پا میشود و در کشورهای ایران بصد من قیام خواهند کرد.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار اگر یمین‌الملک بتو گفته که در کشورهای ایران فتنه بر پا میشود برای این است که تو را بترساند و نگذارد که باطنیان را برای توسعه دین باطنی آزاد بگذاری و اگر تو بحکام خود و سلاطینی که خراج گذار تو هستند دستور بدهی که برای باطنی‌ها تولید مزاحمت نمایند و جلوی مخالفین ما را بگیرند، در هیچ جا فتنه بوجود نمی‌آید.

زیرا قدرت در دست تو و حکام تو و سلاطین خراج گذار می‌باشد و آن‌ها می‌توانند جلوی هر نوع فتنه را بگیرند.

بطور کلی بوجود آمدن هر فتنه و هر نوع قیام احتیاج به یک رهبر دارد که بتواند عده‌ای را مجتمع کند و کانونی برای فتنه و قیام بوجود بیاورد و بدون بوجود آوردن آن کانون، فتنه‌ای تولید نخواهد شد و هیچ برزگر و آهنگر داس و پتک و سندان خود را رها نمیکند تا در فتنه و شورش شرکت نمایند مگر این که کانونی وجود داشته باشد و آن کانون از آنها بخواهد که در فتنه و شورش شرکت نمایند و سلاطین و حکامی که از تو گوش شنوا دارند، می‌توانند بسرعت هر مرکز ایجاد فتنه و شورش را از بین ببرند.

برکیارق در مضیقه قرار گرفت و متوجه گردید که نمیتواند جواب منفی به ابوحمزه بدهد و ناچار است که او را بطریقی راضی نماید. گفت من می‌توانم، در یک کشور بخصوص به پیروان حسن صباح آزادی بدهم ولی آزادی دادن بآنها در تمام ایران برای من ممکن نیست.

ابوحوزه کفشگر گفت من در این قسمت نمیتوانم اظهار نظر صریح بکنم چون باید از امام خودمان کسب تکلیف نمایم ولی تو ای ملک در کدام کشور به باطنی ها آزادی میدهی؟
برکیارق گفت من حاضرم در الموت بشما آزادی بدهم تا در آنجا هرطور که مایل هستید به دین خود عمل نمائید؟

ابوحوزه کفشگر گفت این تحصیل حاصل است برای این که اهل باطن در الموت دارای آزادی کامل هستند.

برکیارق پرسید در کجا پیروان حسن صباح بیش از جاهای دیگری می باشند؟
ابوحوزه گفت در الموت و قره‌میسین و قهستان و قومس باطنی ها بیش از کشورهای دیگری باشند.
برکیارق گفت من بعد از مذاکره با یمین الملک در یکی از این کشورها بشما آزادی میدهم که بتوانید بدون بیم یوظائف دینی خود عمل نمائید.

ابوحوزه گفت من نمیتوانم بدون مراجعه به امام، پیشنهاد ملک را بپذیرم و دیگر این که میدانم اگر ملک با یمین الملک مشاوره کند او بازرای ملک را تغییر خواهد داد و خواهد گفت که ملک نباید بهم کیشان ما آزادی بدهد.

برکیارق گفت پس تو برای دو چیز از حسن صباح کسب تکلیف کن.
یکی این که آیا موافق است که من در یکی از کشورهای ایران به شما آزادی بدهم مشروط بر این که آزادی شما، از حدود آن کشور تجاوز ننماید. دوم برای انحلال قشونی که شما در این جا دارید از او کسب تکلیف نما.

ابوحوزه گفت بسیار خوب و برکیارق خوشحال شد که باز باین بهانه می تواند مدتی دفع الوقت کند.
ابوحوزه کفشگر میل نداشت که نیروی چریک باطنی منحل شود. چون میدانست که تا چریک باقی است امیدواری هست که برکیارق کیش باطنی را در ایران آزاد کند. اما بعد از این که نیروی چریک منحل شد یمین الملک و برکیارق آسوده خاطر خواهند گردید و دیگر درصدد برنمیآیند که تقاضای او را راجع بر آزادی کیش باطنی اجابت نمایند.

ابوحوزه نامه ای دیگر برای حسن صباح نوشت و در آن نامه راجع به وعده برکیارق و همچنین مسئله انحلاف چریک کسب تکلیف کرد. اما نظریه خود را هم در نامه گنجانید و گفت بعقیده وی انحلال چریک باطنی صلاح نیست و دیگر این که اگر برکیارق حاضر نشد که در تمام کشورهای ایران بباطنی ها آزادی عمل بدهد باید از او خواست که در کشور قره‌میسین باطنی ها را آزاد بگذارد زیرا قره‌میسین در منطقه ای قرار گرفته که هرگاه باطنی ها در آن آزادی داشته باشند می توانند در مدتی کم بکشورهای اطراف رخنه کنند و سکنه آن ممالک را باطنی نمایند.

ابوحوزه کفشگر پس از دریافت نامه حسن صباح از برکیارق خواست که نزد وی برود و با او مذاکره کند. ولی آن بار، برکیارق حاضر نشد که ابوحوزه کفشگر را بپذیرد و برایش پیغام فرستاد که به یمین الملک مراجعه کند.

ابوحوزه نزد یمین الملک رفت و باو گفت که ملک وعده داده که پیروان کیش باطنی را در یکی از

کشورهای ایران غیر از الموت آزاد بگذارند و اینک با مراجعه می‌کند تا اینکه به برکیارق بگوید بوعده وفا نماید. **یمین‌الملک** می‌توانست دفع‌الوقت کند ولی نکرد چون می‌خواست ماده را رفع کند و گفت: من میدانم که برکیارق چنین وعده‌ای بشما داده ولی این وعده، وفا کردنی نیست. ابوحمزه پرسید برای چه؟ **یمین‌الملک** گفت اگر برکیارق در یکی از کشورهای ایران شما را آزاد بگذارد که هر چه بخواهید بکنید، در سراسر ایران علماء قیام خواهند کرد و مسلمین مبادرت به شورش خواهند نمود و در تمام کشورهای ایران، آتش جنگ و ناامنی شعله‌ور خواهد گردید.

ابوحمزه گفت باطنی‌ها در الموت آزادانه بتکالیف دینی خود عمل می‌کنند پس چرا، شعله آتش در کشور الموت باسما نمی‌رود.

یمین‌الملک گفت الموت دارای وضعی مخصوص و استثنائی است و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که باطنی‌ها را ببینند ولی در نقاط دیگر این طور نیست. همچنانکه در بعضی از کشورهای ایران عده‌ای کثیر از یهودیان و مسیحیان زندگی می‌نمایند و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که آنها را ببینند و از مشاهده آنان ناراحت نمی‌شوند. اما اگر یک عده یهودی یا نصرانی را در کشور دیگر سکونت بدهند آتش فتنه شعله‌ور می‌شود و جنگ درمیگیرد و عده‌ای بقتل می‌رسند.

ابوحمزه کفشگر گفت ما باطنی‌ها از این جهت به برکیارق در قبال ترکان خاتون و تاج‌الملک کمک کردیم که بعد از اینکه بسطنت رسید و خطر ترکان خاتون و تاج‌الملک رفع شد کیش ما را بپذیرد یا کیش ما را در کشورهای ایران آزاد کند تا کسی مزاحم ما نگردد.

یمین‌الملک گفت آیا موقعی که شما می‌خواستید به برکیارق کمک کنید، او بشما گفت که بعد از اینکه پادشاه شد کیش شما را خواهد پذیرفت یا کیش شما را در کشورهای ایران آزاد خواهد گذاشت؟ ابوحمزه گفت در آن موقع، ما بیشتر با شمس‌الدوله که اکنون فرمانروای فارس و کرمان است محشور بودیم و او بما گفت بعد از اینکه خطر ترکان خاتون و تاج‌الملک رفع شد، تا آنجا که ممکن باشد به باطنیان کمک خواهد کرد تا جبران خدمتی بزرگ که به برکیارق می‌کنند، بشود.

یمین‌الملک گفت شمس‌الدوله چون خود و برکیارق را در خطر میدیده، وعده‌ای بشما داده که در همان موقع میدانسته از عهده وفای آن برنخواهد آمد. اگر امروز برکیارق در یکی از کشورهای ایران بشما آزادی بدهد مسلمین تمام کشورهای ایران و مسلمان‌های ممالک دیگر را با خود دشمن خواهد کرد و باید به تنهایی با تمام مسلمین جهان بجنگد.

ابوحمزه کفشگر گفت شما هم تحت تأثیر تبلیغ خلفای بغداد و خواجه نظام‌الملک قرار گرفته‌اید و تصور می‌نمائید که مسلمین ممالک ایران و مسلمانهای دیگر با ما دشمن هستند در صورتی که چنین نیست و بیش از سیصد سال است که باطنی‌ها در قسمتی از کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی بسر می‌برند و بین مردم و باطنی‌ها همواره مناسبات دوستانه یا عادی برقرار بوده است.

ولی از سی یا چهل سال باین طرف خلفای بغداد با اتهامات واهی و بهتان‌های ناحق، درصدد برآمدند که باطنی‌ها را در نظر مردم، افرادی فاسق و فاجر جلوه بدهند و خواجه نسام‌الملک هم بمناسبت کینه‌ای که نسبت به باطنی‌ها داشت (و آن کینه دارای علت غیر مذهبی بوده) اتهامات ناروای خلفای بغداد

را تایید کرد و حکم قتل عام باطنی ها را صادر نمود. **یمین الملک** پرسید خلفای بغداد برای چه با شما خصومت کردند؟ **ابوحزمه** گفت برای اینکه هدف بزرگ ما ریشه کن نمودن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب و تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی است.

خلفای بغداد فهمیدند که اگر ما قدرت را بدست بیاوریم نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن خواهیم کرد و در آن صورت دوران عیش و نوش و کامرانی خلفای بغداد هم بسر خواهد آمد. این بود که عده ای را اجیر کردند تا اینکه در کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی علیه ما تبلیغ کنند و ما را موجوداتی تبه کار و فاسق جلوه بدهند و با پول خلیفه های بغداد رساله های متعدد، بصد ما منتشر می گردید و **خواجه نظام الملک** هم که با ما کینه داشت دستور قتل عام ما را صادر نمود.

یمین الملک گفت تا آنجا که من اطلاع دارم فرمان قتل عام شما، از طرف **خواجه نظام الملک** هنگامی صادر شد که شما مردم را بقتل میرسانیدید و آیا فراموش کرده اید که پس از قتل **خواجه نظام الملک** چند نفر را در کشور ایران کشتید؟

ابوحزمه کفشگر گفت هرگز یک مرد بی گناه بدست ما کشته نشده است و ما همواره کسانی را کشته ایم که گناهکار و مستوجب معدوم شدن بوده اند و کسانی که بعد از مرگ **خواجه نظام الملک** بدست عمال ما بقتل رسیدند همه مستوجب مرگ بودند ولی موضوع مذاکره ما چیز دیگر بود و ما نمیخواستیم که کیش باطنی را تبرئه یا محکوم کنیم. تو میگوئی که **شمس الدوله** وعده ای بمن داد که یک وعده اضطرابی بود و مجبور شد که آن وعده را بدهد.

اما **ملک برکیارق** وقتی بمن گفت که کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد اجبار نداشت و از روی اضطراب آن وعده را نداد.

یمین الملک گفت ای **ابوحزمه کفشگر** تو مردی دانشمند و برجسته هستی و من نباید بتو دروغ بگویم و با وعده دروغ تو را سرگرم کنم. **برکیارق** هم وقتی بتو گفت کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد، وعده اضطرابی داد. چون میاندیشید که نمیتواند بمردی چون تو جواب منفی بدهد و بگوید که قادر نیست کیش حسن صباح را در هیچ یک از کشورهای ایران آزاد بگذارد.

ابوحزمه گفت من چگونه می توانم این جواب منفی را برای امام بفرستم. ما این همه فرزندان باطنی را بدین امید قربانی کردیم تا بتوانیم کیش خودمان را عالمگیر کنیم. ما در سلطنت **برکیارق** هیچ نفع نداشتیم، همچنانکه در سلطنت **پسر ترکان خاتون** هم دارای نفع نبودیم.

ما امید داشتیم که **برکیارق** که **پسر ارشد ملکشاه** است، در کشورهای ایران با اسم نجات دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و کیشی را بپذیرد که ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باشد. اکنون با تأسف می شنوم که ما باید قطع امید کنیم.

یمین الملک گفت ای **ابوحزمه** من که امروز وزیر هستم بتوقول میدهم که هرگونه پاداش (غیر از آزادی کیش حسن صباح) از **برکیارق** بخواهید من بشما خواهم داد.

ابوحزمه گفت ما احتیاجی به پاداش شما نداریم و ما نه پول شما را میخواهیم نه منصب و رتبه ای که شما بما بدهید.

یمین‌الملک گفت در هر صورت اگر شما پاداشی غیر از آزادی کیش حسن صباح بخواید از طرف ما مضایقه نخواهد شد. ابوحمزه گفت ما پاداش دیگر از شما نمیخواهیم. یمین‌الملک پرسید آیا راجع بانحلال قشونی که توفرمانده آن هستی کسب تکلیف کرده‌ای؟

ابوحمزه متوجه شد که اگر بگوید حسن صباح با انحلال قشون مخالفت کرده ممکن است که حادثه‌ای بوجود بیاید، لذا گفت: من همین امروز راجع باین موضوع برای امام خودمان نامه می نویسم و از او کسب تکلیف میکنم.

یمین‌الملک گفت سر بازان قشون شما هر چه زودتر مرخص شوند بهتر است چون برکیارق میگوید اینک که جنگ تمام شده، حضور یک قشون چریک در اصفهان، مورد ندارد.

همان روز ابوحمزه جواب منفی یمین‌الملک را برای حسن صباح فرستاد و گفت گرچه قشون ما بظاهر در اصفهان آزاد است لیکن من حس میکنم که تحت نظر هستیم و یمین‌الملک همواره عده‌ای از سر بازان خود را در این جا بحال حاضر باش نگاه میدارد و مثل این است که از حمله ناگهانی ما می ترسد یا این که قصد دارد ناگهان بما حمله کند و وضع اردوگاه ما در اصفهان طوری است که می توانند ما را محاصره کنند و اینک که امام مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر آن که موافقت کند که از شهر برویم و در خارج از شهر اتراق کنیم تا این که در خطر محاصره نباشیم.

ابوحمزه کفشگر درست می گفت و یمین‌الملک که میدانست باطنی‌ها ناراضی هستند از یک حمله ناگهانی قشون باطنی و باصطلاح امروز، از یک کودتای باطنی‌ها در اصفهان می ترسید و نیروی چریک ابوحمزه را تحت نظر گرفته بود.

حسن صباح در جواب ابوحمزه نوشت که برکیارق نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد و تو قشون خود را از اصفهان خارج کن تا بفرماندهی محمود سجستانی به قره‌میسین برود و خود فوری به الموت بیا و به محمود سجستانی بگو که در قره‌میسین آماده برای جنگ باشد. ابوحمزه به یمین‌الملک گفت که از الموت باو دستور داده‌اند که قشون خود را از اصفهان خارج کند و به الموت برود. یمین‌الملک از آن خبر خوشوقت شد. زیرا میترسید که چون باطنی‌ها ناراضی هستند بین قشون باطنی و نیروی برکیارق جنگ در بگیرد.

در همان روز که ابوحمزه به یمین‌الملک گفت که باید قشون خود را از اصفهان خارج کند و به الموت برگرداند از آن شهر خارج شد و راه شمال را پیش گرفت.

یمین‌الملک یقین حاصل کرد که آن قشون بسوی الموت میرود. اما بعد از این که نیروی چریک باطنی از اصفهان دور شد ابوحمزه کفشگر که معاون خود محمود سجستانی را از دستور حسن صباح آگاه کرده بود فرماندهی قشون را باو سپرد تا این که سر بازان باطنی را به قره‌میسین برود.

ابوحمزه به محمود گفت من نمیدانم که مقصد آینده این قشون کجاست ولی یقین دارم که دستور رفتن قشون به قره‌میسین مربوط است بشرکت در میدان جنگ و امام میخواهد این قشون را وارد میدان کارزار کند. محمود سجستانی گفت ما همه وقت برای جنگ آماده هستیم.



۸- برج و باروی دژ الموب. (قلعه حسن).

اندیشه برتخت نشاندن برادرملکشاه

ابوحمره کفشگر از قشون جدا شد و راه الموت را پیش گرفت و نزد حسن صباح رفت. حسن صباح او را با محبت پذیرفت و از کارهایی که کرده بود تمجید نمود و گفت حق ناشناسی برکیارق مربوط بتونیست و بعد، اظهار کرد که ما برای این که برکیارق را بسطنت برسانیم جدیت کردیم و امیدوار بودیم پس از این که او بسطنت رسید کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت. ولی برکیارق و یمن الملک وقتی فهمیدند که کارشان گذشته، حاضر نشدند پاداش مساعدت ما را بدهند و ما از این بعد باید بکوشیم که برکیارق را از سلطنت برکنار کنیم.

ابوحمره کفشگر گفت ای خداوند آیا قصد داری پسر ترکان خاتون را پادشاه ایران بکنی؟ حسن صباح گفت ترکان خاتون طوری از ما وحشت کرده که اینک حاضر نیست کمک ما را بپذیرد و دیگر این که اکنون آن زن در بغداد میخواید همسر المستظهر بالله خلیفه جدید شود در صورتی که هنوز از عمر خلیفه هفده سال نگذشته است ولی ترکان خاتون امیدوار می باشد که زیبایی او، جبران تفاوت سن وی را با خلیفه جدید بکند و شاید بعد از این که ترکان خاتون زوجه خلیفه شد باز بفکر بیفتد که پسرش را به تخت سلطنت ایران بنشاند. اما در حال حاضر، عشق خلیفه جدید و صبیح المنظر بغداد ترکان خاتون را طوری مشغول داشته که در فکر سلطنت پسرش نیست.

ابوحمره پرسید غیر از پسر ترکان خاتون که فرزند ملکشاه است آیا کسی هست که بتوان او را بر تخت سلطنت ایران نشانید؟ حسن صباح گفت بلی و او تنش برادر ملکشاه و عموی برکیارق است که از حیث لیاقت بر برکیارق و بطریق اولی بر محمود پسر صغیر ترکان خاتون برتری دارد.

ابوحمره گفت آیا خود او حاضر است که پادشاه شود؟ حسن صباح گفت من از نیت باطنی او اطلاع ندارم ولی میدانم که مردی است با جرئت و دلیر و بندرت اتفاق میافتد که مردان با جرئت و دلیر بلند پرواز نباشند خاصه آنکه تنش در دوره سلطنت ملکشاه دو مرتبه یاغی شد و هر دو بار ملکشاه مجبور گردید که برای جنگ با او قشون بفرستد.

ولی نتوانست که برادر را طوری از پا درآورد که دیگر نتواند سر بلند نماید. تنش اکنون در شام است (امروز بشام می گویند سوریه - مترجم) و من نامه ای برای او می نویسم و آن را بتو میدهم و تو بشام برو و نامه مرا باو بده. بطوری که میدانی عده ای از هم کیشان ما در شام هستند و من نامه ای دیگر برای داعی بزرگ شام تحریر میکنم و آنها را هم بتو می سپارم و در آن نامه می گویم که در مسائل مربوط به تنش از دستورهایی تو پیروی کنند.

تو بعد از این که نامه مرا به تنش دادی با او مذاکره کن و نتیجه مذاکره با او و استنباطهای خود را جهت من بنویس اگر دریافتی که تنش آماده برای قبول سلطنت است، نگذار وقت ضایع شود و فوری اقدام کن

وقشونی را که در قره‌مبسن هست و کماکان تحت فرماندهی تو می‌باشد بشام ببر و پیروان کیش باطنی را در شام برای جنگ مجهز نما. من دستور می‌دهم که داعی بزرگ ما در شام تمام موجودی نقد ما را در اختیار تو بگذارد تا هر طور که اصلح میدانی بمصرف برسانی.

ابوحزمه کفشگر گفت ای خداوند برای برکنار کردن برکیارق راهی وجود دارد که ساده‌تر و سهل‌تر است.

حسن صباح گفت میدانم چه می‌خواهی بگویی ولی همینکه برکیارق کشته شد محمود پسر دیگر ملک‌شاه که فرزند ترکان خاتون است جای او را خواهد گرفت و آنوقت ترکان خاتون برای اینکه از ما انتقام بگیرد مانند خواجه نظام‌الملک فرمان قتل عام ما را صادر خواهد کرد. ابوحزمه کفشگر آن گفته را تصدیق کرد. حسن صباح گفت از این گذشته من برکیارق را در مورد ناسپاسی نسبت بما گناهکار نمی‌دانم.

چون او بطوری که بتو گفت حاضر بود که در یکی از کشورهای ایران به پیروان کیش ما آزادی بدهد تا بتوانند مردم را دعوت به کیش خود کنند ولی یمین‌الملک مخالفت نمود و رأی او را تغییر داد و بهمین جهت باید کشته شود و من تصور می‌کنم که قبل از اینکه دو ماه سپری شود یمین‌الملک بقتل خواهد رسید چون بیکی از قلاع دستور داده‌ام که مردی را برای کشتن او انتخاب کنند و بفرستند.

برکیارق چون جوانی است بی اطلاع و تحت نفوذ یمین‌الملک بوده آن قدر گناه ندارد که مستوجب مرگ باشد. معهذآ آنچه بیشتر مرا از قتل او بازمی‌دارد این است که می‌دانم اگر برکیارق کشته شود پسر ترکان خاتون بسطنت میرسد.

ابوحزمه پرسید چه موقع من باید برای شام حرکت کنم. حسن صباح گفت امروز نامه‌ها نوشته میشود و امشب آنها را بتومی سپارم و تومی توانی بامداد فردا براه بیفتی.

حسن صباح، همان شب نامه‌ها را به ابوحزمه کفشگر سپرد و باو گفت در این نامه‌ها من تورا نماینده با اختیار خود در شام در تمام مسائل مربوط به تنش کردم چه در مسائلی که مربوط به خود تنش است و چه در مسائل مربوط به باطنی‌ها.

روز بعد ابوحزمه کفشگر با سه مرد مسلح از الموت بعزم شام براه افتاد و بعد از ورود به شام چون از اوضاع آنجا اطلاع نداشت بهتر آن دانست که اول نزد داعی بزرگ برود و نامه حسن صباح را باو تسلیم و خود را معرفی کند و آنگاه سراغ تنش را از او بگیرد تا بداند آن مرد در کجاست و چگونه باید ملاقاتش کرد.

داعی بزرگ باطنی‌ها در شام در شهر حلب میزیست و بعد از اینکه نامه حسن صباح را دید و ابوحزمه را شناخت او را تجلیل کرد چون ابوحزمه کفشگر در بین دانشمندان باطنی معروف بود.

ابوحزمه اظهار کرد که وی از طرف امام مأمور شده که با تنش مذاکره کند و پرسید مسکن آن مرد کجاست؟ داعی بزرگ گفت مسکن تنش قزیه خمسن است که با حلب بیست فرسنگ فاصله دارد و تو میتوانی با یک اسب راهوار که روزی ده فرسنگ طی کند در ظرف دو روز آن راه را پیمائی و به خمسن برسی و بعد از اینکه بانجا رسیدی بگو که از ایران میآئی و همین گفته کافی است که آن مرد تورا بپذیرد.

ابوحزمه کفشگر روز بعد با همراهان از حلب بسوی قزیه خمسن براه افتاد و غروب روز دوم بان قزیه رسید. قزیه خمسن یک آبادی بزرگ بود و چون ابوحزمه هنگامی وارد آن قزیه شد که طبق معمول مردم غذا

میخورند و میخوابند مناسب نداشت که ورود خود را با اطلاع تنش برساند و آن کار را موکول بامداد روز بعد کرد. وقتی ابوحمزه از خواب بیدار شد و قدم به معابر قریه گذاشت عده ای سر باز دید و فهمید که سر بازان از سپاهیان تنش هستند و آنگاه راه خانه برادر ملکشاه را پیش گرفت. خانه تنش در قریه خمسین یک دربار کوچک بود و نگهبان و حاجب و پیشخدمت داشت و جلوی ابوحمزه را گرفتند و پرسیدند با که کار دارد.

ابوحمزه کفشگر گفت اواز راهی دور، یعنی از ایران میآید و حامل نامه ای است که باید آن را بدست خود تنش بدهد. وقتی خدمه شنیدند که آن مرد از ایران میآید خبر ورودش را به تنش دادند و برادر ملکشاه بدون درنگ در همان لحظه وی را احضار کرد. ابوحمزه کفشگر بعد از این که وارد اطاق تنش شد مردی را دید درشت استخوان و قوی هیکل و با اینکه آن مرد نشسته بود، ابوحمزه متوجه گردید که بلند قامت است.

تنش بزبان عربی که زبان متداول در شهرهای شام است پرسید آیا از ایران میآئی. ابوحمزه بزبان فارسی جواب داد بلی ای ملک زاده. آنوقت تنش با زبان فارسی صحبت کرد و گفت بمن گفتند که تو نامه ای برای من آورده ای و ابوحمزه کفشگر نامه حسن صباح را به تنش تسلیم کرد.

برادر ملکشاه نامه را گشود و شروع بخواندن کرد و ابوحمزه بدقت او را مینگریست که ببیند خواندن نامه چه تأثیر در آن مرد میکند و مشاهده نمود که چهره اش شکفته شد.

بعد از اینکه نامه باتمام رسید تنش بپاخواست و گفت مرا عفو کن که تو را برسریا نگاه داشتم زیرا از مرتبه تو آگاه نبودم و فکر میکردم یک پیک هستی. در این نامه نوشته شده که تو از دانشمندان بزرگ و همچنین از صاحب منصبان برجسته باطنیان هستی.

تنش، ابوحمزه را کنارش نشاند و گفت در نامه ای که تو برای من آورده ای نوشته که تو نماینده مختار پیشوای باطنیان هستی و هر چه بمن بگوئی چون گفته اوست و هر قول که بمن بدهی مثل این است که او قول داده و من هم هر عهد که با تو ببندم بمثابه آن است که با پیشوای باطنیان عهد بسته ام.

ابوحمزه کفشگر گفت همینطور است.

تنش گفت بطوری که از این نامه بر میآید پیشوای باطنیان یکی از برجسته ترین صاحب منصبان باطنی را نزد من فرستاده تا اینکه راجع به سلطنت ایران با من مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم. ابوحمزه گفت ای ملک زاده، ما باطنیان یک اشتباه کردیم و آن این بود: بجای اینکه برای سلطنت تو کوشش کنیم جهت سلطنت بر کبارق جدیت نمودیم و اکنون میخواهیم این اشتباه جبران شود. تنش پرسید آیا می خواهید مرا بسطنت انتخاب کنید؟

ابوحمزه گفت بلی ای ملک زاده زیرا بر کبارق جوانی است بی اطلاع و لیاقت سلطنت را ندارد و محمود فرزند ترکان خاتون هم کودک است و نمیتواند سلطنت کند و اگر وی پادشاه شود مادرش سلطنت خواهد کرد و بر هیچ کس پوشیده نیست که ترکان خاتون چگونه است. تنش سؤال کرد اکنون وزیر بر کبارق کیست؟ ابوحمزه گفت وزیر او یمن الملک است ولی وزارت او طولانی نخواهد شد. تنش پرسید برای چه؟

ابوحمزه گفت امام ما حسن صباح علی ذکره السلام، این طور تصمیم گرفته است. تنش پرسید آیا امام شما اینقدر نیرومند است که وقتی عزم کند وزیری را برکنار نماید آن وزیر برکنار میشود. ابوحمزه جواب داد بلی ای ملک زاده. تنش گفت مردی که اینقدر نیرومند می باشد برای چه خود پادشاه نمیشود.

ابوحمره گفت برای اینکه خلفای بغداد و خواجه نظام الملک مدتی مدید، بصد امام ما و پیروان کیش باطنی تبلیغ کردند و طوری مردم کشورهای ایران را نسبت به امام ما و باطنیان بدبین کردند که مردم تصور میکنند ما فاسق ترین و فاجرترین مردم جهان هستیم. لذا امام ما در افکار عمومی ایرانیان زمینه برای سلطنت ندارد و اگر داعیه سلطنت کند تمام قبایل ایران بصد او دست بشمشیر خواهند برد و لذا امام ما در صد بر نمی آید که خود پادشاه ایران شود.

تنش گفت ای مرد دانشمند، میشنوم که راست میگوئی و اگر سخن تو راست نبود در من اثر نمیکرد. اما مردی که تو میگوئی در افکار عمومی محبوبیت ندارد چگونه آنقدر نیرومند است که میتواند وزیر بر کبار را برکنار کند. ابوحمره کفشگر گفت قدرت امام ما ناشی از وفاداری باطنیان نسبت باوست، هر چه امام بگوید از طرف باطنی ها پذیرفته میشود و دسته ای هستند که فدائی مطلق میباشند و در هر روز حاضرند که بدستور امام خود را فدا کنند.

تنش پرسید من می دانم که شما برای منظوری مخصوص خواهان سلطنت من هستید و میل دارم بدانم منظور شما چیست؟ ابوحمره گفت منظور ما این است که تو بعد از اینکه پادشاه کشورهای ایران شدی دین باطنی را بپذیری یا باطنی ها را آزاد بگذاری که برای توسعه کیش باطنی بکوشند. تنش گفت من باطنی نمی شوم ولی اگر پادشاهی ایران برسم باطنی ها را آزاد خواهم گذارد که برای توسعه دین خود بکوشند.

ابوحمره گفت ای ملکزاده تو باید نوشته ای راجع باین موضوع بما بدهی که ما بدانیم تو قول خود را فراموش نخواهی کرد. تنس گفت من نوشته میدهم ولی در آن می نویسم که وفای بعهد از طرف من موقوف باین است که پادشاه کشورهای ایران شوم. ابوحمره گفت ای ملکزاده کشورهای ایران بقدری وسعت دارد که در قدیم ممالک ایران، تمام دنیای باستانی را غیر از یونان و روم و چین در بر میگرفت و امروز تصرف تمام آن کشورها از طرف تو محال است.

ولی اگر تو کشورهای خراسان و قومس و قره میسین و عراق عجم و فارس و کرمان و آذربایجان را تصرف کنی پادشاه تمام کشورهای ایران خواهی بود.

تنش گفت قبول میکنم و اسامی این کشورها را در نوشته خود ذکر خواهم کرد و خواهم نوشت که بعد از اینکه کشورهای مذکور را تصرف کردم باطنی ها را در سراسر ایران آزاد خواهم گذاشت که هر طور میتوانند برای توسعه کیش خود فعالیت کنند. ولی شما بگوئید که چگونه کمک خواهید کرد که من بسطنت برسم.

ابوحمره جواب داد اکنون یک قشون از سر بازان باطنی که ارزش جنگی آنها بیش از سر بازان عادی است در قره میسین هست و همینکه من دستور بدهم آن قشون براه خواهد افتاد و در اینجا بما ملحق خواهد شد ولی اول باید دید که حرکت دادن آن قشون از قره میسین ضرورت دارد یا نه؟

چون اگر تو ای ملک زاده از اینجا به قره میسین بروی بهتر آنکه، قشون باطنی در آنجا بماند و بعد از اینکه وارد قره میسین شدی برای تصرف کشورهای ایران بکمک تو پیکار کند و علاوه بر آن قشون، همینکه تو قیام کنی تمام باطنی ها که در شام هستند بتو کمک خواهند کرد و بهر یک از کشورهای ایران که قدم بگذاری باطنیان آنجا بتو کمک خواهند نمود و امام ما برای موفقیت تو نه از بذل زروسیم مضایقه خواهد کرد نه از بذل جان باطنی ها.

تنش اظهار کرد قبل از اینکه من راه ایران را پیش بگیرم باید آق سنقر را در اینجا نابود کنم. ابوحمزه گفت میدانم که آق سنقر والی شام است و آیا والی شام با تو ای ملکزاده خصومت دارد؟ تنش جواب داد او با من خصومت دارد و اگر بتواند مرا بقتل خواهد رسانید.

ابوحمزه گفت این خصومت ناشی از چه می باشد؟ تنش پاسخ داد دشمنی آق سنقر نسبت بمن ناشی از این است که تصور می کند من می خواهم والی شام شوم. ابوحمزه گفت ای ملکزاده بعد از اینکه تو پادشاه ایران شدی آق سنقر خواهد فهمید که همت تو والا تر از آن بود که بولایت شام بسازی و بعد از اینکه بر سراسر کشورهای ایران مسلط گردیدی شام نیز از تو خواهد شد.

تنش گفت چرا از شام که من اینک در آن هستم شروع نکنیم؟ اگر باطنی ها می خواهند مرا بسلطنت برسانند چرا از شام آغاز نکنیم؟ خاصه آنکه آنقدر که من در شام معروف هستم در کشورهای ایران معروفیت ندارم. در کشورهای ایران، فقط حکام و وجوه مردم اسم مرا شنیده اند ولی در شام همه از شهری و روستائی و عشایر مرا می شناسند و اگر قیام کنم پشتیبانی خواهند کرد و ممکنست بیرسی اگر مردم از من پشتیبانی می کنند برای چه تاکنون قیام نکردی و در جواب میگویم که مردم از کسی پشتیبانی می کنند که امیدوار بموفقیت او باشند و من اگر با یک مشت نوکران مسلح خود قیام می کردم چون مردم امیدوار بموفقیت من نبودند بکمکم نمی آمدند و از سوی دیگر من زرنداشتم که مردم را بوسیله زردور خود جمع نمایم و وادارشان کنم که جهت موفقیت من شمشیر از غلاف بکشند.

ابوحمزه می دانست که تنش برادر ملکشاه همانطور که خود گفت در شام معروف میباشد و در شهرها و روستاها وی را می شناسند. ولی شام از نظر ابوحمزه نسبت بکشورهای ایران بخصوص اصفهان یک جبهه فرعی بود، اگر تنش وارد ایران می شد می توانست با کمک قشون باطنی بسوی اصفهان برود و سلطنت برکیارق را منقرض نماید.

ولی هرگاه در شام قیام می کرد و آق سنقر را از ولایت شام برکنار می نمود تأثیری در سلطنت برکیارق نمی داشت. این بود که به تنش گفت: ای ملکزاده تو نباید برای خصومت آق سنقر و ولایت شام سلطنت کشورهای ایران را از دست بدهی یا بعهده تعویق بیندازی، تو وقتی کشورهای ایران را مسخر نمودی آق سنقر مطیع تو می شود زیرا می داند که نمیتواند با تو مبارزه نماید. مانع بزرگ تو برکیارق است نه آق سنقر، وقتی برکیارق را از میان برداشتی آق سنقر یا مطیع تو خواهد گردید یا نابود خواهد شد.

تنش گفت ای مرد دانشمند من می دانم که قصد شما باطنی ها، در درجه اول از بین بردن برکیارق است.

زیرا بطوری که من حدس می زنم برکیارق بشما وعده داده بود که کیش باطنی را آزاد کند و آزاد نکرد. شما فقط هدف خود را می بینید و توجه نمیکنید که من نیز هدفی دارم و هدف من این است که آق سنقر را نابود نمایم و شما بمن میگوئید که بعد از اینکه پادشاه ایران شدم از بین بردن آق سنقر برایم آسان است. ولی من میگویم اگر شما نتوانید آنقدر بمن کمک کنید که من خصم خود را در اینجا از بین ببرم چگونه می توانید طوری بمن کمک کنید که تمام کشورهای ایران را متصرف شوم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملکزاده ما برای این که قشون آماده ای را که اکنون در قره میسین داریم بشام

بیاوریم تا با کمک آن قشون آق سنقر را از بین ببری باید آن سپاه را از خاک خلیفه بغداد عبور بدهیم. با توجه باینکه اکنون ترکان خاتون در بغداد است قشون ما بدون جنگ نمیتواند از خاک خلیفه عبور کند و خود را بشام برساند و بر اثر جنگ در بین النهرین طوری ضعیف خواهد شد که وقتی بشام می رسد نخواهد توانست برای از بین بردن آق سنقر به تو کمک نماید.

تنش گفت شما مجبور نیستید که قشون خود را که اینک در قره میسین است از بغداد بگذرانید تا خلیفه و ترکان خاتون از عبور قشون شما مستحضر شوند و جلو آن سپاه را بگیرند، شما میتوانید قشون خود را از شمال بین النهرین یعنی از منطقه موصل بگذرانید و تا بخلیفه بغداد و ترکان خاتون اطلاع بدهند که شما از منطقه موصل عبور می کنید، قشون شما وارد شام شده است.

حسن صباح بطوری که گفته شد چون میدانست ابوحمزه کفشگر مردی لایق است برای جلوگیری از تضييع وقت باو اختیار تام داده بود که بعد از ورود به شام، در مورد تنش هر طور که صلاح می داند رفتار کند. وقتی ابوحمزه متوجه شد که تنش در مورد آق سنقر والی شام عقده دارد و تا وقتی در شام بر او غلبه نکند برای سلطنت کشورهای ایران براه نخواهد افتاد بخاطرش رسید نتیجه ای که میباید در آینده در سراسر کشورهای ایران گرفته شود، بزودی در شام بدست بیاید.

رجال باطنی در آن دوره و در دوره های بعد تا وقتی که زمامداران باطنی سست و فاسد نشده بودند در تمام مسائل سیاسی نفع کیش خود را در نظر می گرفتند و هرگز در پی تحصیل سود شخصی نبودند و حسن صباح و ابوحمزه کفشگر سلطنت تنش را برای توسعه دین باطنی میخواستند و شام یکی از مراکز تجمع باطنیان بود. ابوحمزه کفشگر اندیشید که اگر کیش باطنی در شام آزاد شود و باطنیان بتوانند در آنجا با آزادی برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند، قدم اول برای آزادی کیش باطنی در سراسر دنیا برداشته شده است.

این بود که گفت ای ملکزاده من فرمانده قشونی هستم که اکنون در قره میسین است و آماده میباشد بهر نقطه که دستور بدهم عزیمت نماید. تو اگر بمن نوشته ای بدهی حاکی از اینکه بعد از غلبه بر آق سنقر کیش باطنی را در شام آزاد خواهی کرد من دستور میدهم که قشون باطنی از قره میسین حرکت کند و برای کمک بتو بشام بیاید.

تنش اظهار کرد قرار ما این بود که بعد از این که من پادشاه تمام کشورهای ایران شوم کیش باطنی را آزاد کنم.

ابوحمزه گفت وقتی ما آن صحبت را میکردیم صحبتی از شام نشد و تونگفتی که میخواهی اول در شام قیام کنی و بردشمن خود آق سنقر غلبه نمائی و در آن موقع صحبت از کشورهای ایران بود و من گفتم که در نوشته خود بنویس بعد از اینکه پادشاه کشورهای: خراسان و قومس و عراق عجم و قره میسین و فارس و کرمان و آذربایجان شدی کیش باطنی را در آن کشورها آزاد نمائی و اینک که توای ملکزاده میخواهی در شام مبادرت بچنگ نمائی ما حق داریم از تو بخواهیم بعد از اینکه با کمک ما بر آق سنقر غلبه کردی کیش باطنی را در شام آزاد کنی تا باطنیان بتوانند آزادانه برای توسعه کیش خود بکوشند.

تنش پرسید آیا تو برای حرکت دادن قشون از قره میسین محتاج اجازه حسن صباح نیستی. ابوحمزه کفشگر گفت امام بمن اختیار تام داده و ضرورت ندارد که از او کسب اجازه کنم. ولی طبیعی است که خبر

حرکت قشون را از قره‌میسین باطلاعش خواهیم رسانید.

تنش پرسید چه موقع خبر خواهی داد که قشون باطنی‌ها حرکت درآید؟ ابوحمزه گفت همین امروز، به نایب خود که در حال حاضر فرمانده قشون است نامه خواهیم نوشت و در آن نامه خواهیم گفت همینکه نامه مرا دریافت کرد قشون را براه بیندازد و از راه شمال بین‌النهرین خود را به شام برساند و همینکه حدس زد قشون به شام نزدیک میشود خود باستقبال آن میروم و فرماندهی قشون را برعهده میگیرم و بعد از اینکه قشون ما باینجا رسید تو خواهی دید که سر بازان باطنی چگونه می‌جنگند.

تنش اظهار نمود من انتظار دارم که قشون باطنی طوری وارد شام شود که آق سنقر از ورود آن مطلع

نگردد.

ابوحمزه گفت من هم میل دارم کسی از ورود آن قشوم بشام مطلع نشود تا بتوانیم آق سنقر را غافل گیر کنیم اما عبور یک قشون پانزده هزار نفری را نمیتوان از نظرها پنهان کرد و بچشم مردم خواهد رسید و آق سنقر متوجه خواهد شد که یک قشون وارد شام گردیده است. حتی قشون ما، بعد از اینکه وارد شام شد اگر در سرحد توقف نماید و پیش نرود باز ورود سر بازان ما باطلاع آق سنقر خواهد رسید. زیرا یک قشون پانزده هزار نفری برای آذوقه و احتیاجات دیگر باید به آبادیها مراجعه کند و گاهی احتیاجات آن در آبادی‌ها رفع نمی‌شود و باید بشهرها مراجعه نماید و این است که مردم از ورود سپاه مطلع می‌شوند و خبر ورود قشون باطلاع آق سنقر میرسد و من تصور میکنم بعد از اینکه قشون ما وارد شام شد، آق سنقر تصور خواهد کرد آن قشون از طرف خلیفه فرستاده شده است.

تنش گفت اگر این فرض را بکنند، دلیل ضعف عقل اوست چون خلفای بغداد مدتی است که ناتوان

شده‌اند و نمی‌توانند یک قشون بزرگ را براه بیندازند.

ابوحمزه اظهار کرد در هر حال، راجع بهویت قشون دچار تردید می‌شود و تا بفهمد که آن قشون از کجا

آمده، قشون ما باین جا خواهد رسید و تو ای ملکزاده باید برای قشون ما خوار بار و علیق فراهم کنی.

تنش جواب داد ای مرد دانشمند مگر نشنیدی که گفتم من زر ندارم و اگر زر میداشتم تا امروز آق سنقر

را از بین برده بودم.

ابوحمزه اظهار کرد ای ملکزاده من بتوزر خواهیم داد که برای قشون ما خوار بار و علیق خریداری و

انبار کنی تا اینکه قشون ما بعد از ورود باینجا از حیث آذوقه و علیق در مضیقه نباشد و من پیش بینی میکنم بعد از این که قشون ما باینجا رسید جنگ شروع خواهد گردید و سر بازان ما بعد از آغاز جنگ نباید دغدغه آذوقه و علیق را داشته باشند. تنش گفت بسیار خوب، من آذوقه و علیق خریداری خواهم نمود و انبار خواهم کرد.

ابوحمزه گفت ما باطنی‌ها در مسئله نابود کردن آق سنقر کوچکترین نفعی نداریم و از این

جهت حاضریم برای محو او با ملکزاده کمک کنیم که تو بعد از پیروزی، کیش باطنی را در شام آزاد کنی.

تنش جواب داد من بقول خود وفا خواهم کرد و کیش باطنی را در شام آزاد خواهم نمود و بعد از اینکه پادشاه

کشورهای ایران شدم کیش باطنی را در تمام کشورهای ایران آزاد خواهم کرد.

ابوحمزه گفت ای ملکزاده، اینک نوشته‌ای را که باید بمن بدهی بنویس و بده. تنش خادمی را طلبید

و از او وسائل نوشتن خواست و روی پوست، آنچه مورد تمایل ابوحمزه بود نوشت و مهر کرد و بدستش داد.

ابوحمره نوشته را خواند و آنگاه گفت ای ملکزاده برای اینکه تو آق سنقر را از بین ببری، باطنی های این کشور هم بتو کمک خواهند کرد.

همان روز ابوحمره برحسب وعده ای که به تنش داده بود نامه ای برای محمود سجستانی نایب خود نوشت و بوسیله یکی از همراهان که با او بشام رفته بودند فرستاد و آن مرد مأمور شد بعد از تسلیم نامه ابوحمره به سوی الموت برود و نامه ای دیگر از ابوحمره را به حسن صباح تسلیم نماید.

در نامه اول، ابوحمره به نایب خود دستور داد که فوری قشون را بسوی شام براه بیندازد و مواظب باشد که از منتهای حد شمالی بین النهرین عبور کند تا خلیفه بغداد از عبورش مطلع نشود و در آن نامه ابوحمره به محمود سجستانی گفت که خود او در مرز شام و بین النهرین قشون باطنی را خواهد پذیرفت. ولی هرگاه بر اثر حادثه ای غیر قابل پیش بینی او نتوانست در مرز شام و بین النهرین خود را به قشون برساند محمود سجستانی باید بعد از ورود به شام قشون را در خمسین که قریه ایست واقع در بیست فرسنگی حلب ببرد و به تنش برادر ملکشاہ ملحق شود.

دیگر از نکاتی که ابوحمره در آن نامه نوشت این بود که هرگاه تا هنگام ورود قشون باطنی بشام او یعنی ابوحمره زندگی را بدرود بگوید یا وضعی برایش پیش بیاید که نتواند فرماندهی قشون را برعهده بگیرد محمود سجستانی باید بداند که منظور از وارد کردن قشون باطنی بشام این است که تنش با کمک قشون باطنی ها بر رقیب خود آق سنقر غلبه کند و خود او زمامدار شام شود و در عوض کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد. ابوحمره در آن نامه تصریح کرد که باطنی ها با آق سنقر دشمن نیستند تا او را محو کنند و از این جهت برای از بین بردن او با تنش کمک می نمایند که وی کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد، در صورتیکه بعد از پیروزی بعهد خود وفا نکرد باید بقتل برسد.

در نامه ای که ابوحمره برای حسن صباح نوشت مزایای آزاد شدن کیش باطنی را در شام ذکر کرد و گفت اگر کیش آنها در شام آزاد شود آن کشور که در قلب ملل اسلامی عرب زبان قرار گرفته کانون بزرگ توسعه دین باطنی در ملل عرب زبان خواهد گردید و بطور حتم کیش باطنی در بین النهرین هم توسعه خواهد یافت. ابوحمره نوشت بطوری که خود امام میدانند کافی است که کیش باطنی در یکی از کشورها، آزادی کامل داشته باشد تا اینکه با جد و جهد باطنیان در کشورهای مجاور توسعه بهم برسانند و ابوحمره گفت به عقیده من اگر تمام سر بازان قشون ما از بین بروند و در عوض بتوانیم کیش باطنی را در شام آزاد کنیم سود برده ایم.

حسن صباح بعد از خواندن آن نامه عمل ابوحمره را در شام تصویب کرد و گفت اگر تنش بعد از تحصیل پیروزی خلف وعده کرد او را بقتل برسانید و در صورتیکه بعللی نتوانستید او را نابود کنید اطلاع بدهید تا برای کشتن او فدائی فرستاده شود، دیگر مسئله برکیارق نباید تجدید گردد و تصور می کنم هنگامی که این نامه بتو میرسد یمین الملک وجود ندارد.

برای ابوحمره کفشگر واقعه ای پیش نیامد که مانع از الحاق او بقشون گردد. او در مرز بین النهرین و شام بقشون خود رسید و فرماندهی آن را برعهده گرفت و سپس ارتش باطنی را با سرعت زیاد به خمسین رسانید.

تنش از مشاهده سر بازان باطنی و ساز و برگ جنگی آنها دچار حیرتی آمیخته به تحسین شد و اظهار

اندیشهٔ برتخت نشاندن برادر ملکشاہ —

کرد من تصور نمی‌کردم که یک چنین سر بازان نیرومندی وجود داشته باشد. ابوحمزه گفت راز نیرومندی این سر بازان را باید در ورزش دائمی و تمرین جنگی آنها یافت و اینان برخلاف سر بازان دیگر که در موقع صلح کارشان خوردن و خوابیدن است همه وقت ورزش و تمرین جنگی میکنند و در نتیجه دارای سینه برجسته و بازوان توانا میگردند و روحیه آنها نیز مثل بازوانشان قوی میباشد.

بعد ابوحمزه اظهار کرد از امروز چهار هزار تن از باطنی های شام حاضرند که بتو کمک کنند و یا آنها دستور داده شده که در اینجا مجتمع گردند و از این بعد شماره سر بازان قشون باطنی نوزده هزار نفر میشود و تصدیق کن که تو از این بعد داوای قشونی نیرومند خواهی گردید زیرا ارزش جنگی این نوزده هزار نفر با ارزش جنگی پنجاه هزار سر باز بلکه بیشتر برابر است و سر بازان این قشون پشت بدشمن نمی کنند و آنقدر پایداری مینمایند تا حریف را بزانو درآورند یا بقتل برسند. خوب... اینک ای ملکزاده بگو که وضع آق سنقر چگونه است؟

تنش گفت با این که توسعی کردی قشون خود را با سرعت باینجا برسانی آق سنقر از ورود قشون مطلع شده و حتی میداند که این قشون از ایران آمده و من اطلاع دارم که وی حیرت مینماید چگونه این قشون از بین النهرین عبور کرد و کسی متوجه عبورش نشد.

ابوحمزه جواب داد من تعجب نمیکنم که چگونه آق سنقر فهمید که این قشون از ایران آمده است. زیرا صاحب منصبان و سر بازان این قشون نمیتوانند بزبان عربی صحبت کنند و فقط فارسی تکلم مینمایند و هر کس به صحبت آنها گوش بدهد میداند که ایرانی هستند.

تنش اظهار نمود من هنوز نمیدانم که آق سنقر راجع به علت آمدن این قشون بشام چه فکر میکند ولی حدس میزنم که او تصویری نماید که این سپاه را برادرزاده ام برکیارق بشام فرستاده است.

ابوحمزه گفت تو که میخواهی بر آق سنقر چیره شوی نباید با فرصت بدهی که قشون گرد بیاورد و با نیروئی قوی با تو بجنگد... آیا تو میتوانی بگویی که استعداد آق سنقر برای بسیج کردن یک قشون نیرومند چقدر است؟ یعنی چند هزار سر بازمی تواند بسیج نماید؟

تنش جواب داد در شام قبایل متعدد زندگی میکنند و هرگاه کسی بآنها زربدهد حاضرند که برای او وارد پیکار شوند و آق سنقر با دادن زر می تواند یک قشون پنجاه تا یکصد هزار نفری را بسیج نماید. ابوحمزه گفت در اینصورت نباید تأخیر کرد و وظیفه ما اینست که هر چه زودتر مبادرت بحمله کنیم و به آق سنقر فرصت ندهیم که یک قشون بزرگ گرد بیاورد. تنش گفت من هم با این نظریه موافق هستم.

اما آق سنقر هوشیارتر از آن بود که تنش و ابوحمزه تصور میکردند و قبل از اینکه بسیج نیروی تنش خاتمه بپذیرد، آق سنقر با یک قشون سی هزار نفری بعزم خمسین براه افتاد.

ابوحمزه از حرکت قشون مطلع گردید و با این که هنوز تمام باطنی های شام به خمسین نرسیده بودند فرمان حرکت قشون باطنی را صادر کرد و تنش هم با سر بازانی که داشت به راه افتاد و ابوحمزه فرماندهی کل قشون را به تنش وا گذاشت ولی عزم کرد که خود او امر جنگ را تحت نظارت قرار بدهد تا واقعه ای ناگوار پیش نیاید.

تنش در قبایل قشون سی هزار نفری آق سنقر دارای هفده هزار و پانصد سر باز بود که هفده هزار تن از آنها

باطنی بشمار می آمدند و فریقین در محلی موسوم به شعبین بهم رسیدند و آق سنقر بمحض اینکه قشون تنش را دید مبادرت به حمله کرد بدون این که بداند با یک قشون باطنی می جنگد.

آن مرد فکر می کرد که قشون ایرانیان از طرف برکیارق بشام فرستاده شده و برکیارق با اعزام آن قشون خواسته به عمویش تنش کمک نماید و کمک برادرزاده به عموامری طبیعی است و اگر سر بازان تنش باطنی نبودند و مردانی چون ابوحمزه کفشگر و محمود سجستانی فرماندهی باطنی ها را برعهده نداشتند حمله آق سنقر با سی هزار سر بازان قشون هفده هزار و پانصد نفری را میپاشید و ارتش کوچک از بین میرفت.

ولی ارزش جنگی سر بازان باطنی بیش از سر بازان عادی بود و ابوحمزه کفشگر و محمود سجستانی افسران دلیری محسوب میشدند. حمله آق سنقر نتوانست آنها را متزلزل نماید و با اینکه حمله آق سنقر شدید بود سر بازان باطنی پایداری نمودند.

آق سنقر برای اینکه ارتش تنش را متلاشی کند پیاپی حمله میکرد. ولی هر بار سر بازان مثل این بود که با یک کوه تصادم میکنند و گرچه باطنی ها بقتل میرسیدند اما صفوف آنها برهم نمیخورد تا متلاشی شود. در همان موقع که سر بازان آق سنقر پایداری میکردند، ابوحمزه قسمتی از سر بازان خود را مأمور کرد که جبهه آق سنقر را دور بزنند و نیروی وی را محاصره نمایند. سر بازان باطنی توانستند سر بازان آق سنقر را دور بزنند و آق سنقر که دریافت محصور گردیده خواست خط محاصره را بشکافد اما از عهده بر نیامد و هنگامی که میکوشید خود را از محاصره نجات دهد از طرف سر بازان باطنی دستگیر گردید.

سر بازان باطنی بعد از اینکه آق سنقر را دستگیر کردند او را نزد ابوحمزه کفشگر بردند و ابوحمزه دستور داد که وی را نزد تنش ببرند و باو بگویند این است دشمن تو که آرزو داشتی بر او دست یابی. تنش امر کرد آن مرد را ببندند تا جنگ تمام شود.

سر بازان باطنی از ابوحمزه کسب تکلیف کردند، ابوحمزه گفت هر دستور که از طرف تنش راجع به آق سنقر صادر میشود بموقع اجرا بگذارید و سر بازان باطنی آق سنقر را بستند، سر بازان او وقتی دانستند که آق سنقر دستگیر گردیده بمقاومت خاتمه دادند و تسلیم شدند.

ابوحمزه عده ای از سر بازان خود را مأمور نگاهداری اسیران کرد و با تنش و سر بازان دیگر راه حلب را پیش گرفتند، روز بعد تنش با پیروزی وارد حلب شد و آنگاه امر کرد که آق سنقر را بحضورش آوردند و از او پرسید اگر تو بمن دست می یافتی با من چه میکردی؟ آق سنقر جواب داد تو را بقتل میرسانیدم. تنش پرسید چگونه مرا بقتل میرسانیدی؟ آق سنقر جواب داد سرت را میبردم.

تنش گفت من هم با تو همین رفتار را میکنم و سرت را می برم و لحظه ای دیگر امر باحضرار دژخیم داد و گفت که سر این مرد را از بدن جدا کن، دژخیم نطع یعنی سفره ای بزرگ از چرم را بر زمین گسترده و روی آن مقداری ماسه ریخت تا این که خون را جذب کند و خون از حدود نطع بخارج سرایت نماید.

آنگاه آق سنقر را که دو دستش از عقب بسته بود روی نطع نشانید و دوزانوی او را محکم بست که تکان نخورد. در آن موقع به اشاره تنش یکی از مردان به آق سنقر نزدیک شد و در گوش او گفت اگر استرحام و اظهار عجز کنی ممکن است که تنش از قتل تو صرف نظر نماید، محکوم گفت مردی که بنام آق سنقر خوانده می شود از مردی که موسوم است به تنش درخواست عفونمی نماید.

تنش بگوش خود جواب آق سنقر را شنید و به دژخیم اشاره کرد که کارش را بسازد، جلاد کارد بر حلقوم آق سنقر نهاد و بعد از اینکه کارد با استخوان رسید مانند یک قصاب ماهر با زبردستی استخوان گردن را قطع کرد و لحظه دیگر سر را از بدن آق سنقر جدا نمود و آن را بلند کرد و بنظر تنش رسانید. تنش گفت که آق سنقر را از سقف چهارسوق حلب بیاویزند تا همه آن را ببینند و بر مردم محقق شود که دیگر آق سنقر وجود ندارد. بعد از قتل آق سنقر در شام کسی وجود نداشت که بتواند مقابل تنش مقاومت نماید و او سلطان شام شد. ابوحمزه کفشگر از تنش خواست که بعهد خود وفا کند، تنش جواب داد که وی با آزادی باطنی‌ها در سراسر شام موافقت میکند.

ابوحمزه گفت باید این موضوع در تمام شهرهای شام بوسیله جارچیان بگوش مردم برسد و جارچی‌ها در شام مثل جارچیان شهرهای ایران دونه بودند. یکی جارچیان رسمی که تمام خبرهای سیاسی و حکومتی بوسیله آنها جار زده میشد و دیگری جارچیان غیررسمی که میتوانستند هرگونه خبر و واقعه را بوسیله جار زدن با اطلاع مردم برسانند. اگر یک جارچی غیررسمی یک خبر سیاسی و حکومتی را جار میزد بمجازات شدید میرسید و ممکن بود بر اثر سوء انعکاس جار زدن بقتل برسد. طبق قاعده کلی اعتبار یک خبر مربوط باین بود که از دهان جارچی رسمی شنیده شود و مردم بجارچیان غیررسمی اعتماد نداشتند. جارچیان غیررسمی برخلاف جارچیان رسمی صنف مخصوص نبودند و هر کس میتوانست در معابر و بازارها جار بزند.

آزادی نامحدود برای جار زدن، سبب می گردید که بعضی از اشخاص بقصد شوخی و تفریح یا برای صدمه زدن بدیگران اخبار دروغ را جار بزنند از قبیل اینکه فلان شخص زندگی را بدرود گفته یا خانه فلان آتش گرفته و غیره و لذا مردم خبرهایی را که بوسیله جارچیان غیررسمی منتشر میگردد باور نمی کردند مگر این که وضع و حال جارچی نشان بدهد که آنچه میگوید واقعیت دارد. لیکن خبرهایی که بوسیله جارچیان رسمی منتشر میگردد مورد قبول مردم قرار میگرفت.

تنش امر کرد که جارچیان رسمی در شهرهای حلب و دمشق و سایر بلاد شام جار بزنند که چون فرقه باطنی خیلی به تنش کمک کردند و سبب شدند که وی بر خصم خود آق سنقر غلبه نماید لذا بدین وسیله با اطلاع عموم میرساند که از این تاریخ بعد کسانی که دارای کیش باطنی هستند میتوانند با آزادی مشغول بانجام رسانیدن تکالیف مذهبی خود باشند و هیچ کس نباید مانع از آزادی آنها شود و برای آنان تولید مزاحمت نماید، هر کس برای باطنی‌ها تولید مزاحمت کند بقتل خواهد رسید. ابوحمزه کفشگر با کسب آزادی برای پیروان کیش باطنی خدمتی برجسته به باطنی‌ها کرد.

از روزی که کیش باطنی موسوم به کیش اسماعیلی بوجود آمد تا آن روز در تمام کشورها یک کیش پنهانی بود و باطنیان نمیتوانستند در هیچ کشور کیش خود را علنی کنند مگر بعد از قیامت القیامه حسن صباح، آنها در مناطق مخصوص و محدود که مسکن باطنی‌ها بود و در همه جا اسماعیلی‌ها را با عنوان زندیق یا ملحد یا کافر میخواندند و در بعضی از ادوار قتل آنها را بمناسبت اینکه مرتد شده اند واجب میدانستند در صورتی که طبق قوانین اسلام نمیباید آنها را مرتد بدانند.

در دین اسلام هر کس که وحدت خدا و نبوت پیغمبر اسلام را برسمیت بشناسد مسلمان است و

اسماعیلی ها قائل بوحثت خدا و نبوت پیغمبر اسلام بودند و مذهب آنها شیعه بود و ائمه شیعه را تا امام جعفر صادق علیه السلام برسمیت می شناختند و از آن بعد راجع بائمه با شیعیان اختلاف داشتند و با اینوصف شیعیان آنها را مرتد میدانستند برای اینکه بسائرائمه شیعه تا امام دوازدهم معتقد نبودند.

خصومت شیعیان با اسماعیلی ها یک علت منطقی داشت ولی سنی ها هم بدون علت منطقی با اسماعیلی ها دشمن بودند و بعضی از سلاطین سنی فرمان قتل عام اسماعیلی ها را صادر میکردند و امروز ما از این وقایع تاریخی حیرت میکنیم زیرا اگر شیعیان اسماعیلی ها را مرتد میدانستند باری سنی ها نمیباید آن ها را مرتد بدانند و مهدورالدم بشماریاورند.

بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد تاریخ یکصد و پنجاه سال اولیه کیش اسماعیلی تاریک است و ما از حوادث آن موقع بخوبی اطلاع نداریم و قدر مسلم این است که در آن دوره عده ای از اسماعیلی ها از بیم جان صحرائشینی میکردند و بخصوص در صحراهای بین النهرین و شام (بطوری که در آغاز این سرگذشت اشاره شد) بسر میبردند و تغییر مکان میدادند و ما نمیدانیم در یکصد و پنجاه سال اول پیشوایان کیش اسماعیلی که بودند و در کجا بسر میبردند، ولی بعد از آن یکصد و پنجاه سال تاریخ دین اسماعیلی روشن می شود و پیشوایان آن ها معروفیت دارند و مراکز کیش اسماعیلی معلوم است.

از آن موقع تا روزی که کیش اسماعیلی با اسم باطنی در شام، بوسیله ابوحمزه کفشگر آزاد شد حتی اتفاق نیفتاد که برای یک مدت کوتاه کیش مذکور، در نقطه ای از ایران یا بین النهرین یا شام آزاد باشد و پیروان آن کیش در هر نقطه که میزیستند اجبار داشتند که دین خود را پنهان نگاه دارند و تقیه کنند.

بنابراین خدمتی که ابوحمزه کفشگر به کیش باطنی کرد یک خدمت تاریخی بود و حسن صباح قدر آن خدمت را شناخت و ابوحمزه کفشگر را بر تمام دعاة باطنی ترجیح داد و او را ملقب به داعی نخست کرد تا اینکه سایر دعاة بزرگ بدانند که مکلف هستند ابوحمزه را از خود برتر بدانند.

وقتی در شام، مردم از دهان جارچی های رسمی اسم باطنی را شنیدند حیرت زده پرسیدند که دین باطنی کدام دین است؟ و آنگاه درصدد تحقیق برمی آمدند و وقتی می فهمیدند که کیش باطنی همان است که به اسم دین ملاحده خوانده می شود از اقدام تنش متحیر میشدند و تصور میکردند که برادر ملکشاه دچار جنون گردید و اگر دیوانه نمی شد آن دستور را صادر نمی نمود.

همین که فرمان تنش بوسیله جارچی ها باطلاع مردم رسید، در شهرهای شام، باطنی ها باصطلاح، نقاب از چهره برداشتند و مردم با شگفتی متوجه شدند آن که تا دیروز وی را یک مسلمان پرهیز کار میدانستند یک ملحد است و طوری باطنی ها. خود را نشان داده بودند که بعد از قیامت القیامه مورد پیدا نکرد تا از یک باطنی پرسند آیا ملحد هستی یا نه؟ تا او مجبور شود طبق دستور حسن صباح کیش خود را آشکار نماید و بگوید که باطنی است.

باطنی ها بعد از تحصیل آزادی، در شهرهای شام شروع به تبلیغ کردند و مبلغین آنها هنگام روز، در بازار شهرهای شام از جمله دمشق و حلب تبلیغ می نمودند ولی در آغاز موضوع تبلیغ، بر اساس اشتباه انتخاب گردید. زیرا مبلغین باطنی در شام، همان موضوع را اساس تبلیغ قرار دادند که در ایران وسیله تبلیغ بود. یعنی لزوم رهائی یافتن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب برای تحصیل عظمت گذشته.

این موضوع در ایران مؤثر واقع می‌شود. زیرا مردم کم یا بی‌تس دانستان‌های شاهنامه فردوسی را میدانستند و اطلاع داشتند که ایران در قدیم کشوری وسیع بوده و سلاطین بزرگ و پهلوانان دلیر داشته است. واضح است که مبلغین باطنی می‌فهمیدند که در شام باید گفت که قوم عرب، عظمت و سعادت مردم شام را از بین برد (نه مردم ایران را). چون سکنه شام نسبت به سرنوشت مردم ایران ذی‌علاقه نبودند و متأسف نمی‌شدند که چرا قوم عرب با سلطه مادی و معنوی، عظمت و سعادت اقوام ایرانی را از بین برد. شامیان فقط بخود علاقه داشتند اما از تاریخ قدیم کشور خود بی‌اطلاع بودند و نمی‌دانستند که وضع شام قبل از اینکه اعراب آن را فتح کنند چگونه بوده است. وقتی خطبای باطنی می‌گفتند که قوم عرب، عظمت و سعادت گذشته شما را از بین بردند و شما باید خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهید تا عظمت و سعادت گذشته را بازیابید، مردم نمی‌فهمیدند.

در حالی که مبلغین باطنی در کشور شام که برای توسعه مذهب باطنی مستعد بود (زیرا مدتی بوسیله خلفای فاطمی مصر اداره می‌شد) به تبلیغ بی‌فایده خود ادامه میدادند ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینک موقعی است که تورا ایران را پیش بگیری و سلطنت آنجا را از آن خود کنی و ما در کشورهای ایران آزاد شویم و بتوانیم بوظیفه مذهبی خود قیام کنیم و راه بازگشت بایران هم راه عبور قشون ماست و همان طور که قشون ما از شمال بین‌النهرین گذشته بدون این که خلیفه از عبور قشون مطلع گردد و جلوی قشون ما را بگیرد تومی توانی از همان راه بطرف ایران بروی. تنش گفت شام بتازگی از طرف من مسخر گردیده و اگر از این جا دور شوم، ممکن است کسانی سر بلند کنند و بخواهند سلطنت را از من بگیرند.

ابوحمزه کفشگر گفت در این کشور کسی بصد تو سر بلند نخواهد کرد و باطنی‌ها در همه جا، مواظب اوضاع خواهند بود و اگر کسی در صدد برآمد سر بلند کند بتواطع خواهند داد. تنش راجع بکسی که میباید بعد از عزیمت وی بایران جانشین او گردد با ابوحمزه مشورت کرد. ابوحمزه گفت من سکنه این کشور را مثل تونمی شناسم و تو، از وضع سران و رؤسای عشایر شام بهتر از من اطلاع داری و می‌توانی در بین آنها کسی را که وفاداری بینی جانشین خود کنی.

تنش گفت من نسبت به هیچ یک از رؤسای قبایل و سران شام اعتماد ندارم، فکرمی کنم هر کس که جانشین من بشود، خود را پادشاه شام خواهد دانست. ابوحمزه گفت قدرت چیزی است که وقتی یک نفر بدست می‌آورد حاضر نیست از دست بدهد ولی آیا ممکن نیست که یکی از روحانیون را جانشین خود کنی.

زیرا مردان روحانی باستانای باطنی‌ها اهل جنگ نیستند و قشون ندارند و بندرت اتفاق می‌افتد که وقتی مقام سلطنت را بعنوان امانت بآنها می‌سپارند در امانت خیانت کنند و آن را از خود بدانند. تنش رأی ابوحمزه را تحسین کرد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من بعنوان نایب السلطنه، یک مرد روحانی است. آنگاه چند تن از روحانیون شام را در نظر آورد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من شیخ الاسلام دمشق است که سالخورده می‌باشد و هوس ندارد و می‌توان اطمینان داشت که خود را سلطان شام نخواهد دانست. ابوحمزه گفت ما باطنی‌ها هم پیوسته ناظر اوضاع خواهیم بود و همین که متوجه شدیم شخصی ممکن است سر بلند کند تورا مستحضر خواهیم کرد. تنش اظهار کرد بمن فرصتی بده که قبل از براه افتادن بسوی

ایران، آنچه از مالیات شام باقی مانده وصول کنم.

زیرا تصور نمی‌نمایم که از این ببعد شما باطنی‌ها حاضر باشید که بمن پول بدهید تا این که بمصرف هزینه قشون برسانم. ابوحمزه آن گفته را تصدیق کرد و جواب داد هر چه قابل وصول می‌باشد وصول کن و از شیخ الاسلام دمشق که نایب السلطنه خواهد بود بخواه که بقیه مالیات شام را برای تو بایران بفرستد.

تنش این رأی را پسندید و شروع بوصول مالیات و اجیر کردن سر باز نمود و کوشید که سر بازان خود را از بین قبایل شام بخصوص قبایل دروز انتخاب کند و سپس با سی هزار سر باز که اکثر آنها باطنی بودند بقصد ایران بحرکت درآمد.

داعی نخست بعد از این که تکالیف داعی بزرگ شام را باو گفت باتفاق تنش راه ایران را پیش گرفت.

ابوحمزه به تنش گفته بود که تا المستظهر بالله خلیفه عباسی مطلع شود که قشونی وارد بین النهرین گردیده، ما از آن کشور خارج شده بایران رسیده ایم. اما وقتی به موصل نزدیک شدند با حیرت دیدند که یک قشون راه بر آنها بسته است.

تنش عده‌ای را بعنوان جلودار به پیش فرستاد تا با جلوداران قشون مذکور تماس بگیرند و از آنها پرسند کیستند و برای چه راه را بر آنها بسته‌اند. مأمورین تنش بعد از مذاکره با جلوداران قشون مراجعت کردند و به تنش گفتند قشونی که راه را بسته تحت فرماندهی ابراهیم حاکم موصل است.

تنش از ابوحمزه بمناسبت این که مردی بود با کفایت و با هوش درخواست کرد که خود برود و تحقیق کند و بفهمد که برای چه راه را بر آنها بسته‌اند و آیا دستور ممانعت عبور قشون از طرف خلیفه بغداد صادر شده یا این که بعلت دیگر جلوی قشون را گرفته‌اند.

ابوحمزه با یکصد تن از سر بازان باطنی بطرف قشون ابراهیم رفت و بجلوداران آن قشون گفت بفرمانده خود اطلاع بدهید که برای مذاکره نزد من بیاید یا محلی را بین دو قشون انتخاب نماید که در آنجا صحبت کنیم و اگر خود فرمانده نمیتواند بیاید نماینده‌ای بفرستد که بتواند با وی مذاکره کند.

ساعتی گذشت. و شخصی که معلوم می‌شد دارای مرتبه‌ای بزرگ است باتفاق عده‌ای از سر بازان به ابوحمزه نزدیک گردید و گفت من نایب حکمران موصل هستم. ابوحمزه بعد از اینکه اسمش را پرسید خود را معرفی کرد و آنگاه گفت ما عده‌ای مسافرهستیم و از شام می‌آئیم و قصد داریم بایران برویم و حیرت می‌کنیم که برای چه راه را بر ما بسته‌اید و آیا خلیفه دستور داده که راه را بر ما ببندید یا اینکه ابراهیم حاکم موصل راه را بر ما بسته است.

نایب الحکومه گفت ابراهیم گرچه المستظهر بالله را خلیفه می‌داند ولی او امر او را بموقع اجرا نمی‌گذارد مگر اینکه خود او با اجرای آن اوامر موافق باشد و حاکم موصل مردی است مستقل و باراده خود دستور داد جلوی شما را بگیرند.

ابوحمزه گفت ما مسافرهستیم و از اینجا عبور می‌کنیم تا بایران برویم و چرا باید جلوی ما گرفته شود. نایب الحکومه موصل اظهار کرد شما مسافر نیستید بلکه یک قشون می‌باشید و همان قشون هستید که چندی پیش از منطقه موصل عبور کردید و بطرف شام رفتید.

اندیشه برتخت نشاندن برادرملکشاہ —

ابوحمره گفت فرض می کنیم که ما یک قشون باشیم ولی نباید راه عبور یک قشون بی آزار را بست. نایب الحکومه جواب داد قشون بی آزار وجود ندارد، هر قشون، در سر راه خود، گندم و جو و علیق زارعین را مصادره میکند و میوه کشاورزان را میخورد بدون این که قیمت آنها را بپردازد و اگر یک زارع یا باغبان زبان با اعتراض بگشاید و بگوید که بهای غله و علیق یا میوه او را بدهند سر بازان، وی را بقتل میرسانند چون میدانند مورد بازخواست قرار نخواهند گرفت.

ابوحمره گفت شاید قشون های دیگر اینطور باشند ولی قشون ما اینطور نیست. ما چندی پیش از این راه گذشتیم و بشام رفیم و تحقیق کنید تا بدانید که در تمام خط سیر قشون، ما دست تعرض بسوی یک حبه گندم زارع و یک سیب باغبان دراز نکردیم و بهای هر چه را که از زارعین و باغداران خریدیم بنرخه که خود آنها تعیین کردند پرداختیم و ما هرگز در یک مزرعه یا پالیز اردوگاه بوجود نیاوردیم و برای افروختن آتش یک شاخه از درخت یک باغبان را نشکستیم و در هر نقطه که اتراق کردیم، خندق بوجود آوردیم تا این که وقتی از آن جا میرویم زمین کثیف نباشد و در تمام خط سیر ما یک خندق رو باز وجود ندارد چون قبل از این که از مکانی حرکت کنیم خندق را با خاک انباشتیم.

نایب الحکومه که میدانست ابوحمره راست میگوید نتوانست بگوید که قشون او زارعین و باغداران ضرر زده یا اراضی را کثیف کرده، گفت مگر سرزمین موصل کاروانسرا است که هر قشونی بدون اجازه بتواند وارد آن شود و از آن خارج گردد.

ابوحمره می خواست جوابی تند باو بدهد و بگوید کشوری که مرز و نگهبان نداشته باشد تفاوتی با کاروانسرا ندارد. اما چون قصد داشت مدارا نماید گفت ما در سفر قبل، وقتی وارد این کشور شدیم هیچ کس را ندیدیم تا از او اجازه عبور از این کشور را بگیریم و وقتی هم که می خواستیم از این مملکت خارج شویم باز کسی را ندیدیم تا اجازه خروج را کسب نمائیم.

نایب الحکومه گفت شما در سفر قبل از موصل عبور نکردید تا اینکه کسی از ورود شما باین کشور مطلع نشود و در این سفر هم راه خود را مثل سفر قبل انتخاب نمودید که از موصل عبور ننمائید و شما میباید قبل از ورود باین کشور در مرز این مملکت توقف کنید و چند نفر را نزد حاکم موصل بفرستید و اجازه کسب نمائید و اگر شما اجازه عبور از این سرزمین را داد، آنوقت، از اینجا عبور نمائید.

ابوحمره گفت سفر گذشته ما، جزو وقایع گذشته است و تذکار آن، فایده ندارد و شما هم نمیتوانید برای سفر گذشته ما ادعای خسارت کنید. ولی بگوئید که اینک ما چه باید بکنیم؟ نایب الحکومه گفت تکلیف شما این است که باج راه و گروگان بدهید تا بشما اجازه داده شود که عبور کنید.

ابوحمره گفت باج راه اگر مبلغی مناسب با وضع ما باشد قابل قبول است ولی برای چه گروگان بدهیم؟

نایب الحکومه گفت باج راه که باید شما بدهید سیصد هزار مثقال طلا می باشد. ابوحمره گفت ما بچه حساب باید این قدر زر بدهیم. نایب الحکومه گفت برای اینکه شما سی هزار نفر هستید و باج راه هر سر باز، ده مثقال طلا است. ابوحمره پرسید گروگان چه باید باشد؟ نایب الحکومه اظهار داشت فرمانده کل

قشون شما که ما میدانیم تنش است با پنجاه تن از افسران درجه اول قشون باید نزد ما گروگان باشند. ابوحزمه گفت برای چه؟ آن مرد گفت برای اینکه اگر شما از خط سیری که ما برای شما تعیین می کنیم تجاوز کردید و درصدد تصرف این کشور برآمدید ما بتوانیم آنها را که گروگان هستند بقتل برسانیم.

ابوحزمه کفشگر اظهار کرد ما حاضریم که در خصوص باج راه مشروط بر اینکه دارای نرخی عادلانه باشد با شما کنار بیاییم. اما نمیتوانیم تنش و پنجاه تن از افسران درجه اول ارتش را به عنوان گروگان نزد شما بگذاریم. زیرا از کجا معلوم که بعد از اینکه ما از خط سیری که شما برای ما تعیین کردید گذشتیم و از این کشور خارج شدیم شما آن‌ها را رها کنید؟ نایب الحکومه موصل گفت اگر ما آن‌ها را آزاد نکنیم شما می‌توانید مراجعت نمائید و آنها را از ما بگیریید. ابوحزمه اظهار کرد این کار مستلزم جنگیدن است. نایب الحکومه گفت اگر ما بوعده وفا نکرديم با ما بجنگيد.

ابوحزمه جواب داد من از گفته شما تعجب می‌کنم زیرا شبیه به گفته یک عاقل نیست. شما اکنون با قشون خود جلوی ما را گرفته‌اید و نمیگذارید که ما عبور کنیم و این میرساند که شما نیرومند هستید و چون نیرو دارید در هر نقطه که ما از خط سیر تجاوز کردیم جلوی ما را بگیریید. نایب الحکومه موصل اظهار کرد آیا میگوئید که ما با قشون خود قدم بقدم شما را تعقیب کنیم تا اینکه اطمینان داشته باشیم درصدد تصرف کشور ما بر نمی‌آئید. ابوحزمه گفت شاید من بتوانم تنش را با دادن گروگان موافق کنم. ولی مطمئن هستم که او موافقت نخواهد کرد که خود و پنجاه تن از افسران درجه اول قشون خود را به گروگان بدهد و در عین حال باج را نیز بپردازد.

عاقبت قرار بر این شد که نایب الحکومه موصل و همچنین ابوحزمه مراجعت کنند و نایب الحکومه با ابراهیم حاکم موصل و ابوحزمه با تنش مذاکره نمایند و نتیجه مذاکره را که آخرین شرایط طرفین خواهد بود بهم بگویند.

ابوحزمه نزد تنش مراجعت کرد و پادشاه شام از او پرسید چطور شد؟ ابوحزمه گفت من تصور می‌کنم باید بجنگیم. تنش پرسید چطور؟ ابوحزمه گفت ابراهیم حاکم موصل به توسط نایب الحکومه خود شرایطی بر ما تحمیل میکند که قابل قبول نیست. شرط اول این است که ما سیصد هزار متقال طلا باج راه بدهیم و شرط دومش این است که توای ملک با پنجاه نفر از صاحب منصبان درجه اول قشون گروگان حاکم موصل باشید تا موقعی که قشون ما از جزیره بگذرد.^۱

حاکم موصل میگوید بعد از اینکه قشون ما از بین النهرین خارج شد گروگان را آزاد خواهد کرد ولی چگونه می‌توان بقول حاکم موصل اعتماد نمود؟ تنش گفت چون ابراهیم حاکم موصل مطلع شده که من با یک قشون عزم ایران را دارم از کجا معلوم که سرم را برای برکیارق نفرستد تا پاداش بگیرد. ابوحزمه اظهار کرد با احتمال قوی ما باید با جنگ راه خود را بگشائیم و از جزیره عبور کنیم.

اما چون نایب الحکومه موصل گفته ما بار دیگر یکدیگر را ببینیم و آخرین شرایط خود را بگوئیم من مراجعت خواهم کرد او را ملاقات خواهم کرد ولی تو ای ملک برای جنگ آماده باش.

سپس ابوحمزه به محمود سجستانی گفت: تو هم سر بازان باطنی را برای جنگ آماده کن و علت جنگ را برای صاحب منصبان تشریح بنما تا به سر بازان بگویند و آنها بدانند برای چه می جنگند، زیرا سر بازی که نداند برای چه می جنگد نمیتواند دل بکار بدهد.^۱

ابوحمزه به تنش گفت اگر حاکم موصل موافقت کند که مبلغی بین یک تا دو هزار مثقال طلا از ما بگیرد و راه را بگشاید صلاح ما در پرداختن زرمی باشد. ولی اگر همچنان برای دریافت سیصد هزار مثقال طلا و گروگان پافشاری کرد من یکی از همراهان خود را با این پیغام نزد تو خواهیم فرستاد «ناگزیر باید قبول کرد» و تو ای ملک وقتی این پیغام را از فرستاده من شنیدی بدانکه باید حمله کنی و بهتر آنکه حمله موقعی صورت بگیرد که ابراهیم حاکم موصل منتظر جواب ماست.

ابوحمزه بعد از ساعتی مراجعت کرد و در میعاد به نایب الحکومه موصل رسید. نایب الحکومه پرسید تنش راجع بشرایط ما چه گفت؟ ابوحمزه اظهار کرد که تنش بمن اختیار تام داده با شما کنار بیایم و هر چه من بپذیرم از طرف تنش پذیرفته خواهد شد. نایب الحکومه گفت من با حکمران مذاکره کردم و باو گفتم که بضاعت شما بقدری نیست که بتوانید سیصد هزار مثقال طلا باج راه بپردازید و حکمران موصل حاضر شد که در مورد شما گذشت بکند و گفت که دویست هزار مثقال طلا از شما باج خواهد گرفت و در مورد گروگانها نیز حاضر بگذشت شد و گفت که بجای پنجاه صاحب منصب حاضر است که پنج افسر درجه اول قشون تنش را بگروگان بگیرد ولی تنش باید بطور حتم جزو گروگانها باشد.

ابوحمزه به منظور حکمران موصل پی برده بود و ابراهیم حاکم موصل، نه فقط میخواست خود تنش را به گروگان بگیرد بلکه مایل بود که افسران درجه اول قشون پادشاه شام نیز در حبس وی باشند. تا این که بعد از محبوس شدن تنش در قشون او افسری وجود نداشته باشد که بتواند برای آزاد کردن پادشاه شام تصمیم بگیرد و افسران درجه دوم و سوم هم وقتی دیدند سلطان شام و افسران درجه اول قشون حبس هستند مأیوس خواهند شد و نخواهند توانست دست به کاری بزنند و قشون تنش بخودی خود، از بین میرود. ابوحمزه فهمید چاره ای غیر از آن نیست که تیغ از نیام بکشند و با جنگ راه خود را بگشایند و رو بسوی یکی از ملازمان کرد و با صدای بلند بطوری که نایب الحکومه موصل و همراهانش بشنوند گفت برو و از قول من به ملک بگو ناگزیر باید قبول کرد. نایب الحکومه موصل چنین فهمید که ابوحمزه برای تنش پیام فرستاده که باید شرایط حکمران موصل را بپذیرد. فرستاده ابوحمزه رفت و داعی نخست بجا ماند و بظاهر انتظار وصول جواب مثبت تنش را می کشید و گاهی نظریه عقب میانداخت تا بظاهر ببیند آیا فرستاده اش مراجعت می نماید یا نه؟

اما در باطن، قصد داشت بفهمد آیا قشون سلطان شام آماده حمله گردیده است یا خیر؟ وقتی متوجه شد که قشون تنش آماده حمله شده به نایب الحکومه گفت جواب ملک به تأخیر افتاد و باید خود بروم و او را وادار بقبول شرایط شما کنم. نایب الحکومه گفت مگر نگفتی که تنش برای مذاکره با ما

۱ — کار در زبان فارسی بمعنای جنگ است و کلمه گر که در زبان فرانسوی بمعنای جنگ می باشد از کلمه کار فارسی گرفته شده و کلمه وار انگلیسی که بمعنای جنگ می باشد با احتمال قوی از کار مأخوذ می باشد. ابوحمزه در اینجا نخواست بگوید سر بازان دل بجنگ بدهند بلکه منظورش مفهوم متداول کار است که معادل آن در عربی عمل می باشد ولی گفته اش بمناسبت اینکه معنای اصلی کار در فارسی جنگ میباشد دارای مفهوم عمیق تر شده است. — مترجم.

بتوان اختیار تام داده است؟ ابوحمزه جواب داد او بمن اختیار تام داده ولی باید بروم و برایش توضیح نیز بدهم تا قائل شود ما چاره ای غیر از پذیرفتن شرایط شما نداریم و تو این جا باش تا من مراجعت نمایم. ابوحمزه با همراهان مراجعت کرد که بتواند در جنگ شرکت کند.

در بین سرداران قشون تنش مردی بود با اسم علی بن مسلم بن قریش که مادرش عمه تنش بشمار میآمد و آن جوان مدتی در جزیره و بخصوص در موصل بود و به تنش و ابوحمزه کفشگر گفت ما می توانیم قشون ابراهیم را سرگرم کنیم و نگذاریم که بکمک موصل برود و آن شهر را تصرف نمائیم و از علی بن مسلم بن قریش توضیح خواستند و او گفت از این جا راهی وجود دارد که بعد از عبور از یک گردنه کوهستانی وارد بستر رودخانه دجله می شود و همه میدانیم که موصل در غرب رودخانه دجله قرار گرفته و شط، از مشرق شهر عبور می نماید و اگر ما، در حالی که قشون ابراهیم سرگرم جنگ است از این راه برویم، می توانیم از شمال موصل سردر بیاوریم بدون اینکه نیروئی مقابل ما باشد و بدون زحمت شهر موصل را تصرف خواهیم کرد. حتی اگر شهر موصل نیروئی برای دفاع داشته باشد چون ابراهیم حکمران شهر در آنجا نیست شهر بسهولت سقوط میکند و بفرض اینکه ما نتوانیم موصل را تصرف نمائیم فایده عمل جنگی ما این است که خواهیم توانست از قفا بقشون ابراهیم حمله نمائیم.

ابوحمزه و تنش و محمود سجستانی رأی علی بن مسلم بن قریش را پسندیدند و مقرر شد هشت هزار سر باز بفرماندهی دو تن از سرداران، یکی علی بن مسلم بن قریش و دیگری محمود سجستانی از راهی که ابن مسلم نشان میدهد به طرف موصل بروند.

پس از رسیدن به موصل علی بن مسلم بن قریش با سر بازان خود که چهار هزار نفر خواهند بود مبادرت بحمله خواهد کرد و سر بازان محمود سجستانی که آنها هم چهار هزار نفر می باشند نیروی ذخیره را تشکیل خواهند داد و اگر علی بن مسلم بن قریش دچار مضیقه شد محمود سجستانی بکمکش خواهد شتافت.

تمام سر بازان ابن مسلم را از بین سر بازان در روز انتخاب کردند و سر بازان محمود سجستانی را از بین سر بازان باطنی انتخاب نمودند و تنش با بیست و دو هزار سر باز دیگر بقشون ابراهیم که راه را بر سلطان شام سد کرده بود حمله ور شد و باطنی ها طبق معمول خوب جنگیدند اما سر بازان حاکم موصل هم دلیر بودند و پایداری میکردند و سه ساعت بعد از آغاز جنگ آفتاب غروب کرد بدون اینکه نتیجه ای گرفته باشند.

ابوحمزه به تنش گفت اینجا محل توقف نیست زیرا آب ندارد و باید عقب نشینی کنیم تا اینکه خود را بخرم دجله که از آن گذشتیم برسائیم و بامداد فردا براه خواهیم افتاد و حمله خواهیم نمود. ما ناچاریم که قسمت کمی از نیروی خود را اینجا بگذاریم تا اینکه جلوداران قشون ابراهیم آنها را ببینند یا در تاریکی شب وجود آنها را حس کنند. چون اگر تمام قشون منتقل بعقب شود قشون ابراهیم دچار حیرت خواهد گردید و در صدد برمی آید که بداند ما کجا رفته ایم و بفکر خواهد افتاد که شاید ما از راه کوهستان بسوی موصل براه افتاده ایم و غافل گیری ابن مسلم و محمود سجستانی بیفایده خواهد شد و شاید هشت هزار سر بازان شان معدوم گردند.

تنش مرتبه ای دیگر رأی صائب داعی نخست را تصویب کرد و همین که هوا تازیک شد قشون پادشاه شام بغیر از دسته ای که می باید پیوسته با قشون ابراهیم تماس داشته باشند بی صدا عقب نشینی کردند و

خود را بکنار رودخانه رسانیدند و از آنجا آب برای سر بازانی که در مقابل قشون ابراهیم بودند فرستادند.

آن روز هم مثل امروز سرعت شط دجله در جزیره زیاد بود و گذار بیشتر در قسمتهای جنوبی دجله یافت میشد و راهی که قشون تنش انتخاب کرده بود با در نظر گرفتن گذار دجله تعیین شد تا اینکه قشون بتواند از گذار عبور کند و آن روز هم مثل امروز هر مسافر، یا قشون که میخواست از شام، از راه بین النهرین بطرف ایران برود ناگزیر از دجله میگذشت.

در جنوب بین النهرین عبور از دجله آسان بود زیرا گذارهای فراوان در آن منطقه وجود داشت و در بعضی از جاها در طول چند فرسنگ رودخانه، مبدل به گذار می شد زیرا عرض رودخانه وسعت میگرفت و از عمق شط دجله کاسته میشد.

در جزیره واقع در شمال بین النهرین عرض شط دجله کم و عمق آن زیاد بود و نمیتوانستند از شط دجله عبور کنند مگر از گذارهای معدود در صورتیکه دجله شمالی کمتر از دجله جنوبی آب داشت و هر چه دجله بسوی جنوب میرفت بمناسبت وارد شدن آب رودخانه های دیگر بآن شط، آبش بیشتر میگردد.

این تذکر را دادیم تا خواننده حیرت نکند چرا قشون تنش در آن شب یا قبل از این که با قشون ابراهیم تلاقی کند از دجله نگذشت و خود را گرفتار قشون ابراهیم کرد.

امروز وجود پل ها و زورق های شطی، مشکل عبور از دجله را در منطقه شمالی بین النهرین از بین برده ولی در قدیم، دجله شمالی مقابل عابری در جاهائی که گذار وجود نداشت یک مانع غیر قابل عبور می شد.

آن شب قشون تنش کنار دجله استراحت کرد بدون اینکه بیمی از شیخون ابراهیم داشته باشد و در آن شب سر بازان را طوری از خواب بیدار کردند که بتوانند قبل از روشن شدن هوا مقداری راه بپیمایند و خود را به میدان جنگ برسانند و طوری راه پیموندند که قبل از دمیدن روز، خود را به میدان جنگ رسانیدند و جلوداران قشون ابراهیم متوجه نشدند که شب قبل قسمت اصلی قشون تنش عقب نشینی کرده بود.

وقتی جنگ بین طرفین شروع شد، ابراهیم حاکم موصل اطلاع نداشت که شب قبل، قسمتی از قشون شام از آن ارتش جدا شده و بطرف موصل رفته و نیز نمی دانست که شب گذشته قشون تنش عقب نشینی کرده است.

ابوحزمه در آنروز گاهی مبادرت بحمله می نمود و زمانی تنش را وادار بعقب نشینی میکرد. تنش میگفت وقتی ما امکان حمله و پیشرفت را داریم برای چه عقب نشینی کنیم؟ و ابوحزمه جواب میداد برای اینکه سر بازان خودمان را بیهوده به کشتن ندهیم و اگر ما امروز و فردا صبر کنیم، قشونی که به موصل رفته است خود را بما نشان خواهد داد و تا آنها را دیدیم مبادرت بحمله خواهیم کرد.

تنش خود را ناگزیر میدید که از صواب اندیشی ابوحزمه پیروی نماید و گاهی حمله میکرد و زمانی عقب مینشست تا اینکه آفتاب غروب کرد و جنگ متوقف شد و نیروی موصل خود را برای استراحت آماده کردند و در آن شب، قشون شام برای اینکه خود را بآب برساند عقب نشینی نکرد. چون در موقع روز، مقداری زیاد آب آوردند و ذخیره کردند تا اینکه هنگام شب مجبور نشوند که عقب نشینی کنند و در آن شب نیز از طرف ابراهیم حاکم موصل، مبادرت بشیخون نشد.

معلوم گردید که او هم مثل تنش و ابوحزمه نمیخواهد سر بازان خود را در معرض خطر قرار بدهد و

وند الموت

عده ای از آنها را بهلاکت برساند بدون اینکه معلوم باشد از آن نقشه نتیجه ای مثبت گرفته خواهد شد یا نه؟ روز سوم در نیمه روز، ابوحمزه و تنش که بدقت مراقب جنگ بودند دیدند که در جبهه موصل آثار هیجان ناگهانی نمایان شد و عده ای از سر بازان عقب خود را مینگردد و مثل اینکه از چیزی بیم دارند. ابوحمزه گفت تصور میکنم قشون ابن مسلم و محمود سجستانی خود را به عقب قشون موصل رسانیده اند. همان طور که ابوحمزه گفت قشون علی بن مسلم بن قریش و محمود سجستانی، بدون برخورد با اشکال شهر موصل را که وسیله دفاع نداشت اشغال کرد و برای کمک بدوستان، خود را بعقب قشون موصل رسانید. همینکه تنش و ابوحمزه دریافتند که دوستان آنها خود را بعقب قشون موصل رسانیده اند دستور دادند که سر بازان مبادرت بحمله کنند و توقف نمایند مگر بعد از تحصیل پیروزی. محمود سجستانی و ابن مسلم هم از عقب بقشون موصل حمله ور شدند و طوری حملات شدید قشون شام از دو جهت، سر بازان موصل را مستأصل کرد که سلاح خود را بر زمین میانداختند و فریاد میزدند الامان... الامان... و سر بازان شام آنها را اسیر مینمودند و بعقب جبهه میفرستادند.

ضمن جنگ حاکم و نایب الحکومه موصل دستگیر شدند و آنها را هم مانند اسرای دیگر به عقب جبهه فرستادند بدون این که بین آنها و سایر اسیران فرق بگذارند و جنگ قشون شام و سپاه موصل در آن روز با موفقیت کامل سپاه شام خاتمه یافت و قشون ابراهیم به کلی از بین رفت و راه، برای عبور قشون شام باز شد و سرزمین موصل منضم بقلمرو سلطنت تنش گردید.

دیگر ضرورت نداشت که قشون شام با سرعت از گذار شط دجله بگذرد و خود را به آن طرف گذار برساند. چون بعد از سقوط موصل تنش هر موقع که میخواست میتوانست ارتش خود را از گذار بگذراند و از بین النهرین خارج شود.

ابوحمزه میخواست تنش را از راه قره میسین وارد عراق عجم کند و آنگاه او را باصفهان ببرد تا سلطنت را از برکیارق بگیرد. ولی بعد از این که موصل در شمال بین النهرین سقوط کرد، ابوحمزه کفشگر دریافت که می توان از راهی غیر از راه قره میسین وارد ایران شد.

آن راه عبارت بود از راه مفتوح و بدون مانع دیار بکر و تنش می توانست بدون اشکال از دیار بکر بگذرد و وارد ایران شود. ابوحمزه از این جهت میخواست تنش را از راه قره میسین وارد ایران کند که پیش بینی نمی نمود که ممکن است موصل بتصرف تنش درآید. داعی نخست نمیخواست در هیچ نقطه بجنگد جز در ایران و جنگ موصل بر او تحمیل شد. اما پیروزی قشون شام در موصل واقع در شمال بین النهرین راه دیار بکر را بروی قشون تنش گشود.

دیار بکر در شمال بین النهرین قرار گرفته بود و در آنجا نیروئی وجود نداشت که جلوی سپاه شام را بگیرد و تنش می توانست بدون برخورد بمقاومت از دیار بکر عبور کند و وارد آذر بایجان گردد. ابوحمزه نظریه خود را راجع به خط سیر جدید قشون شام باطلاع تنش رسانید و او پرسید چرا از راه قره میسین نرویم؟ مگر نه این است که اگر از راه قره میسین برویم زودتر بعراق عجم و اصفهان خواهیم رسید.

ابوحمزه گفت بلی ولی در راه قره میسین خطر جنگیدن با عشایر آنجا که طرفدار برکیارق هستند وجود دارد. در صورتی که در راه دیار بکر آن خطر موجود نیست. تنش پرسید ای داعی نخست آیا خطر جنگ با عشایر

قره‌میسین اکنون بخاطرت رسید یا از اول که بمن پیشنهاد کردی از آن راه بایران برویم آن خطر را پیش بینی می‌نمودی؟ ابوحمزه گفت من در اولین روزی که بتو ای ملک گفتم از راه قره‌میسین بایران برویم پیش بینی می‌کردم که ممکن است در آنجا با عشایر بجنگیم. ولی چون نیروی ما قوی است از جنگ با آنها بیم نداشتم و امروز هم بیم ندارم ولی هر وقت که جنگ بر پا می‌شود عزرائیل در میدان جنگ حضور بهم میرساند تا اینکه از عده‌ای زیاد از جنگجویان قبض روح نماید و اگر از راه قره‌میسین برویم و با رؤسای عشایر بجنگیم و فاتح شویم، باز عده‌ای از سربازان و قسمتی از سازو برگ جنگی خود را از دست خواهیم داد. در صورتی که جنگ بزرگ ما، جنگی است که در اصفهان، یا منطقه‌ای دیگر از ایران بین ما و برکیارق در خواهد گرفت و ما، اگر برای آن جنگ بر قوای خود نیفزائیم نباید از نیروئی که داریم بکاهیم و اینک که تصرف موصل راه دیار بکر را که راهی است بی خطر بروی ما گشوده چرا از این راه نرویم و خود را گرفتار خطر احتمالی جنگ عشایر قره‌میسین نکنیم.

تنش جواب داد داعی نخست حرفی عاقلانه زدی و من نظریه تو را میپذیرم و از راه دیار بکر به آذر بایجان و آنگاه بعراق عجم خواهیم رفت و اینک می‌خواهم بمناسبت راهی صواب که پیش پای من گذاشتی هدیه‌ای بتو بدهم. داعی نخست گفت ای ملک آن هدیه چیست؟

تنش اظهار کرد قرار من و تو این بود بعد از اینکه من پادشاه تمام کشورهای ایران شدم دین باطنی را در سراسر ایران آزاد کنم. ولی اکنون فرمان می‌دهم جار بزنند که در کشور موصل کیش باطنی آزاد است و هیچ کس نباید مانع از ادای وظیفه مذهبی باطنیان شود. داعی نخست گفت ای ملک من از جانب امام ما و اقوام ایرانی از تو تشکر میکنم و امیدوارم که همواره همینطور خوش قول باشی و بوعده خود عمل کنی. همان روز، بدستور تنش در موصل جار زدند که کیش باطنی آزاد است و هیچکس مجاز نیست که مانع از ادای وظیفه دینی باطنیان شود و هر کس ممانعت کند بقتل خواهد رسید.

آنگاه تنش راجع به حاکم موصل با ابوحمزه مشورت کرد و گفت باید برای موصل حاکمی انتخاب کرد که پس از اینکه از اینجا رفتهم خیالم آسوده باشد و آیا صلاح میدانی که محمود سجستانی حاکم موصل شود. ابوحمزه گفت محمود سجستانی داعی بزرگ است و حکمرانی او باید بتصویب امام برسد و من نمیتوانم بگویم که او را حاکم موصل بکن. از آن گذشته، در جنگ‌های ایران ما محتاج مردی دلیر چون محمود سجستانی هستیم و او، علاوه بر دلیری و لیاقت، مدتی مدید از نزدیک با امام ما حسن صباح علی ذکره السلام کار کرده و از نیات او اطلاع دارد و میتواند راهنمای من باشد.

تنش اظهار کرد ای داعی نخست تو بقدری دانشمند و دلیر هستی که احتیاج براهنما نداری. ابوحمزه گفت ای ملک، کسی وجود ندارد که احتیاج براهنما نداشته باشد زیرا هر کس در زندان معلومات و تجربه‌های خود محبوس است و نمیتواند از آن زندان خارج شود مگر آن که راهنمایی دستش را بگیرد و از آن زندان خارج نماید. بهمین جهت است که مردم سالها و اقوام جهان، قرن‌ها از یک راه میروند و لوراها خطا باشد و آنها را بگمراهی و بدبختی بکشاند. زیرا افراد و اقوام، در زندان معلومات و تجربه‌های خود محبوس هستند و تا راهنمایی دستشان را نگیرند و آنها را وارد راهی دیگر نکنند نمی‌توانند بجهالت و اشتباه خود پی ببرند و من از لحاظ این که محمود سجستانی سال‌ها در جوار امام بوده و او را بخوبی میشناسد براهنمائی اش احتیاج دارم.

تنش گفت بسیار خوب، محمود سجستانی را کنار میگذاریم و تو بگو که برای حکومت موصل که را لایق میدانی. ابوحمزه جواب داد من علی بن مسلم بن قریش را برای حکومت موصل لایق میدانم. تنش گفت آیا پسر عمه مرا میگوئی؟

ابوحمزه گفت بلی. تنش گفت پسر عمه من برای جنگ شایسته است ولی حکومت احتیاج به صفاتی دیگر هم دارد. ابوحمزه گفت من متوجه شده‌ام که او صفات دیگر هم دارد. تنش پرسید نظریه او راجع بشما یعنی باطنی‌ها چیست؟ ابوحمزه جواب داد که او نسبت بما بیطرف است و ما را دوست نمیدارد لیکن با ما دشمن نیست. تنش موافقت کرد که پسر عمه خود ابن مسلم را حاکم موصل کند.

سپس پرسید چه موقع باید از اینجا رفت؟ ابوحمزه گفت هر چه زودتر بهتر. علی بن مسلم بن قریش بفرمان تنش حاکم موصل شد و آنگاه قشون تنش برای رفتن به دیار بکر آماده گردید.

سه روز بعد آن قشون از موصل براه افتاد و راه شمال را پیش گرفت و وارد دیار بکر گردید و در کشور دیار بکر هیچ واقعه قابل ذکر برای قشون تنش اتفاق نیفتاد و کسی در صدد ممانعت از عبور آن قشون برنیامد و فقط در دو نقطه آب رودخانه برای قشون تولید اشکال کرد و توانستند با صعوبت از رودخانه‌ها بگذرند و بآذربایجان برسند.

بعد از اینکه بمرز آذر بایجان رسیدند تنش که ابراهیم حاکم موصل و نایب الحکومه او را باسارت آورده بود احضار نمود و از ابراهیم پرسید برای چه هنگامی که وی میخواست از شمال بین النهرین عبور کند جلوی او را گرفت و مانع از عبورش گردید و ابراهیم گفت تو نباید مرا مورد بازخواست قرار بدهی که چرا جلوی تو را گرفتم و اگر یک قشون بیگانه میخواست از کشور تو عبور کند آیا جلوی آن سپاه را نمی‌گرفتی و آیا اجازه میدادی که از کشور تو عبور نمایند و هر چه میخواستند بکنند.

تنش اظهار نمود اگر من میدانستم سپاهی که از کشور من عبور میکند قصد آزار ندارد و در صدد نیست که کشور مرا تسخیر نماید می‌گذاشتم برود. ابراهیم گفت ولی من از کجا میتوانستم اطمینان حاصل کنم که قشون تو بعد از اینکه وارد موصل گردید از آنجا خواهد رفت و در صدد تصرف کشور من بر نخواهد آمد و من حیرت می‌کنم در عوض اینکه من از تو شاکمی باشم که چرا از کشور من عبور کردی و برای من تولید مزاحمت نمودی و عده‌ای از سربازان مرا کشتی تو از من شکایت می‌کنی و میگوئی که چرا جلوی قشون تو را گرفته‌ام. تنش گفت خواستم بتو یادآوری کنم که تو با من خصومت کردی و سزای مردی که با من دشمنی نماید مرگ است. ابراهیم پاسخ داد آیا قصد داری مرا بقتل برسانی اگر این منظور را داشتی برای چه در موصل مرا نکشتی و با خود باینجا آوردی.

تنش گفت از پند حکیم پیروی کردم که گفت وقتی دشمنی را دستگیر میکنی در قتلش شتاب نکن. زیرا پس از اینکه دستگیر شد هر موقع که بخواهی وی را خواهی کشت ولی پس از مرگ نخواهی توانست زنده‌اش نمائی.

ابراهیم پرسید اینک که تصمیم بقتل من گرفته‌ای آیا عزم توقطعی است. تنش گفت بلی ای ابراهیم و من از وقتی که از موصل حرکت کردم مردد بودم که آیا تو را بقتل برسانم یا نه؟ و گاهی فکر میکردم که چون موصل را از تو گرفته‌ام قتل تو ضرورت ندارد بعد، متوجه می‌شدم که تو در اولین فرصت در صدد برمیآئی موصل

اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه -

را از چنگ من بدریآوری و اگر بقتل برسی دیگر از طرف تو دغدغه نخواهم داشت و گاهی نیز بازماندگان تو فکر میکردم و بخود میگفتم که بعد از مرگ تو، آنان ممکن است سر بلند کنند و موصل را از دست من بیرون بیاورند و گاهی فکر میکردم که از تو نامه ای بگیرم مشعر بر اینکه کشور خود را بمن فروخته ای و بعد از این نه توحقی به موصل داری نه بازماندگان.

بعد متوجه میگردیدم تو میتوانی در آینده بگویی که آن نوشته با تهدید از تو گرفته شده و عقدی که با تهدید و زور بانجام برسد نه از نظر شرعی دارای ارزش است و نه از لحاظ عرفی و هر کس که از زبان تو بشنود که آن عقد و معامله دارای ارزش نیست میپذیرد چون میدانند هنگامی که تو آن نوشته را بمن دادی محکوم من بودی و از خود اختیار نداشتی و بهمین قیاس تو به ای که بزور و تهدید صورت بگیرد دارای اعتبار نیست.

ابراهیم پرسید مقصودت از این مقدمات چه می باشد؟ تنش گفت مقصودم از این مقدمات این است که بتو بگویم که اگر وصیتی داری بکن و من حاضرم که وصیت تو را محترم بشمارم. ابراهیم گفت وصیت من این است که پس از من مزاحم بازماندگانم مشو و بگذار براحتی زندگی کنند.

تنش گفت من مزاحم بازماندگان تو نمیشوم ولی فرزندان را از موصل دور خواهم کرد که بروند و جای دیگر زندگی کنند و سایر خویشاوندان که حقی بر موصل ندارند همچنان در موصل باقی خواهند ماند و بزنگی ادامه خواهند داد، اگر دیگری بود بعد از قتل تو تمام خویشاوندان را بقتل میرسانید و آنها که در روز سعادت شریک نیک بختی تو بودند در روز تیره روزی هم میباید شریک تو باشند. ولی من بتوصیه ابو حمزه کفشگر از قتل آنها صرف نظر می کنم و اموالشان را هم ضبط نخواهم کرد.

داعی نخست میتواندست که از قتل ابراهیم حاکم سابق موصل جلوگیری کند و مانع از این شود که تنش وی را بقتل برساند. ولی میدانست که هرگاه ابراهیم زنده بماند بمناسبت خصومتی که نسبت به باطنی ها دارد و با توجه باین که در موصل دارای نفوذ محلی است مانع از این خواهد شد که کیش باطنی در سرزمین موصل توسعه بهم برساند و لو حکمران نباشد.

ابراهیم نسبت به باطنی ها روش خلفای بغداد را داشت و آنها را مهدورالدم میدانست و ابو حمزه می فهمید که اگر ابراهیم زنده بماند، کیش باطنی در موصل دارای ریشه ای عمیق خواهد شد و بهمین جهت وقتی دریافت که تنش قصد دارد ابراهیم را بقتل برساند ممانعت نکرد ولی مانع از این شد که تنش فرزندان و خویشاوندان ابراهیم را بقتل برساند.

قبل از اینکه جلاّد، کارد بر حلقوم ابراهیم بگذارد وی درخواست کرد که سر از بدنش جدا نکنند و بعد از اینکه جان سپرد جسدش را به موصل بفرستند تا در خاک وطن مدفون گردد. تنش این درخواست را پذیرفت و آنگاه جلاّد حضور یافت و شاهرگ و حلقوم ابراهیم را برید لیکن سر را از بدنش جدا نکرد و پس از اینکه مرد، جسدش را به موصل فرستادند و قبرش با سم مزار ابراهیم مشهور گردید. بعد از قتل ابراهیم تنش از قتل نایب الحکومه موصل صرف نظر کرد و مدتی او را در اسارت نگاهداشت و بعد رهایش نمود ولی آن مرد نمیتوانست در موصل سکونت کند و مثل فرزندان ابراهیم در جاهای دیگر بسر میبرد.

قبل از اینکه تنش وارد آذربایجان گردد ابو حمزه کفشگر باو گفت ای ملک آیا میدانی که قدم بچه خاک میگذاری؟ تنش گفت من میدانم که قدم بخاک آذربایجان میگذارم. ابو حمزه پرسید آیا از سوابق این

خاک اطلاع داری؟ تنش پرسید مگر اینجا چه بوده است؟ ابوحمزه گفت اینجا سرزمینی است که زردشت پیغمبر بزرگ ایرانیان و اولین پیغمبری که مذهب یکتا پرستی را تبلیغ کرد در این کشور بوجود آمد و تاریخ تولد و مرگ او آن قدر قدیم است که یونانیان هم نتوانسته اند بفهمند که او در چه زمان دین خود را تبلیغ کرد. بعضی میگویند او دو هزار سال قبل از مسیح یعنی دو هزار و ششصد سال قبل از هجرت پیغمبر اکرم (ص) متولد شد و برخی عقیده دارند که وی هزار و پانصد سال قبل از میلاد بوجود آمد. طوری قوم عرب نام و نشان زردشت را در کشورهای ایران از بین برد که امروز، جز کسانی که پیرو کیش او هستند کسی از نام آن پیغمبر بزرگ اطلاع ندارد. زردشت فقط یک پیغمبر نبود بلکه یکی از دانشمندان و خردمندان بزرگ جهان بشمار میآمد و علم و خرد را بایرانیان آموخت و آنگاه اقوام ایرانی مری تمام ملل جهان شدند. ای ملک اگر تو از زبان معلم خود شنیده ای که **ارسطو** معلم اول بود بدان که این گفته صحت ندارد. حتی در خود یونان که وطن **ارسطو** بود آن مرد، معلم اول بشمار نمیآمد و قبل از او دانشمندان بزرگ بودند. ولی آنها هم مثل دانشمندان دیگر دنیا علم و خرد را از ایرانیان آموختند و ای ملک من می توانم بدون بیم از این که نتوانم حرف خود را به کرسی بنشانم بگویم که در جهان هر چه از علم و خرد هست از اقوام ایرانی است و تمام ملل جهان شاگرد دبستان اقوام ایرانی بوده اند، حتی رسم الخط عربی از ایرانیان آموخته شده و اگر اقوام ایرانی نبودند و اعراب رسم الخط کتاب دینی آنها را تقلید نمیکردند نمیتوانستند بنویسند. ای ملک، این سرزمین که تو امروز قدم بآن میگذاری و آن را با اسم آذر بایجان می شناسی یکی از مراکز ایران قدیم بوده و از این خاک، دانشمندان بزرگ برخاسته اند و آنها با دانشمندان دیگر که در سایر نقاط ایران تربیت شدند پایه یک چنان خرد را بنا نهادند که تصور نمیکنم تا جهان پایدار است در دنیا نظیر آن بوجود بیاید. در ایران قدیم، هفت نوع خط، هر نوع برای کاری بخصوص رواج داشت و این را امروزه ایرانیان نمیدانند. برای این که قوم عرب، برای اقوام ایرانی نوشته ای باقی نگذاشت که ایرانیان بتوانند اطلاع حاصل کنند که در گذشته که بوده اند.

هر چه کتاب و نوشته از ایران قدیم در این کشور بود بدست قوم عرب و پیروان آنها که بعضی از آنان برای نابود کردن کتب ایرانیان سخت گیرتر از اعراب بودند از بین رفت و در هر جا که کتیبه ای بر سنگ وجود داشت و اعراب می توانستند آن را محو کنند، از بین بردند.

اما یونانیان و رومیان قسمتی از تاریخ قدیم ایران را نوشته اند و هر کس بمصر برود می تواند از آنها استفاده کند و در کتب یونانی و رومی نوشته شده که ایرانیان هفت خط برای هفت کار داشته اند و خطی که با آن کتاب مذهبی نوشته می شد غیر از خطی بود که با آن حساب طلب و بدهی و دخل و خرج دیوان را نگاه میداشتند. یکی از این هفت خط از تمام خطوط کامل تر و عجیب تر بود زیرا کسی که آن خط را میخواند میتوانست آوازهائی را که هزار سال قبل از او، پدرانش هنگام خواندن سرودهای مذهبی ترنم میکردند، مثل خود آنها بخواند و محال بود که در عالم خلقت صدائی و آهنگی باشد که نتوان با آن خط نوشت. ایرانیان از روی آن خط آهنگ سرود درفش کاویان را که در موقع جنگ و پیروزی به ترنم در میآمد میخواندند و هم چنین از روی آن خط آهنگ سرود سوگ سیاوش را که مرثیه بود و در موقع عزاداری خوانده می شد بر زبان میآوردند و اقوام جهان وحشی بودند غیر از اقوام ایرانی و ایرانیان شهرسازی و زراعت و پارچه بافی را ب دیگران آموختند.

تنش از آن اظهارات حیرت نمود و اظهار کرد تصور نمیکردم که ایرانیان در گذشته این قدر اهمیت

داشته اند و چرا از آنهمه سروری امروز چیز باقی نمانده است؟ ابوحمزه گفت قوم عرب برای این که ایرانیان را مقهور کند اول در صدد برآمد که هر چه کتاب و نوشته و سنگ نوشته در کشورهای ایران وجود داشت نابود نماید تا ایرانیان گذشته خود را نشانند و نتوانند بفهمند که بودند و چه شدند.

بعد از این که هر نوع نوشته مربوط بقدم را از بین برد عزم کرد که زبان ایرانیان را بمحاق نسبان بسپارد و زبان عرب را جانشین آن کند و سه چیز مانع از این گردید که زبان ایرانیان از بین برود و اگر چه با زبان عربی مخلوط شد اما صرف و نحو زبان فارسی از بین نرفت و تمام کلمات که برای مکالمه و معامله ضرورت دارد همچنان باقی ماند بطوری که تو امروز اگر بمکالمه سکنه بعضی از شهرهای ایران که زبان عربی در آنها راه نیافته گوش بدهی می شنوی که آنچه میگویند بزبان فارسی است و یک کلمه عربی در آن وجود ندارد و آن سه چیز که مانع از این شد قوم عرب بتواند زبان فارسی را از بین ببرد از این قرار است: اول ظلم و قساوت حکام عرب که مردم را از آنها متنفر میکرد. دوم وجود مناطق کوهستانی متعدد در ایران و هم چنین وجود چند منطقه وسیع جنگلی و کوهستانی که قوم عرب نتوانست بر آنها مسلط شود، و بر بعضی از آنها هم که مسلط شد، استیلائی کامل پیدا نکرد و سکنه آن مناطق زبان و بعضی از آن‌ها کیش خود را حفظ کردند. سومین عامل عبارت بود از اینکه حضرت علی (علیه السلام) و فرزندش حضرت حسین (ع) و فرزندان آنها نسبت بایرانیان توجه مخصوص داشتند و قسمتی از ایرانیان حضرت علی (ع) و فرزندانش را جانشین پیغمبر می دانستند و می دانند که از جمله ما باطنی‌ها هستیم و حضرت علی (ع) و فرزندانش که ائمه بودند هرگز در صدد بر نیامدند که خط و زبان ایرانیان را از بین ببرند و توجه آنها نسبت بایرانیان و ارادت ایرانیان نسبت بآنها مانع از این شد که قوم عرب بتواند زبان ایرانیان را از بین ببرد و زبان ما باقی ماند ولی خط ایرانیان که گفتم هفت نوع بود از بین رفت و ما امروز با خطی مینویسیم که اعراب از ایرانیان و از خط مذهبی ما بطور ناقص تقلید کردند.

قوم عرب برای اینکه اقوام ایرانی را از لحاظ قومیت از بین ببرد و آنها را برده عرب کند کمر بمحو هر نوع هنر و صنعت در کشورهای ایران بست و هر صنعتگر و هنرمند را نابود کرد یا محکوم به بیکاری و گرسنگی نمود و نغمه‌ها و ترانه‌های ما را از بین برد و امام ما از روزی که وارد الموت گردید در صدد برآمد که نغمه و ترانه‌های اقوام ایرانی را حفظ کند تا اینها که هست مثل سرودها و نغمه‌های گذشته از بین نرود. ای ملک اکنون من میخواهم با کمک اهل باطن و همت خود تو، تاج سلطنت یک چنین اقوام را بر سر ت بگذارم و از این جهت؛ امروز این مطالب را بر زبان آوردم که توبدانی سلطنت بر کشورهای ایران مرتبه ایست بسیار بزرگ و غیر از سلطنت به کشوری چون شام میباشد و تو از این ببعده پادشاه کشورهای خواهی شد که سلاطین آن بزرگترین پادشاهان دنیا بوده اند. ای ملک تشش ما در ایران، غیر از شاهنامه تاریخی دیگر، راجع بپادشاهان قدیم ایران نداریم و در شاهنامه تاریخ پادشاهان قدیم نوشته نشده مگر در حدود آنچه در خدای نامه نوشته شده است چون مأخذ شاهنامه فردوسی خدای نامه بوده است و خدای نامه مجموعه ایست از قصه‌های مربوط بایران قدیم که از افواه جمع آوری شده نه از تواریخ، اگر فردوسی خدای نامه را مأخذ شاهنامه کرده نباید بر او ایراد گرفت چون آن چکامه شرای بزرگ دسترسی به نوشته‌های یونانیان و رومیان نداشته و آنچه در دسترس وی بوده بنظم کشیده است.

تنش گفت من تا امروز اسم خدای نامه را نشنیده بودم و بگو که نویسنده اش کیست؟ ابوحمزه کفشگر گفت که نویسنده خدای نامه معلوم نیست و شخصی یا چند نفر از نویسندگان بعد از غلبه قوم عرب و ازین رفتن خط اقوام ایرانی در صدد برآمدند که تاریخ قدیم ایران را بنویسند و آنها در دوره ای مبادرت بنوشتن تاریخ قدیم کردند که کتب ایرانیان ازین رفته بود و نویسنده کتاب خدای نامه یا یکی از نویسندگان اصلی آن با احتمال قوی اهل زابلستان واقع در جنوب خراسان یا اهل سیستان بوده و لذا قسمتی زیاد از قصه های محلی مربوط بتاریخ قدیم ایران را در کتاب خود گنجانیده است و تومیدانی که در شاهنامه، جنگ ایرانیان با تورانیان دارای اهمیت زیاد است و توران کشوری بوده است واقع در مشرق سیستان و زابلستان که بدفعات بین سکنه زابلستان و سیستان و سکنه توران جنگ در میگرفت و با این که خدای نامه که مأخذ اشعار فردوسی می باشد یک تاریخ نیست و مجموعه قصه هائی است که بعضی در زابلستان و سیستان در افواه بود و بعضی در سایر نقاط ایران، معهدا می توان حتی در آن قصه ها به عظمت سلاطین قدیم ایران و قدرت قشون آنها پی برد. آنچه در تواریخ یونانیان و رومیان راجع بعظمت سلاطین قدیم ایران وجود دارد بیش از آن است که در شاهنامه دیده می شود و سلاطین قدیم ایران بر سرزمینی سلطنت میکردند که یک طرف آن، رودخانه سند و مرز چین بود و طرف دیگرش دریای مغرب (یعنی مدیترانه امروز - مترجم).

آن ها آن قدر نیرومند بودند که با این که بدفعات بکشورهای دیگر حمله ور شدند، ملل دیگر نتوانستند حتی یک مرتبه ایران را مورد حمله قرار بدهند و فقط هنگامی که سلاطین قدیم ایران ضعیف شدند، در دوره سلطنت دارای سوم، اسکندر یونانی بایران حمله ور گردید. تنش گفت از آن واقعه اطلاع دارم و میدانم که دارای سوم کشته شد اما نه بدست اسکندر بلکه بدست دیگری. ابوحمزه گفت راجع بقتل او هم ما غیر از آنچه در شاهنامه سروده شده، چیزی نمیدانیم ولی یونانیان چگونگی قتل او را بتفصیل نوشته اند و من امیدوارم تو که بعد از این بر تختی خواهی نشست که سلاطین بزرگ و قدیم ایران روی آن نشسته بودند مثل آنها برای آبادی و عظمت ایران بکوشی و اقوام ایرانی را از نفوذ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهی.

تنش اظهار کرد من تعصب مذهبی ندارم و بطوری که دیدی در شام و موصل کیش باطنی را آزاد کردم و بعد از این در کشورهای ایران هم کیش باطنی را آزاد خواهم نمود و اینک بگو که من پاداش اخروی خواهم داشت یا نه؟ ابوحمزه کفشگر که مثل تمام باطنی ها عقیده به تجدید حیات بعد از مرگ نداشت گفت پاداش اخروی پاداشی است که در همین دنیا نصیب انسان میشود آنهم بشکل نام نیک و بعد از اینکه انسان زندگي را بدرود گفت دیگر زنده نخواهد بود تا این که پاداش بگیرد.

اما اگر در دوره حیات کارهای مفید کرده باشد نامش بنیکی باقی میماند و این بزرگترین پاداش اخروی انسان است.

«تنش» در آذربایجان

قشون تنش وارد آذربایجان گردید و بدون برخورد با هیچ مقاومت توانست تمام آذربایجان را اشغال کند و پس از اشغال آذربایجان تنش در آنجا نیز کیش باطنی را آزاد کرد.

ابوحوزه کفشگر به تنش گفت تو اکنون مردی نیرومند شده‌ای ولی با کمک باطنی‌ها از این نیرومندتر خواهی شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد بنویس و از او بخواه که بعد از این بنام تو خطبه بخواند. تنش با تعجب جواب داد آیا من از خلیفه بخواهم که بنام من خطبه بخواند در صورتی که تا امروز تمام سلاطین بنام خلیفه خطبه میخواندند.

ابوحوزه اظهار کرد اگر تو میخواهی که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایران از بین ببری باید خلیفه را حقیر نمائی. تنش گفت نوشتن نامه‌ای از طرف من بدون فایده است چون او پیشنهاد مرا نخواهد پذیرفت. ابوحوزه گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او بجنگ و بقتلش برسان.

تنش از شنیدن آن حرف خیلی حیرت کرد و اظهار نمود آیا میگوئی که دست بخون خلیفه بیالایم. ابوحوزه گفت اگر بنام تو خطبه بخواند بلی. تنش نمیخواست آن تقاضا را از خلیفه بکند زیرا خلفای بغداد مدتی مدید، پسر بعد از پدر، نسبت به تمام سلاطین اسلام ارشد بودند و تنش عادت کرده بود که آنها را بظاهر از همه برتر بداند.

ولی ابوحوزه وی را وادار به نوشتن نامه کرد و عنوان نامه را این طور تدوین نمود: از طرف تنش، پادشاه ایران و شام و موصل خطاب به المستظهر بالله خلیفه در بغداد.

تنش در آن نامه که با انشای ابوحوزه کفشگر نوشته شد بعد از یک مقدمه کوتاه به خلیفه اطلاع داد که وی پادشاه ایران و شام و موصل است و خلیفه میباید از آن تاریخ بعد بنام او خطبه بخواند و در صورتی که از ایراد خطبه بنام وی خودداری کند باید خویش را برای جنگ آماده نماید. تنش یقین داشت که خلیفه بغداد نه فقط پیشنهادش را با خشونت رد خواهد کرد بلکه تمام سلاطین و امرای اسلامی را بضد او وارد جنگ خواهد نمود. اما یک روز جواب نامه‌اش از طرف خلیفه آمد و خلیفه بغداد در آن نامه موافقت کرد که بنام تنش خطبه بخواند.

ابوحوزه گفت این موافقت، دلیل فساد خلیفه و دستگاه او است و این فساد بپایه‌ای رسیده که خلیفه بغداد، حتی خلافت خود را انکار میکند چون اگر او خلافت و برتری خود را انکار نمی‌کرد، راضی نمی‌شد که بنام تو خطبه بخواند آیا میدانی که اکنون چه باید بکنی؟ تنش گفت چه بکنم؟ ابوحوزه گفت براه بیفت تا به بغداد برویم و آنجا را تصرف کن و بساط خلیفه را بکلی برچین، و من از امام خودمان درخواست میکنم که مرکز خود را از الموت به بغداد منتقل نماید، نه از آن لحاظ که در شهری بسر ببرد که در گذشته مقرر خلفاء بوده بلکه از این جهت که بغداد چهارراه شرق و غرب است و امام ما، از آنجا، بهتر می‌تواند بر شرق و غرب مسلط

باشد.

تنش نخواست که بغداد حمله ور شود و گفت اینک که خلیفه حاضر شده که بنام من خطبه بخواند حمله کردن من باو بیمورد است. و آنگهی اگر خلیفه از سلاطین و امرای اسلامی کمک بخواهد و هریک از آنها عده ای سر باز بکمش بفرستند ما شکست خواهیم خورد. ابوحمزه گفت من به ملک اطمینان میدهم که هیچ کس حتی یک سر باز هم بکمک خلیفه نخواهد فرستاد. اما تنش باز حاضر نشد که عازم بغداد شود و ابوحمزه می فهمید که آن مرد خرافه پرست است و بیم دارد از این که بروی مردی که عنوان خلیفه را بر خود نهاده است شمشیر بکشد.

تنش بعد از این که آذربایجان را اشغال کرد برای تحصیل پول از راه وصول مالیات در آذربایجان توقف نمود. ابوحمزه باو توصیه کرد که در امر وصول مالیات سخت گیری ننماید و بمأمورین وصول بگوید که با مردم به مدارا رفتار کنند. رسم پرداخت مالیات در آذربایجان این بود که همه مردم حتی سوداگران مالیات خود را در فصل پائیز میپرداختند. چون در آن فصل محصول کشتزارها و باغها بدست می آمد و کشاورزان پولدار میشدند.

تنش در آغاز پائیز قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول کرد و خواست که بطرف اصفهان براه بیفتد. ابوحمزه او را از رفتن بسوی اصفهان بطور مستقیم منصرف کرد و گفت تو اول بهمدان برو و آنجا را از امیر سیف الدین که یکی از طرفداران برکیارق است بگیر و بعد عازم اصفهان شو. تنش که اندرز ابوحمزه را می پذیرفت پس از اینکه عده ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خود کرد و دارای یک قشون پنجاه هزار نفری شد راه همدان را پیش گرفت.

در کشورهای ایران همه مطلع شده بودند که تنش آذربایجان را تسخیر کرده و نیز دانسته بودند که کیش باطنی که مخالفین با اسم کیش ملاحده می خواندند در آذربایجان آزاد شده است. در اصفهان دیگر یمین الملک وزیر لایق برکیارق وجود نداشت برای اینکه یک فدائی باطنی او را بقتل رسانید و قاتل کشته شد و برکیارق وقتی شنید که تنش عموی او آذربایجان را بتصرف در آورده در صدد برآمد که برای جلوگیری از تنش قشونی بسیج کند. برکیارق می دانست که عموی او با آذربایجان اکتفا نخواهد کرد و هرگاه خود او بخواهد با آذربایجان اکتفا نماید حسن صباح و نماینده او ابوحمزه کفشگر که قصد دارند کیش باطنی را در سراسر کشورهای ایران آزاد کنند و توسعه بدهند تنش را وادار خواهند کرد که بجای دیگر قشون بکشد.

برکیارق از امیر سیف الدین حکمران همدان کمک خواست و نیز به شمس الدوله والی فارس و کرمان نوشت که هر چه زودتر نیروی گرد بیاورد و با اصفهان بفرستد و شمس الدوله از برکیارق، دلی شکسته داشت. زیرا بعد از اینکه برکیارق بموقعیت رسید، یمین الملک را بوزارت انتخاب نمود نه شمس الدوله را در صورتی که شمس الدوله باتکای سوابق خدمت خود را بیش از یمین الملک سراوار مرتبه وزارت می دانست و از این گذشته شمس الدوله بطوری که در فصول گذشته گفتیم در باطن نسبت بباطنی ها نیک بین بود.

وی می دانست که باطنی ها از تنش طرفداری می کنند و مطلع شده بود که پیروزی تنش در شام و موصل مرهون کمک باطنی ها بوده است و چون شمس الدوله از برکیارق رنجیده بود، سستی بخرج داد و بیش از

پانصد سرباز برای کمک به برکیارق باصفهان نفرستاد.

در همان موقع که برکیارق مشغول جمع آوری سربازان برای جنگ با تنش بود ترکان خاتون در بغداد با خلیفه المستظهر بالله نرد عشق می باخت و با این که از حیث سن بزرگتر از خلیفه جوان عباسی بود می کوشید که قلب آن جوان را تصرف نماید. خلیفه جوان، در پیرامون خود، بقدری کنیزان ماهرو داشت که نیازمند عشق زنی مسن نسبت بخود نبود. اما آن زن در گذشته همسر ملکشاه بشمار می آمد و ترکان خاتون بمناسبت اینکه در گذشته زن ملکشاه بود در نظر خلیفه جوان عباسی یک نوع میوه ممنوع یا غذای حرام محسوب می گردید و بهمین سبب، جلوه داشت. بدگویان اظهار می کردند که خلیفه جوان عباسی، بی آن که ترکان خاتون را بعقد زناشوئی درآورد از عشق وی متمتع می گردد. یکروز در بغداد شایع شد که ترکان خاتون و پسرش محمود قصد دارند که راه ایران را پیش بگیرند. بدگویان بازرگان بطنز گشودند و گفتند چون خلیفه از ترکان خاتون سیر شده قصد دارد او را از خود دور کند.

ترکان خاتون بعد از این که بغداد رفت بدون تردید درصدد برآمد که دل خلیفه را برآید که بتواند از وی استفاده مالی و جنگی بکند و با پول و سربازان خلیفه، سلطنت ایران را نصیب پسرش محمود نماید.

اگر ترکان خاتون خواهان عشق بود جوانانی را برای معاشقه انتخاب مینمود که وجهه تراز المستظهر بالله باشند، ولی آن زن که یکی از آیات حُسن بود عشق خلیفه را برای مصالح مالی و سیاسی می خواست و عاقبت توانست خلیفه جوان را وادارد که دو هزار سرباز و مبلغی پول باو بدهد تا با آن مبلغ، ترکان خاتون عشایر قره‌میسین قدیم و کرمانشاهان کنونی را برای جنگ با برکیارق بسیج کند.

در قره‌میسین مردی زندگی می کرد با اسم فرخ سلطان و ریاست یک عشیره بزرگ را داشت و ایل او مثل سایر عشایر قره‌میسین گاهی در بیلاق بسر می برد و زمانی در قشلاق و وقتی ترکان خاتون از بغداد براه افتاد و به قره‌میسین رسید فرخ سلطان در شهر گزند بسر می برد که در قدیم از بلاد معتبر کرمانشاهان بود ولی امروز یک قصبه کوچک است. چون ترکان خاتون زوجه ملکشاه بود هنگام ورودش به کردند فرخ سلطان از وی استقبال کرد و همینکه چشمش بآن زن افتاد خواهان ترکان خاتون شد.

فرخ سلطان مردی بود پنجاه ساله و متوسط القامه و فر به و بعد از این که فهمید ترکان خاتون آمده تا از عشایر کرمانشاهان سرباز بگیرد باو گفت اگر تو حاضر بشوی مرا بهمسری خود قبول کنی من به توقول می دهم که چهل هزار سرباز برایت آماده خواهم کرد و ترکان خاتون نمی خواست که آزادی خود را محدود کند و می دانست که اگر شوهری اختیار نماید بکلی محدود خواهد شد.

همسر سابق ملکشاه می فهمید تا وقتی که شوهر اختیار نکرده تمام مردها خواهان وی هستند و با امید وصل او، حاضرند برایش فداکاری کنند. اما اگر شوهر اختیار نماید دیگر کسی گرد او طواف نخواهد کرد زیرا هر کس میداند که وی متعلق به شوهرش میباشد و سایرین نباید امیدوار بوصل او باشند.

ترکان خاتون، به فرخ سلطان گفت من اکنون نمی توانم تو را بشوهری خود قبول کنم برای اینکه مشغول جنگ هستم. تو هم اگر بجای من بودی و در جنگ شرکت داشتی که سرنوشت سلطنت پست و وابسته بآن است نمی توانستی برای خود همسری جدید انتخاب نمائی.

فرخ سلطان گفت ای ترکان خاتون تو خود نمیجنگی تا اینکه نتوانی شوهر کنی. ترکان خاتون گفت

گرچه من وارد میدان جنگ نمیشوم و تیغ نمیزنم اما روز و شب فکرم متوجه جنگ است و تا روزیکه جنگ خاتمه پیدا نکند من نخواهم توانست شوهر اختیار نمایم ولی فرخ سلطان بتوقول می دهم که بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و پسر من به سلطنت رسید بتوشوهر خواهم کرد. فرخ سلطان گفت ای ترکان خاتون چه موقع جنگ خاتمه خواهد یافت؟ ترکان خاتون گفت جنگ ما با برکیارق بیش از یک یا دو روز طول نخواهد کشید و همینکه من بقدر کافی سرباز گرد بیاورم بطرف اصفهان براه خواهم افتاد و برکیارق را از سلطنت برکنار خواهم کرد و پسر من را بر تخت خواهم نشانید. فرخ سلطان پرسید چه موقع بقدر کافی سرباز جمع خواهی کرد. ترکان خاتون گفت همت تو در جمع آوری سرباز خیلی مؤثر است. تو بمن میگفتی که میتوانی چهل هزار سرباز برای من گرد بیاوری و اگر توبتوانی تا یک ماه دیگر این سربازها را مجتمع کنی ما تا دو ماه دیگر در اصفهان خواهیم بود و جد و جهد از تو و پول دادن از من.

وقتی فرخ سلطان فهمید که ترکان خاتون حاضر است پول بدهد و هزینه ای بر خود او تحمیل نخواهد گردید جدیت بخرج داد و رؤسای عشایر کرمانشاهان را وادار کرد با پولی که از ترکان خاتون دریافت می کنند مردان خود را بسرعت برای جنگ آماده نمایند. فرخ سلطان از طرف ترکان خاتون به رؤسای عشایر کرمانشاهان گفت که اگر پایمردی کنند و برکیارق را مغلوب نمایند و محمود فرزند ترکان خاتون بسطنت برسد همه دارای مناصب عالی خواهند شد و هریک از آن ها حکمران یکی از شهرهای ایران خواهند گردید، و دفعه گذشته شکست خوردن ترکان خاتون ناشی از خیانت یمن الملک بود ولی در جنگ آینده در قشون ترکان خاتون خائن وجود نخواهد داشت و با دلیری و استقامت شما فتح نصیب ترکان خاتون خواهد گردید و او شما را بجاهای بزرگ خواهد رسانید.

هنگامی که ترکان خاتون در کرمانشاهان مشغول جمع آوری سرباز بود میدانست که تنش در آذربایجان است. ولی از برادر شوهر خود بیم نداشت و میدانست که تنش مانند موم، در دستش نرم خواهد شد. ترکان خاتون میدانست که تنش در دوره حیات ملکشاه مجذوب زیبایی او بود و اگر بفهمد که عشقتش را می پذیرد با سلطنت محمود موافقت خواهد کرد.

خلاصه ترکان خاتون همانگونه که توانست با سرمایه جمال خود از خلیفه عباسی پول و سرباز بگیرد و فرخ سلطان را وادارد که برایش جد و جهد کند و سرباز جمع آوری نماید امیدوار بود که تنش را هم باطاعت خود در آورد. او بخود میگفت که تنش در زمان حیات برادرش ملکشاه خواهان من بود ولی دستش بمن نمیرسید و اینک که مانعی در بین نیست من می توانم با او ازدواج نمایم و تنش پیوسته حامی پسر من خواهد بود و برای من نیز شوهری برازنده و مناسب بشمار می آید.

ترکان خاتون گویا متوجه مقتضیات مروز زمان نبود و فکر نمی کرد که گذشتن سال ها می تواند بسیاری از چیزها از جمله عشق یک مرد را تغییر بدهد. روزی که تنش، ترکان خاتون را میخواست حاکم یکی از کشورهای کوچک ایران بود و در آن روز ترکان خاتون در نظرش چون خورشید بر اوج آسمان، جلوه مینمود و همانگونه که دستش بخورشید نمی رسید نمیتوانست دست را بدامان ترکان خاتون برساند. لیکن در آن موقع تنش سلطنت شام و موصل و آذربایجان را داشت و هیچ به ترکان خاتون نمیانداشید و در نقشه های جنگی او حتی یک بار اسم ترکان خاتون برده نشد.

تنش فکر می کرد که زن برادر سابق او در بغداد سکونت کرده تا پایان عمر همانجا بسر خواهد برد و پسرش محمود بعد از اینکه بزرگ شد وارد دستگاه خلیفه خواهد گردید.

بعد از اینکه یمن الملک با ضربت یک فدائی باطنی بقتل رسید دیگر برکیارق در دستگاه خود مردی نداشت که با دلسوزی ناظر بر امور باشد. شمس الدوله هم در فارس و کرمان بطوری که اشاره شد سستی بخرج میداد و آنکه وزیر نبود تا این که تمام کشور را تحت نظر بگیرد. لذا برکیارق از ورود ترکان خاتون و پسرش محمود به کرمانشاهان اطلاع حاصل نکرد و تصور مینمود که آن زن همچنان در بغداد است.

تنش که از ابوحمزه کفشگر گوش شنوائی داشت با قشون خود از آذربایجان براه افتاد و عازم همدان گردید و وقتی بهمدان رسید هوای آن منطقه سردسیری بمناسبت فرارسیدن فصل پائیز سرد شده بود و ابوحمزه باو گفت اگر جنگ همدان طول بکشد دچار برودت زمستان خواهی شد و چون اینجا در فصل زمستان خیلی سرد می شود سر بازان و چهار پایانت از بین خواهند رفت و باید با حمله ای سخت همدان را بگیری و بعد عازم اصفهان شوی.

امیر سیف الدین حاکم همدان چون دریافت که نمیتواند با سپاه نیرومند تنش بجنگد خود را در پناه حصار همدان قرار داد و هفت هزار مرد از سکنه شهر را مأمور دفاع از قلعه کرد و از آن هفت هزار نفر پنج هزار تن ارزش جنگی نداشتند چون برای اولین بار شمشیر بدست میگرفتند.

تنش در همان روز که بهمدان رسید مبادرت به حمله کرد و بدستور ابوحمزه کفشگر اشجار باغهای اطراف همدان را انداختند تا برای صعود بر بالای دیوار شهر نردبان بسازند و نردبان هائی که ساخته شد دارای پله هائی پهن و طول هر پله سه ذرع بود و در واقع برای صعود بر دیوار شهر پلکان ساختند نه نردبان و هنگام شب نردبان ها را بر دیوار قلعه همدان نهادند و سلحشوران چهاربچه از نردبان بالا رفتند.

در بالای حصار وضع جنگ، متفاوت شد و در هر نقطه که مدافعین ورزیده بودند توانستند که جلوی سر بازان تنش را بگیرند ولی در نقاطی که سر بازان تازه کار دفاع میکردند نتوانستند از ورود مهاجمین بحصار جلوگیری کنند.

همین که مهاجمین وارد حصار شدند صدها مشعل از طرف سر بازان تنش برای روشن کردن عرصه جنگ روشن گردید تا این که مهاجمین بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند و در تاریکی دوستان را با دشمنان اشتباه نمایند و در داخل شهر بین سر بازان تنش و سر بازان امیر سیف الدین جنگ در گرفت. اما سر بازان مدافع نتوانستند از رسیدن مهاجمین بدروازه های شهر ممانعت نمایند. مهاجمین خود را بدروازه ها رسانیدند و آنها را گشودند و سر بازان تنش که پشت حصار بودند بداخل شهر هجوم آوردند و امیر سیف الدین و اعضای خانواده اش که در ارگ همدان بودند اسیر شدند و مقاومت مدافعین شهر قبل از طلوع فجر خاتمه یافت و تمام شهر از طرف سر بازان تنش اشغال شد.

روز بعد ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینک خیال تو از عقب آسوده شد ولی اگر بر امیر سیف الدین غلبه نمیکردی خیالت از عقب آسوده نبود و وقتی برای تصرف اصفهان میرفتی ممکن بود که مورد حمله قرار بگیری.

تنش پرسید که با امیر سیف الدین چه کنم؟ ابوحمزه گفت از قتل او صرف نظر کن و او را محبوس نما و

با خود ببر چون ممکن است در آینده بکارت بیاید. تنش گفت اگر او را بقتل برسانم خیالم آسوده تر خواهد شد. ابوحمزه گفت گناه این مرد بقدری نیست که مستوجب قتل باشد. چون هر کس دیگر بجای او بود وقتی مورد حمله قرار میگرفت از خود دفاع می نمود و اگر تو او را زنده نگاه داری می توانی در آتیه چون گروگان از امیر سیف الدین استفاده کنی ولی اگر بقتلش برسانی در روز احتیاج از وی استفاده نخواهی کرد.

امیر سیف الدین از دشمنان اهل باطن بود و آنها را ملاحظه میدانست و عقیده داشت که قتل ملاحظه واجب است. معین ابوحمزه کفشگر با قتل او مخالفت کرد و به تنش گفت وی را محبوس کند.

همان روز که شب قبل از آن در همدان جنگ در گرفت و شهر ساقط گردید، بدستور تنش جارچی ها در بازار و معابر شهر جار زدند که از آن روز بعد، کیش باطنی در همدان آزاد است و پیروان آن کیش میتوانند با آزادی بوظایف دینی خود عمل کنند و هر کس که از لحاظ دیانت مزاحم آنها شود بقتل خواهد رسید.

ابوحمزه کفشگر خبر آن موفقیت را هم با اطلاع حسن صباح رسانید و گفت امیدوار است که در سراسر کشورهای ایران کیش باطنی آزاد شود.

تنش قبل از حرکت از همدان خواست حصار شهر را ویران کند. اما ابوحمزه مانع گردید و گفت این جا ملک تو است و اگر حصار شهر را ویران کنی مثل این است که شهر خود را بدون وسیله دفاع کرده ای. حصار این شهر برای دفاع از آن وسیله ایست خیلی مؤثر و اگر دیدی که مدافعین شهر نتوانستند جلوی ما را بگیرند و ما از راه حصار خود را بشهر رسانیدیم از این جهت بود که ارزش جنگی نداشتند و اگر هفت هزار مدافع همدانی دارای ارزش جنگی بودند آن قدر ما را پشت حصار شهر معطل میکردند تا برودت شدید زمستان این جا برسد و ما مجبور شویم که محاصره را رها کنیم و برویم. یا اینکه در خارج از شهر، شهری دیگر برای سکونت خودمان بسازیم.

تنش گفت ولی ساختن یک شهر در خارج شهری که تحت محاصره است طول می کشد. ابوحمزه جواب داد اگر شهری که تحت محاصره قرار گرفته با اهمیت باشد و فصل زمستان برسد باید برای سکونت زمستانی شهر ساخت و به محصورین مجال نداد که آذوقه بدست بیاورند و برای ساختن شهر، باید تمام مردان آن منطقه را که در قصابات و قراء سکونت دارند به بیگاری گرفت.

تنش پرسید اگر ما پشت حصار این شهر معطل می شدیم زه ستان می رسید آیا تو بمن اندرز میدادی که یک شهر بسازیم؟ ابوحمزه گفت نه برای اینکه امیر سیف الدین آن قدر اهمیت نداشت که ما برای ادامه محاصره شهر همدان شهری در خارج از حصار بسازیم. ولی اگر یک شهر، اهمیت داشته باشد و انسان بداند که هر گاه آن شهر را تصرف کند فاتح خواهد شد و جنگ خاتمه خواهد پذیرفت باید آن قدر بمحاصره ادامه بدهد تا اینکه مدافعین شهر تسلیم شوند و اگر فصل زمستان برسد باید شهری ساخت که سر بازان و چهار پایان بتوانند در آن بسر ببرند و از سوز سرما مصون باشند.

تنش بتوصیه ابوحمزه کفشگر از ویران کردن حصار همدان منصرف گردید و ابوحمزه گفت اینک موقعی است که تو باید باصفهان بروی و برکیارق را از سلطنت برکنار کنی و خود بجایش بنشین. اگر تأخیر کنی فصل زمستان فرامیرسد و در زمستان حتی اصفهان سرد می شود و تو مجبور خواهی شد که برای جنگ با برکیارق تا بهار آینده صبر نمائی.

برکیارق توانست پنج هزار سرباز گرد بیاورد و مصمم شد که با آن قشون کوچک بجنگ تنش برود. معلوم نیست کدام یک از افسران برکیارق باو گفت که از اصفهان خارج شود و باستقبال تنش برود و نگذارد که وی نزدیک اصفهان برسد. شاید هیچ کس این اندرز نامعقول را به برکیارق نداد و او، باراده خود با پنج هزار سرباز از اصفهان براه افتاد تا جلوی عمومی خود را بگیرد. عمل برکیارق برخلاف عقل بود خواه یکی از افسرانش باو اندرز داده باشد، خواه باراده خود بجنگ تنش برود. چون او با پنج هزار سرباز نمی توانست جلوی تنش را بگیرد. اما اگر پناه بحصار اصفهان میبرد قادر بود که مدتی مقابل تنش مقاومت کند و اصفهان در آن دوره حصار میتن داشت که دو قرن و نیم بعد هنوز مستحکم می نمود و تیمور لنگ که دو قرن و نیم بعد از تنش برای تسخیر اصفهان رفت چندین ماه، شهر را محاصره کرد و نتوانست که اصفهان را تصرف نماید و عاقب از راه رود زاینده که آن زمان از وسط اصفهان عبور میکرد و امروز از جنوب شهر می گذرد وارد اصفهان شد و تیمور لنگ مانور جنگی کوروش پادشاه ایران را هنگام حمله به بابل تکرار کرد بدون اینکه اسم کوروش را شنیده، از مانور جنگی او اطلاع داشته باشد. (کوروش برای تصرف بابل آب شط فرات را که از وسط شهر می گذشت برگردانید و از آن راه وارد شهر گردید و آن را بتصرف درآورد.)^(۱)

اگر برکیارق که می دانست عمویش تنش آذربایجان را تصرف نموده، در اصفهان آذوقه و علیق کافی ذخیره می نمود و در فکر سوخت و لباس سکنه شهر هم می بود می توانست چند سال قشون تنش را در پشت حصار معطل کند و نگذارد که آن قشون وارد اصفهان گردد. لیکن بمناسبت بی اطلاعی از روش جنگ، و نداشتن ناصحان عاقل با پنجهزار سرباز از اصفهان خارج شد و براه افتاد که قشون پنجاه هزار نفری تنش را شکست بدهد. ترکان خاتون هم که با کمک فرخ سلطان توانسته بود یک قشون سی هزار نفری فراهم کند از بیراهه بسوی اصفهان بحرکت درآمد تا این که برکیارق را در اصفهان و تنش را در آذربایجان غافل گیر نماید و چهار روز بعد از این که برکیارق از اصفهان خارج شد تا بجنگ تنش برود ترکان خاتون با فرزندش محمود باصفهان رسید و بدون این که زد و خوردی بشود و قطره ای خون بریزد وارد اصفهان گردید و سلطنت پسرش محمود را اعلام کرد و برکیارق موقعی که میرفت با تنش عمومی خود بجنگ اطلاع نداشت که اصفهان بتصرف ترکان خاتون درآمده است.

همین که سلطنت محمود در اصفهان اعلام شد فرخ سلطان اهل کردند به ترکان خاتون گفت بوعده ات وفا کن. تو بمن قول داده بودی بعد از این که برکیارق را از سلطنت برکنار کردی و پسرت را بجای او نشانیی زن من بشوی و اکنون موقعی است که بوعده خود وفا نمائی.

ترکان خاتون بطوری که گفتیم نمیخواست که همسر فرخ سلطان شود و برای این که وی را بفریبد و وادارش نماید که برای او سرباز گرد بیاورد قول ازدواج باو داد. اما فرخ سلطان وعده ازدواج را جدی تلقی کرد

۱- ادوارد- رابرت- بارن دانشمند معروف انگلیسی که در حال حاضر در انگلستان استاد دانشگاه است در کتاب نفیس خویش راجع بایران قدیم و یونان با دلایل جغرافیائی نشان می دهد که کوروش پادشاه ایران، آب شط فرات را برای تصرف بابل برنگردانید زیرا بمناسبت وضع خاص جغرافیائی، برگردانیدن آب فرات نزدیک بابل امکان نداشت مگر این که ده ها هزار تن در مدتی نزدیک چند سال مشغول خاک برداری باشند و برگردانیدن آب شط فرات ناشی از یک اشتباه مورخین یونانی است ولی در حال کوروش بابل را مسخر کرد و یهودیان را که در آنجا در اسارت میزیستند آزاد نمود - مترجم.

و ترکان خاتون را در فشار گذاشت که او را بهمسری خود انتخاب کرد.

ترکان خاتون متوسل بدفع الوقت شد و گفت برکیارق هنوز شکست نخورده و با یک قشون مجهز برای جنگ با تنش رفته است و از دو حال خارج نیست یا فتح میکند یا شکست میخورد. اگر فتح کند برای جنگ با ما باصفهان برمیگردد و ما باید با او بجنگیم و اگر شکست بخورد تنش که فتح کرده بما حمله ور خواهد شد و در هر صورت ما یک جنگ بزرگ درپیش داریم و اگر در آن جنگ فاتح شدم من زن تو خواهم شد و آن جنگ هم نزدیک است و من تصور میکنم قبل از این که برف بیاردم ما وارد جنگ خواهیم گردید.

فرخ سلطان که برای تمتع از ترکان خاتون بی تاب بود گفت من نمیتوانم تا آن موقع صبر کنم. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان نه تو یک پسر هیجده ساله هستی و نه من یک دختر چهارده ساله و چگونه تونمی توانی که تا یک یا دو ماه دیگر برای زناشوئی صبر کنی. اگر یک جوان هیجده ساله این حرف را میزد و می گفت قادر به شکیبائی نیست قابل قبول بود ولی از مردی که مثل تو وارد مرحله عقل و کمال شده این سخن پسندیده نیست و فرخ سلطان ناچار شد که گفته ترکان خاتون را بپذیرد و شکیبائی پیشه کند اما رنجش باطنی پیدا کرد که چرا ترکان خاتون با او گفت که وی یک پسر هیجده ساله نیست. دیگر این که حس نمود ترکان خاتون اینکه که به مقصود رسیده و پسرش را بر تخت سلطنت نشانیده میخواهد از وفای بعهد تحاشی کند و میل ندارد که همسرش بشود. او میاندیشید بفرض این که برکیارق با قشون خود بیاید یا اینکه تنش تصمیم بگیرد به اصفهان حمله ور شود این وقایع مانع از ازدواج نیست و موضوع زناشوئی از امور خصوصی افراد است و امور عمومی نباید از کارهای خصوصی جلوگیری نماید.

برکیارق اسیر شد

برکیارق در رأس قشون پنج هزار نفری خود طوری برای جنگ با تنش شتاب داشت که در دومین روز خروج قشون تنش از همدان بآن رسید و ابوحمزه کفشگر وقتی شنید که برکیارق برای جنگ تا آنجا آمده به تنش گفت که «دشمن بپای خود آمد بگور».

قشون تنش که از حیث افراد خیلی قوی تر از قشون برکیارق بود مبادرت بحمله کرد و هنوز دو ساعت از جنگ نگذشته بود که شیرازه قشون پنج هزار نفری برکیارق گسست و خود او ناچار به فرار گردید و راه اصفهان را در پیش گرفت، غافل از اینکه ترکان خاتون و فرزندش محمود در اصفهان هستند. برکیارق به تنهایی به اصفهان رسید و وارد شهر شد و چون تجمل سلطنت را نداشت هیچ کس او را نشناخت. برکیارق بطرف خانه خود یعنی کاخ سلطنتی اصفهان رفت و خواست وارد کاخ شود. در دو طرف دروازه کاخ سلطنتی دوسر بازار سر بازار ترکان خاتون نگاهیانی میکردند، هر دو بانگ زدند ای مرد کجا میروی؟ برکیارق با خشم برگشت و گفت از چه موقع شما این طور گستاخ شده اید که جلوی پادشاه را می گیرید. دو نگهبان که برکیارق را ندیده وی را نمی شناختند بخنده در آمدند چون تصور کردند آن مرد قصد شوخی دارد یا دیوانه می باشد. برکیارق از خنده آنها زیادتر بخشم درآمد و فریاد زد ای نابکاران اینک جسارت شما بدرجه ای رسیده که پادشاه خود را مورد تمسخر قرار می دهید و باو می خندیدید. سپس بانگ برآورد سالار دژخیمان بیاید.

چند تن از سربازان و یکی از خدمه کاخ سلطنتی که صدای برکیارق را شنیدند بمدخل کاخ نزدیک شدند که بدانند چرا آن مرد سالار دژخیمان را می طلبد. وقتی آنها نزدیک شدند برکیارق فریاد زد مگر نشنیدید چه گفتم؟ بگوئید سالار دژخیمان بیاید. یکی از خدمه کاخ سلطنتی برکیارق را شناخت و نظری به عقب او انداخت که قشون برکیارق را ببیند و اثری از مردان مسلح ندید. خادم کاخ سلطنتی از تنها آمدن برکیارق بآنجا طوری حیرت کرد که یقین حاصل نمود خدعه ای در بین می باشد و دوید تا اینکه ترکان خاتون را از آن واقعه مطلع کند. اما رسیدن یک خادم به ترکان خاتون در داخل کاخ سلطنتی اصفهان کاری آسان نبود و آن مرد که فکر می کرد ترکان خاتون و پسرش محمود در معرض خطر مرگ قرار گرفته اند طوری برای اقناع کسانی که جلوی او را می گرفتند فریاد زد که خود ترکان خاتون شنید و از اطاق خارج شد و بایوان آمد و پرسید چه خبر است و چرا فریاد میزنی؟ آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام برکیارق مراجعت کرده و اینک در آستان دروازه کاخ است و نگهبانان جلوی او را گرفته اند و نمی گذارند داخل شود و چون تنها می باشد من یقین دارم که قصد خدعه دارد.

ترکان خاتون گفت تو اشتباه میکنی و دیگری را بجای او گرفته ای، برکیارق جرئت نمیکند باصفهان مراجعت نماید آنهم به تنهایی. آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام من بخداوند سوگند یاد میکنم که اشتباه نمی نمایم و مردی که نگهبانان جلوی او را گرفته اند برکیارق است، اگر باور نمیکنی چند نفر از خدمتگزاران

را که مثل من برکیارق را می شناسند بفرست تا او را ببینند و ثابت شود که من اشتباه نمی کنم. ترکان خاتون گفت خود من میروم و او را می بینم.

آنگاه ترکان خاتون باتفاق فرخ سلطان و عده ای از خدمه کاخ سلطنتی که قبل از ورود ترکان خاتون در آن قصر خدمت می کردند و برکیارق را می شناختند براه افتاد و تا چشم ترکان خاتون بمردی که می خواست وارد کاخ شود افتاد فهمید که برکیارق می باشد، به فرخ سلطان گفت با کمک سر بازانی که حضور دارند بدون یک لحظه درنگ این مرد را دستگیر کن چون اگر تأخیر کنی قشون برکیارق خواهد رسید و بما حمله ور خواهد شد. ترکان خاتون هم مثل خادم کاخ که قبل از دیگران برکیارق را شناخت تصور کرد که خدعه ای در بین می باشد. زیرا معقول نبود پادشاهی که اطلاع دارد سلطنت را از دست داده به تنهایی بخانه ای که میداند جانشین و خصم او در آنجا اقامت دارد مراجعت کند.

فرخ سلطان به سر بازان امر کرد که برکیارق را دستگیر کنند و او را در یکی از اطاق های قصر سلطنتی حبس کردند و مقابل اطاق و اطراف آن محوطه و روی بام نگهبان گماشتند تا برکیارق نتواند بگریزد و بعد از اینکه پسر بزرگ ملکشاہ سلجوقی دستگیر شد ترکان خاتون که پیش بینی مینمود کاخ سلطنتی مورد حمله قرار خواهد گرفت، به فرخ سلطان گفت سر بازان خود را اطراف کاخ بگمارد که از نزدیک شدن سر بازان برکیارق جلوگیری کنند. ولی ساعت ها گذشت و اثری از سر بازان برکیارق دیده نشد.

ترکان خاتون تصور می نمود که سر بازان برکیارق در تاریکی شب مبادرت به حمله خواهند کرد، به فرخ سلطان گفت اگر در موقع شب سر بازان حمله کردند بآنها بگو که برکیارق اسیر است و در صورتی که دست از حمله برندارند او را بقتل خواهیم رسانید. ولی در آن شب هم کسی بکاخ سلطنتی اصفهان حمله نکرد و تا سه روز دیگر هم ترکان خاتون منتظر حمله قشون برکیارق بود و تصور می نمود که پادشاه سابق برای بانجام رسانیدن نقشه ای مخصوص به تنهایی وارد کاخ سلطنتی اصفهان گردیده است.

عجب آنکه در آن سه شبانه روزنه ترکان خاتون بفکر افتاد که می توان از برکیارق که اسیر او میباشد تحقیق کرد نه فرخ سلطان. چه، هرگاه از برکیارق تحقیق می کردند می فهمیدند که او دارای قشون نیست که مبادرت به حمله نماید و ورود او بکاخ سلطنتی اصفهان به تنهایی ناشی از این بوده که تصور می کرده هنوز سلطان است و بهمین جهت وقتی وارد کاخ شد و بی احترامی نگهبانان را دید سالار درخیمان را طلبید تا اینکه آن دو نگهبان گستاخ را بقتل برساند.

بعد از سه روز که ترکان خاتون در هر ساعت انتظار حمله قشون برکیارق را میکشید و آن قشون حمله نکرد یادش آمد که برکیارق در دسترس اوست و می تواند از وی تحقیق کند که منظورش چه بوده که به تنهایی وارد کاخ شده و قشون خود را عقب گذاشته است. برکیارق حقائق را بر زبان آورد و گفت که از تش شکست خورده و قشونش متلاشی شده و از بین رفته، ناگزیر به تنهایی گریخت و راه اصفهان را پیش گرفته است بدون اینکه بداند ترکان خاتون اصفهان را مسخر کرده و سلطنت پسرش محمود را اعلام نموده است و حتی بعد از اینکه تحقیر و تمسخر نگهبانان کاخ سلطنتی را دید متوجه نگردد که او دیگر سلطان نیست و دیگری جایش را گرفته است.

بعد از اینکه ترکان خاتون اطمینان حاصل کرد که برکیارق قشون ندارد آسوده خاطر شد که اصفهان از

طرف قشون برکیارق مورد حمله قرار نمیگیرد. فرخ سلطان از خاتمه یافتن غائله برکیارق بسیار مسرور شد. چون دانست که دیگر در راه ازدواج او با ترکان خاتون مانعی وجود ندارد، بآن زن گفت اکنون فرزندت پادشاه مسلم ایران است و رقیب ندارد و برکیارق که از او می ترسیدی اسیر تو است، اینک باید بوعده خود وفا کنی و مرا بشوهری خود بپذیری. ترکان خاتون گفت آیا تنش را فراموش کرده ای؟ فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام این دومین مرتبه است که تو خلف وعده میکنی و دفعه اول بعد از اعلام سلطنت پسرت محمود خلف وعده کردی. ترکان خاتون که در باطن خواهان ازدواج با تنش بود به فرخ سلطان گفت: من خلف وعده نکردم و بتو گفتم که برکیارق بجنگ رفته و در جنگ فاتح می شود یا شکست می خورد. اگر فاتح شود ما باید با خود او بجنگیم و اگر شکست بخورد با تنش و در هر حال یک جنگ بزرگ در پیش داریم. این بود آنچه من گفتم و آن جنگ بزرگ که ما در پیش داریم هنوز شروع نشده و اگر در آن جنگ فاتح بشویم من زن تو خواهم شد.

فرخ سلطان گفت اگر در آن جنگ ما شکست خوردیم یا من کشته شدم، پاداش من چیست؟ من زحمت کشیدم و برای تو سرباز جمع کردم تا این که تو بتوانی پسرت را بر تخت سلطنت بنشانی و در ازای زحمتی که برای تو کشیدم از تو پول نخواستم در صورتی که رؤسای عشایر قره میسین از تو پول گرفتند و تا پول دریافت نکردند، مردان قبیله خود را وارد قشون تو نمودند. من از تو پاداشی معنوی خواستم و تقاضا کردم که زن من بشوی و تو با بهانه، زناشوئی ما را بتأخیر میاندازی و اکنون می گوئی که ازدواج ما موکول باین است که در جنگ فاتح شویم: ولی در هر جنگ، یکی از طرفین شکست میخورد و بندرت اتفاق می افتد که نیروی طرفین مساوی باشد و یکی بردیگری غلبه ننماید و اگر ما شکست بخوریم یا این که فاتح شویم ولی من در جنگ کشته شوم بدون پاداش خواهم ماند و من از تو درخواست می کنم چون پسرت بسطنت رسیده و رقیب بزرگ پسرت برکیارق بزندان افتاد تو پاداش مرا بدهی و مرا همسر خود کنی تا من از زناشوئی باتو، شیرین کام شوم.

مرتبه ای دیگر ترکان خاتون حرف هائی را بر زبان آورد که از روز آشنائی با فرخ سلطان می گفت و قول داد که بعد از اینکه دومین رقیب بزرگ وی تنش از بین رفت، همسر فرخ سلطان شود. فرخ سلطان گفت اگر من در جنگ کشته شدم بدون پاداش میمانم.

ترکان خاتون گفت تو در جنگ کشته نمی شوی برای اینکه بمیدان جنگ نخواهی رفت و از دور، جنگ را اداره خواهی نمود.

بر فرخ سلطان محقق شد که قول جدید ترکان خاتون هم مثل قول های سابق او دفع الوقت است و میخواهد او را در حال التهاب نگاه دارد تا این که خطر تنش هم از بین برود و پس از آن بهانه ای وی را از خویش دور خواهد نمود. سلطان کردند بخود گفت این زن اینک که هنوز دارای قدرتی تام نشده و تنش رقیب اوست بوعده ای که داده وفا نمیکند، تا چه رسد بموقعی که رقیب از بین برود و بداند که دارای قدرت کامل است و کسی نمی تواند مقابلش علم مخالفت برافرازد. از همان روز فرخ سلطان تصمیم گرفت که با ترکان خاتون معامله متقابله بکند و همان طور که آن زن با او دروغ می گوید او هم بوی دروغ بگوید و ترکان خاتون چون فرخ سلطان را مردی ساده و از کردهای قره میسین میدانست مطمئن بود که با امید ازدواج او را مطیع خود کرده و می تواند مانند موم نرم او را بهر شکل که می خواهد در آورد.

یک شب ترکان خاتون، فرخ سلطان را احضار کرد و سلطان کردند نزد مادر محمود رفت. ترکان خاتون به فرخ سلطان اجازه نشستن داد و آنگاه گفت من امشب تو را احضار کردم تا اینکه با تو مشورت کنم و ثانیاً یک کار دقیق را برعهده تو بگذارم که بانجام برسانی. فرخ سلطان سراپا گوش شد تا بفهمد ترکان خاتون چه میگوید.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان من امیدوار نبودم ما بتوانیم برکیارق را با این سهولت بچنگ بیاوریم و اسیر کنیم و معلوم می شود که اقبال با ما مساعد است و شکار را وادار نمود که با پای خود بسوی دام ما بیاید و در دام بیفتد. ولی اقبال همیشه با انسان یار نیست و دوره مساعدت بخت، دوره ای مخصوص و کوتاه می باشد.

فرخ سلطان گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و ترکان خاتون گفت اکنون که بخت بما رو آورده باید حداکثر استفاده را از مدد بخت کرد قبل از اینکه از ما رو برگرداند و سلطان کردند آن گفته را هم تصدیق نمود.

ترکان خاتون گفت با اغتمام فرصت باید برای همیشه خطر برکیارق را از بین برد و او را بقتل رسانید.

فرخ سلطان که انتظار شنیدن آن حرف را از آن زن نداشت بی اختیار گفت آه... ای خاتون عالی مقام آیا قصد داری برکیارق را بقتل برسانی؟

ترکان خاتون گفت اینمرد اگر زنده بماند فرار خواهد کرد و برای ما تولید اشکال خواهد نمود. ولی اگر بقتل برسد خاطر ما آسوده خواهد شد.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام من با نظریه تو راجع باین جوان موافق نیستم، او را بقتل نرسان. ترکان خاتون گفت برای اینکه در آینده پسرم بتواند بدون مزاحم سلطنت کند باید برکیارق کشته شود یا لااقل نابینا گردد. فرخ سلطان اظهار کرد آیا قصد داری بر چشم این جوان میل بکشی؟ ترکان خاتون گفت از قتل او ممکن است صرف نظر کنم ولی از میل کشیدن بر چشم های او نمی توانم صرف نظر نمایم.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام برکیارق فرزند تونیست اما پسر شوهر تومی باشد و تو اگر دو چشم او را نابینا کنی مثل این است که دیدگان فرزند خود را نابینا کرده باشی و آیا تو میتوانی که چشم های فرزند خود را نابینا کنی؟

ترکان خاتون گفت اگر من پادشاه بودم و پسرم چشم طمع بتاج و تخت من میدوخت چشمهایش را کور می کردم تا دیگر نتواند بتاج و تخت من چشم بدوزد و اگر برکیارق چشم داشته باشد تا روزی که زنده است چشم بتاج و تخت پسر من خواهد دوخت و چون پسر ارشد ملکشاه است همواره کسانی یافت می شوند که دورش را بگیرند و بوی برای جلوس بر تخت سلطنت کمک نمایند. اما اگر دو چشمش نابینا شود هم او ناامید خواهد شد و در صدد برنخواهد آمد که تاج و تخت را بدست آورد و هم طرفداران او.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام در این خصوص فکر کن و با سرعت تصمیم نگیر زیرا ممکن است که بعد پشیمان شوی. ترکان خاتون گفت تنها کاری که هرگز انسان را پشیمان نمی کند از بین بردن رقیب است و از من بتواند رز، همین که برقیب دست یافتی او را بقتل برسان یا کور کن تا نتواند در آینده رقابت کند.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر برکیارق فرزند خود تو بود، و بدست دیگری گرفتار می شد و او می خواست وی را بقتل برساند یا کور کند آیا تو میتوانستی تحمل کنی که میل بر چشم های فرزند دلبند تو بکشند و او را

کور کنند. ترکان خاتون گفت بلی فرخ سلطان و اگر فرزند من بصد من قیام نماید و رقیب من شود من با دودست خود میل بر چشم های او خواهم کشید.^۱ فرخ سلطان که عزم کرده بود در قبال خدعه ترکان خاتون خدعه کند گفت حال که میخواهی برکیارق را کور کنی اول پول و جواهرش را بگیر و بعد او را کور کن. ترکان خاتون پرسید مگر برکیارق پول و جواهر دارد؟ ما بعد از این که اصفهان را مسخر کردیم هر چه پول و جواهر در قصر سلطنتی بود تصرف نمودیم و برای برکیارق چیزی باقی نگذاشتیم. فرخ سلطان گفت در این شهر همه میگویند که برکیارق مقداری پول و جواهر در خارج از قصر پنهان کرده و هرگاه تو او را کور کنی محل پنهان کردن پول و جواهر را بتو نشان نخواهد داد. زیرا بعد از کور شدن ناامید خواهد گردید و هرگاه بداند تو او را بقتل میرسانی تو را از مدفن پول و جواهر مطلع نخواهد کرد. اما قبل از اینکه نابینا شود تو میتوانی او را مورد تحقیق قرار بدهی و تهدیدش کنی که هرگاه محل پنهان پول و جواهر خود را نشان ندهد نابینا خواهد شد.

منظور فرخ سلطان از آن گفته فقط دفع الوقت بود و میخواست که بدان وسیله ترکان خاتون را وادارد که کور کردن برکیارق را بتأخیر بیندازد تا وی بتواند با تنش مر بوط شود و از او درخواست نماید که برادرزاده اش برکیارق را از خطر ترکان خاتون حفظ نماید.

دیگ طمع ترکان خاتون بجوش آمد و برای اینکه بتواند پول و جواهر (موهوم) را از برکیارق بگیرد کور کردن وی را بتأخیر انداخت. چون فرخ سلطان زندانبان برکیارق بود همان روز، وارد زندان پسر ملکشاه شد و باو فهمانید که ترکان خاتون قصد دارد او را نابینا کند. ولی وی که نمی خواهد شاهزاده ای چون برکیارق نابینا شود به ترکان خاتون گفته است که شاهزاده را مورد تحقیق قرار بدهد و پول و جواهرش را از او بگیرد و ترکان خاتون هم از فرط طمع پیشنهاد او را پذیرفت و پیش بینی می شود که امشب یا فردا، ترکان خاتون از او راجع بمحل پنهانی پول و جواهرش تحقیق خواهد کرد و او باید محلی را نشان بدهد که قابل قبول و هم دور باشد.

برکیارق گفت در دوره سلطنت پدرم من مدتی در فارس بود و میتوانم نقطه ای از فارس نشان بدهم و فی المثل بگویم که من در منطقه فسا پول و جواهر خود را پنهان کرده ام. فرخ سلطان گفت آیا بین فسا و اینجا، اصفهان فاصله ای زیاد هست یا نه؟ برکیارق جواب داد بلی و رفتن از اینجا به فسا و مراجعت از آنجا یکماه طول میکشد.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر اینطور باشد تا ماه دیگر من میتوانم وسیله نجات تو را فراهم کنم. برکیارق گفت اگر زنده بمانم و نابینا نشوم خدمت بزرگ تو را فراموش نخواهم کرد. فرخ سلطان گفت آنچه می خواهی به ترکان خاتون بگوئی بخاطر بسیار تا اینکه در گفته ات تناقض بوجود نیاید.

صبح روز بعد ترکان خاتون با عده ای از سر بازان مسلح بزندان برکیارق رفت تا از او تحقیق کند که پول و جواهر خود را در کجا پنهان کرده است برکیارق از ابراز محل گنج خودداری کرد و بطور محسوس آشکار نمود

۱ - این جنایت وحشیانه که تا یک قرن پیش از این هم در شرق متداول بود و خدا را شکر که متروک شد هزارها تن از بیگانهان را در اعصار مختلف نابینا کرد و طرز عمل از این قرار بود که یک میل بسیار باریک فلزی را در آتش سرخ میکردند و روی خدقه چشمهای محکوم میکشیدند و بعد از چندی جراحت ناشی از میل کشیدن معالجه میشد و چشمها، بظاهر عیبی نداشت ولی محکوم بدبخت نمیتوانست جائی را ببیند و بینائی او تا آخرین روز عمر برنمیگشت و بعضی از فرمانروایان که فکر میکردند محکوم با جلا دتیبانی خواهد کرد و باورشوه خواهد داد تا میل را بچشم نچسباند دستور میدادند که تخم چشمهای محکومین را از کاسه بیرون بیاورند. - مترجم.

که وی غیر از پول و جواهری که ترکان خاتون در اصفهان بدست آورده دارای پول و جواهر دیگری هست، ولی نمیخواهد بروز بدهد.

در آن موقع برکیارق را برای اینکه مورد استنطاق قرار بگیرد از اطاقی که در آن محبوس بود باطاق دیگر منتقل کرده بودند بدون اینکه زنجیر از پایش بردارند و آن اطاق باز بود.

ترکان خاتون بطرف آفتاب و گل‌ها اشاره کرد و گفت برکیارق آیا میل داری که بعد از این مثل امروز بتوانی این آفتاب و گل‌ها را ببینی؟ پسر ملک‌شاه جواب داد البته که میل دارم.

ترکان خاتون گفت پس محل پنهان پول و جواهر خود را نشان بده و گرنه امر می‌کنم که تو را کور کنند و تا روزی که زنده هستی رنگ آفتاب و گل‌ها و چیزهای دیگر را نخواهی دید. برکیارق خود را وحشت زده نشان داد و گفت زمانی که من در فارس بودم و پدرم حیات داشت مقداری پول و جواهر را در فسا پنهان کردم. ترکان خاتون پرسید آن مقدار پول و جواهر چقدر است؟ برکیارق گفت پول نقد من در فسا یک کرور دینار می‌باشد و جواهری هم که آنجا دارم یک کرور دینار می‌ارزد.

ترکان خاتون پرسید پول و جواهر را در کجا پنهان کرده‌ای؟ برکیارق نشانی پول و جواهر را داد. ترکان گفت این نشانی که تو میدهی گیج کننده است. بعد دستور داد که وسائل نوشتن بیاورند و برکیارق را واداشت که نشانی دقیق محل گنج را بنویسد و برای مزید توضیح نقشه آن را هم بکشد.

برکیارق اطاعت کرد و آنچه نوشته و کشیده بود بدست ترکان خاتون داد. ترکان خاتون گفت من هم امروز عده‌ای را میفرستم که بروند و پول و جواهر را بدست بیاورند و اگر تو دروغ گفته باشی وای برحالت و کوچکترین مجازات تو این خواهد شد که می‌گویم دو چشم تو را از کاسه بیرون بیاورند.

بعد امر کرد که برکیارق را باطاقی که در آن محبوس است برگردانند و قبل از اینکه خارج شود کلید زندان را از فرخ سلطان گرفت و یک افسر از قشون خلیفه بغداد موسوم به عبدالخالق را با عده‌ای از سربازان بغدادی مأمور زندان بانی برکیارق نمود. زیرا چون حس کرده بود فرخ سلطان از برکیارق حمایت می‌کند بفرق افتاد که شاید وی را بگریزند.

در آن روز و روز بعد ترکان خاتون شش نفر را مأمور کرد که باتفاق بروند و از روی نشانی که برکیارق داده گنج او را پیدا کنند و باصفهان حمل نمایند.

آن زن هریک از آن شش نفر را که دو نفرشان افسران خلیفه بغداد و دو نفر از رؤسای قبایل کرمانشاهان و دو نفر از کارکنان دربار و اهل اصفهان بودند جداگانه پذیرفت و بهریک از آنها محرمانه گفت که مواظب اعمال دیگران باشند که مبادا برای تصاحب گنج همدست شوند. آنگاه شش نفر را بهیئت اجتماع پذیرفت و بآنها وعده داد که اگر گنج را بدون کاهش باصفهان منتقل نمایند پادشاه شاهانه خواهند گرفت و سوادى از نشان گنج را که برکیارق نوشته بود بآنها داد و آنان برای بدست آوردن گنج موهوم براه افتادند.

فرخ سلطان نیز در همان روز که از زندان بانی برکیارق برکنار شد یکی از کردان مورد اعتماد کرمانشاهان را نزد تش فرستاد و باو گفت از تنش بخواهد که برای نجات برادرزاده اش برکیارق که هر چه باشد فرزند برادر اوست اقدام بکند و نگذارد که ترکان خاتون وی را بقتل برسانند یا از بینائی محروم نماید.

سه روز بعد از اینکه فرستادگان ترکان خاتون رفتند که گنج را بیاورند آزن زندان برکیارق رفت و بار

دیگر پسر ملک‌شاه را مورد تحقیق قرار داد تا بداند آنچه در مورد نشانی گنج گفته بود بخاطر دارد یا نه؟ زیرا ترکان خاتون میدانست که اگر برکیارق دروغ گفته باشد اظهارات دوم او با اظهارات اول فرق خواهد داشت. اما برکیارق دروغی را که گفت بخاطر سپرده بود و عین آنچه مرتبه اول بر زبان آورد به ترکان خاتون گفت. ترکان خاتون اندیشید که برکیارق راست گفته چون اگر دروغ میگفت بین اظهارات دفعه اول و دفعه دوم او، اختلاف بوجود می‌آمد.

فرخ سلطان که برای نجات برکیارق متوسل به تنش گردید مردی ساده نبود که نداند تنش که کباده سلطنت تمام ایران را می کشد حاضر نیست که برکیارق را بر تخت بنشانند و تاج بر سرش بگذارد. ولی فکر میکرد که تنش برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات خواهد داد ولو در آینده آن جوان پادشاه نباشد. فرخ سلطان در فکر خود هم بود و میخواست عمل یمین الملک را (که بدست یک فدائی باطنی کشته شد) تکرار نکند و هنگامی که تنش به ترکان خاتون حمله ور میشود او زن و فرزندش محمود را رها کند و بقشون تنش بپیوندد و همان طور که یمین الملک در دستگاه برکیارق بوزارت رسید او هم در دستگاه تنش به منصبی بزرگ برسد و فرخ سلطان فکر میکرد که با عمل خود برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهد و از ترکان خاتون حیل گرانقاام بگیرد و در دستگاه تنش دارای مرتبه و مقام بزرگی شود.

در حالیکه برکیارق در اصفهان محبوس بود خبر فرخ سلطان به تنش و ابوحمزه کفشگر در همدان رسید و فرخ سلطان به تنش اطلاع داد که اگر او زندانبان برکیارق بود میتواندست مانع از این شود که ترکان خاتون او را بقتل برساند یا کور کند.

ولی ترکان خاتون او را از زندانبانی برکیارق معزول کرده و یکی از افسران خلیفه موسوم به عبدالخالق را که از بغداد باخود آورده، متصدی زندان کرده، و او دیگر به برکیارق دسترسی ندارد. همین که ابوحمزه کفشگر نام عبدالخالق افسر دستگاه خلیفه بغداد را شنید او را شناخت و دانست که وی دارای برادری میباشد موسوم به عبدالواسع که باطنی است و بعد از اینکه تنش از خبر فرخ سلطان مطلع شد با ابوحمزه کفشگر مشورت کرد و پرسید عقیده تو در این خصوص چیست؟

ابوحمزه جواب داد ای ملک من میل ندارم برای رستگاری برکیارق اقدام کنم. زیرا بطوری که تو را واقف کرده‌ام با اینکه برکیارق با کمک اهل باطن بسلطنت رسید بعد از اینکه صاحب تاج و تخت شد نخواست جبران مساعدت اهل باطن را بکند. البته این را هم باید بگویم که اگر یمین الملک که امروز وجود ندارد با باطنی‌ها مخالفت نمی کرد برکیارق شاید کسی نبود که در صدد جبران مساعدت و محبت باطنی‌ها برنیاید. ولی یمین الملک او را از جبران خوبی بازداشت و بعد هم بدنیای دیگر رفت. تو بگذار که ترکان خاتون هر چه میخواهد با برکیارق بکند و بعد ترکان خاتون را وادار به تسلیم کن و صاحب اختیار تمام کشور ایران شو.

تنش گفت من چون قصد دارم خود پادشاه ایران شوم نمی توانم با سلطنت برکیارق موافقت نمایم و او باید از سلطنت برکنار شود. ولی نمی توانم برخود هموار نمایم که یک زن بیگانه که از نژاد ما نیست و بعد از برادرم ملک‌شاه کوس رسوائی او را بر سر بازارها زده‌اند برادرزاده من برکیارق را بقتل برساند یا کور کند و من در مورد برکیارق مانند پدری هستم که اطفال خود را مجازات می کند و آنها را بشدت میزند ولی اگر یک بیگانه بسوی یکی از فرزندان دست دراز نماید او را بقتل میرساند که چرا میخواست فرزندش را مضر و ب کند.

تو ای داعی نخست میدانی که ما خانواده‌ای بزرگ هستیم و اگر ترکان خاتون برادرزاده مرا بقتل برساند یا کور کند تمام اعضای خانواده‌ام مرا مورد نکوهش قرار خواهند داد که چرا درصدد برنیامدم از پسر ملک‌شاه و برادرزاده خود حمایت کنم و دست روی دست نهادم تا یک زن هرجائی برادرزاده‌ام را نابود یا نابینا نماید.

ابوحزمه گفت ای ملک جوانمردی تو مستوجب تحسین است ولی مطابق مصلحت تو نیست من یقین دارم که اگر تو گرفتار میشدی و خصم تو میخواست تو را بقتل برساند یا نابینا کند برکیارق برای نجات تو که عمویش هستی قدمی برنمیداشت و خوشوقت می شد که تو بدست دشمن از بین میروی و رقیب او نخواهی گردید. اکنون که دست تقدیر برکیارق را گرفتار ترکان خاتون کرده بگذار که قضا و قدر کار خود را بکند و تو برای همیشه از این رقیب آسوده شوی و بعد از برکیارق جنگ تو با ترکان خاتون خیلی آسان خواهد شد زیرا سربازان ترکان خاتون دو دسته هستند و دسته‌ای از آنها عشایر قره‌میسین می باشند که رئیس آنها فرخ سلطان است و آن مرد بطوری که بتو اطلاع داد حاضر است از ترکان خاتون جدا شود و بتو پیوندد و دسته‌ای دیگر، افسران و سربازان خلیفه بغداد هستند که از بین النهرین با او آمده‌اند و آنها بیش از دو هزار نفر نیستند و اگر هم بیش از دو هزار نفر باشند برای تو خطر ندارند بدلیل این که المستظهر بالله خلیفه بغداد بنام تو خطبه خوانده است و میخواند و تو را پادشاه ایران میداند و سربازان او نمیتوانند با تو بجنگند و هرگاه با تو ییکار کنند مثل این است که بروی خلیفه خود شمشیر کشیده‌اند. اگر برکیارق نابود یا نابینا شود، ترکان خاتون را از لحاظ سلطنت باید نابود شده دانست. اما اگر برکیارق زنده بماند و دو چشم خود را حفظ نماید باز تو ای ملک باید بجنگی و از کجا معلوم ترکان خاتون بعد از ادامه حیات برکیارق با او متحد نشود و از کجا معلوم که فرخ سلطان که فرمانده عشایر قره‌میسین است و امروز تو را تشجیع بنجات برکیارق میکند بحمايت او با تو بجنگد.

تنش گفت ای داعی نخست آنچه تو میگوئی از نظر عقلائی درست است و من نمیتوانم گفته تو را با یک دلیل عقلائی رد کنم ولی عاطفه من نمیتواند دلیل عقلائی تو را بپذیرد. تو با زبان دلیل عقلی صحبت میکنی و من با زبان عاطفه یا دلیل عشقی. تو میگوئی عقل حکم میکند که من دست روی دست بگذارم و ترکان خاتون، برکیارق را بقتل برساند یا کور کند. اما من میگویم که عاطفه خویشاوندی حکم میکند که من وی را نجات بدهم و اگر برای رستگاری برکیارق اقدام نکنم بین افراد خانواده خود سرشکسته و بدنام خواهم شد.

ابوحمره کفشگر گفت اگر برکیارق از اتباع تو بود و سر اطاعت فرود می‌آورد خود من بتو تأکید میکردم که برای نجات برادرزاده‌ات اقدام کن و نگذار که ترکان خاتون او را مقتول یا نابینا کند. ولی این مرد یاغی است و با تو جنگید و بر اثر شکست خوردن قشونش گریخت و اگر او در جنگ فاتح می شد و تو را دستگیر میکرد بقتل میرسانید بدون این که فکر کند که تو عمومی او هستی و حتی اگر تو خود او را بقتل میرسانیدی یا نابینا میکردی خویشاوندانت نمیتوانستند بر تو ایراد بگیرند. زیرا کسی که بر سلطان خروج کند و درصدد برآید که تاج و تخت را از وی بگیرد مستوجب قتل است و لو پسر سلطان باشد. ولی اکنون قضا و قدر وضعی پیش آورده که تو را از کشتن برادرزاده‌ات معاف کرده و دیگری این کار را برعهده میگیرد و همه میدانند که برادرزاده‌ات بجنگ تو آمد و بعد از شکست خوردن گریخت و باصفهان رفت و در آنجا بجنگ ترکان خاتون افتاد و باز همه میدانند که ترکان خاتون با تو دشمن است برای این که تو قصد داری سلطنت ایران را از پسرش

برکیارق اسیر شد ————— ۳۴۳

محمود و در واقع از خود او بگیری و اگر ترکان خاتون با تو دوست بود، خوشاوندانت می توانستند تصور کنند که آن زن، برای این که تو را از خود راضی کند برکیارق را بقتل رسانید یا نابینا کرد ولی چون با تو دشمن است کسی نمیگوید که ترکان خاتون برای تحصیل رضایت تو برکیارق را مقتول یا کور کرد و هر کس که بشنود برکیارق بدست زن پدرش معدوم شد یا جهان بین خود را از دست داده آن واقعه را ناشی از حکم تقدیر خواهد دانست و هیچ کس تو را مورد نکوهش قرار نخواهد داد که چرا برای نجات او در این فصل زمستان قشون باصفهان نکشیدی چون همه میدانند در این برودت شدید نمیتوان قشون کشی و جنگ کرد و اگر فصل بهار هم میبود و تو برای برکیارق قشون باصفهان می کشیدی نمیتوانستی او را نجات بدهی زیرا ترکان خاتون همین که نزدیک شدن سپاه تو را میدید برکیارق را بقتل میرسانید. فقط بیک ترتیب ممکن است که از قتل برکیارق صرف نظر کند و آن گروگان گرفتن او می باشد یعنی بتوبه گوید که با قشون خود از حوالی اصفهان مراجعت کن تا از قتل برکیارق صرف نظر نماید و امروز هم که تو هنوز بسوی اصفهان حرکت نکرده ای اگر ترکان خاتون بفهمد که علاقه داری برکیارق زنده بماند او را گروگان خواهد نمود تا این که تو را مجبور کند که از جنگ با وی صرف نظر نمائی و اصفهان را مسخر نکنی.

تنش تحت تأثیر گفته های ابوحمزه کفشگر قرار گرفت. دلائلی که داعی نخست باطنی بر زبان میآورد درست بود و تنش نمیتوانست آن دلائل را رد کند و عاقبت گفت بسیار خوب ای داعی نخست من مطیع نظریه تو می شوم و از قشون کشی برای نجات دادن برکیارق صرف نظر میکنم. اما در ته دل احساس ناراحتی می نمایم و مثل این است که برادرم ملکشاه از قبر نگران من است و بزبان خود میگوید تنش تو نمیتوانستی پسر مرا نجات بدهی و ندادی.

ابوحمزه کفشگر می توانست برکیارق را از چنگ ترکان خاتون نجات بدهد ولی نمیخواست بدان کار اقدام کند زیرا برکیارق نسبت باهل باطن حق ناشناسی کرده بود.

بطوری که در صفحات قبل گفتیم باطنی ها می توانستند برکیارق را از بین بردارند اما میدانستند بعد از نابودی او، محمود پسر ترکان خاتون یعنی خود آن زن پادشاه ایران خواهد شد و نمی خواستند که ترکان خاتون بجای برکیارق بنشینند و علت انتخاب تنش از طرف باطنی ها برای سلطنت ایران همین بود که میل نداشتند محمود پسر ترکان خاتون جای برکیارق را بگیرد.

وقتی داعی نخست فهمید که تنش خیلی میل دارد که برکیارق را نجات بدهد گفت: ای ملک، چون تو عمومی برکیارق هستی من بتو حق میدهم که برای برادرزاده خود ناراحت باشی اما راه نجات وی این نیست که با قشون باصفهان بروی و به ترکان خاتون اخطار نمائی که برکیارق را آزاد نماید. چون وقتی ترکان خاتون بفهمد که برکیارق برای تو آن قدر اهمیت دارد که تو برای آزاد کردن وی با یک قشون باصفهان آمده ای، همانطور که گفتم وی را بعنوان گروگان نگاه میدارد تا اینکه تو را مجبور بمراجعت نماید و من برای اجابت تقاضای تو حاضریم که برکیارق را از چنگ ترکان خاتون آزاد کنم اما یک شرط دارد.

تنش پرسید شرطش چیست؟ ابوحمزه گفت شرطش این است بعد از اینکه آزاد شد، در جایی که باطنی ها معین میکنند بسر ببرد و نزد تو نباشد. تنش پرسید چرا؟

ابوحمزه گفت برکیارق با ما باطنی ها خصومت دارد و اگر با تو زندگی کند چون او برادرزاده میباشد و

تو عمو هستی، رأی تو را نسبت بما تغییر خواهد داد و تو را نیز مثل خود با ما دشمن خواهد کرد.

تنش گفت چگونه ممکن است که من تحت تأثیر برکیارق قرار بگیرم.

ابوحمره گفت بدگوئی و سخن چینی وقتی ادامه یافت عاقبت مؤثر واقع می شود و تو با ما دشمن خواهی شد. اما اگر برکیارق دور از تو زندگی نماید ما آسوده خاطر خواهیم بود که بصد ما بدگوئی نخواهد کرد و تو را با ما دشمن نخواهد نمود و ما او را در مکانی جا خواهیم داد که تمام وسائل راحتی برایش فراهم باشد.

تنش نتوانست بمنظور باطنی ابوحمره پی ببرد و تصور کرد که داعی نخست از بدگوئی و سخن چینی برکیارق می ترسد. در صورتی که منظور داعی نخست این بود که اهل باطن برکیارق را در دسترس خود داشته باشند تا هر موقع تنش خواست با باطنی ها دشمنی کند پسر ارشد ملکشاه را بمردم نشان بدهند و بگویند که سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است و تنش برادر ملکشاه با زور سلطنت را غصب کرده و باید از تخت فرود بیاید و برکیارق بجای او بر تخت بنشیند و تاج را بر سر بگذارد.

تنش پرسید تو چگونه او را آزاد میکنی؟ ابوحمره جواب داد ای ملک آیا تونمی خواهی تصدیق کنی که ما باطنی ها برای بانجام رسانیدن کارها وسایلی داریم که دیگران ندارند. تنش گفت من تردید ندارم که شما مردانی هستید دارای قدرت اما استفاده از قدرت راه دارد، و شما هر قدر قوی باشید جز بوسیله جنگ نمیتوانید برکیارق را آزاد کنید و این همان است که من می خواهم بانجام برسانم و تو با آن مخالفت میکنی؟ ابوحمره کفشگر گفت با جنگ نمی توان برکیارق را آزاد کرد. زیرا ترکان خاتون او را بگروگان خواهد گرفت یا از فرط کینه خواهد کشت و راه آزاد کردن برکیارق ر بودن اوست.

تنش گفت آیا تومی خواهی برکیارق را که اینک در اصفهان محبوس است بر بانی؟

ابوحمره کفشگر گفت بلی.

تنش پرسید چه موقع او را خواهی ر بود؟

ابوحمره گفت وقت معین آن را نمی توانم بگویم.

ولی می توانم بگویم که قبل از پایان زمستان و پیش از موقعی که تو باید باصفهان قشون بکشی

برکیارق ر بوده خواهد شد.

اما شرط آزاد کردن او همان است که گفتم و تو باید موافقت کنی که برکیارق در یکی از قلاع

باطنی ها بسر ببرد.

تنش موافقت کرد که ابوحمره برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد و در عوض برکیارق در

یکی از قلاع باطنیان بسر ببرد.

بعد از اینکه تنش شرط ابوحمره را پذیرفت داعی نخست عبد الواسع را که در کرمانشاهان (قره میسین

قدیم) میزیست احضار کرد و بعد از اینکه آن مرد وارد همدان شد باو گفت آیا اطلاع داری که برادرت

عبد الخالق در اصفهان است.

عبد الواسع گفت وقتی برادرم باتفاق ترکان خاتون از بغداد آمد ترکان خاتون چندی در کرمانشاهان

توقف کرد تا قشون جمع آوری نماید و آن موقع برادرم را دیدم ولی او بمن نگفت که قصد دارد باصفهان برود.

ابوحزمه گفت برادر تو اکنون در اصفهان است و آیا تو میل داری که برادرت را ببینی؟
عبدالواسع گفت بلی.

ابوحزمه گفت ترکان خاتون اکنون به برادرت کاری بزرگ محول کرده و او را مأمور حفاظت برکیارق کرده است. عبدالواسع پرسید چطور مأمور حفاظت او شده است؟ ابوحزمه گفت ترکان خاتون برکیارق را بزندان انداخته و برادرت را با چندین سر باز مأمور حفاظت او کرده است. عبدالواسع اظهار کرد خوشوقتیم که برکیارق بزندان افتاد، داعی بزرگ ما می گفت اگر برکیارق با باطنی ها مخالفت نکرده بود اینک کیش ما در سراسر کشورهای ایران رواج داشت. ابوحزمه اظهار نمود گفته داعی بزرگ کرمانشاهان صحیح است و ما برکیارق را بر تخت سلطنت نشانیدیم تا اینکه وی مروج کیش باطنی در کشور ایران باشد وی او با ما مساعدت نکرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من حس می کنم که تو برای یک منظور مخصوص نام برادرم و اصفهان را بردی. ابوحزمه گفت راست می گوئی و من میخواهم تو را نزد برادرت بفرستم. عبدالواسع پرسید بعد از ورود با اصفهان چه باید بکنم؟ ابوحزمه اظهار کرد تو بعد از اینکه وارد اصفهان شدی باید به برادرت بگوئی که درب زندان را بگشاید و برکیارق را از زندان بیرون بیاورد و او را بتو بسپارد تا وی را بجائی که من معین می کنم ببری. عبدالواسع پرسید ای داعی نخست برکیارق کسی است که با ما خدعه کرد و با اینکه باطنی ها او را بر تخت سلطنت نشانیدند با ما از مخالفت درآمد. در این صورت چگونه تو میگوئی که برادرم او را از زندان آزاد کند؟ ابوحزمه گفت عبدالواسع تو که یک باطنی هستی چگونه در صدد برمیآئی که بدستور یک داعی ایراد بگیری و آیا تصور میکنی که یک داعی متوجه این موضوع نیست.

عبدالواسع دست را روی لب ها زد و گفت ای داعی نخست نفهمیدم و از ایراد گرفتن نابجا پشیمانم و درخواست بخشایش می کنم. ابوحزمه گفت برای اینکه خاطرت آسوده باشد بتومی گویم که بعد از باز شدن درب زندان برکیارق آزاد نخواهد شد و تو باید او را از اصفهان خارج کنی و به قلعه ارجان ببری و تسلیم داعی آن قلعه بنمائی. من هنگام حرکت تو بسوی اصفهان نامه ای مینویسم و بتومی دهم که آن را بدست داعی قلعه ارجان بدهی و تو که یک باطنی قدیم هستی لابد میدانی که قلعه ارجان از قلاع باطنی ها میباشد. عبدالواسع گفت بلی ای زبردست و اطلاع دارم که مدتی تو خود داعی بزرگ قلعه ارجان بودی.

ابوحزمه اظهار کرد بعد از اینکه برکیارق را بقلعه ارجان بردی و تسلیم داعی قلعه کردی باید از او رسیدگی و برای من بیاوری. عبدالواسع دست را روی چشم نهاد و گفت اطاعت می کنم. ابوحزمه اظهار کرد من ده تن از سربازان باطنی را بتومی دهم و بآنها میگویم که مطیع اوامر تو باشند و شما باید طوری وارد اصفهان شوید که کسی شما را نشناسد و نفهمد که باطنی هستید و گرنه ترکان خاتون شما را دستگیر خواهد کرد و کشته خواهید شد.

عبدالواسع اظهار کرد ای زبردست ما طوری وارد اصفهان خواهیم شد و در آنجا بسر خواهیم برد که کسی ما را نشناسد. داعی نخست گفت برکیارق اگر در یکی از قلاع ما در اختیار ما باشد بهتر از این است که دیگران اختیار او را داشته باشند. عبدالواسع اظهار کرد این گفته ایست صحیح ولی برادر من عبدالخالق بطوری که تو خود گفتی از طرف ترکان خاتون مأمور حفاظت برکیارق شد و گمان نمی کنم که درخواست مرا بپذیرد و درب زندان را بگشاید تا من برکیارق را بقلعه ارجان ببرم.

ابوحمره اظهار کرد عبدالواسع من از این جهت تورا از کرمانشاه باینجا آوردم تا باصفهان بفرستم که تو برادر عبدالخالق هستی و میتوانی طوری با او حرف بزنی که دیگران نمی توانند آن طور حرف بزنند. باو بگو که خدمت ترکان خاتون را کردن بی فایده است زیرا همینکه بهار فرارسید تنش باصفهان حمله خواهد کرد و آنجا را خواهد گرفت و ترکان خاتون از قدرت خواهد افتاد و اگر دستگیر نشود فراری خواهد شد و باز بغداد خواهد رفت. اگر برادرت گفت که او در خدمت خلیفه بغداد می باشد نه در خدمت ترکان خاتون باو بگو که خلیفه بغداد هم بنام تنش خطبه می خواند و صلاح برادرت در این است که خدمت خلیفه بغداد را رها نماید و بخدمت تنش درآید یا اینکه باطنی شود و باو بگو که دو هزار دینار پول بگیرد و زندان برکیارق را بگشاید و او را بتو بسپارد و خود او هم از اصفهان خارج شود و بهمدان نزد من بیاید تا من بیدرنگ او را وارد خدمت تنش کنم و اگر کیش باطنی را هم بپذیرد که بسعادت سرمدی خواهد رسید.

عبدالواسع گفت ای زبردست من یقین دارم که برادرم کیش باطنی را نخواهد پذیرفت. ابوحمره پرسید آیا حاضر است در ازای دریافت پول و ملحق شدن بما برکیارق را آزاد کند. عبدالواسع جواب داد ای زبردست تا آنجا که من از خوی برادرم اطلاع دارم تصور نمیکنم که او حاضر شود در ازای گرفتن پول محبوسی را که باو سپرده شده است آزاد نماید. ولی دو هزار دینار زر خیلی پول است و کسانی که مقابل پول قلیل مقاومت می کنند شاید بعد از اینکه دانستند پول گزاف نصیب آنها میشود سر تسلیم فرود میاورند. ابوحمره گفت فقط یک باطنی است که نمی توان وی را با پول خریداری کرد و از باطنیان گذشته همه قابل خریداری هستند، منتها بهای افراد فرق میکند و قیمت بعضی از اشخاص نازل، و بهای برخی دیگر خیلی گزاف است و عده ای معدود هم آنقدر بها دارند که نمی توان آنان را خریداری کرد زیرا هیچ کس آن اندازه زر ندارد که بتواند بهای آنها پردازد و تو میتوانی تا سه هزار دینار زر قیمت برادرت را بالا ببری و باو بگو علاوه بر اینکه سه هزار دینار دریافت خواهد کرد وارد خدمت تنش خواهد شد و مرتبه خود را در قشون تنش حفظ خواهد نمود.

عبدالواسع پرسید اگر برادرم حاضر نشد که در ازای دریافت سه هزار دینار و ورود بخدمت تنش برکیارق را بمن بسپارد چه کنم؟ ابوحمره کفشگر دیده بر چشمهای عبدالواسع دوخت و گفت اگر برادرت حاضر نشد که با دریافت پول و وعده شغل برکیارق را آزاد کند او را بقتل برسان و کلید زندان را از وی جدا کن و درب محبس را بگشا و برکیارق را بیرون بیاور.

وقتی ابوحمره گفت او را بقتل برسان عبدالواسع تکان خورد و داعی نخست تکان او را دید و گفت تو میدانی که قتل برادرتو، برای ما کار دشواری نیست. من میتوانم بوسیله امام از یکی از قلاع خودمان بخواهم که یک فدائی را بفرستد تا برادرت را بقتل برساند اما کشتن او، بتنهائی، سبب آزاد شدن برکیارق نمی شود چون زندان برکیارق در کاخ سلطنتی اصفهان است و ورود بان کاخ برای افراد عادی دشوار است. لیکن وقتی تو بانجا بروی و بگوئی که برادر عبدالخالق هستی و برادرت تو را بشناسد بدون اشکال وارد کاخ می شوی. یک فدائی بعد از اینکه برادرت را بقتل رسانید نمیتواند کلید را از وی جدا کند و درب زندان را بگشاید و برکیارق را از محبس بیرون بیاورد چون کسانی که آنجا هستند بفدائی حمله ورمیشوند و او را بقتل میرسانند یا دستگیرش میکنند. ولی تو چون برادر عبدالخالق هستی و با آزادی نزد برادرت میروی با همه آشنا میشوی و میتوانی دیگران یعنی سر بازانی را که من بتو میدهم وارد آن قصر نمائی. دیگر اینکه چون تو در اصفهان زیاد با

برادرت بسر میبری از جزئیات کار او مطلع میشوی و میفهمی که کلید زندان را در کدام یک از کیسه های خود یعنی جیب های خود می گذاری و در شب وضع نگهبانی چگونه است و پی بردن باین چیزها برای یک فدائی ممکن نیست. اینها را برای نمونه گفتم تا بدانی که اگر قتل برادرت توسط وسیله خارج کردن برکیارق از زندان بود من تو را از کرمانشاه باینجا نمیآوردم و مأمور رفتن باصفهان نمیگردم.

من تو را باصفهان میفرستم تا بتوانی با ملایمت برادرت را قانع کنی که درب زندان را بگشاید و برکیارق را از زندان خارج کند و خود او برکیارق را از قصر سلطنتی اصفهان عبور بدهد و در خارج از قصر بتوسلیم نماید. یا تو و برادرت با تفاق برکیارق از آن قصر خارج شوید و تو با برکیارق بقلعه ارجان برو و عبد الخالق برادرت اینجا بیاید و هنگام خروج شما از اصفهان ممکن است نگهبانان جلوی شما را بگیرند، تو و برادرت با مردانی که من با تو میفرستم باید نگهبانان را بقتل برسانید و برکیارق را خارج کنید. لیکن هرگاه، برادرت حاضر نشد که برکیارق را آزاد کند تو باید با کمک مردانی که با تو هستند برادرت را بقتل برسانی و برکیارق را از زندان خارج نمائی و هر کس جلوی تو را گرفت تو و همراهانت باید او را از پا درآوردید و بعد از اینکه برکیارق را از اصفهان خارج کردی اینجا نیا. چون آمدن تو با برکیارق باینجا صلاح نیست و پس از اینکه از اصفهان خارج شدی بسوی قلعه ارجان برو و برکیارق را به داعی آن قلعه واگذار تا در آن قلعه بماند و رسیدش را از داعی بگیر و برای من بیاور و من نمی گویم که تو خود برادرت را بکش زیرا یک برادر نمی توانی برادرت دیگر را بقتل برسانی ولی اگر متوجه شدی که برای خارج کردن برکیارق از زندان راهی جز قتل برادرت نیست یکی از سربازان باطنی را که من با تو می فرستم مأمور قتل عبد الخالق بکن و سربازانی که من با تو میفرستم مطیع تو خواهند بود و هر دستور که صادر کنی بموقع اجرا خواهند گذاشت.

عبد الواسع گفت ای زبردست من سعی خواهم کرد که برادرم راضی شود و برکیارق را بمن بسپارد. ابو حمزه گفت من بتو اختیار میدهم: که برای راضی کردن عبد الخالق هر وسیله را که مفید می دانی بکاربری و هر چه میخواهی باو بگوئی و من راجع بوسیله بانجام رسانیدن کار، ایرادی بتو نمیگیرم و فقط خواهان نتیجه هستم و نتیجه این باید باشد که تو برکیارق را از اصفهان خارج کنی و به قلعه ارجان ببری و رسید آن را از داعی قلعه بگیری و برای من بیاوری. دیگر خود دانی که چگونه و با چه زبان برادرت را راضی نمائی و اگر دیدی که برادرت با قتل برکیارق البته از طرف ترکان خاتون موافق نیست از این موضوع استفاده کن، و باو تلقین نما که اگر برکیارق در زندان ترکان خاتون باشد کشته خواهد شد یا نابینا خواهد گردید باو بگو که برکیارق برادرزاده تش است و هر کس او را از قتل یا کوری نجات بدهد نزد تش دارای پایه و مایه زیاد خواهد گردید و اگر هیچ یک از وسایلی که تو بکار میبری مؤثر واقع نگردد ناگزیر باید برای گشودن درب زندان برکیارق و ربودن او از کاخ سلطنتی اصفهان برادرت بقتل برسد.

آنگاه ابو حمزه نامه ای برای داعی قلعه ارجان نوشت که عبد الواسع را بخوبی بپذیرد و چهار هزار دینار زر که با توجه بارزش طلا در آن عصر پولی بسیار بود به عبد الواسع داد و گفت: تو اگر یک باطنی نبودی من این پول را بتو نمی سپردم. زیرا و سوسه زرد در وجود انسان، بیش از سوسه یک زن جوان در وجود مردی جوان در خانه ای خلوت است و چهار هزار مثقال زر، ثروتی است که بسیاری از اشخاص، در حسرت آن بسر میبرند و اگر روزی آن زر را در اختیارشان بگذارند نمی توانند از سوسه نفس پرهیز کنند و در صدد برمی آیند که آن را

تصرف نمایند ولی تویک باطنی هستی و مردان باطن، امانت دارند و چهار هزار مثقال زر، آنها را گرفتار و سوسه نفس نمیکند. از این مبلغ سه هزار مثقال حداکثر پاداشی است که باید برادرت داده شود و من بتو اختیار می‌دهم که آن مبلغ را هر قدر بتوانی بکاهی و بقیه را خود تصرف کنی و به توحلال باد و اگر بتوانی برادرت را راضی نمائی که با دریافت پانصد دینار بر کویارق را آزاد کند دو هزار و پانصد دینار دیگر بخود تو تعلق خواهد گرفت و من از جانب امام اختیار تام دارم که بتو بگویم آنچه باقی میماند بر توحلال است و هزار دینار از این زرنیز هزینه تو و ده باطنی است که من با توبه اصفهان میفرستم و تو با کمک آنها باید بر کویارق را به قلعه ارجان ببری و آنگاه با رسید داعی ارجان و آن ده نفر این جا خواهی آمد و اگر برادرت راضی شد که زندان بر کویارق را بگشاید و او را بتو واگذارد و در عوض وارد خدمت تنش شود باو بگو که از اصفهان باین جا، نزد من بیاید و تو نباید برادرت را با خود به قلعه ارجان ببری برای این که برادر تو باطنی نیست و کسی که اهل باطن نمی باشد نباید با سراسر قلاع ما پی ببرد.

عبد الواسع گفت من برادرم را با خود به ارجان نخواهم برد و او را اگر راضی شد نزد شما میفرستم. ابو حمزه کفشگر اظهار کرد اگر تو مجبور شدی برادرت را بدست یکی از باطنی ها که با تو فرستاده می شود بقتل برسانی امام، هزینه زن و فرزندان او را تأمین خواهد کرد و ما از این جهت، این مساعدت را می کنیم که عبد الخالق برادر تو می باشد و گرنه ما هرگز هزینه زن و فرزند کسانی را که دشمن ما هستند و بقتل میرسند برعهده نمیگیریم.

دیگر ابو حمزه چیزی نداشت که به عبد الواسع بگوید و ده سر باز باطنی را انتخاب کرد و عبد الواسع را بفرماندهی آنها برگزید و سفارش وی را بسر بازها کرد و عبد الواسع و آن ده نفر راه اصفهان را پیش گرفتند. بعد از ورود به آن شهر دو بدو، در کاروانسراها منزل کردند و عبد الواسع به تنهایی در یک کاروانسرا منزل کرد.

عبد الواسع بگرمابه رفت و خود را شست و لباس تمیز که آلوده به غبار راه نبود در بر کرد و راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت و بطوری که خود پیش بینی می نمود آنجا، جلوی او را گرفتند و پرسیدند کیست و با که کار دارد؟ عبد الواسع گفت من برای دیدار برادرم عبد الخالق آمده ام و تقاضا میکنم که خبر آمدن مرا با اطلاع او برسانید. سر بازانی که نگهبان درب کاخ بودند عبد الواسع را همانجا نگاه داشتند تا بروند و برادرش اطلاع بدهند. خود عبد الخالق برای دیدار برادر آمد و وقتی عبد الواسع را دید بسیار خوشوقت شد و او را در بر گرفت و بوسید و به نگهبانان گفت این برادر من است و هر زمان که خواست نزد من بیاید از ورودش ممانعت نکنید. عبد الخالق، برادرش را به مسکنی که در کاخ داشت برد و از او پرسید که در کجا منزل کرده است. عبد الواسع جواب داد که در یکی از کاروانسراها منزل نموده و عبد الخالق گفت بیا و همین جا مسکن کن. در کاروانسرا بتوید میگردد و کسی نیست که برای تو غذا فراهم نماید. ولی اگر در این جا منزل کنی، از حیث غذا آسوده خاطر خواهی بود زیرا هر روز، غذای ظهر و شب را از آشپزخانه کاخ باین جا میآورند.

عبد الواسع میدانست که اگر او نزد برادر بماند بروی تحمیل نخواهد شد. زیرا در آشپزخانه آن کاخ برای عده ای کثیر که روز و شب در آنجا بسر میبرند غذا طبخ می شود و افزایش او بر دیگران، تحمیل بشمار نمیآید لیکن اگر در آن کاخ منزل میکرد نمیتوانست با هم کیشان خود که از همدان با وی آمده بودند تماس

بگیرد و اگر از برادرش درخواست میکرد که آنها را در کاخ جا بدهد تولید سوءظن می نمود لذا از برادرش درخواست کرد که او را از سکونت در کاخ معاف کند ولی قول داد که شب‌ها بیشتر نزد برادر بیاید زیرا در روزها کار دارد و باید دنبال کار برود.

عبد الخالق از برادر پرسید که برای چه کار باصفهان آمده است. عبد الواسع که در قره‌میسین سوداگر بود گفت آمده‌ام تا پارچه خریداری کنم. پارچه‌های اصفهان در آن دوره که قرن پنجم هجری بود معروفیت داشت و پارچه‌های اصفهان را بتمام کشورهای ایران حمل میکردند. عبد الخالق که میدانست برادرش سوداگر می باشد حرف عبد الواسع را باور کرد و اندیشید که او لابد برای خرید پارچه باصفهان آمده تا بتواند آنها را در قره‌میسین بفروشد. در قدیم در کشورهای ایران مسئله ره‌آورد خیلی اهمیت داشت و هر کس که سفر میکرد و بر خویشاوندان و دوستان وارد می شد ناگزیر بود که ارمغانی بآنها بدهد و ارمغان پیوسته از اجناس و اشیاء محلی انتخاب میگردد که مسافر از آنجا آمده بود. این نکته بر عبد الواسع پنهان نماند و قبل از حرکت از همدان ارمغانی برای برادر فراهم و در آن روز، ره‌آورد خود را تقدیم کرد. معلوم است که دو برادر که بهم میرسند از وضع خانوادگی یکدیگر پرسش می کنند و از حال فرزندان میپرسند و بعد از این که مذاکرات خانوادگی خاتمه یافت عبد الواسع از برادرش پرسید که آیا از وضع زندگی خود راضی هست یا نه؟ عبد الخالق جواب داد در بغداد وضع من بهتر از این جا بود. زیرا در بغداد مردم مرا میشناختند و برای من قائل باحترام بودند و بدست من گره‌گشائی میکردند و حرف من، مورد قبول مردم قرار میگرفت. چون همه میدانستند که صاحب منصب دربار خلیفه هستم و دوستی من برای آنها مفید و دشمنی ام خطرناک است. ولی در این جا کسی مرا نمی شناسد و هیچ کس بمن مراجعه نمیکند بخصوص از موقعی که زندان بان برکیارق شده‌ام. در این جا من مردی هستم بیگانه و گمنام و مردم اصفهان مرا بچیزی نمیگیرند.

عبد الواسع گفت برای چه تو را جهت زندان بانی انتخاب کرده‌اند. عبد الخالق جواب داد افسران و سر بازان ترکان خاتون دو دسته هستند و دسته‌ای از آنها ما هستیم که از بغداد با ترکان خاتون آمده‌ایم و دسته دیگر عشایر قره‌میسین هستند که رئیس آن‌ها مردی است با اسم فرخ سلطان و من حس کرده‌ام که ترکان خاتون نسبت به فرخ سلطان و عشایر قره‌میسین اعتماد ندارد و از علت آن بی اطلاع هستم و چون ترکان خاتون بآنها اعتماد ندارد، مرا که افسر قشون خلیفه هستم با عده‌ای از سر بازان خلیفه مأمور نگاه‌داری برکیارق کرده و من باید مراقب باشم که برکیارق نگریزد و از چنگ ترکان خاتون بدر نرود. عبد الواسع پرسید لابد روز و شب، در این کاخ هستی و نمی توانی از اینجا بیرون بروی. عبد الخالق گفت من ناچارم که برای رفتن بگرما به و مراجعه به سلمانی از اینجا خارج شوم ولی هر دفعه که از کاخ خارج میگرددم تا موقع بازگشت مضطرب هستم که مبادا در غیبت من برکیارق فرار کرده باشد.

عبد الواسع پرسید او را چگونه یافتی؟ عبد الخالق گفت جوانی است که بنظر من صبور و ملایم جلوه میکند و از روزی که من زندان بان او هستم از وی چیزی ندیدم که سبب کدورت گردد. عبد الواسع پرسید آیا می توانی پیش بینی کنی که ترکان خاتون تا چه موقع او را در زندان نگاه میدارد. عبد الخالق صدرا آهسته کرد و گفت آنچه می خواهم بتو بگویم جزو اسرار است و کسی نباید از آن مطلع شود. عبد الواسع پرسید آن راز چیست؟ عبد الخالق گفت آن راز این است که زندگی برکیارق وابسته است به یک دفینه یا گنج که او در

گذشته، در یکی از کشورهای ایران پنهان کرده است. من نمی دانم آن گنج در کجاست ولی شنیده ام که عده ای از طرف ترکان خاتون رفته اند که آنرا بدست بیاورند و روزی که آن گنج بدست ترکان خاتون افتاد برکیارق را خواهد کشت.

عبدالواسع گفت ترکان خاتون آیا بعد از این که گنج را بدست آورد برکیارق را خواهد کشت در صورتی که باید غیر از این باشد و بعد از اینکه گنج بدست ترکان خاتون افتاد قدر و منزلت او نزد ترکان خاتون باید بیشتر شود.

عبدالخالق گفت زنده ماندن این جوان تا روزی که گنج بدست ترکان خاتون نیفتاده برای آن زن ضروری است. تا اگر در مکان گنج اشتباه شود برکیارق آن را تصحیح نماید و جویندگان گنج را راهنمایی کند ولی روزی که گنج بدست ترکان افتاد برکیارق را بقتل خواهد رسانید.

عبدالواسع پرسید نظریه تو راجع به برکیارق چیست؟ عبدالخالق گفت نظریه خود من راجع باو این است که جوانی است قابل ترحم. عبدالواسع گفت آیا تو میدانی که برکیارق پسر ملکشاه است و آیا اطلاع داری که ترکان خاتون از این جهت قصد دارد آن جوان را بقتل برساند تا اینکه پسرش محمود با کمال اقتدار سلطنت کند. عبدالخالق جواب داد من می دانم که برکیارق فرزند ملکشاه است.

برادرش اظهار کرد آیا اطلاع داری که تنش عموی برکیارق می باشد و تنش امروز پادشاهی است مقتدر و او نمی تواند تحمل کند که برادرزاده اش را بقتل برسانند. عبدالخالق اظهار نمود که من نسبت باختلافات فیما بین ترکان خاتون و برکیارق بی علاقه هستم و میل دارم که هر چه زودتر ترکان خاتون، ما یعنی من و سایر افسران و سر بازان خلیفه را مرخص کند و ما بتوانیم بیغداد مراجعت نمایم.

عبدالواسع اظهار کرد برادر، تو نباید در مورد اختلاف ترکان خاتون و برکیارق بدون علاقه باشی. عبدالخالق پرسید برای چه؟ عبدالواسع گفت برای اینکه من تصور می کنم همای سعادت بالای سرت پرواز میکند و کافی است که دست دراز کنی و آن را بگیری. عبدالخالق پرسید من آن همای سعادت را که بالای سرم پرواز می کند نمی بینم. عبدالواسع گفت اگر چشم باطن را بگشائی آن را خواهی دید. عبدالخالق اظهار کرد برادر واضح حرف بزن که بدانم چه می خواهی بگوئی.

عبدالواسع گفت در دوره عمر آدمی فقط یک بار اتفاق می افتد که اقبال بدرج خانه انسان می آید و دق الباب می کند و اگر شخص در را بروی او گشود و اقبال را وارد خانه کرد و از وی پذیرائی نمود سعادت مند می شود و تا روزی که زنده است بخوشی زندگی مینماید و پس از وی فرزندان بخوشی زندگی می کنند و بسیاری از کسان نیز هستند که در همه عمر یک بار هم اقبال بسرغشان نمی آید و درج خانه آنها را نمی کوبد و من حس می کنم که اقبال چون سایه در عقب تو افتاده و بر تو است که از این فرصت استفاده کنی و خود را نیک بخت نمائی و بعد از تو فرزندان با سعادت زندگی کنند.

عبدالخالق پرسید بمن بگو چگونه باید از اقبال که چون سایه در عقب من افتاده استفاده کنم؟ عبدالواسع که صلاح ندانست در آن موقع بیش از آن صحبت کند گفت فردا شب که نزد تو آمدم راجع باین موضوع صحبت خواهم کرد و عبدالواسع قصد داشت که حس کنجکاوای برادرش را برانگیزد و او را تشنه کند تا بتواند از پیشنهاد خود نتیجه بگیرد.

شب بعد عبد الواسع نزد برادر رفت و همینکه نشست برادرش گفت آیا میدانی که من دیشب تا مدتی در فکر گفته تو بودم و بخود می گفتم اقبال که بمن رو آورده کجاست و چرا من آن را نمی بینم؟

عبد الواسع از برادر پرسید تو در سال در ازای خدمت بخلیفه چقدر مستمری می گیری؟ عبد الخالق گفت مستمری من در سال یکصد دینار است. برادرش پرسید از این یکصد مثقال زر چقدر پس انداز کرده ای؟ عبد الخالق جواب داد غیر از خانه ای در بغداد که زن و فرزندانم در آن سکونت دارند چیزی ندارم. عبد الواسع پرسید آیا زر نداری؟ عبد الخالق جواب داد نه. برادرش سؤال کرد آیا ملک نداری؟ عبد الخالق جواب منفی داد. عبد الواسع گفت پس نتیجه خدمت تو نزد خلیفه تا امروز هیچ بوده است؟ عبد الخالق پرسید برای چه؟ عبد الواسع گفت نتیجه کار انسان عبارت است از چیزی که پس انداز شده باشد تا اینکه در موقع پیری و شکستگی که انسان از کار می افتد دستش را بگیرد و کسی که نتواند پس انداز کند و چیزی برای دوره پیری باقی بگذارد مثل این می باشد که کار نکرده است.

آنگاه عبد الواسع پرسید چند سال است که در دستگاه خلفا کار میکنی؟ عبد الخالق جواب داد ده سال. عبد الواسع اظهار کرد ده سال اسپت که تو در خدمت خلفا هستی و یک مثقال زر و یک ذرع مربع ملک نداری و اگر بیست سال دیگر هم در خدمت خلفا باشی همین خواهی بود که امروز هستی و بعد هم وارد مرحله کهولت خواهی شد بدون اینکه در دوران پیری چیزی برای معیشت داشته باشی.

عبد الخالق گفت برادر تو از اقبال صحبت میکردی و این ها که امشب میگوئی ادبار است. عبد الواسع اظهار کرد آنچه گفتم مقدمه ای بود برای رسیدن به اقبال، و تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی نیک بخت خواهی شد. عبد الخالق پرسید اگر خدمت خلیفه را ترک کنم چه بخورم و زن و فرزندانم چه بخورند؟

عبد الواسع گفت تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی می توانی وارد خدمت تنش بشوی و تنش بتو مرتبه ای بالا تر خواهد داد و بیشتر مستمری دریافت خواهی کرد. عبد الخالق جواب داد من تنش را نمی شناسم و او مرا ندیده است و چگونه می توانم وارد خدمت مردی بشوم که هیچ آشنائی با وی ندارم؟ آنهم مردی که امیر است و عادت دارد که دیگران را بنظر حقارت نگاه کند و دیگر این که دستگاه خلیفه زوال ناپذیر است و تا دین اسلام هست دستگاه خلیفه باقی است در صورتی که دستگاه امرا دستخوش زوال می شود و امروز دوران تنش می باشد و فردا دوران دیگری فرا خواهد رسید. اما شغل من در دستگاه خلیفه شغلی است که هرگز از بین نمیرود و رفت و آمد خلفاء سبب برکناری من نخواهد شد.

عبد الواسع گفت تنش امیر نیست و یک پادشاه است و بطوری که من پیش بینی میکنم پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد و تو بعد از این که وارد خدمت او شدی لا اقل دو برابر آنچه از دربار خلیفه دریافت میکنی مستمری خواهی گرفت یعنی سالی دویست مثقال زر و بفرض این که روزی بیاید که تنش پادشاه نباشد تو مابه التفاوت دوران برکناری و بیکاری خود را خواهی گرفت. عبد الخالق حیرت زده پرسید چگونه مابه التفاوت دوران بیکاری خود را خواهیم گرفت؟ عبد الواسع گفت همان روز که تو وارد خدمت تنش می شوی یک هزار دینار زر نقد بتو میپردازند که غیر از مستمری تو است و تو با این زر می توانی یک ملک مرغوب در بهترین نقطه خریداری کنی و در عین حال بکار خود در دستگاه تنش ادامه بدهی و مستمری بگیری. اگر روزی تنش پادشاه نبود و تو شغل خود را از دست دادی می توانی از ملک خود ارتزاق نمائی و احتیاج نخواهی

داشت که باز وارد خدمت یکی از ما را شوی.

عبد الخالق چند لحظه با سکوت برادرش را نگرست و بعد پرسید آیا اگر من وارد خدمت تنش شوم او هزار دینار نقد بمن میدهد و پس از آن هم سالی دو بیست دینار مستمری بمن خواهد پرداخت. عبد الواسع جواب داد هزار دینار زر نقد حداقل پولی است که تنش بتو خواهد داد و ممکن است که بیشتر بدهد.

عبد الخالق گفت معلوم می شود که تا امروز، من از ارزش خود اطلاع نداشتم و اگر میدانستم این قدر ارزش دارم که مردی چون تنش برای این که مرا وارد خدمت خود کند بمن رشوه میدهد خود را در دستگاه خلفا گران تر می فروختم. عبد الواسع جواب داد ارزش اشخاص، بسته باقیال آنهاست و وقتی اقبال بکسی رو می آورد آن شخص دارای ارزش می شود و هنگامی که اقبال از وی رو برمیگرداند ارزشش از بین میرود در صورتی که دارای همان چشم و گوش و دست و پا و همان عقل و فهم است و چون امروز اقبال بتو آورده تو دارای ارزش شده ای و گرنه فرقی با دیروز خود نداری و اگر از این فرصت استفاده نکنی و اقبال را بخوبی نپذیری همان خواهی بود که هستی.

عبد الخالق گفت من آزموده ام که هرگز زرناب را برایگان بکسی نمی دهند. آنهم کسی چون تنش که عده ای کثیر باو احتیاج دارند و وی بکسی محتاج نیست، من اگر بدانم که تنش برای چه هزار دینار نقد بمن رشوه می دهد که من وارد خدمتش شوم اندرز تو را می پذیرفتم و خدمت خلفا را ترک می نمودم و وارد خدمت تنش می شدم.

عبد الواسع گفت تنش از این جهت هزار دینار نقد بتومی دهد و تو را بخدمت خود می پذیرد که تو برادرزاده اش برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهی. عبد الخالق پرسید چگونه من می توانم برکیارق را از مرگ یا نابینائی نجات بدهم؟ عبد الواسع گفت تومی توانی او را از زندان این قصر خارج کنی و برکیارق اگر از اصفهان برود و تحت تسلط ترکان خاتون نباشد از مرگ یا کوری نجات خواهد یافت و تنش پاداش اینکه تو برادرزاده اش را نجات داده ای هزار دینار زر بتو می پردازد و تو را با رتبه ای برتر از رتبه ای که امروز داری بخدمت خود می پذیرد.

آنوقت عبد الخالق فهمید که برادرش چه می گوید و گفت آیا تومی گوئی که من محبوسی را که بمن سپرده شده است بگریزانم؟ عبد الواسع جواب داد بلی. عبد الخالق پرسید برادر تو چنان حرف میزنی که گوئی از طرف خود تنش و کالتی داری؟ عبد الواسع گفت همینطور است. عبد الخالق پرسید برادر تو مردی هستی سوداگر و تو را با تنش برادر ملکشاه چه کار؟ عبد الواسع گفت پیش آمده ای زندگی سبب می شود که گاهی مردی چون تنش احتیاج بسوداگری چون من داشته باشد. عبد الخالق پرسید آیا خود او تو را باین جا فرستاد؟ عبد الواسع جواب مثبت داد. عبد الخالق گفت پس آمدن تو باصفهان برای خرید پارچه عذر بود و نمی خواستی که در آغاز علت آمدن خود را بمن بگوئی.

عبد الواسع گفت آری ای برادر و من در آغاز ترسیدم بتو بگویم برای چه باصفهان آمده ام و منظور از آمدن باینجا این بود که به تو بگویم برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بده. عبد الخالق سکوت کرد. عبد الواسع از ادامه سکوت برادر ترسید و گفت: تو اگر برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهی علاوه بر اینکه خود را نیک بخت خواهی کرد خداوند را نیز از خود راضی خواهی نمود. چون برکیارق بی گناه است و اگر بر تخت

سلطنت ایران نشست از روی حق بود و او پسر ارشد ملکشاه است و می باید بعد از مرگ پدر بر تخت سلطنت جلوس کند.

اما ترکان خاتون که می خواهد پسرش محمود پادشاه ایران باشد جلوس برکیارق را بر تخت سلطنت گناهی غیر قابل بخشایش می داند و او را بزندان انداخته و بطوری که تو گفתי همینکه گنج او را بدست بیاورد آن جوان را خواهد کشت یا نابینا خواهد کرد.

عبد الخالق باز جواب نداد. عبد الواسع پرسید برادر چرا جواب نمی دهی و حرف نمیزی؟ عبد الخالق گفت برای این که فکر میکنم. عبد الواسع پرسید راجع بچه فکر میکنی؟ عبد الخالق جواب داد راجع بدو موضوع، یکی بیرون بردن برکیارق از این قصر و خارج کردنش از اصفهان و دوم در خصوص وعده تنش. چون خارج کردن برکیارق از این قصر آسان نیست و بطوری که دیدی دروازه این قصر نگهبان دارد و شب ها دروازه را می بندند اما نگهبانان همچنان هستند و نمی گذارند کسی از این قصر خارج شود یا داخل گردد. موضوع تنش نیز هست و من خیلی بوعده او اعتماد ندارم و ممکن است که بعد از این که برادرزاده اش برکیارق آزاد شد تنش بوعده وفا نکند و مبلغی را که وعده داده نپردازد و شخصی مثل تنش برای آزاد کردن جوانی چون برکیارق که برادرزاده اوست باید مبلغی بیشتر تأدیه نماید. ولی همین مبلغ را که وعده داد اگر بپردازد خوب است. اما آرموده شده که بزرگان فراموشکار هستند و همین که کارشان بسامان رسید، پاداشی را که باید بدهند بخاطر نمیآورند و من هم دیگر دستم بمردی چون تنش نمی رسد که بتوانم پاداش خود را بخاطرش بیاورم.

عبد الواسع جواب داد گفته تورا راجع به فراموشکاری بزرگان تصدیق می کنم ولی من بتوقول میدهم که خود پاداش تورا از تنش بگیرم و به تو بدهم. عبد الخالق گفت وقتی برکیارق آزاد شد، و تنش دانست که برادرزاده اش از زندان رهائی یافت بتو هم اعتنا نخواهد کرد و تو نیز مثل من نمیتوانی خود را باو برسانی و بگویی که پاداش مرا بپردازد.

عبد الواسع گفت من میتوانم خود را به تنش برسانم و از وی بخواهم که پاداش تورا تأدیه نماید. عبد الخالق پرسید من تصور نمیکنم که تو در دستگاه تنش شغلی داشته باشی و مردی هستی سوداگر و چطور میتوانی خود را به تنش برسانی؟ عبد الواسع اظهار کرد من در دستگاه تنش دارای دوستی هستم نیرومند و بانفوذ و بوسیله او میتوانم از تنش بخواهم که پاداش تورا بپردازد. عبد الخالق پرسید دوست تو در دستگاه تنش کیست؟ عبد الواسع جواب داد دوست من موسوم است به ابو حمزه کفشگر. عبد الخالق از شنیدن اسم ابو حمزه کفشگر حیرت نمود و گفت من نام او را شنیده ام و میدانم که یکی از پیشوایان ملحدین است و بعضی میگویند که در بین ملاحده، بعد از حسن صباح کسی بزرگتر از او نیست و آیا منظور تو از ابو حمزه همان ملحد معروف است؟ عبد الواسع گفت منظور من از ابو حمزه کفشگر همان است که بعد از امام اهل باطن از برجسته ترین پیشوایان باطنی می باشد. عبد الخالق متوجه نشد که برادرش نام ملاحده یا ملحد را بر زبان نیارورد بلکه گفت اهل باطن و باطنی.

بعد پرسید تو چگونه با مردی چون ابو حمزه کفشگر دوست شدی و ملاحده بخصوص پیشوایان آنها سهولت با کسی دوست نمی شوند و من شنیده ام که پیشوایان ملاحده در قلاعی زندگی میکنند که کسی بآنجا دسترسی ندارد. عبد الواسع گفت قسمتی از گفته توای برادر صحیح است و پیشوایان باطنی در قلاعی

متین زندگی می نمایند و هرکس نمیتواند آنها را ببیند. ابوحمزه کفشگر هم در آغاز در قلعه ارجان که از قلاع محکم باطنیان می باشد زندگی میکرد. ولی مصلحت ایجاب کرد که وی از آن قلعه خارج شود و به شام برود. آنگاه باتفاق تنش از شام بایران عزیمت نماید و اما اینکه پیشوایان باطنی با دیگران دوستی نمی کنند گفته ای درست نیست و آنها حاضرند با مردان صدیق و نیک فطرت دوستی کنند.

عبد الخالق پرسید آیا بطور مستقیم با ابوحمزه کفشگر دوست شدی یا اینکه شخصی واسطه دوستی شما شد؟

عبد الواسع اظهار کرد شخصی واسطه دوستی ما گردید که موسوم است به احمد قطب الدین. عبد الخالق گفت از قضا، من این اسم را هم شنیده ام و بخصوص در دوره ای که جلال الدوله در قره میسین با ملاحده می جنگید من این اسم را زیاد می شنیدم و می گفتند که یکی از پیشوایان ملاحده است.

عبد الواسع گفت احمد قطب الدین در آن تاریخ که تو اسم او را می شنیدی داعی بزرگ قره میسین بود. عبد الخالق راجع به عنوان داعی بزرگ توضیح خواست و عبد الواسع جواب داد. بزرگان اهل باطن دارای سلسله مراتب هستند. هریک از بزرگان بعد از طی مرحله مادون، بمرحله مافوق میرسد و داعی بزرگ یکی از مراتب عالی بزرگان اهل باطن است و ریاست باطنیان در یک کشوری یک داعی معول میگردد.

عبد الخالق گفت من میدانم که این ملاحده نابکار از جان مردم چه میخواهد و چرا بفتوای شرع یک مرتبه، خون تمام ملاحده را نمیریزند تا این که مردم از آنها آسوده شوند. عبد الواسع اظهار کرد برادر من بر تو ایراد نمیگیرم که چرا باهل باطن ناسزا میگوئی. زیرا تو و وصف اهل باطن را از زبان دیگران و بخصوص از زبان خود خلیفه و ندیمان او شنیده ای و خلفای بغداد پیوسته از دشمنان بزرگ اهل باطن بوده اند و تا روزی که خلافت در بغداد هست، خصومت خلفا نسبت باهل باطن ادامه خواهد یافت اما اگر تو، راجع به اهل باطن از خود آنها توضیح میخواستی می فهمیدی که آنها نابکار نیستند بلکه مردمی می باشند نیک فطرت و سلیم النفس و خوش خلق و زحمت کش.

عبد الخالق گفت برادر آیا تو آدم کشان ملحد را نیک فطرت و سلیم النفس می دانی؟ عبد الواسع جواب داد آدم کش آنهایی بودند و هستند که مقدم بر قتل نفس شدند و ریختن خون اهل باطن را واجب دانستند و در نتیجه، باطنی ها را وادار نمودند که از خود دفاع نمایند و اگر آنها قتل باطنیان را واجب میدانستند اهل باطن را مجبور نمی نمودند که دست بخون دشمنان خود بیالایند.

عبد الخالق گفت برادر، تو خیلی از باطنی ها طرفداری میکنی، نکند تو خود باطنی باشی؟ عبد الواسع حس کرد که برادرش بطوری نسبت به باطنی ها بدبین است که او نمیتواند در آن موقع بگوید که باطنی است. چون اگر برادرش بفهمد که وی باطنی میباشد ممکن است که با گریزانیدن بر کیارق موافقت ننماید و اظهار کرد برادر وقتی از یک باطنی سؤال می کنند که آیا تو اهل باطن هستی یا نه، او باید جواب بدهد بلی من باطنی هستم.

بدین ترتیب عبد الواسع وجدان خود را آسوده کرد چون اعتراف نمود که اهل باطن است. آنگاه گفت ولی من هنوز باطنی نشده ام لیکن تصدیق می نمایم که برای قبول کیش باطنی استعداد دارم. عبد الخالق پرسید این استعداد چگونه در تو بوجود آمده است؟ عبد الواسع جواب داد در کشور ما قره میسین

اهل باطن زیاد هستند و سکنه آنجا، پیوسته با آنان محشور می باشند و من هم با عده ای از اهل باطن محشور بودم و به صحبت آنها گوش دادم و متوجه شدم آنچه میگویند حقیقت دارد. عبد الخالق پرسید برادر تورو ش فرقه ملاحظه را مطابق با حقیقت میدانی. مگر تو نشنیده ای که آنها دارای باغهایی هستند که در آن زن و مرد عریان زندگی میکنند و خمر می نوشند و حشیش می کشند و مرتکب فجیع ترین اعمال شنیع می شوند؟

عبد الواسع گفت این تهمت محض است و اهل باطن از آن گونه باغها که تومیگوئی ندارند وزن و مرد در آن باغها که وجود ندارند، عریان نمی شوند و خمر نمی نوشند و حشیش نمی کشند و این تهمت ها را خلفای بغداد با اهل باطن زدند و خواجه نظام الملک هم در زمان حیات خود چون با اهل باطن دشمن بود این بهتان ها را تأیید می کرد و هم او بود که از روحانیون مسلمان می خواست که در همه جا فتوا بدهند که اهل باطن واجب القتل می باشند و من بطوری که از حرف و عمل اهل باطن فهمیده ام آن ها را مردمی شریف و امین و با تقوی می دانم.

ای برادر، در هر جا که مسکن اهل باطن می باشد یک مسکین و گدا یافت نمی شود و تو اگر یکصد سال با اهل باطن معاشرت و معامله بکنی از دهانشان یک دروغ نخواهی شنید و یک خلف وعده نخواهی دید و در هر سرزمین که اهل باطن در آن بسر می برند نعمت فراوان و کسب و کار رواج دارد و در بین باطنی ها کسی به دیگری زور نمی گوید و نیرومندان مال ضعیفان را از دستشان نمی گیرند و همه برای تحصیل معاش زحمت می کشند.

عبد الخالق گفت برادر تو که در قره میسین زیاد با ملاحظه صحبت کرده ای بگو که حرف اساسی آنها چیست؟ و دارای چه کیش می باشند؟ عبد الواسع جواب داد آن ها بخداوند و به پیغمبر اسلام عقیده دارند و شهادتین را بزبان جاری می کنند و بامامت هم معتقد هستند.

عبد الخالق پرسید آیا با اصول دین ما عقیده دارند یا نه؟ عبد الواسع گفت با اصول دین شما معتقد هستند و توحید و نبوت و معاد را می پذیرند منتها نظریه آنها در خصوص معاد چیز دیگر است. عبد الخالق پرسید نظریه آنها راجع به معاد چیست؟ عبد الواسع گفت شما عقیده دارید که انسان بعد از مرگ با همین قالب و شکل که قبل از مرگ دارد زنده می شود تا اینکه حساب اعمال خود را پس بدهد و اگر اهل ثواب بود بهشت خواهد رفت و گرنه او را بسوی جهنم سوق خواهند داد. ولی اهل باطن راجع بمعاد این عقیده را ندارند و منکر معاد هم نیستند. اهل باطن می گویند اگر مردی در بیابان از گرسنگی و تشنگی زندگی را بدرود گفت و مرغان لاشخوار بجسد او حمله ور شدند و هر یک قسمتی از گوشت جسدش را خوردند و آن گاه در موقع شب کفتارها بجسد او حمله ور گردیدند و بازمانده گوشت های او را در شکم خود جا دادند و آفتاب و باران و برف و باد استخوان های او را متلاشی کرد و بعد استخوانها خاک شد و وزش باد خاک استخوان ها را باطراف پراکنده نمود یک چنین مرد، در دنیای دیگر با کالبد و شکلی که در این دنیا دارد زنده نمی شود چون چیزهایی که او را تکوین کرده، متفرق گردیده و از بین رفته و طوری بین قسمت های مختلف کالبد او تفرقه بوجود آمده که جمع شدن تمام آن ها در یک جا از نظر عقلانی قابل قبول نیست و لو صدها هزار سال بگذرد. اما بعقیده اهل باطن بعد از مرگ جسمی، روح انسان باقی می ماند و آنچه با اسم معاد خوانده می شود بعقیده باطنی ها باقی ماندن روح است و روح، بعد از مرگ جسمی بمناسبت اعمالی که در این جهان با کمک جسم بانجام رسانیده،

پاداش دریافت می کند یا کیفر می بیند.^۱

ولی ای برادر ما از صحبت اصلی خود دور شدیم و تو بمن گفستی که وسیله ندارم به تنش بگویم که اجر و زحمت تو را بپردازد و من گفتم بوسیله ابو حمزه کفشگر پاداش تو را از تنش خواهم گرفت و تو هزار دیناری را که بتو وعده داده اند دریافت خواهی کرد و من طوری به نفوذ ابو حمزه اعتماد دارم که میتوانم بتو قول بدهم همین که برکیارق از شهر اصفهان خارج شد تو هزار دینار موعود را دریافت خواهی نمود و بعد هم وارد خدمت تنش خواهی شد با حداقل مستمری دویست دینار در سال.

عبد الواسع متوجه شده بود که برادرش بموضوع دریافت دینار نه نقد بیش از شغلی که میخواهند در دستگاه تنش با و بدهند اهمیت میدهد. زیرا آن هزار دینار نقد است و شغل و مستمری آن در نظر عبد الخالق نسیه. این بود که گفت هزار دینار که بتو داده می شود حداقل است و شاید آتش بعد از اینکه مطمئن شد برادرزاده اش از خطر جسته و از چنگ ترکان خاتون رهائی یافته انعامی بیشتر بتو بدهد.

عبد الخالق اظهار کرد بطوری که بتو گفتم من در مخاصمه ترکان خاتون و برکیارق بی طرف هستم و توجه من بیشتر بسوی برکیارق است و اگر بتوانم آن جوان را نجات بدهم مشروط براین که برای من فایده داشته، و بدون خطر باشد، مضایقه نخواهم کرد.

عبد الواسع از اینکه برادرش با گریزانیدن برکیارق موافقت کرد خیلی خوشوقت شد چون عمده این بود که عبد الخالق با گریزانیدن برکیارق موافقت نماید و بعد از آن شرایط بانجام رسانیدن کار سهل می گردید.

عبد الخالق گفت من میل دارم که هزار دینار دریافت کنم گوا اینکه مبلغی کم است و برکیارق را از اینجا خارج نمایم ولی این کار خطرناک است. عبد الواسع پرسید خطر کار در چیست؟ عبد الخالق گفت این قصر بیش از یک دروازه ندارد و اگر درای مخرجی غیر از آن دروازه هست من از آن بی اطلاعم و بعد از این که برکیارق را از زندان خارج کردم باید او را از آن دروازه بگذرانم و نگهبانانی که پیوسته جلوی دروازه هستند جلوی مرا میگیرند و شبها هم دروازه کاخ را می بندند و اگر من بخواهم نگهبانان را بقتل برسانم و دروازه را بکشایم محتاج کمک سربازان خود هستم و بآنها اطمینان ندارم چون سربازانی که مأمور حفاظت از برکیارق هستند میدانند که ترکان خاتون خیلی بمسئله نگاهداری برکیارق اهمیت میدهد و من اطمینان ندارم که بعد از این که موضوع گریزانیدن برکیارق را با سربازان خود در بین گذاشتم آنها بیدرنگ ترکان خاتون را از قصد من مستحضر نکنند و اگر موافقت نمایند که بمن کمک کنند و برکیارق را از این قصر بیرون ببریم، پاداش می خواهند و من نمیتوانم هزار دیناری را که باید بمن برسد با آنها تقسیم کنم.

عبد الواسع گفت راست است و تونمی توانی هزار دینار پاداش خود را با آنها تقسیم کنی و موضوع اشکال خروج برکیارق از این قصر هم مورد تصدیق من است اما تو برای از پا در آوردن نگهبانان دروازه این کاخ مضطرب مباش و من می توانم این کار را بانجام برسانم. عبد الخالق پرسید تو چگونه اینکار را بانجام می رسانی؟ عبد الواسع اظهار کرد یک عده مردان دلیر با من باصفهان آمده اند و آنها حاضرند بما کمک نمایند. عبد الخالق پرسید آنها که هستند؟ عبد الواسع جواب داد آنها از سربازان قشون تنش می باشند و من در

۱- ما مسلمین عقیده داریم که در روز جزا افراد بشر بهمین شکل یعنی با کالبد جسمی زنده می شوند. — مترجم.

دلیری آن‌ها تردید ندارم و آنها از هیچ چیز نمی‌ترسند و حاضرند هر دستوری که بآنها داده می‌شود بموقع اجرا بگذارند و لوی بطور حتم بدانند کشته می‌شوند اما باید کاری کرد که پای آن‌ها بداخل کاخ باز شود و بتوانند در شبی که ما باید برکیارق را آزاد کنیم خود را در اینجا پنهان نمایند. عبدالمخالق گفت اگر وضع آن‌ها زننده نباشد وارد کردن آن‌ها باین قصر اشکال ندارد. چون از بام تا شام، خیلی از اشخاص وارد این قصر می‌شوند و می‌توان آن‌ها را هم وارد کرد.

عبدالواسع گفت ما میتوانیم مردانی را که با من باصفهان آمده‌اند بهر وضع که میخواهیم درآوریم و آنها را وارد کاخ نمایم.

آن شب، صحبت عبدالواسع با برادرش بهمین جا ختم شد و عبدالواسع قبل از اینکه دروازه قصر را ببندند از برادر خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد، عبدالواسع در کاروانسرائی که در اصفهان مسکن او بود شنید که محمود فرزند ترکان خاتون بیمار شده است. نزدیک ظهر، عبدالواسع هنگام عبور از بازار شنید که بیماری محمود سخت است و او از چند روز قبل بیمار گردیده ولی چون بیماری او سخت نبود مادرش ترکان خاتون اضطراب نداشت. ولی از آن روز بیماری طفل سخت شده و دو نفر از اطبای اصفهان برای آن طفل یک آلاچیق از برگهای درخت بید ساخته‌اند که طفل در آلاچیق باشد و پیوسته بوی برگهای درخت بید بمشامش برسد و نیز گفته می‌شد که آن دو طبیب، با جوهر بید شروع بمعالجه محمود کرده‌اند.

کسی نمیدانست که مرض محمود چیست و آنهایی که آزموده بودند اظهار میکردند چون محمود در آلاچیق بستری است معلوم می‌شود که کودک مبتلا به مرض حصبه یا مرض آبله شده زیرا پزشکان، آلاچیق برگ درختهای بید را برای این دو نوع مریض میسازند تا اینکه بوی برگ بید پیوسته به بیماران بخورد و حقیقت این بود که محمود مبتلا به مرض آبله شده بود.

در روزهای اول که طفل تب میکرد پزشکان و مادرش، تصور میکردند که بیماری محمود زکام است و با داروهای میخورانیدند که هنگام مبتلا شدن بمرض زکام به بیمار داده می‌شود. ولی بعد از اینکه قرحه‌های مخصوص مرض آبله روی صورت و بدن طفل آشکار شد، مادر کودک و پزشکان متوجه اشتباه خود شدند و اطباء روش درمان را تغییر دادند و درصدد برآمدند که طفل را با جوهر بید و بوی بید مداوا نمایند.

شب بعد عبدالواسع نزد برادر رفت و نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چون او را می‌شناختند از ورودش ممانعت نکردند. وقتی عبدالواسع وارد قصر شد، متوجه گردید که همه جا ساکت می‌باشد و شماره چراغها کم شده و هر که با دیگری صحبت می‌نماید با صدای آهسته حرف میزند و احتیاط و سکوت سکنه قصر برای محمود نبود. چون میدانستند که محمود خردسال است و بیمار، صدای آنها را نخواهد شنید. بلکه از بیم ترکان خاتون آهسته گام برمی‌داشتند و بلند حرف نمیزدند که اگر صدایشان بگوش ترکان خاتون برسد آن زن تصور بنماید هنگامی که پسرش آبله گرفته، بیم مرگش میرود، سایرین خوشحال هستند و از غم او اطلاع ندارند.

آبله در قدیم یک بیماری مهلک بود و در شرق و غرب، بیک نسبت کشتار میکرد و از عجایب آنکه در آسیا از جمله در ایران، آبله بیشتر کودکان را می‌کشت و در قاره اروپا، زیاده‌تر بزرگسالان را و آنقدر

که در اروپا بزرگسالان از آبله میمردند کودکان از آبله جان نمی سپردند. نزدیک سیصد نفر از شاهزادگان و شاهزاده خانمهای سلطنتی بوربون در فرانسه، همه از مرض آبله زندگی را بدرود گفتند و در بین متوفیات زن و مردی کوچکتر از بیست ساله دیده نشد. اما در همان خانواده وقتی خردسالان آبله می گرفتند اکثر از مرگ میرستند و فقط صورتشان مجدر میشد. ولیعهد پنجاه و یکساله لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بمرض آبله مرد و لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه هم در سن شصت و اند سالگی از مرض آبله زندگی را بدرود گفت. در آسیا از جمله ایران بندرت اتفاق میافتاد که مرد یا زنی که از مرحله طفولیت گذشته وارد مرحله جوانی شده آبله بگیرد و در عوض کودکان زیاد آبله میگرفتند و میمردند. در آسیا اگر یک مرد یا زن دچار آبله می شد اطرافیان بیمار امیدوار بودند که بهبود یابد اما وقتی یک کودک آبله میگرفت اطرافیان طفل زیاد امیدوار بزنده ماندنش نبودند.

بهمین جهت قصر اصفهان ماتم زده بنظر میرسید و عبدالواسع هم بعد از اینکه وارد قصر شد از بیم آنکه صدای پایش بگوش سکنه قصر برسد آهسته گام برداشت تا بمسکن برادر رسید و مشاهده نمود که برادرش منتظر ورود او است تا بر سر سفره طعام بنشیند، پس از اینکه غذا خورده شد عبدالواسع آنچه راجع بمرض محمود شنیده بود حکایت کرد. عبدالخالق گفت من از بیماری محمود اطلاع داشتم ولی نمیدانستم که آبله می باشد و در اینجا میگفتند که محمود سرما خورده است و من فکر میکردم که پس از سه روز بهبود خواهد یافت. عبدالواسع پرسید ای برادر صحبت دیشب مرا که بخاطر داری؟ عبدالخالق جواب مثبت داد. عبدالواسع گفت من تصور میکنم که بیماری محمود وسیله ایست که تقدیر در دسترس تو گذاشته تا بتوانی بر کبارق را نجات بدهی. چون من یقین دارم که بر اثر این بیماری ترکان خاتون مثل گذشته به بر کبارق توجه ندارد. زیرا حواسش متوجه بیماری فرزندش می باشد و محبت مادر به فرزند کینه نسبت به بر کبارق را تحت الشعاع قرار میدهد و تو میتوانی از این فرصت استفاده کنی و بر کبارق را از این قصر خارج نمائی.

عبدالخالق گفت سر بازانی را که تحت فرماندهی من هستند چه کنم؟ عبدالواسع جواب داد مگر آنها مطیع تو نمیباشند؟ عبدالخالق پاسخ داد آنها بظاهر مطیع من هستند ولی شاید ترکان خاتون یکایک آنها را مأمور کرده که مواظب من باشند و اگر چیزی غیر عادی دیدند باطالعش برسانند. من می توانم بسر بازان خود بگویم که ترکان خاتون بمن امر کرد که بر کبارق را از این قصر یا از اصفهان خارج کنم. اما اگر ترکان خاتون بسر بازان سپرده باشد که گفتار و کردار مرا باطالعش برسانند من نخواهم توانست بر کبارق را از اینجا خارج نمایم و خود نیز بدستور ترکان خاتون بقتل خواهم رسید.

عبدالواسع پرسید مگر ترکان خاتون نسبت بتوطنین است؟ عبدالخالق گفت ترکان خاتون نسبت بمن سوءظن مخصوص ندارد ولی بطور کلی ظنین است و بهمین جهت فرخ سلطان را که قبل از من زندانبان بر کبارق بود برکنار کرد و مرا بجای او منصوب نمود. فرض می کنیم که در بین سر بازان من جاسوس نبود و توانستم بآنها بقبولانم که بر کبارق را بدستور ترکان خاتون از این قصر خارج می کنم، ولی نمیتوانم سر بازانی را که مأمور نگهبانی دروازه هستند قائل نمایم که من از طرف ترکان خاتون مأموریت دارم که بر کبارق را از این قصر خارج نمایم. چون آنها مطیع دستور من نیستند و فقط از ترکان خاتون اطاعت می نمایند و وقتی ساعت مقرر بستن دروازه فرار رسید دروازه کاخ را می بندند و نمی گشایند مگر صبح روز بعد، هنگام شب، درب کاخ

گشوده نمیشود مگر بدستور ترکان خاتون.

عبد الواسع اظهار کرد ای برادر تو اگر برای نجات دادن برکیارق عزم جزم داشته باشی اونجات خواهد یافت و توهم بانعام و منصب خواهی رسید.

عبد الخالق گفت من خیلی میل دارم که هزار دینار زر که از آغاز عمر تا امروز یک مرتبه بدستم نرسیده است دریافت کنم و بتوانم آن را سرمایه زندگی آینده نمایم و روزیکه از خدمت در دستگاه این و آن برکنار شدم با سرمایه خود بزندگی ادامه بدهم. ولی چگونه میتوانم بر مخالفت احتمالی سربازان خود و مخالفت حتمی نگهبانان دروازه کاخ غلبه نمایم و برکیارق را از اینجا بیرون ببرم و او را به تنش تحویل بدهم.

عبد الواسع گفت برادر قبل از اینکه بحث بیش از این وسعت بگیرد باید بدانی که بعد از اینکه برکیارق را از این قصر خارج کردی باید او را بمن تحویل بدهی. عبد الخالق از آغاز برخورد با برادر تا آن موقع برای اولین مرتبه عبد الواسع را با نظر تردید و سوءظن نگریست و گفت برای چه بتو تحویل بدهم؟ عبد الواسع گفت برای اینکه من او را بجائی ببرم که در امان باشد. عبد الخالق پرسید مگر برکیارق نزد عموی خود تنش در امان نیست و مگر تو ننگفتی که تنش قصد دارد که برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد. عبد الواسع گفت من این حرف را زدم اما نگفتم که برکیارق نزد عموی خود تنش در امان است. عبد الخالق پرسید مگر مفهوم این دو گفته یکی نیست؟ عبد الواسع جواب داد بظاهر بلی ولی در باطن نه. عبد الخالق گفت من نمیتوانم منظور تو را بفهمم. عبد الواسع اظهار کرد تو که سالها در بغداد در دستگاه خلیفه کار کرده ای چطور نمیتوانی منظور مرا بفهمی. مگر تو نمیدانی که در امر حکومت و امارت هیچ حاکم و امیر، نمیتواند رقیب خود را ببیند و اگر بتواند او را نابود میکند ولو پسرش باشد. برکیارق تا روزی در نظر تنش در خور ترحم است که در زندان گرفتار ترکان خاتون باشد و روزی که برکیارق آزاد گردد دیگر در نظر تنش یک جوان مظلوم و ناتوان نیست بلکه تنش او را بچشم رقیب خود می نگرد. چون تاج و تخت ایران، باید به برکیارق که پسر بزرگ مرحوم ملکشاه است برسد نه به تنش برادر او و تو هرگز شنیده ای که پادشاهی پسر داشته باشد و بعد از او سلطنت به برادرش برسد نه پسر او؟ این است که صلاح برکیارق در این می باشد نزد تنش نرود و دور از عموی خود زندگی کند. زیرا اگر نزد تنش برود، کاری را که ترکان خاتون نتوانست بکند تنش خواهد کرد و برادرزاده را بقتل خواهد رسانید یا نابینا خواهد نمود تا رقیب نداشته باشد.

عبد الخالق پرسید آیا خود تنش بتو مأموریت داده که برکیارق را با خود ببری؟ عبد الواسع جواب داد این مأموریت را ابو حمزه کفشگر بمن وا گذاشته است. عبد الخالق گفت آیا ابو حمزه آنقدر توانائی دارد که می تواند برخلاف رأی تنش عمل نماید. عبد الواسع اظهار کرد ابو حمزه برخلاف رأی تنش عمل نمی کند بلکه طبق تمایل او، کمک میکند تا برادرزاده اش آزاد گردد منتها برای اینکه تنش برادرزاده خود را بقتل نرساند یا کور نکند او را از تنش دور می نماید. عبد الخالق پرسید آیا تنش با آن دوری موافق است؟ عبد الواسع گفت تنش خواهان دیدار برادرزاده نیست و فقط می خواهد اطمینان داشته باشد که برکیارق هرگز رقیب وی نمی شود و ابو حمزه این منظور را تأمین می نماید.

عبد الخالق پرسید پس تو بموجب دستور ابو حمزه برکیارق را از دربار تنش دور می کنی؟ عبد الواسع گفت همینطور است. عبد الخالق پرسید او را بکجا میبری؟ عبد الواسع گفت نمی توانم این موضوع را بکسی

بگویم. عبد الخالق گفت شاید او را می بری تا بدست ابو حمزه بدهی و او، برکیارق را بقتل برساند چون شنیده ام که باطنی ها با برکیارق دشمن هستند. عبد الواسع جواب داد اگر ابو حمزه می خواست که برکیارق بقتل برسد او را در زندان ترکان خاتون بجا می گذاشت و برای نجاتش اقدام نمی کرد. عبد الخالق گفت بعضی از اشخاص هستند که ترجیح می دهند دشمن را با دستهای خود بقتل برسانند تا از گرفتن انتقام زیاد تر لذت ببرند.

عبد الواسع جواب داد اگر تو ابو حمزه داعی نخست باطنیان را می شناختی یا می دانستی چه اندازه قدرت دارد این فکر را راجع باو نمی کردی، داعی نخست آن قدر قدرت دارد که یک محبوس ناتوان مثل برکیارق در نظر او با خاک برابر است و آرزوی قتل وی را در مخیله خود نمی پروراند.

نه برادر، داعی نخست نمی خواهد برکیارق را بقتل برساند. بلکه قصد دارد برادرزاده تنش را در جانی مسکن بدهد که نه او دعوی امارت و سلطنت کند نه عمویش در صدد برآید وی را بقتل برساند.

عبد الخالق گفت برادر، این چند روز که تو را دیده ام تومی گوئی که نماینده تنش یا ابو حمزه یا هر دو هستی ولی من هنوز حکمی در دست تون دیده ام که نشان بدهد که تونماینده آنها می باشی.

عبد الواسع گفت من برای اثبات اینکه نماینده تنش و ابو حمزه هستم دلیلی دارم که مؤثرترین دلایل است و بعد از این که آن را بتو نشان دادم تصدیق خواهی نمود که راست میگویم. عبد الخالق پرسید آیا نمی توانی آن دلیل را اینک ارائه بدهی؟ عبد الواسع گفت برادر من تصور می کردم که تو از نظر اصل با نجات دادن برکیارق موافق هستی و اینک می شنوم که موافقت نداری در صورتی که موقع مقتضی برای آزاد کردن وی فرارسیده است. عبد الخالق گفت من حاضرم که برکیارق را نجات بدهم اما اشکالات بقدری است که نمی توان او را از این قصر خارج کرد. عبد الواسع پرسید شب ها در زندان برکیارق چند نفر نگهبانی می کنند؟ عبد الخالق جواب داد سه نفر. عبد الواسع پرسید در موقع شب نگهبانان دروازه این قصر چند نفر است؟ عبد الخالق جواب داد سه نفر. عبد الواسع گفت سه نگهبان زندان و سه نگهبان دروازه می شود شش نفر و بی صدا کردن این شش نفر که اشکال ندارد.

عبد الخالق گفت آیا حساب کرده ای که برای بی صدا کردن این شش نفر اگر راضی بسکوت شوند چقدر زر باید داد. عبد الواسع جواب داد تو اگر عزم جزم داشته باشی ما می توانیم این شش نفر را با تیغ ساکت کنیم.

عبد الخالق پرسید آیا می گوئی این شش نفر را بقتل برسانیم؟ عبد الواسع جواب مثبت داد.

عبد الخالق از این گفته برادر وحشت کرد و گفت چگونه من میتوانم شش نفر را بقتل برسانم؟ عبد الواسع اظهار نمود که تو تنها مبادرت به قتل آنها نخواهی کرد و اگر میل نداشته باشی آن ها را بقتل برسانی میتوانی دست بخون آن ها نیالائی. عبد الخالق پرسید آیا توبه تنهائی آنها را خواهی کشت؟ عبد الواسع گفت من هم نمیتوانم به تنهائی شش نفر را بقتل برسانم ولی کسانی را دارم که میتوانند عهده دار قتل آن شش نفر شوند. عبد الخالق پرسید آیا به عاقبت وخیم این کار فکر کرده ای؟ برادرش جواب داد اگر تو قدری همت داشته باشی این کار عاقبت وخیم نخواهد داشت. عبد الخالق پرسید چه کسانی، عهده دار قتل این شش نفر میشوند؟ عبد الواسع گفت من یک عده نفری را با خود باصفهان آورده ام که برای گریزانیدن برکیارق بتو کمک کنند. و آن ده نفر برخلاف سربازانی که تحت فرماندهی تومی باشند افرادی هستند درخور اعتماد و

بما خیانت نخواهند کرد و هر دستوری که برای آنان صادر شود بموقع اجرا میگذرانند. ولی برای اینکه بتوان از وجود این ده نفر برای از بین بردن سربازان زندان و نگهبانان دروازه استفاده کرد باید آن‌ها را وارد کاخ نمود.

عبد الخالق گفت اگر آنها را وارد کاخ کنم مورد سوءظن قرار میگیرم.

عبد الواسع جواب داد برادر فردا و پس فردا حال محمود پسر ترکان خاتون یا بهتر می شود یا بدتر. اگر بدتر شود که با احتمال زیاد همین طور خواهد شد طبائی که مشغول معالجه هستند، طبق رسم همیشگی این جا به مادرش خواهند گفت که برای معالجه محمود از دیگران کمک بخواهد و باز طبق رسم همیشگی کسانی که نسخه‌هایی برای معالجه مرض دارند وارد قصر میشوند و آن نسخه‌ها را به مادر طفل میدهند یا اینکه داروی درمان مرض را با خود میآورند. در هر حال اگر وضع مزاج طفل بدتر شود و پزشکان بیمار را جواب بگویند هر کس که نسخه‌ای یا دارویی برای درمان مرض طفل دارد میتواند آزادانه وارد کاخ شود و شش نفر از مردان ما بعنوان این که نسخه یا دارو دارند وارد کاخ میشوند. عبد الخالق اظهار کرد تو گفتی آنها ده نفر هستند و چرا میخواهی شش نفر از آنها را وارد قصر کنی. عبد الواسع گفت چهار نفر از آنها باید بیرون قصر اسب‌ها را نگاه دارند تا همین که برکیارق را از این قصر خارج کردیم همه سوار شویم و با سرعت خود را از اصفهان دور نمائیم.

عبد الخالق پرسید آیا اسب‌ها آماده شده است؟ عبد الواسع گفت اسب‌ها آماده است و ما هنگام ورود با اصفهان یازده اسب داشتیم و فردا، من دو اسب دیگر برای تو و برکیارق آماده خواهم کرد و آن چهار نفر که بیرون قصر می مانند اسب‌ها را نگاه می دارند که بتوان بدون درنگ از اینجا دور شد. اما ممکن است که حال طفل بهتر شود که در آن صورت استفاده از اطلاعات طبی دیگران ضروری نخواهد شد و کسی نمی تواند بعنوان اینکه دارای نسخه یا دارویی است وارد قصر گردد. در آن صورت تو باید شش تن از ما را وارد کاخ کنی.

عبد الخالق پرسید چگونه آن‌ها را وارد کاخ کنم؟ عبد الواسع گفت تو در دستگاه خلیفه در بغداد کار می کردی و همه از این موضوع مستحضر هستند و لباس تو هم لباس افسران قشون خلیفه است. عبد الخالق پرسید منظورت چیست؟ عبد الواسع گفت من شش تن از مردان خود را وامیدارم که لباس سکنه بغداد را بپوشند و آنها بعنوان اینکه خویشاوند و همشهری تو هستند بدرب کاخ خواهند آمد و تو را خواهند خواست و تو باید تصدیق کنی که آنها همشهری و خویشاوند تو هستند و به نگهبانان بگوئی بآنها راه بدهند تا وارد قصر شوند. این شش نفر نزد تو خواهند بود و من هم با تومی باشم و هنگامی که خواستیم برکیارق را از این قصر خارج کنیم این شش نفر، نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه کاخ را بقتل خواهند رسانید و ما برکیارق را از قصر خارج خواهیم کرد و سوار بر اسب خواهیم شد و همین که از اصفهان دور شدیم آسوده خاطر خواهیم بود.

اما عبد الواسع بمناسبت وضع وخیم مزاج محمود مجبور نشد که باطنی‌ها را با لباس سکنه بغداد وارد قصر اصفهان کند و دو روز بعد حال طفل طوری گردید که پزشکان معالج به ترکان خاتون گفتند دیگر از آنها کاری ساخته نیست و اگر وی میل داشته باشد می تواند از کمک دیگران استفاده کند و شاید کسانی باشند که بتوانند کودک را معالجه نمایند. در آن دوره استمداد از مردم برای درمان بیماران غیر قابل علاج، متداول بود و در کشوری چون ایران که در گذشته دانشکده طبی و بیمارستانی چون دانشکده و بیمارستان گندی شاپور

داشت و اطبائی مانند پزشکان خاندان بختیشوع در آن دانشکده تدریس میکردند مردم وقتی می دیدند که از اطباء کاری ساخته نیست بعوام الناس مراجعه می نمودند که شاید آنها بتوانند بیمار را درمان کنند. در آن عصر در تمام کشورهای ایران غیر از الموت علم طب سیر قهقرائی میکرد و فقط در الموت شعائر گندی شاپور تعقیب می شد و بیمارستان الموت مرکز تحقیقات طبی بشمار می آمد و بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم تهیه دارو در الموت رواج داشت و بهمین جهت باطنی ها را حشاشین مینامیدند یعنی دارو فروشان. در سایر نقاط ایران، از جمله اصفهان، علم طب رونق نداشت و اولیای بیماران بطوری که گفته شد وقتی از پزشکان سلب امید میکردند رو بعوام الناس می آوردند و از عوام می خواستند که بیمارشان را درمان کنند.

ترکان خاتون هم امر کرد در اصفهان جار بزنند که هر کس نسخه یا دوائی برای درمان مرض آبله دارد بقصر سلطنتی برسد و اگر نسخه و داروی او مفید واقع گردید پاداشی بزرگ دریافت خواهد نمود. از ساعتی که جارچی در اصفهان، بنام ترکان خاتون از مردم استمداد کرد هر کس که نسخه ای برای درمان آبله داشت یا اسم داروئی را جهت مداوای آن مرض می دانست راه قصر سلطنتی اصفهان را پیش گرفت. نگهبانان دروازه قصر سلطنتی اصفهان دروازه را گشوده بودند و مردم را راه میدادند و چند نفر از طرف ترکان خاتون مأمور شدند که نسخه ها را از مردم بگیرند یا اسم داروها را بنویسند تا بیدرنگ داروها فراهم شود.

همان روز عبدالواسع شش تن از مردانی را که با خود آورده بود، برای ورود به قصر اصفهان معین نمود و بآنها سپرد که زیر لباس سلاح حمل کنند و بعنوان اینکه نسخه دارند وارد کاخ شوند و بعد از ورود بقصر اصفهان خود وی، آنان را بمسکن برادرش خواهد برد و در آنجا مخفی خواهند شد تا موقع خروج از قصر برسد. در آن روز، عبدالواسع تمام وسائل فرار از اصفهان را فراهم کرد و به چهار تن از مردان باطنی سپرد که در نیمه شب با اسبها نزدیک قصر سلطنتی حضور بهم برسانند.

نگهبانان دروازه تا غروب مردم را برای نشان دادن نسخه و گفتن اسم دوا بداخل قصر راه میدادند. اما بعد از اینکه خورشید غروب کرد دروازه را بروی مردم بستند و دیگر کسی را راه ندادند.

آنهایی هم که برای دادن نسخه و گفتن اسم دوا وارد کاخ شده بودند بعد از غروب خورشید خارج شدند و رفتند. لیکن مردان باطنی که بعنوان دادن نسخه وارد کاخ شده بودند براهنمائی عبدالواسع بسوی مسکن عبدالخالق رفتند و در آنجا پنهان شدند و چون تا نیمه شب کاری نداشتند عبدالواسع بآنها سپرد که بخوابند و خود او در نیمه شب آنها را بیدار خواهد کرد و مردان باطنی خوابیدند.

آن شب قصر سلطنتی اصفهان بمناسبت بیماری محمود تاریک و ساکت بود. خدمه قصر میدانستند که حال محمود وخیم است و دازوهائی که در آن روز از طرف مردم، مستقیم و غیرمستقیم داده شد اثر مفید نبخشید. بعضی از خدمه پیش بینی میکردند که محمود در آن شب یا روز بعد زندگی را بدرود خواهد گفت و حدس میزدند که بعد از مرگ محمود، ترکان خاتون، از ناامیدی و خشم که چرا پسرش فوت کرده برکیارق را بقتل خواهد رسانید و هرگاه روز بعد محمود از مرض آبله فوت کند یحتمل، شب بعد برکیارق زنده نباشد و جسدش را از قصر اصفهان بسوی گورستان برده اند.

در حالی که سکوت و خاموشی بر قصر سلطنتی اصفهان مستولی شده بود و مردان باطنی در مسکن

عبد الخالق خوابیده بودند عبد الواسع نقشهٔ خارج کردن برکیارق را از آن قصر برای عبد الخالق طرح کرد و در آغاز گفت:

ای برادر همین که برکیارق از آستان دروازهٔ این قصر گذشت، قبل از این که من و تو از هم جدا شویم، من بتو هزار دینار زر میدهم و این است دلیلی که نشان میدهد من نمایندهٔ تنش و ابو حمزه هستم. عبد الخالق گفت تصدیق میکنم قوی‌ترین دلیل برای ثبوت این که تو نمایندهٔ آن دو نفر باشی، همین است و آیا این زر اکنون نزد تومی باشد. عبد الواسع جواب داد بلی.

عبد الخالق گفت آیا نزد تومی باشد یا این که پیش مردانی که خوابیده‌اند؟ عبد الواسع گفت پولی که باید بتو برسد نزد من است و مردانی هم که این جا خوابیده‌اند مبلغی پول دارند که باید بمصرف هزینه تو و من و دیگران بعد از خروج از این جا برسد عبد الخالق پرسید در چه موقع باید از این جا رفت؟ عبد الواسع اظهار کرد بعد از نیمه شب ما برای رفتن آماده می‌شویم و اینک تو بگو که چه موقع برای بردن غذا نزد برکیارق می‌روی.

عبد الخالق گفت تا نیم ساعت دیگر من غذای او را می‌برم. عبد الواسع اظهار کرد باو بگو که اگر میخواهد زنده بماند باید امشب با ما از این قصر بگریزد چون همین که محمود پسر ترکان خانان از بیماری فوت کند آن زن وی را خواهد کشت و از فرط خشم شاید منتظر کشف گنج نشود. زیرا میدانند که بعد از مرگ محمود سلطنت خواه نخواهد حق برکیارق خواهد شد، زیرا وارث واقعی تاج و تخت است لذا برکیارق را بقتل میرساند تا اینکه خصم خود را روی تخت سلطنت نبیند. اگر برکیارق از تو پرسید که بچه مناسب درصدد برآمده‌ای که او را نجات بدهی حقیقت را بگو بدون اینکه اسم ابو حمزه کفشگر را ببری، بگو که تنش بر جان او می‌ترسد و میدانند که ترکان خاتون وی را خواهد کشت و هرگاه او را نکشد کورش خواهد کرد و بگو که تنش بتو پول داده تا این که برکیارق را از زندان خارج کنی و از اصفهان بیرون ببری و نیز بگو که عده‌ای از مردان مورد اعتماد تنش از همدان باین جا آمده‌اند تا این که بفراروی کمک نمایند. تو اگر امشب، قبل از ساعت فرار، این موضوع‌ها را به برکیارق نگوئی و او را آماده گریختن نکنی پسر ملکشاه ممکن است حاضر نشود که از زندان خارج گردد چون شاید فرض کند در نیمه شب او را از زندان خارج میکنند تا بقتل برسانند و ممکن است فریادهای وحشت‌آور برآورد و تمام سکنه قصر را از خواب بیدار نماید و موضوع گریزانیدن او منتفی شود. اما اگر تو امشب موقعی که برایش غذا می‌بری باو بفهمانی که برای حفظ جان خود باید بگریزد برای گریختن آماده خواهد گردید، باو بگو که هرگاه هنگام خروج از قصر مشاهده کرد کسانی بقتل میرسانند بیمناک نشود. زیرا کسانی که بقتل میرسانند آنهاست که باید کشته شوند تا این که راه برای فرار مفتوح گردد و چون برکیارق پسر ملکشاه است و دیدن منظره قتل، برایش یک واقعه بی سابقه نیست همین تذکر کفایت میکند که وقتی دید نگهبانان دروازه بقتل میرسانند فریاد نزنند و سکنه قصر را از خواب بیدار ننماید.

عبد الخالق از برادر خود جدا شد و رفت تا برای برکیارق غذا ببرد. غذای پسر ملکشاه را دو نفر از آشپزخانه آوردند و هر یک از آنها قسمتی از اغذیه را حمل میکردند تا این که بزندان برکیارق رسیدند. در آن موقع عبد الخالق زندان را با کلیدی که داشت گشود و در حالی که یک سر باز مسلح مقابل در بود بآن دو نفر که غذا آورده بودند گفت که اغذیه را در سراسر ای طاقی که برکیارق در آن محبوس بود بگذارند و آنها اطاعت

کردند و اغذیه را در سرسرا گذاشتند و رفتند. بعد عبد الخالق، برسم شب های دیگر وارد زندان شد و درب زندان را از داخل بست و قفل کرد. سپس اغذیه برکیارق را از سرسرا باطاق او برد و گفت ای ملکزاده، من امشب باید موضوعی با اهمیت را بتوبگویم. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبد الخالق موضوع بیماری محمود فرزند ترکان خاتون را باطالع برکیارق رسانید و گفت چندین روز است که حال محمود که مبتلا به مرض آبله شده و خیم گردیده و امشب یا فردا فوت خواهد کرد. برکیارق از شنیدن آن حرف خوشوقت شد و گفت: تصور میکنم که دست قضا و قدر برای کمک کردن بمن از آستین بیرون آمده چون بعد از مرگ محمود من بی چون و چرا، وارث تاج و تخت پدر هستم.

عبد الخالق گفت ای ملکزاده، تومی دانی که از روزی که مرا بزندانبانی تو گماشتند من سعی کردم که خود را خدمتگزار تو بدانم نه زندان بان تو تا آنجائی که توانائی داشتم کوشیدم که از رنج تو در این زندان کاسته شود.

برکیارق اظهار کرد عبد الخالق بعد از این که زندان بان من عوض شد و تو را مأمور محافظت من کردند ترسیدم که نسبت بمن سخت گیری کنی. اما بزودی دانستم که تو مردی نیک نفس هستی و قصد آزار مرا نداری.

عبد الخالق گفت ای ملکزاده اگر مرا نیک نفس می دانی و قائل شده ای که قصد آزار تو را ندارم آنچه میگویم بپذیر. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبد الخالق گفت میگویم که جان تو بعد از مرگ محمود در معرض خطر قرار خواهد گرفت. زیرا ترکان خاتون میدانند که پس از مردن محمود تویی چون و چرا پادشاه ایران خواهی شد و از فرط حسد و خشم تو را بقتل خواهد رسانید و اگر امشب محمود بمیرد من اطمینان ندارم که تو، تا فردا شب در این موقع، زنده باشی.

برکیارق بیمناک شد و عبد الخالق گفت من فکر میکنم که بعد از مرگ محمود مادرش منتظر نخواهد شد که مسئله گنج که من از چند و چون آن درست اطلاع ندارم بسرانجام برسد و از فرط کینه و حسد و خشم تو را خواهد کشت و اگر پیاس احترام شوهرش ملکشاه یا از بیم زخم زبان مردم تو را بقتل نرساند از دو چشم نابینایت خواهد کرد.

برکیارق پرسید از این قرار من باید خود را برای مردن یا نابینا شدن آماده کنم. عبد الخالق گفت اگر عده ای آماده برای نجات دادن تو نبودند تومی باید خود را برای کشته شدن یا از دست دادن چشم ها آماده کنی.

برکیارق پرسید آتهائی که میخواهند مرا نجات بدهند که هستند؟ عبد الخالق جواب داد آنها برادرم هستند و من، که بدستور تنش عموی تومی خواهیم تو را از این جا خارج کنیم و بجائی ببریم که دست ترکان خاتون بتو نرسد. برکیارق پرسید اسم برادرت چیست؟ عبد الخالق جواب داد عبد الواسع و او، از جانب تنش برای نجات تو با چندین نفر باصفهان آمده است.

برکیارق پرسید من از تونمی پرسم که آیا در فکر خطر این کار برای خود بوده ای یا نه؟ چون تو که مردی جا افتاده هستی لابد فکر کرده ای که گریزانیدن من از اینجا برای تو شاید خطرناک گردد. ولی میپرسم که آیا برای من خطری دارد یا نه؟

عبد الخالق گفت قسمت اول گفته ملکزاده صحیح است و من قبل از این که برای گریز ایندن تو آماده شوم فکر کردم که شرکت من در این عمل ممکن است سبب شود که من شغل خود را در دستگاه خلیفه از دست بدهم. لیکن از طرف عمومی تو بمن اطلاع دادند که بمن شغل بهتر خواهند داد. با این که برکیارق جوانی با هوش نبود پرسید آیا علاوه بر وعده شغل بهتر بتو پول نقد دادند یا نه؟ عبد الخالق گفت ای ملکزاده تا ساعتی که من تو را از این قصر خارج نکنم بمن پول نقد نخواهند داد و هنگامیکه تو از این قصر خارج شدی پاداش نقدی مرا میپردازند.

برکیارق گفت جواب قسمت دوم حرف مرا بده و بگو که آیا برای من خطر وجود دارد یا نه؟ عبد الخالق گفت اگر برادرم و من و مردانی که با برادرم باصفهان آمده اند نبودند، برای تو خطر وجود داشت و نمیگذشتند که از این کاخ خارج شوی و اگر پافشاری میکردی تو را بقتل میرسانیدند. ولی چون ما از تو حمایت میکنیم، برای تو خطر وجود ندارد ولی برای دیگران خطر موجود است. برکیارق پرسید دیگران که هستند؟ عبد الخالق گفت نگهبانان دروازه این قصر و چند نفر از نگهبانان همین زندان. برکیارق پرسید بچه دلیل برای آنها خطر وجود دارد؟ عبد الخالق گفت برای اینکه آنها از فرار تو بحمایت ما جلوگیری خواهند کرد و ما مجبوریم که آنان را بقتل برسانیم و امیدواریم که تو از منظره قتل آنها متوحش نشوی و فریاد زنی تا از فریاد تو سکنه این قصر از خواب بیدار شوند و مانع از خروج ما گردند.

برکیارق گفت من از مشاهده منظره قتل دیگران فریاد نخواهم زد تا کسی از خواب بیدار شود. ولی نمیدانم که آیا می توانم بگفته تو اعتماد نمایم یا نه؟ عبد الخالق پرسید آیا فکر میکنی که من قصد دارم تو را فریب بدهم؟ برکیارق جواب داد تصدیق میکنم که این فرض برای من پیش آمده است. عبد الخالق گفت ای ملکزاده آیا تو تصدیق میکنی که خود من در فریب دادن تو سودی ندارم؟ برکیارق گفت این را تصدیق میکنم.

عبد الخالق گفت پس من بتحریر دیگری قصد دارم تو را فریب بدهم و آیا میتوانی نام آن شخص را ببری؟ برکیارق جواب داد نام آن شخص ترکان خاتون است. عبد الخالق پرسید آیا فکر نمیکنی که چرا ترکان خاتون بمن دستور داده که تو را از این زندان و از این قصر خارج نمایم؟ برکیارق گفت برای اینکه در حین فرار مرا بقتل برسانند. عبد الخالق اظهار کرد مگر در این موقع که ملکزاده در زندان است، نمیتواند تو را بقتل برساند یا میل بچشم هایت بکشد و تو را کور کند. اگر ترکان خاتون اکنون یک جلاذ بفرستد تا در این اطاق تو را بقتل برساند یا میل به چشم هایت بکشاند هیچ کس از وی بازخواست نخواهد کرد چون او در این موقع در اصفهان قادر مطلق است. ای ملکزاده آنچه تاکنون تو را زنده نگاه داشته مسئله گنج است و گرنه ترکان خاتون تو را زنده نمیگذاشت یا جهان را در جهان بین تو تاریک می کرد. پس ترکان خاتون احتیاج ندارد که بمن دستور بدهد تا تو را بطور تصنع از این زندان بگریزند و بعنوان این که قصد فرار داشتی تو را بقتل برساند و اگر بمن دستور داده شده که تو را از این زندان و قصر خارج کنم بمنظور دیگر است و آن حفظ جان تومی باشد و دستور هم از طرف تش عمومی تو توسط برادرم عبد الواسع صادر شده و تو امشب بعد از این که از این زندان خارج شدی او را خواهی دید. من بتو گفتم که بمن وعده شغل خوب و پول نقد داده اند و اگر آن مواعید نبود من برای نجات تو اقدام نمیکردم و این را گفتم تا ملکزاده بداند که اگر من برای رستگاری تو اقدام می کنم فقط برای رضای خدا نیست. چون اگر بگویم که برای رضای خدا ملکزاده را نجات میدهم گفته ام را نخواهی

پذیرفت و تصور می‌نمائی که قصد دارم تورا فریب بدهم. من بیش از این نمیتوانم با ملکزاده صحبت کنم. زیرا نگرهبانانی که اطراف زندان هستند ظنین می‌شوند و گرچه هر شب و هر روز، هنگام آوردن غذا، من قدری با ملکزاده صحبت میکنم اما صحبت ما هرگز، این قدر طولانی نشده بود و اینک بگو که آیا میل داری برای حفظ جان خود فرار کنی یا نه؟

برکیارق پرسید آیا فرخ سلطان از این موضوع اطلاع دارد. عبد الخالق جواب داد او اطلاع ندارد و من با او مذاکره نکرده‌ام و اگر اختیاری برای مذاکره می‌داشتم صحبت نمی‌نمودم چون فرخ سلطان در این کاخ، از لحاظ تو مورد سوءظن ترکان خاتون می‌باشد و او می‌داند که فرخ سلطان نسبت بتو ذی‌علاقه است. اگر من یکمرتبه با فرخ سلطان چند کلمه حرف می‌زدم ترکان خاتون مرا از زندان بانی برکنار میکرد و من نمی‌توانستم امشب تورا از زندان بگریزانم. برکیارق گفت من خیلی میل دارم که فرخ سلطان از فرار من مطلع باشد تا این که بمن کمک نماید. عبد الخالق جواب داد وقتی که از این قصر خارج شدی و آزادی یافتی میتوانی به فرخ سلطان اطلاع بدهی و او، در آن موقع، اگر خواست و توانست بتو کمک خواهد کرد.

چون عبد الخالق میخواست از زندان خارج شود پرسید ای ملکزاده آیا حاضر هستی که امشب از اینجا بگریزی یا نه؟ برکیارق گفت بلی حاضریم. عبد الخالق گفت پس غذای خود را بخور و بخواب تا موقعی که من زندان را بگشایم و تورا از خواب بیدار کنم. برکیارق پرسید چه موقع باید گریخت؟ عبد الخالق جواب داد در نیمه شب. آنگاه از زندان خارج شد و در را قفل کرد و سری بنگهبانان زد و بمسکن خود مراجعت نمود.

افراد باطنی در خانه عبد الخالق خوابیده بودند. اما عبد الواسع نخوابیده بود و نمی‌توانست بخوابد، انتظار می‌کشید که عبد الخالق برگردد و نتیجه مذاکره خود را با برکیارق بگوید. عبد الخالق نتیجه صحبت خود را با پسر ملک‌شاه به عبد الواسع گفت و اظهار کرد که او، ابتدا ظنین شد ولی بعد از شنیدن توضیحات من فهمید که ما نمی‌خواهیم او را فریب بدهیم اما میگفت که میل دارد فرخ سلطان از فرارش آگاه شود. عبد الواسع پرسید تو با او چه گفتی؟ عبد الخالق گفت جواب دادم که فرخ سلطان در نظر ترکان خاتون از لحاظ او در مظان تهمت است و اگر من با او مذاکره میکردم مورد سوءظن ترکان خاتون قرار میگرفتم و مرا هم از زندان بانی معزول میکرد.

عبد الواسع گفت تو جوابی خوب باو دادی و تا آخرین لحظه که ما از این قصر با برکیارق خارج می‌شویم فرخ سلطان نباید بفهمد که قصد داریم برکیارق را بگریزانیم.

عبد الواسع بعد از مذاکره‌ای که در همدان با ابو حمزه کرد فهمید که ابو حمزه بعد از این که برکیارق آزاد شد نمیخواهد او را نزد تش بفرستد بلکه قصد دارد که برکیارق را چون یک وثیقه در قبال تش نگاه دارد تا اگر تش در صدد بد رفتاری با اهل باطن برآمد برکیارق را که وارث قانونی تاج و تخت ملک‌شاه متوفی می‌باشد بر تخت سلطنت بنشاند. اما فرخ سلطان اگر می‌فهمید که برکیارق قصد دارد بگریزد در صدد برمی‌آید که او را بجای محمود پسر ترکان خاتون پادشاه کند و این عمل غیر از آن بود که ابو حمزه کفشگر میخواست و عبد الواسع خود را موظف میدانست که از دستور ابو حمزه اطاعت نماید.

عبد الواسع بعد از مراجعت برادر، برای خوابیدن دراز کشید اما خوابش نمی‌برد. هر قدر نیمه شب نزدیک میگردد هیجان عبد الواسع بیشتر می‌شد. آن مرد با این که بمردان باطنی که با او بودند اطمینان

داشت نمیدانست هنگامی که میخواستند برکیارق را از قصر خارج کنند چه خواهد شد. مردان باطنی، میدانستند که میباید طوری نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه قصر را از پا درآورند که صدای آنها برخاسته نشود. کسانی که با عبدالواسع آمده بودند مردان جنگ آزموده بشمار میآمدند و در آن شب طوری خوابیده بودند که پنداری در خانه خود خوابیده اند و هیچ اضطراب از فردای خود ندارند و عبدالواسع می فهمید که اگر آنها مردان جنگی نبودند نمیتوانستند در شبی که باید در نیمه شب آن از خواب برخیزند و عده ای را بقتل برسانند آن طور آسوده بخوابند.

عبدالواسع میدانست هریک از آنها، هنگامی که به نگهبانان زندان یا نگهبانان دروازه قصر حمله ور می شوند با یک ضربت حلقوم نگهبان را قطع می کنند تا نتواند فریاد بزند و استمداد کند. شاید بعضی از آنها بعد از قطع حلقوم چند لحظه صدائی چون خرخره از بیخ حلق بیرون بیاورند. اما اگر حلقوم آنها بریده شود نمیتواند فریاد بزند و صدای خرخر آنها کسی را بیدار نخواهد کرد و هر که بشنود تصور می نماید خرخریکی از خفتگان است.

ولی کافی است که یکی از اهل باطن هنگامیکه دشنه خود را بحرکت درآورد اشتباه کند یا در تاریکی نتواند حلقوم را از جاهای دیگر نگهبان تمیز بدهد. در آن صورت نگهبان بعد از دریافت ضربت فریاد خواهد زد و فریادش تمام سکنه قصر اصفهان را از خواب بیدار خواهد نمود و مانع از فرار برکیارق خواهند گردید و او و برادرش و مردان باطنی را بقتل خواهند رسانید.

در حالی که عبدالواسع در فکر این بود که اگر یکی از باطنی ها اشتباه کند یا در تاریکی چشمش نبیند چه خواهد شد ضجه های جگر خراش از آن قسمت از قصر که مسکن ترکان خاتون بود برخاست و طوری عبدالواسع از آن صدا لرزید که نزدیک بود فریاد بزند چون تصور کرد یکی از اهل باطن اشتباه کرده و بجای اینکه حلقوم نگهبان را قطع کند، ضربت را بر قسمتی دیگر از بدنش وارد آورده است. اما بعد از لحظه ای دریافت که هنوز کسی برای گریز نیندیند برکیارق اقدام نکرده تا نگهبانان زندان و دروازه قصر مورد حمله مردان باطنی قرار بگیرند و از آن گذشته، ضجه مزبور، صدای یک زن است نه فریاد یک مرد. بزودی ضجه های دیگر که همه از زنان بود، از آن طرف بگوش رسید و بعد صدای گریه مردان هم شنیده شد.

بر اثر صدای شیون، مردان باطنی که در منزل عبدالخالق خوابیده بودند از خواب بیدار شدند و عبدالواسع به برادرش گفت بهترین موقع برای فرار دادن برکیارق این ساعت است. زیرا بر اثر مرگ محمود، ترکان خاتون مشغول زاری است و دیگران برای اینکه خود را شریک مصیبت وی جلوه بدهند میگیرند و هیچ یک از آنها در فکر زندان و دروازه قصر نمی باشند.

عبدالخالق مردد بود و عبدالواسع برای این که برادر را از تردید بیرون بیاورد بمردان باطنی گفت برخیزید تا براه بیفتیم و اول باید بطرف زندان رفت و برکیارق را بیرون آورد و همه براه افتادند تا بزدان رسیدند. عبدالخالق با صدای بلند بطوری که همه نگهبانان زندان شنیدند گفت چون ملک محمود فرزند ترکان خاتون زندگی را بدرود گفته خاتون دستور داده که برکیارق را از این جا بمکان دیگر منتقل کنیم. در آن موقع یکی از نگهبانان قدم بجلو گذاشت و گفت تو دروغ میگوئی زیرا اگر مقرر میبود که برکیارق از اینجا بمکان

دیگر منتقل شود ترکان خاتون بمن می گفت و خاتون بمن از این مقوله صحبت نکرده است. معلوم شد که پیش بینی عبد الخالق درست بود و ترکان خاتون در بین نگهبانان او جاسوس گماشته و آن مرد جاسوس ترکان خاتون بشمار می آمد.

عبد الواسع بیکی از افراد باطنی اشاره ای کرد که جز آن مرد کسی ندید و مرد باطنی خود را آهسته بآن نگهبان رسانید و یک مرتبه برق خنجری در روشنائی ناشی از نور ستارگان درخشید و مرد نگهبان بدون اینکه بتواند چیزی بگوید بزمین افتاد گویان که اگر فریاد هم میزد در آن موقع که همه در قصر سلطنتی اصفهان گریه میکردند و زن ها شیون می نمودند بگوش کسی نمی رسید و اگر میرسید تصور مینمود که آنهم فریاد ناشی از ماتم مرگ محمود است.

نگهبانان دیگر وقتی دیدند که همقطارشان بقتل رسید سکوت اختیار نمودند و عبد الخالق با کلید خود درب زندان را گشود و برکیارق را خارج کرد و برای احتیاط دو نگهبان را وارد زندان نمود و در را بست تا آنها در صدد برنیایند که ترکان خاتون و سایر سکنه قصر را از فرار برکیارق آگاه نمایند و بعد آن عده بطرف دروازه قصر براه افتادند.

عبد الخالق میدانست که نگهبانان دروازه، از نیمه شب بعد هیچ کس را به قصر راه نمیدهند و کسی را هم نمی گذارند خارج شود مگر بدستور خود ترکان خاتون. عبد الواسع بوسیله عبد الخالق از این موضوع اطلاع داشت و بمردان باطنی گفته بود وقتی بدروازه رسیدیم، خود را برای مذاکره با نگهبانان معطل نکنید زیرا مذاکره با آنها فایده ندارد و برعکس زیان بخش می باشد زیرا سبب تأخیر خروج ما از قصر میشود و همین که به نگهبانان رسیدید، حلقومشان را قطع کنید و آنها را از کار بیندازید.

باطنی ها بدون اینکه خود را برای مذاکره معطل کنند به دروازه رسیدند و سه نگهبان دروازه را که یکی از آنها پشت در، و دو دیگر در پاسگاه بودند کشتند.

در آنجا هم صدائی برنخاست و دقیقه دیگر دروازه قصر گشوده شد و برکیارق و دیگران از قصر خارج گردیدند در حالی که از درون قصر، همچنان صدای شیون و گریه بلند بود.

عبد الواسع گفت معطل نشوید و پا در رکاب بگذارید تا برویم.

چهار باطنی که در خارج قصر اسب ها را نگاه داشته بودند بدیگران نزدیک شدند و عبد الواسع، برای برکیارق رکاب را گرفت تا سوار شود.

آنگاه خود عبد الواسع خواست پا در رکاب بگذارد. ولی برادرش گفت عبد الواسع بوعده خود وفا کن. عبد الواسع گفت آه... فراموش کردم... و بعد همیان خود را گشود و بدست برادر داد و گفت آنچه بتو وعده داده بودم درون این همیان می باشد. عبد الخالق برای احتیاط همیان را گشود و سکه های زر را دید و پرسید چقدر است؟ عبد الواسع گفت هزار دینار طلا و اینک همه سوار شوید که زودتر از اینجا برویم زیرا توقف ما در این جا خطرناک است.

چند لحظه دیگر آن سیزده نفر از قصر سلطنتی دور شدند و تا مدتی صدای شیون را از درون قصر می شنیدند.

دروازه شهر هم مانند دروازه قصر اصفهان بسته بود. ولی دروازه بان وقتی سواران را دید و بخصوص

برکیارق اسیر شد
 هنگامی که چشمش به عبد الخالق افتاد دروازه را گشود و شاید فهمید که اگر دروازه شهر را نگشاید جاننش در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

بعد از اینکه باندازه یک ربع فرسنگ از شهر دور شدند بیک سه راه رسیدند و در آنجا عبد الواسع دستور داد توقف نمایند و بهمراهان گفت در این جا ما باید از هم جدا شویم. برادر عبد الخالق با سه نفر از همراهان که مستحفظ او خواهند بود بهمدان خواهد رفت و این نامه را از طرف من به ابو حمزه کفشگر خواهد داد و با این کلام عبد الواسع نامه ای را از گریبان بیرون آورد و بدست عبد الخالق داد و گفت: من در این نامه شرح مفصل خروج ملکزاده برکیارق را از زندان نوشته ام و هم چنین راجع بتوبه ابو حمزه سفارش کرده ام و همین که ابو حمزه این نامه را ببیند پاداشی را که باید بتوبه دهد خواهد داد.

عبد الواسع بسه تن مردان باطنی که پیشاپیش آنها را برای رفتن بهمدان با عبد الخالق انتخاب کرده بود گفت که با برادرش بروند.

هفت نفر دیگر از مردان باطنی که آنها نیز قبل از آن ساعت، دستور دریافت کرده بودند اطراف برکیارق را گرفتند. برکیارق وقتی دید که عبد الخالق براه افتاد حیرت زده پرسید مگر ما با عبد الخالق نمیرویم؟ عبد الواسع گفت نه ای ملکزاده. برکیارق گفت برای چه؟ عبد الواسع اظهار کرد برای اینکه راه ما غیر از راه برادر و همراهان او می باشد. برکیارق گفت ما بکجا میرویم؟ عبد الواسع اظهار کرد در این موقع نمیتوانم بگویم که بکجا میرویم. ولی مطمئن باش جایی که میرویم برای تو امن است. برکیارق گفت من تورا نمی شناسم مگر بوسیله برادرت و از کجا بدانم که تو بمن سوء قصد نداری. عبد الواسع گفت ای امیرزاده من نسبت بتو سوء قصد ندارم بلکه خواهان امنیت تو هستم. برکیارق رکاب اسب را کشید و خواست براه بیفتد و خود را به عبد الخالق که در تاریکی شب دور شده بود برساند. اما سواران باطنی که اطرافش را گرفته بودند از رفتن وی ممانعت کردند.

برکیارق در صدد مقاومت برآمد و میخواست خود را از حلقه ای که سواران باطنی اطرافش بوجود آورده بودند بیرون بیندازد. عبد الواسع گفت ای ملکزاده تو پسر مرحوم ملکشاه سلجوقی و برادرزاده تنش هستی و احترام تو بر ما ضروری است و بما دستور داده شده که بعد از خروج از زندان با تو با احترام رفتار کنیم. ولی اگر بخواهی بگریزی من ناچارم بگویم که دست های تورا از پشت و پاهای تورا زیر شکم اسب ببندند.

برکیارق گفت از این قرار من محبوس شما هستم. عبد الواسع گفت تو ای ملکزاده محبوس ما نیستی بلکه ما مستحفظ تومی باشیم و مأموریت داریم که نگذاریم بتو آسیب برسانند. برکیارق گفت وقتی من آزادی نداشته باشم که بهرجا میل دارم بروم محبوس هستم. بعد روی خود را بطرف امتدادی که عبد الخالق در آنجا از نظر ناپدید شده بود کرد و گفت ای عبد الخالق دروغگو و خائن... من نمی دانستم که تو قصد داشتی مرا فریب بدهی و گرنه از زندان خارج نمی شدم. عبد الواسع گفت ای امیرزاده برادر من ناسزا مگو و او بتو دروغ نگفت و خیانت نکرد.

برکیارق اظهار کرد او بمن دروغ گفت و مرا فریفت. او میگفت که عمومی من تنش عده ای را به فرماندهی برادرش از همدان فرستاده که مرا از زندان آزاد کنند و من انتظار داشتم بعد از اینکه آزاد شدم نزد عمومی تنش بروم و اینک می بینم که تو و همراهانت می خواهید مرا بجای دیگری یعنی بزندان دیگر ببرید و

ایکاش در همان زندان که زندگی میکردم بجا میماندم زیرا در آنجا وسائل راحتی من فراهم بود و در قصر سلطنتی اصفهان همه مرا میشناختند. ولی معلوم نیست زندان جدید که مرا آنجا میبرند چگونه است و آیا در آنجا رعایت احترام مرا خواهند کرد یا نه؟

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، آیا برادرم بتو گفت که بعد از اینکه از زندان آزاد شدی تو را نزد تنش خواهد برد؟ **برکیارق** فکری کرد و گفت برادر تو این حرف را نزد و گفت بدستور تنش مأموریت دارند که مرا از زندان خارج کنند و بجائی ببرند که دست ترکان خاتون بمن نرسد. **عبدالواسع** گفت پس برادر من در کار تو خدعه نکرد و دروغ نگفت. او گفت تو را بجائی میبریم که دست ترکان خاتون بتو نرسد و آنجا، در بار تنش عمومی تونیست. زیرا در بار عمومی تو برایت باندازه در بار ترکان خاتون خطرناک است.

زیرا تو وارث مشروع و قانونی تاج و تخت ایران هستی اما عمومیت تنش در این موقع پادشاه ایران است و برای اینکه رقیبی چون تو خطرناک مقابل خود نداشته باشد و سلطنت را از دست ندهد تو را بقتل خواهد رسانید.

برکیارق پرسید اگر عمومی من میخواهد مرا بقتل برساند چرا عده ای را فرستاد که مرا از زندان نجات بدهند. **عبدالواسع** گفت عمومی تو از بیم سرزنش دیگران در صدد برآمد تو را از زندان ترکان خاتون آزاد کند تا نگویند پادشاهی چون تنش برای نجات برادرزاده خود اقدام نکرد و دیگر اینکه در زندان تومردی بودی ناتوان و مستوجب ترحم اما بعد از خروج از زندان، چون وارث قانونی تاج و تخت ایران هستی برای تنش سخت خطرناک میشوی و من هم اگر بجای تنش باشم تو را بقتل میرسانم یا نابینا میکنم تا نتوانی سلطنت مرا از دستم بگیری.

برکیارق بعد از شنیدن این حرف نرم شد و **عبدالواسع** گفت ای ملکزاده ما هنوز در جوار اصفهان هستیم و بین ما و شهر بیش از یک صدارس آدمی فاصله نیست و اگر ترکان خاتون عده ای را مأمور تعقیب ما نماید دستگیر خواهیم شد، تو اگر بخواهی زنده بمانی باید خود را از این حدود دور کنی. **برکیارق** پرسید آیا من نباید بفهمم که مرا کجا میبرید؟ **عبدالواسع** گفت ما تو را بجائی میبریم که خطری تو را تهدید نکند و نه ترکان خاتون بتو دسترس داشته باشد نه تنش. **برکیارق** گفت آیا اسم آنجا را بمن نمیگویند؟ **عبدالواسع** گفت در این موقع مجاز نیستم که اسم آنجا را بگویم، ولی بعد از این که آنجا رسیدیم من نام مسکن تو را خواهم گفت.

برکیارق دست از مقاومت برداشت و براه افتاد. اما سواران باطنی مواظب وی بودند تا نگریزد. آن شب تا صبح راه پیمودند و بامداد قدری استراحت کردند و براه ادامه دادند تا این که شب فرارسید و شب در یک قریه کوچک که نهری از آب زلال داشت توقف کردند تا این که اسبها استراحت نمایند و قبل از نیمه شب **عبدالواسع** گفت زین بر پشت اسبها بگذارید و براه بیفتید.

اولین مقصد **عبدالواسع** شهر شهرضا بود و میخواست از آنجا به سمیرم و آنگاه به کازرون برود و از آن شهر راه ارجان را پیش بگیرد.

عبدالواسع می توانست از راه نزدیک تر خود را به ارجان برساند و از راه بویر و منطقه کهکیلویه عازم ارجان شود اما میدانست که عبور از منطقه بویر و کهکیلویه خطرناک است و شاید در آنجا مورد حمله قرار بگیرد و **برکیارق** و او و دیگران را بقتل برسانند. ولی راه سمیرم و کازرون راهی بود امن، و در آنجا، مورد حمله قرار

برکیارق اسیر شد _____ ۳۷۱

نمیگرفت. بعد از چند روز راه پیمائی برکیارق که تصوری نمود عبدالواسع و سوارانش نسبت باو سوء قصد دارند آسوده خاطر شد.

برکیارق میدید که رفتار عبدالواسع و سایرین، خوب است و از رعایت احترامش فروگذاری نمی نمایند و بهر اترافگاه که میرسند میکوشند که وسائل راحتی ملکزاده را فراهم کنند.

چون مناسبات عبدالواسع و برکیارق خوب شده بود یک روز، در حین راه پیمائی عبدالواسع گفت ای ملکزاده ایکاش که محل گنج خود را به ترکان خاتون نگفته بودی زیرا روزی که بخواهی بر تخت سلطنت بنشینی آن گنج خیلی بکارت می آید. برکیارق خندید و گفت موضوع گنج واقعیت ندارد. عبدالواسع پرسید آیا میخواهی بگوئی که مکان واقعی گنج را به ترکان خاتون نگفتی؟ برکیارق جواب داد من گنجی نداشتم و ندارم تا مکان واقعی آن را از کسی پنهان کنم و موضوع گنج وسیله ای بود برای این که دفع الوقت شود و فرخ سلطان بتواند مرا از زندان برهاند. آنگاه برکیارق نقشه فرخ سلطان را برای عبدالواسع حکایت کرد و گفت او هم نمیخواست برای رضای خدا مرا از زندان آزاد کند، بلکه میخواست باین وسیله از ترکان خاتون انتقام بگیرد. چون ترکان خاتون به فرخ سلطان کردند وعده داده بود که همسرش شود و بوعده وفا نکرد.

عبدالواسع گفت من از برادرم شنیدم که در بغداد ترکان خاتون میخواست همسر خلیفه شود ولی بمقصد نرسید.

برکیارق اظهار کرد من در بغداد نبوده ام و از مناسبات ترکان خاتون و خلیفه اطلاع ندارم. ولی میدانم که ترکان خاتون زنی نبود و نیست که پابند تقوی باشد.

ابوحزمه کفشگر به عبدالواسع دستور داده بود که برکیارق را به ارجان برساند و او را تسلیم داعی آن کند و رسید بگیرد و برگردد.

مسافرت طولانی عبدالواسع و برکیارق و همراهان از اصفهان تا ارجان پایان رسید.

در بامداد روزی که عبدالواسع میدانست در آن روز قلعه ارجان نمایان خواهد گردید، بمردان باطنی گفت با دقت بیشتر مواظب برکیارق باشند که نگریزد. زیرا ممکن است بعد از دیدن قلعه ارجان و اطلاع براین که میباید در آن قلعه بسر ببرد در صدد فرار برآید.

بامداد آن روز وقتی براه افتادند برکیارق متوجه گردید که سواران وی را احاطه کرده اند. ملکزاده پرسید چه شده امروز مرا احاطه کرده اید. فرخ سلطان گفت امروز مسافرت ما خاتمه پیدا میکند و به مقصد میرسیم و برای این که خطری تو را تهدید ننماید براحتیاط میافزایم. برکیارق گفت چه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟ عبدالواسع گفت تو پسر ملکشاه سلجوقی هستی و مردی چون تو بدون دشمن نیست و در هر نقطه که باشد باید مورد محافظت قرار بگیرد.

نزدیک ظهر قلعه ارجان بالای کوه نمایان شد.

ما در این سرگذشت بمناسبت این که ابوحزمه از طرف حسن صباح مأمور شد که به ارجان برود راجع بان قلعه صحبت کرده، مشخصات قلعه را تا حدودی که اطناپ نباشد بیان نمودیم و گفتیم در منطقه ارجان دو قلعه از باطنیان بود یکی بنام قلعه ارجان و دیگری موسوم به قلعه زیرو و برج های قلعه ارجان مربع بود و برج های قلعه زیرمدور و بین آن دو قلعه پنج فرسنگ فاصله وجود داشت و برای وصول بهریک از آن دژها، می باید از

راهی باریک که از دره‌ای عمیق شروع می‌گردد صعود کنند و شاید امروز هم آثار آن دو قلعه یا یکی از آنها موجود باشد.

برکیارق با انگشت قلعه ارجان را نشان داد و پرسید آن دژ، بالای کوه از کیست؟ عبدالواسع بمردان باطنی اشاره کرد که بدقت مواظب برکیارق باشند و گفت ای ملکزاده آن قلعه با سم دژ ارجان خوانده می‌شود و مسکن عده‌ای از مردان نیک است. برکیارق پرسید آن مردان نیک در آن دژ چه می‌کنند؟ عبدالواسع گفت قسمتی از اوقاتشان صرف عبادت پروردگار می‌شود و قسمتی دیگر را صرف کارهای ضروری دنیوی می‌نمایند. برکیارق گفت از این قرار کسانی که در آن قلعه زیست می‌نمایند زاهد هستند.

عبدالواسع گفت آنها بهتر از زاهدان می‌باشند. برکیارق اظهار کرد تو گفتی که امروز ما بمقصد میرسیم و آیا امروز هم نمی‌گوئی که مقصد ما کجاست؟ عبدالواسع گفت ای ملکزاده مقصد ما همان قلعه است. برکیارق گفت آیا این همه راه مرا آوردی که باین قلعه برسانی. عبدالواسع جواب داد بلی و رسیدن باین قلعه برای تو، ای ملکزاده باین راه طولانی میارزید. زیرا از این بعد تودر این قلعه با امنیت زیست خواهی کرد و هیچ خطری تو را تهدید نمی‌نماید.

برکیارق پرسید من حس میکنم که در این قلعه محبوس خواهم شد و آنچه در اصفهان بتو گفتم تکرار می‌نماید و میگویم اگر میخواستید مرا بزندان بیندازید چرا از زندان اصفهان مرا خارج کردید؟ عبدالواسع گفت ای ملکزاده، در زندان اصفهان جان تو در معرض خطر بود ولی در این قلعه امنیت کامل خواهی داشت.

برکیارق که چشم از قلعه برنمیداشت گفت وه... چه برج‌های وحشت‌آوری دارد و این قلعه را بالای آن کوه که ساخته است؟

عبدالواسع گفت من بانی قلعه را نمی‌شناسم ولی بعد از این که وارد قلعه شدیم ممکن است از ساکنان قلعه بپرسیم و بدانیم سازنده این دژ کیست؟

برکیارق اظهار نمود تو نام قلعه را بر زبان آوردی ولی نگفتی کسانی که در آن زندگی می‌کنند که هستند و مردان نیک، معرف آنها نیست. عبدالواسع جواب داد وقتی وارد قلعه شدیم، من به ملکزاده خواهم گفت اسم کسانی که در آن قلعه هستند چه می‌باشد. برکیارق گفت اگر در این موقع بگوئی چه میشود؟ عبدالواسع پاسخ داد ای ملکزاده، هرچیز وقتی دارد و باید در همان وقت گفته شود. عبدالواسع می‌ترسید بگوید که در آن قلعه باطنی‌ها سکونت دارند.

زیرا برکیارق که با پشتیبانی اهل باطن بسلطنت رسید بعد از این که پادشاه شد وعده‌ای را که به باطنیان داد زیر پا گذاشت و چون میدانست خلف وعده او به باطنیان گران آمده، می‌ترسید که اگر بدست باطنی‌ها بیفتد کشته شود، و بیم از کشته شدن در آن قلعه ممکن بود که برکیارق را وادار بگریختن نماید یا این که طوری مقاومت کند که بقتل برسد.

اگر عبدالواسع به برکیارق می‌گفت که آن قلعه مسکن باطنی‌ها است مجبور بود دست و پای وی را ببندد و عبدالواسع نمیخواست در آن روز، که آخرین روز مسافرت بشمار می‌آمد و همان روز در قلعه ارجان از برکیارق جدا می‌شد خاطره‌ای تلخ از خود در ذهن برکیارق بجا بگذارد. عبدالواسع میدانست که برکیارق در

برکیارق اسیر شد ۳۷۳

دست باطنی ها وسیله خواهد شد برای این که تنش را مجبور کنند که پیوسته با باطنی ها بخوبی رفتار نماید و بعید نبود که روزی برکیارق، با حمایت باطنی ها باز بسطتت برسد و در آن روزاگر برکیارق، خاطره ای تلخ از وی بیاد داشت انتقام می گرفت.

هر قدر برکیارق اصرار کرد که عبدالواسع، بگوید کسانی که در قلعه ارجان زندگی می کنند که هستند عبدالواسع اسم باطنی ها را نبرد.

بجائی رسیدند که میباید وارد دره ای شوند که از آنجا بر کوهی که قلعه ارجان بالای آن قرار داشت صعود میکردند. بعد از ورود بآن دره، از اسب ها پیاده شدند و عبدالواسع یکی از مردان را برای نگاه داری اسب ها گماشت تا بعد آنها را بآهستگی از کوه بالا ببرند و به قلعه منتقل نمایند. عبدالواسع جلو افتاد و به برکیارق گفت من برای راه نمائی میروم.

برکیارق در عقب عبدالواسع بحرکت درآمد و مردان باطنی هم ملکزاده را تعقیب کردند تا این که بدروازه قلعه رسیدند.

نگهبانی که در برج قلعه دیده بانی میکرد نزدیک شدن عده ای سوار را دید و مشاهده کرد که آنها وارد دره شدند. آنگاه صعود پیادگان را مشاهده نمود و هر چند دقیقه یک مرتبه، وضع آنها را با اطلاع فرمانده قلعه میرسانید. عبدالواسع و برکیارق و دیگران، بدروازه قلعه رسیدند و مردی از بالای حصار گفت شما که هستید و چکار دارید؟ عبدالواسع گفت من حامل نامه ای هستم برای فرمانده این قلعه. آن مرد پرسید نامه از طرف کیست؟

عبدالواسع جواب داد نامه از داعی نخست ابو حمزه کفشگر بنماید گی از طرف امام حسن صباح علی ذکره السلام می باشد.

وقتی برکیارق آن کلمات را شنید لرزید و برگشت که بگریزد، ولی مردان باطنی که وی را احاطه کرده بودند نگذاشتند فرار کند.

مردی که بالای حصار بود وقتی شنید که آن دسته حامل نامه ای از داعی نخست هستند لحن سخن را تغییر داد و در ضمن مشاهده کرد که یکی از افراد آن دسته خواست بگریزد و سایرین از فرارش ممانعت کردند.

برکیارق تا آن موقع نمیدانست که آن قلعه یکی از قلاع ملحدان است و در آن وقت از جوابی که عبدالواسع به نگهبان قلعه داد به موضوع پی برد و یقین حاصل کرد که او را برای قتل بآن قلعه میبرند.

برکیارق بخود گفت تمام اقداماتی که برای گریزانیدن من شد از این جهت بود که ملاحظه میخواستند از من انتقام بگیرند و من اکنون در دست آنها اسیر هستم و بطور حتم مرا بقتل خواهند رسانید. در آن موقع اگر برکیارق تیغی بدست میآورد با اینکه مردی دلیر نبود از ترس جان، با عبدالواسع و مردان باطنی می جنگید تا این که بدست ملحدین در قلعه ارجان کشته نشود. ولی وسیله جنگ نداشت و مردان باطنی هم طوری او را احاطه کرده بودند که نمیتوانست بگریزد.

بعد از یک ربع ساعت که عبدالواسع و دیگران در پشت دروازه قلعه بودند آن دروازه گشوده شد و اجازه دادند که آنها وارد قلعه شوند.

وقتی برکیارق وارد قلعه عظیم ارجان شد و حجره‌های سه طبقه را دید سراپایش مرتعش گردید و عظمت و سهم آن قلعه وی را گرفت.

مردی به عبد الواسع نزدیک گردید و پرسید آیا حامل نامه داعی نخست توهستی؟ عبد الواسع گفت بلی ای زبردست. آن مرد گفت مرا با عنوان زبردست طرف خطاب فرار مده زیرا من داعی بزرگ نیستم. عبد الواسع گفت نامه‌ای که من آورده‌ام بعنوان داعی بزرگ یوسف قزداری فرمانده این قلعه است. آن مرد گفت بیا تا تو را نزد داعی بزرگ هدایت کنم. عبد الواسع و دیگران براه افتادند. راهنما به عبد الواسع گفت که آیا ضروری است که دیگران هم با تو بیایند؟ عبد الواسع گفت بلی چون نامه‌ای که من برای داعی بزرگ آورده‌ام مربوط بیکی از اینهاست و دیگران غیر از او باطنی هستند. راهنما خواست ایرادی بگیرد و بگوید چرا مردی را که باطنی نیست با خود بداخل قلعه آورده‌اند. ولی از ایراد گرفتن صرفنظر کرد و همه را نزد یوسف قزداری داعی بزرگ و فرمانده قلعه ارجان برد.

یوسف قزداری مردی بود شصت ساله با ریش سفید که برسم باطنی‌های الموت کلاهی کوچک بر سر داشت و بعد از اینکه عبد الواسع و دیگران وارد حجره‌اش شدند اجازه جلوس داد و بعد نامه داعی نخست را گشود و خواند و مرتبه‌ای دیگر آن نامه را مطالعه کرد تا اینکه مطالب نامه را بهتر بفهمد.

آنگاه نظری بر چهره برکیارق دوخت و گفت لابد ملکزاده توهستی؟ برکیارق که از وحشت رنگ بر صورت نداشت گفت آری من هستم. داعی بزرگ گفت ای ملکزاده بقلعه ارجان خوش آمدی و ما خواهیم کوشید که در این قلعه طوری از تو پذیرائی کنیم که تو زیاد ناراحت نباشی. برکیارق پرسید تو که هستی و در این قلعه چه کسانی سکونت دارند؟ قزداری گفت من باسم یوسف قزداری خوانده می‌شوم و در اصل از قزدار هستم.^۱

لیکن بعد از اینکه دوران طفولیت من سپری شد از قزدار برای تحصیل خارج شدم و راه خراسان را پیش گرفتم و چندی در قهستان و نیشابور تحصیل کردم و در همانجا با کیش باطنی آشنا شدم و آنرا پذیرفتم و اینک فرمانده این قلعه می‌باشم و اینجا یکی از قلاع باطنی است و عده‌ای از مردان پرهیزکار در این قلعه بسر می‌برند. برکیارق پرسید لابد در این نامه بتو دستور داده‌اند که مرا بقتل برسانی؟ یوسف قزداری با حیرت گفت نه ای ملکزاده، کسی دستور قتل تو را صادر نکرده و اگر چنین دستوری صادر میشد ضرورت نداشت که تو را باین قلعه بفرستند و میتوانستند در خارج از این قلعه تو را بقتل برسانند. شاید در گذشته، که تونست باطنی‌ها بیوفائی کردی اندیشه قتل تو در ضمیر بعضی از بزرگان ما بود اما آنموقع بزرگان ما از مصلحت، بیش از لزوم گرفتن انتقام پیروی کردند و از قتل تو صرفنظر نمودند ولی بتو اطمینان می‌دهم که امروز اندیشه قتل تو در بین نیست.

برکیارق بعد از شنیدن اظهارات آنمرد قدری آسوده خاطر شد و حس کرد آنمرد راست می‌گوید و اگر ملاحظه قصد داشتند او را بقتل برسانند پس از اینکه وی را از زندان اصفهان گریزانیدند در بیابان بقتل

۱ — قزدار از شهرهای قدیم ایران بوده که در منطقه توران واقع در مشرق ایران قرار داشت و امروز آن قسمت جزو خاک کشورهای دیگر است و ما نباید توران را که در مشرق ایران بوده در شمال ایران بدانیم چون آژموده‌ایم که بعضی تصور مینمایند که توران در شمال ایران قرار داشته در صورتیکه در مشرق ایران بوده است. — مترجم.

می رسانیدند و جسدش را در دل خاک جا میدادند و کسی هم نمی فهمید که او را چگونه و در کجا و بدست که کشته اند. پس آوردن او بآن قلعه برای این نیست که کشته شود اما بعید مینماید که ملاحظه بقصد دوستی او را در آن قلعه جا داده باشند.

داعی بزرگ قلم و دوات و کاغذ خواست و پاسخ نامه داعی نخست را که در عین حال رسید ورود برکیارق به قلعه ارجان بود نوشت و بدست عبد الواسع داد و از او پرسید چه موقع قصد مراجعت داری؟ عبد الواسع گفت من فردا صبح از اینجا مراجعت می کنم. یوسف فرزندی گفت میدانم که با اسب اینجا آمده اید و دستور میدهم که اسب های شما را بقلعه بیاورند و در اصطبل از آنها تیمار کنند و آیا شما هنگام بازگشت بچیزی احتیاج دارید؟ عبد الواسع گفت نه ای ز بردست، ما بهیچ چیز احتیاج نداریم. داعی بزرگ امر صادر کرد که آن روز و آنشب از عبد الواسع و همراهانش در قلعه پذیرائی کنند تا آنها رفع خستگی نمایند.

پس از این که عبد الواسع و همراهانش از حجره داعی بزرگ رفتند برکیارق پرسید تا چه موقع من باید در این قلعه باشم؟ یوسف فرزندی جواب داد تا هر موقع که امام ما حسن صباح علی ذکره السلام مقتضی بداند ملکزاده در این قلعه خواهند ماند. برکیارق گفت از این قرار مدت حبس من نامحدود است. یوسف فرزندی گفت ای ملکزاده تو در این قلعه میهمان هستی نه محبوس و با تو مانند یک میهمان عالیقدر رفتار خواهد شد و بهترین حجره این قلعه را اختصاص به سکونت تو خواهیم داد و بهترین ماکولات که فراهم کردن آن ممکن باشد بتو تقدیم خواهد گردید.

برکیارق اظهار کرد در قصر سلطنتی اصفهان هم جای من خوب بود و هر روز و شب غذای مرا از آشپزخانه ترکان خاتون میآوردند ولی من خود را در آنجا محبوس میدیدم و هر روز بمن یکسال میگذشت. یوسف فرزندی گفت ای ملکزاده هیچ کس نمیگوید که تو نباید از این جا خارج شوی و تو میتوانی از این قلعه ولی با چند مستحفظ بیرون بروی و یک روز را در خارج از قلعه گردش نمائی و قبل از شام به قلعه برگردی.

برکیارق گفت انسان فقط به گردش احتیاج ندارد بلکه محتاج چیزهای دیگر هم هست. یوسف فرزندی اظهار کرد می فهمم چه می خواهی بگویی، در قلعه ما مردانی که زن دارند نمیتوانند زنهاى خود را با این جا بیاورند. اما مردان معیل میتوانند از این قلعه به قلعه دیگر که در پنج فرسنگی اینجا میباشد منتقل شوند و مردهائی هم که زن ندارند و مایلند زن بگیرند میتوانند بعد از تأهل با زن خود در آن قلعه سکونت نمایند و تو ای ملکزاده اگر از تجرد ناراحت هستی میتوانی در خارج از این قلعه زن بگیری و من میگویم که تو وزوجه ات را بقلعه دیگر راه بدهند و در آنجا هم بخوبی از تو پذیرائی نمایند.

برکیارق از تجرد ناراحت نبود و بهانه میگرفت تا اینکه باطنی ها را وادارد که وی را آزاد نمایند و گفت مردانی که در این قلعه زندگی می کنند آیا زن ندارند؟ یوسف فرزندی گفت نه ای ملکزاده و مردان این قلعه مجرد هستند ولی بعد از خروج از این جا میتوانند زن بگیرند و کیش باطنی هیچ مرد و زن را محکوم به تجرد نمیکند.

برکیارق گفت مردانی که در این قلعه هستند باید مدتی مدید بدون زن بسر ببرند و آیا این تجرد طولانی محکوم کردن آن ها به مجرد ماندن نیست؟ یوسف فرزندی گفت ای ملکزاده این نوع تجرد مانند تجرد سر باز است در میدان جنگ و تا موقعی که

سرباز در میدان جنگ بسر میبرد از زن خود دور است یا اینکه مجال ندارد زن بگیرد و تمام مردانی که در این قلعه هستند میدانند که روزی از این جا خارج خواهند شد و میتوانند زن بگیرند.

برکیارق گفت در گذشته من با یکی از بزرگان شما محشور بودم.

یوسف قزداری گفت میدانم که منظور ملکزاده ابوحمزه کفشگر است.

برکیارق آن گفته را تصدیق کرد و گفت روزی از او شنیدم که در بین شما گروهی هستند که خود را بکلی از لذت ازدواج محروم می کنند. من از او پرسیدم که آنها که هستند و در کجا زندگی می نمایند؟ ابوحمزه کفشگر اظهار کرد نمیتواند محل اقامت آنها را بمن بگوید و نیز گفت که خود او از هویت بعضی از آنها اطلاع ندارد و آیا این موضوع دارای واقعیت است. یوسف قزداری جواب داد چیزی که داعی نخست بگوید دارای حقیقت است، و من هم مثل او از هویت برخی از آنها بدون اطلاع هستم ولی در وجودشان تردید ندارم.

برکیارق پرسید چگونه آنها میتوانند در همه عمر، خود را از لذت ازدواج محروم کنند؟ ... و مگر چنین کف نفس امکان دارد؟ یوسف قزداری گفت از کسانی که بافاق مغرب رفته اند پیرس تا به ملکزاده بگویند که در تمام صومعه های جماعت نصاری، مردانی که دست از دنیا می شویند تا آخرین روز زندگی، بدون زن بسر میبرند و زن هائی هم که در جوامع مسیحی زندگی می نمایند تا آخرین روز زندگی از لذت ازدواج محروم می باشند. پس امکان دارد که مرد در تمام عمر بدون زن، و زن در همه عمر، بی مرد بسر ببرد. ولی کف نفس مردان تارک دنیای ما از مردان تارک دنیای نصاری بیشتر است.

برکیارق پرسید چطور؟ یوسف قزداری گفت در دیرهای نصاری مردان خود را از لذت ازدواج محروم می کنند اما وسیله کسب آن لذت را از دست نمیدهند. لیکن آن دسته از باطنی ها که ترک دنیا مینمایند حتی وسیله کسب لذت ازدواج را از دست میدهند.

برکیارق حیرت زده پرسید چه میخواهی بگوئی و آیا میخواهی بگوئی که آنها خواجه هستند. یوسف قزداری جواب مثبت داد.

برکیارق گفت لابد در کودکی آنها را خواجه می کنند؟ یوسف قزداری گفت در بین آنها، یک نفر وجود ندارد که در کودکی او را خواجه کرده باشند.

برکیارق گفت مقصودم از کودکی، دوره ای از عمر است که طفل هنوز بسن بلوغ نرسیده و از خود اختیار ندارد و متوجه اهمیت لذت ازدواج نیست. یوسف قزداری گفت تمام مردان باطنی که دنیا را ترک گفتند در دوره ای از عمر خواجه شدند که یک مرد کامل بشمار میآمدند و از خود اختیار داشتند و میدانستند که با از دست دادن وسیله کسب لذت ازدواج، یک فداکاری می کنند که بزرگتر از فداکاری مردان تارک دنیای مسیحی است. زیرا در مردان تارک دنیای مسیحی وسیله کسب لذت باقی است و احتمال داده می شود که روزی گرفتار هوای نفس شوند. اما در مردان تارک دنیای ما وسیله کسب لذت از ازدواج وجود ندارد و لذا احتمال داده نمی شود که تا آخرین روز زندگی دچار هوای نفس شوند.

برکیارق پرسید فایده این کار چیست؟ و از این فداکاری چه نتیجه می گیرید و اگر مقرر میبود که مرد، با خواجه شدن بجایهای بزرگ برسد و توانگر شود هر خواجه میباید سلطان یکی از کشورهای جهان باشد.

در صورتی که می بینیم که خواجه‌ها پیوسته جزو خدمه حرم سرا هستند و برترین مقامی که بدست می‌آورند ریاست خدام حرم سراسر است. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده، خواجه‌هایی که جزو خدمه حرم سرا می‌شوند، برای این خواجه شده‌اند که جزو خدمه حرم سرا گردند.

لاجرم مرتبه آنها از ریاست خدمه حرم سرا بالا تر نمیشود، برای این که بزرگترین آرزوی آنها همین بوده است و همه میدانیم که درزندگی هر کس، عمل او مربوط است به اراده‌ی وی و پیوسته میگویند الاعمال بالنیات. آن که خواجه می‌شود تا خادم حرم سرا گردد بمرتبه‌ای میرسد که مورد آرزوی او بود و نباید انتظار داشت که از آن مرتبه بالا تر برود. ولی مردان ما از این جهت ترک دنیا می‌کنند و خود را از داشتن وسیله لذت زناشویی محروم می‌نمایند که بتوانند برای توسعه و ترویج کیش باطنی کوشش کنند و ما آزموده‌ایم آنهایی که خود را از وسیله کسب لذت زناشویی محروم میکنند، بیش از کسانی که دارای وسیله هستند در راه کیش باطنی فداکاری مینمایند و هیچ چیز آنها را از فداکاری باز نمیدارد و هرگز هوی و هوس بر آنها غلبه نمیکند.

برکیارق پرسید فداکاری آنها از چه نوع است؟ داعی بزرگ جواب داد آنها از هیچ نوع فداکاری دریغ نمی‌کنند و هر دستور که بآنها داده بشود بموقع اجرا میگذارند و نه فقط در راه توسعه کیش ما جاهدند بلکه راه دلیری و فداکاری را ارائه میدهند و مردان عادی هم که از لذت زناشویی برخوردارند مانند آنها، در راه کیش ما فداکاری می‌نمایند.

برکیارق گفت دیدم که عده‌ای از ملاحده چگونه مرا از قصر سلطنتی اصفهان خارج کردند و نگهبانان زندان و دروازه قصر را کشتند. یوسف قزداری گفت من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم ولی میدانم که مردان باطنی در هر جا که باشند دلیری خود را بثبوت میرسانند.

چون صحبت آن روز بین برکیارق و داعی قلعه ارجان باتمام رسیده بود یوسف قزداری گفت که یکی از بهترین حجره‌های آن قلعه را برای سکونت برکیارق آماده کنند و تمام وسایل زندگی را در حجره‌اش بگذارند.

برکیارق در قلعه ارجان

برکیارق براهنمائی یکی از سکنه قلعه به حجره خود واقع در طبقه سوم رفت و راهنما به وی توضیح داد که اگر مایل باشد، میتواند، هنگام شب، از پلکانی که از طبقه سوم بیام منتهی می شود بالا برود و شب بر بام قلعه بخوابد. یکی از چیزهایی که در حجره بچشم برکیارق رسید و برایش تازگی داشت چیزی بود مانند یک لنگه سنج از برنج که آن را از وسط بریسمانی آویخته، یک چوب کنارش نهاده بودند. برکیارق از راهنما پرسید این چیست؟ راهنما گفت این وسیله احضار خادم است و هر موقع از روز یا شب اگر ملکزاده با چوب بر این سنج بکوبد من یا خادم دیگر وارد حجره خواهد شد و هر دستور که ملکزاده بدهد بموقع اجرا گذاشته میشود. برکیارق پرسید اسم این چیست؟ خادم جواب داد این را طنبور میخوانند ولی طنبور، در قدیم نوعی از طبل اطلاق میشد و بطوری که گاهی در هر کشور و هر زبان پیش میآید، اسمی را بر چیزی میگذارند که برای آن وضع نشده و در آن دوره هم بوسیله احضار کردن خادم می گفتند طنبور.

برکیارق در حجره خود غذا خورد و آنگاه چون از راه پیمائی خسته شده بود بخواب رفت و تا موقع شب خوابید.

وقتی بیدار شد خادم آمد که از او بپرسد که آیا شب در آن حجره استراحت می نماید یا اینکه بستر خوابش را بیام قلعه ببرند. برکیارق گفت بسترش را بیام ببرند. خادم بستر ملکزاده را بیام قلعه برد سپس برایش غذا آورد. برکیارق پس از خوردن طعام بیام رفت و روی بستر دراز کشید و چشم بستارگان آسمان دوخت و بفکر فرو رفت. از هیچ طرف قلعه صدائی بگوش نمیرسید و پنداری که در آن قلعه بزرگ کسی زیست نینماید فقط نگهبان روی بام قلعه و دور از بستر برکیارق ایستاده بود و اطراف را مینگریست. زیرا در قلعه ارجان مثل تمام قلاع باطنی ها روز و شب، بالای حصار نگهبان وجود داشت و همینکه از دور غباری بنظر می رسید یا در موقع شب صدای زنگ کاروان شنیده می شد بفرمانده قلعه خبر میدادند که غبار یا صدای مشکوک بچشم یا بگوش میرسید.

در آن شب برکیارق برای اولین مرتبه بفکر افتاد که مخالفت او با ملحدین یک عمل عاقلانه نبوده است.

بعد از این که برکیارق بوسیله عبدالواسع از اصفهان خارج شد و راه ارجان را پیش گرفت ضمن آن مسافرت طولانی، خیلی فکر کرد اما عبدالواسع باو نگفت که بوسیله باطنی ها ر بوده شده است و بعد از رسیدن به قلعه ارجان دانست که عبدالواسع و کسانی که او را از اصفهان خارج کردند باطنی هستند و همه از ابوحمزه کفشگر اطاعت می نمایند.

در آن شب که از رنج مسافرت آسوده بود و در هوای خنک شب بر بام قلعه خود را برای استراحت آماده می نمود احساس کرد که بهتر این بود وی با باطنی ها کنار میامد و آنها را از خود نمی رنجانید. برکیارق متوجه

گردید که اگر با باطنی‌ها کنار می‌آمد سلطنت خویش را از دست نמידاد و مصمم شد که روز بعد با یوسف قزداری فرمانده آن قلعه، در خصوص باطنی‌ها صحبت کند.

آن شب، برکیارق بر بام قلعه خوابید و هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد و مشاهده نمود که در صحن قلعه و بیرون آن دژ در تمام نقاطی که زمین مسطح وجود دارد مردان مشغول ورزش هستند.

آن روز، روز ورزش مردان باطنی بود و آنها چون ریاضت بدنی را از واجبات میدانستند تا این که بر اثر ورزش نکردن، عادت به تن پروری نکنند در روزهای معین هنگام بامداد ورزش می نمودند.

منظره ورزش باطنی‌ها برای برکیارق خیلی جالب توجه و عجیب بود چون میدید که مردان جا افتاده هم مانند جوانان ورزش می کنند و هیچ خجالت نمی کشند که مثل جوانان اعمال ورزشی نمایند. تا وقتی که ورزش ادامه داشت هیچ کس نیامد تا برای برکیارق لقمه الصبح بیاورد زیرا خدام او هم مثل دیگران ورزش میکردند. پس از خاتمه ریاضت بدنی خدام آمد و برای ملکزاده که بحجره خود رفته بود صبحانه آورد و برکیارق گفت من میل دارم که فرمانده قلعه را ببینم و با او صحبت کنم.

خدام گفت من به داعی بزرگ اطلاع میدهم و جواب او را برای ملکزاده می‌آورم. یوسف قزداری جواب داد که برای پذیرفتن برکیارق آماده است.

برکیارق برانمائی خدام نزد فرمانده قلعه رفت و یوسف قزداری با محبت و احترام وی را پذیرفت و برکیارق گفت من امروز آمده‌ام که راجع به شما یعنی بقول خودتان باطنیان با شما صحبت کنم. یوسف قزداری پرسید ای ملکزاده چه می‌خواهی بگویی؟

برکیارق اظهار کرد من میخواهم از تو پرسم که میزان قدرت باطنی‌ها چقدر است؟ یوسف قزداری جواب داد میزان قدرت باطنی‌ها بقدری بود که توانستند تو را بسطنت برسانند و امروز هم میزان قدرت باطنی‌ها بقدری است که تنش را که در گذشته در قریه‌ای از قرای شام زندگی میکرد بسطنت ایران رسانیده‌اند.

برکیارق گفت از این قرار، شایعه مربوط باین که تنش با کمک باطنی‌ها بایران آمد حقیقت دارد. یوسف قزداری جواب داد بدون تردید این شایعه صحیح است. برکیارق پرسید پیش بینی تو در مورد آینده تنش چیست؟ داعی بزرگ جواب داد من پیش بینی میکنم که اگر تنش با کیش ما مخالفت نکند پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد.

برکیارق اظهار کرد چون او با کمک شما بسطنت ایران میرسد تصور نمی کنم که با شما مخالفت نماید. یوسف قزداری خواست بگوید توهم با کمک ما یسلطنت رسیدی ولی بما ناروزدی و همین که قدرت را بدست آوردی رو از ما برتافتی. اما این حرف را بر زبان نیاورد چون میدانست که قلب برکیارق را مجروح خواهد کرد. گفت: ما از درون تنش اطلاع نداریم و فقط ظاهرش را می بینیم. او بظاهر نسبت بما نیک بین است و تا امروز برای توسعه کیش باطنی کمک کرده ولی معلوم نیست که پیوسته اینطور باشد و هنوز تنش نیازمند پشتیبانی ماست و چون از ما بی نیاز نیست خود را نسبت بما وفادار جلوه می دهد.

اما روزی که از ما بی نیاز شد معلوم نیست که با ما چگونه رفتار خواهد کرد و ما آزموده ایم که وقتی یک نفر دارای قدرت نامحدود شد و بداند که دیگر قدرتی مافوق قدرت وی وجود ندارد و کسی از او حساب

نمیخواهد ناسپاس و حق ناشناس میشود و در آن روز، وفادارترین حامیان خود را بچشم حقارت مینگرد و تصور می نماید که فقط لیاقت و کفایت خود او، سبب گردیده بذروه اقتدار برسد و کمک دیگران در ترقی وی بدون اثر بوده است و تنش هم که یک آدمی میباشد روزی که از ما بی نیاز شد ممکن است رو برگرداند. برکیارق پرسید بنظر شما تنش چه موقع از شما بی نیاز خواهد شد؟

یوسف فزداری گفت تصور میکنم که تا یک سال دیگر تمام کشورهای ایران تحت سلطه او درآید و در آن موقع بما احتیاج نخواهد داشت.

برکیارق گفت از این قرار شما پیش بینی می کنید که عموی من تا یک سال دیگر تمام ممالک ایران را خواهد گرفت.

داعی بزرگ جواب داد بلی ای ملک زاده. برکیارق پرسید اگر تنش تا یکسال دیگر یا دو سال بعد، که تمام کشورهای ایران را بتصرف درآورد از شما رو برگردانید با او چه خواهید کرد؟ داعی بزرگ جواب داد من نمیتوانم راجع باین موضوع حکمی صادر کنم و قضاوت با امام حسن صباح علی ذکره السلام می باشد.

برکیارق گفت میدانم که برتر از شما امام شماسست و او امر از طرف او صادر می شود و شما مجری او امر وی هستید، معهذا توجون یکی از برجستگان میباشی می توانی بگوئی که امام شما با او چه خواهد کرد.

یوسف فزداری جواب داد تصور میکنم که فرمان قتل او را صادر خواهد نمود. برکیارق گفت آیا امام شما می تواند مردی چون تنش را بقتل برساند. یوسف فزداری اظهار کرد قدرت امام ما نامحدود است و او می تواند هر یک از کسانی را که بما خیانت می کنند نابود نماید. برکیارق پرسید پس بچه مناسبت مرا نابود نکرد زیرا من هم اگر اشتباه نکنم بشما نارو زدم.

یوسف فزداری گفت ای ملکزاده تو با تنش فرق داشتی. برکیارق پرسید چرا فرق داشتیم؟ داعی بزرگ گفت امام ما میدانست که تو تحت تأثیر وزیر خود قرار گرفته ای و اگر وزیرت مخالفت نمیکرد تو با ما مساعدت می نمودی و حسن صباح علی ذکره السلام اطلاع داشت که مسئولیت تو در مورد بی وفائی نسبت به باطنی ها مسئولیت غیرمستقیم بود. لیکن اگر تنش بیوفائی کند، مسئولیت مستقیم دارد. دیگر این که اگر امام ما فرمان قتل تو را ای ملکزاده صادر میکرد نتیجه این می شد که محمود فرزند ترکان خاتون بسلطنت میرسید و امام ما نمیخواست که محمود بسلطنت برسد.

برکیارق گفت ولی محمود زندگی را بدرود گفته است و در شبی که ما از کاخ اصفهان خارج می شدیم شیون زن ها آشکار میکرد که محمود فوت کرد. یوسف فزداری اظهار کرد در آن موقع محمود زنده بود و اگر تو از جهان میرفتی پسر ترکان خاتون جانشین تو میگردد.

برکیارق پرسید آیا امام شما، قصد ندارد بعد از این مرا بقتل برساند. داعی بزرگ گفت امام ما بعد از این ملکزاده را بقتل نخواهد رسانید. چون بعد از این ادامه زندگی تو بسود باطنی ها می باشد. برکیارق پرسید از این قرار با اینکه من نسبت بشما بیوفائی کرده ام، شما امیدوار هستید که در آینده از وجود من استفاده کنید.

یوسف فزداری گفت بلی ای ملکزاده و امام ما امیدوار است که در آتیه از وجود تو استفاده کند.

برکیارق اظهار کرد برای من شرح بدهید که امام شما میخواهد چگونه از وجود من استفاده نماید.

یوسف فزداری در دل گفت این جوان نادان و کم شعور است چون اگر شعور عادی میداشت می فهمید

که نحوه استفاده امام ما از او چگونه است و گفت: امام ما بدو نوع از وجود ملک زاده استفاده میکند. یکی از راه ترسانیدن تنش. برکیارق پرسید مگر تنش از من میترسد؟ فزرداری گفت از جثه ملکزاده نمی ترسد ولی از وارث شرعی تاج و تخت مرحوم ملکشاه بیم دارد. برکیارق گفت آه، ... اکنون می فهمم که توجه میگوئی. فزرداری گفت امام ما، علاقه دارد که ملکزاده زنده بماند تا این که تنش بداند که وارث شرعی تاج و تخت ملکشاه زنده و آماده است که حق خود را بگیرد. برکیارق گفت من از این گفته خوشوقت شدم. زیرا نشان میدهد که من مورد احتیاج امام شما هستم و چون بمن احتیاج دارد مرا نخواهد کشت. فزرداری اظهار کرد ای ملکزاده فکر کشته شدن را از خاطر بدر کن و امام ما اگر عزم داشت تو را بقتل برساند بوسیله ابوحمزه کفشگر تو را باینجا منتقل نمیکرد. برکیارق اظهار کرد ولی خوشحالی من از ادامه زندگی توأم با اندوه است. چون میدانم تا روزی که من زنده هستم یا تا روزی که تنش زنده است من باید در این قلعه یا قلعه دیگر که گفتمی در آنجا مردهای معیل زندگی می کنند محبوس باشم.

فزرداری گفت ای ملکزاده آیا از ساعتی که وارد این قلعه شدم تا این لحظه احساس کرده ای که در حبس هستی؟ برکیارق جواب داد هنوز نه زیرا تازه وارد این قلعه شده ام و همه چیز برای من تازگی دارد و احساس تازگی بودن اشخاص و اشیاء مانع از این است که من احساس کنم که در حبس هستم. لیکن این احساس بیش از چند روز طول نمیکشد و بعد از اینکه همه کس و همه چیز در نظم عادی شد می فهمم که در حبس هستم.

یوسف فزرداری گفت حتی موقعی که اشخاص و اشیاء در نظر تو عادی شدند، رفتار ما با توطوری خواهد بود که احساس نخواهی کرد یک محبوس هستی بلکه خود را میهمان خواهی دانست. برکیارق پرسید تو گفتمی که امام شما بدو طریق از من استفاده مینماید و طریق دوم کدام است؟ فزرداری گفت طریق دوم عبارت از استفاده از شخص تو، هنگام خیانت تنش است و اگر آن مرد بما خیانت کند، نابود خواهد شد و تو که وارث تاج و تخت ملکشاه می باشی بسلطنت ایران خواهی رسید بشرط این که طرفدار و مروج کیش ما باشی.

برکیارق گفت این فرضی است بعید و فرض قابل قبول این است که چون تنش میداند که من زنده هستم بشما بیوفائی نخواهد کرد و سلطنت خود را حفظ خواهد نمود و من هم تا روزی که وی زنده است در حبس شما بسر خواهیم برد.

یوسف فزرداری گفت بظاهر اینطور است اما من حدس دیگر میزنم. برکیارق پرسید آن حدس چیست؟ یوسف فزرداری اظهار کرد من حدس میزنم روزی که تنش پادشاه کشورهای ایران شد و دانست که بما احتیاج ندارد نسبت بما بیوفائی خواهد کرد. برکیارق گفت شما برای تنش از نظر مادی زحمت ندارید و عموی من در ازای کمکی که از شما دریافت کرده است و میکند بشما پاداش مادی نخواهد داد آنچه وی بشما میدهد پاداش معنوی است و دادن پاداش معنوی برای سلاطین خرج ندارد تا این که عموی من نسبت بشما بی وفائی کند.

داعی بزرگ با حیرت برکیارق را نگریست. چون انتظار نداشت این گفته از دهان جوانی چون برکیارق خارج شود و گفت: من مأذون نیستم بتو بگویم که برای چه تنش درصدد برمیآید نسبت بما بیوفائی کند در صورتی که بقول ملکزاده پاداشی که او بما میدهد پاداش معنوی است و پاداش معنوی برای سلاطین

خرج ندارد.

برکیارق گفت چرا مأذون نیستی بمن بگوئی به چه علت تنش نسبت بشما بی وفائی خواهد کرد؟
داعی بزرگ گفت از این جهت مأذون نیستم که اگر علت بی وفائی کردن او را بگویم برخلاف
مصالح باطنی ها عمل کرده ام و من چیزی نمیگویم که برخلاف مصالح باطنی ها باشد.
برکیارق سکوت نمود و داعی بزرگ هم سکوت کرد.

یوسف قزدراری همانگونه که گفت نمیتوانست علت بی وفائی کردن تنش را بر زبان بیاورد. زیرا بعید
نبود که روزی برکیارق پادشاه ایران شود و اگر برکیارق می فهمید که علت بیوفائی کردن تنش نسبت به
باطنی ها چه خواهد بود روزی که به سلطنت میرسید کیش باطنی را از بین میرید.

آنچه بموجب پیش بینی یوسف قزدراری سبب میگردد که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی کند از این
قرار بود: بهر نسبت که تنش کشورهای جدید را تحت تسلط درمیاورد کیش باطنی را در آنها آزاد میکرد و بعد
از اینکه تمام کشورهای ایران تحت تسلط تنش در می آمد کیش باطنی در تمام آن ممالک آزاد می شد و روزی
که کیش باطنی در تمام کشورهای ایران دارای ریشه میگردد سلطنت تنش از بین میرفت. زیرا حسن صباح در
حوزه کیش باطنی هیچ قدرت سیاسی را نمی پذیرفت و عقیده داشت که فقط وی باید دارای قدرت باشد و دعاة
بزرگ از جانب او، در کشورهای مختلف ایران حکومت کنند. قدرتی که حسن صباح برای از بین بردن نفوذ
عرب می خواست فقط قدرت روحانی نبود و آن مرد میاندیشید که تا قدرت سیاسی کامل نداشته باشد
نمی تواند نفوذ عرب را براندازد و اقوام ایرانی را احیا نماید. روزی که کیش باطنی در سراسر کشورهای ایران
دارای ریشه و ساقه می شد دیگر موردی برای ادامه فرمانروائی تنش باقی نماند و حسن صباح او را برکنار
میکرد. اما تنش ممکن بود قبل از اینکه از سلطنت برکنار شود بدین موضوع پی ببرد و بفهمد که حسن صباح
پیوسته نسبت با وفادار نخواهد ماند و او در صدد برآید که از توسعه کیش باطنی جلوگیری کند. این بود که
یوسف قزدراری به برکیارق گفت من حدس میزنم که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی خواهد کرد چون پیش بینی
میکرد که ممکن است تنش متوجه شود که بعد از توسعه کیش باطنی در سراسر ایران قدرت خود را از دست
خواهد داد. اما یوسف قزدراری نمی توانست این موضوع احتمالی را به برکیارق بگوید و وارث تاج و تخت ملکشاه
را آگاه کند روزی که کیش باطنی سراسر ایران را فرا بگیرد سلطنت سلجوقیان از بین خواهد رفت خواه تنش
سلطان باشد خواه برکیارق یا شاهزاده دیگر از تبار سلجوقی.

بعد از چند لحظه سکوت برکیارق گفت من از عمل گذشته خود پشیمان هستم و همانطور که تو گفتی
اگر ممانعت وزیرم نبود من با باطنی ها که بمن مساعدت کرده بودند کمک می نمودم و اگر مرتبه ای دیگر
بسلطنت برسم حاضرم که برای جبران مافات به باطنی ها کمک نمایم. یوسف قزدراری اظهار کرد من این
گفته را بوسیله نامه با اطلاع امام خواهم رسانید و هر جوابی که از امام برسد بملکزاده خواهم گفت.

از آن بعد زندگی ملکزاده در قلعه ارجان مطیع برنامه ای شد که هر محبوس در هر زندان، از آن پیروی
میکند چه زندان، مانند قلعه ارجان بزرگ باشد چه کوچک و هر شب برکیارق برام قلعه میخوابید و بعد از طلوع
خورشید از آن فرود میآمد و به حجره خود میرفت. در روزهای که باطنی ها ورزش و تمرین جنگی میکردند
برکیارق برام قلعه بتماشای آنها مشغول میگردد و بعد از خاتمه تمرین و ورزش پائین میرفت تا در حجره خود

لقمه الصبح صرف نماید.

در قلعه ارجان بهترین غذائی را که ممکن بود فراهم کرد به برکیارق میخورانیدند و از روزی که شاهزاده سلجوقی وارد آن قلعه شد یوسف قزدراری امر کرد که از آبادیهای اطراف، سبزی و میوه و گوشت تازه بیاورند تا این که برکیارق که عادت کرده پیوسته اغذیه لذیذ و گوناگون میل نماید از حیث غذا ناراحت نباشد و تصور نکند که در قلعه ارجان با او مانند یک زندانی رفتار می نمایند و غذای نامطلوب بوی میخورانند.

در حالی که برکیارق در قلعه ارجان بسر میبرد و فرمانده قلعه بوی وعده داد که گفته اش را باطلاع حسن صباح برساند تنش بوسیله ابوحمزه کفشگر از فرار برکیارق و همچنین مرگ محمود فرزند ترکان خاتون در اصفهان مطلع گردید و معلوم است که آن دو خبر بوسیله عبد الخالق به ابوحمزه کفشگر رسید و ابوحمزه هم تنش را از واقعه مطلع کرد. ابوحمزه به تنش گفت اینک موقعی است که بسوی اصفهان براه بیفتی و آن کشور را تصرف کنی و بعد از تصرف اصفهان تصرف سایر کشورهای ایران از طرف تو سهل خواهد شد.

در اصفهان بعد از اینکه محمود بمرض آبله در گذشت، مادرش ترکان خاتون تا روز دیگر طوری از فرط اندوه بیخود بود که بیاد برکیارق نیفتاد و بعد از آن، فکر برکیارق از میخذه ترکان خاتون گذشت. ولی نه از جهت اینکه بداند آیا در زندان، باو غذا میدهند و از وی مواظبت مینمایند یا نه؟ بلکه بدین مناسبت که بخاطر آورد بعد از مرگ محمود، برکیارق بی چون و چرا پادشاه ایران خواهد شد و عمویش تنش هم نخواهد توانست پادشاهی نماید مگر اینکه برکیارق را نابود کند یا میل بچشمهایش بکشد.

طوری حسد و کینه بر ترکان خاتون مستولی شد که همان لحظه امر باحضرار درخیم داد و بعد از اینکه جلاد حضور یافت باو گفت که بزندان برکیارق برود و سر از تنش جدا نماید و سر بریده و خون چکان وی را نزد او بیاورد. جلاد که میدانست برکیارق از زندان گریخته و چند نفر از نگهبانان زندان و دروازه قصر کشته شده اند از فرمان ترکان خاتون متحیر شد و تصور نمود که وی تجاهر میکند زیرا مرد درخیم نمیتوانست قبول کند که ترکان خاتون از فرار برکیارق و کشته شدن عده ای از نگهبانان زندان و دروازه قصر سلطنتی اصفهان اطلاع ندارد.

ولی ترکان خاتون از فرار برکیارق و ناپدید شدن عبد الخالق زندان بان، تا آن لحظه مطلع نشده بود، زیرا از نیمه شب گذشته که محمود خرد سال بجهان د گرفت طوری مادرش سرگشته و نا امید بنظر میرسید که فرخ سلطان و دیگران جرئت نکردند به ترکان خاتون بگویند که برکیارق با کمک عبد الخالق از زندان گریخته و هر دو ناپدید شده اند.

فرخ سلطان از فرار برکیارق خوشوقت گردید زیرا بطوری که گفتیم از دفع الوقت ترکان خاتون خیلی ناراضی شده بود و براو محقق شد که ترکان خاتون زن او نمی شود و منظورش این است که با وعده بی اساس او را وادار بادامه خدمت نماید.

مرد درخیم بگمان اینکه ترکان خاتون تجاهر میکند نزد فرمانده کاخ سلطنتی اصفهان رفت و دستور ترکان خاتون را بوی گفت. فرمانده کاخ سلطنتی گفت که ترکان خاتون تجاهر نمی نماید و هنوز از فرار برکیارق و کشته شدن چند نفر در اینجا اطلاع ندارد. زیرا از نیمه شب گذشته که آن وقایع اتفاق افتاده بمناسبت اینکه همه میدانستند ترکان خاتون داغیده می باشد کسی جرئت نکرده وی را از فرار برکیارق مستحضر نماید لیکن

ما به تکلیف خود عمل کردیم و عده‌ای از سواران را عقب برکیارق فرستادیم و امیدواریم که سواران ما بتوانند وی را دستگیر نمایند و اینجا برگردانند.

جلاد پرسید اکنون من جواب ترکان خاتون را چه بدهم؟ فرمانده کاخ گفت تو باین موضوع کاری نداشته باش و من به فرخ سلطان می‌گویم که نزد ترکان خاتون برود و باو بگوید که برکیارق گریخته لیکن سواران ما در تعقیب وی هستند و امیدواریم که او را دستگیر نمایند و به اصفهان برگردانند. جلاد دور شد و فرمانده قصر سلطنتی اصفهان نزد فرخ سلطان که در دستگاه ترکان خاتون از حیث مقام برتر از همه بود رفت و از وی خواست که نزد ترکان خاتون برود و با لحنی که مناسب میدانند خبر فرار برکیارق را باطلاعش برساند.

فرخ سلطان گفت من نمیتوانم این خبر را باطلاع ترکان خاتون برسانم. زیرا وی در گذشته نسبت بمن ظنین بود و مرا از زندان بانی خلع کرد و عبد الخالق افسر قشون خلیفه بغداد را زندانبان برکیارق نمود.

فرمانده قصر سلطنتی گفت برتر از تو کسی در این جا نیست و احترام تو نزد ترکان خاتون بیش از همه می‌باشد. فرخ سلطان جواب داد چون او مرا از زندانبانی برکیارق معزول کرد من نمیتوانم نزد ترکان خاتون بروم و بگویم که پسر ملکشاه فرار کرده است و تو خود باید این موضوع را باطلاع ترکان خاتون برسانی. فرمانده قصر سلطنتی اظهار کرد من که رئیس زندان برکیارق نبودم که مسئول فرار او باشم. فرخ سلطان گفت ولی تو فرمانده این قصر هستی و دروازه قصر بدست تو سپرده شده و نگهبانان دروازه را تو می‌گماری و دیشب برکیارق بعد از اینکه از زندان گریخت از دروازه این قصر خارج شد و لذا تو باید خبر فرار او را باطلاع ترکان خاتون برسانی.

فرمانده قصر سلطنتی اصفهان، در قبال آن منطق قوی مجاب شد و براه افتاد و نزد ترکان خاتون رفت، چشم‌های ترکان خاتون قرمز می‌نمود و تا فرمانده قصر را دید گفت جلاد کجاست و من باو گفته بودم که سر خون چکان برکیارق را برای من بیاورد، چرا تأخیر کرده است؟ فرمانده قصر جواب داد ای خاتون عالی مقام او جرئت نکرد بتو بگوید که برکیارق در اینجا نیست تا وی بتواند سرش را برای تو بیاورد. ترکان خاتون پرسید برکیارق در کجاست؟ فرمانده قصر گفت برکیارق از اینجا گریخته و از اصفهان خارج شده لیکن سواران ما مشغول تعقیب وی هستند و امیدواریم که امروز وی را دستگیر نمایند.

طوری ترکان خاتون از آن گفته تعجب کرد که نیمه خیز نمود و پرسید چگونه برکیارق توانسته است از اینجا بگریزد و تو که عهده‌دار حفظ این قصر هستی چرا از فرار او ممانعت نمودی. فرمانده قصر حقیقت را بر زبان آورد و گفت برکیارق موقعی از این قصر گریخت که همه از مرگ محمود به سر میزدند و می‌گریستند و هیچکس بفکرش نمیرسید که ممکن است برکیارق از آن لحظه استفاده کند و با همدستی عبد الخالق زندان بان خود بگریزد و من از نگهبانان زندان و نگهبانان دروازه قصر تحقیق کرده‌ام معلوم شده که عبد الخالق به تنهایی برکیارق را از قصر خارج نکرده است و دیشب عده‌ای از خارج آمدند و در این جا بسر بردند و نیمه شب به نگهبانان زندان و دروازه حمله نموده و عده‌ای از آنها را کشتند و برکیارق را از قصر خارج کردند.

ترکان خاتون پرسید برای چه بعد از اینکه برکیارق گریخت بمن خبر ندادید تا من عده‌ای را، مأمور دستگیری او بکنم. فرمانده قصر سلطنتی اصفهان گفت من چگونه می‌توانستم در حالیکه تو و تمام سکنه این قصر مشغول شیون بودید و بر مرگ ملک محمود می‌گریستید بتو بگویم که برکیارق گریخته است. لیکن من به وظیفه خود عمل کردم و عده‌ای را مأمور تعقیب برکیارق نمودم و آنها ممکن است که امروز او را به اصفهان

برگردانند.

ترکان خاتون خواست از فرمانده قصر بپرسد که آیا فرخ سلطان در فرار برکیارق دست نداشته است؟ اما خودداری کرد زیرا متوجه شد که بعد از مرگ محمود وی قدرت و نفوذ گذشته را ندارد و روز قبل در همان موقع ترکان خاتون یک زمامدار مقتدر بود و هر دستور که صادر میکرد بموقع اجرا گذاشته می شد. ولی بعد از مرگ محمود دیگر ترکان خاتون مرتبه ای نداشت و می فهمید که بعد از آن چشم ها بدون نفوذ خسته شده، یکی به تنش و دیگری به برکیارق چون همه میدانند که بدون تردید پادشاه آینده ایران، تنش یا برکیارق خواهد بود.

چون شب قبل برکیارق موقعی از زندان گریخت که محمود زندگی را بدرود گفته بود، کسانی که در قصر سلطنتی اصفهان بودند آن دو واقعه را بهم مربوط دانستند و فکر کردند که برکیارق میدانسته که محمود در چه ساعت زندگی را بدرود میگوید و در همان ساعت از زندان گریخته تا بتواند در خارج از اصفهان بر تخت سلطنت بنشیند و تاج بر سر بگذارد. برخی از اشخاص هم بمناسبت این که مرگ محمود و فرار برکیارق در یک موقع اتفاق افتاد فکر کردند که خود برکیارق برادرپدیری خود، محمود را کشت تا پس از این که بر تخت نشست مدعی نداشته باشد.

ترکان خاتون که زنی باهوش بود می فهمید که در قصر سلطنتی اصفهان چگونه فکر می کنند و پیش بینی می نمود که هرگاه احکام شدید صادر کند ممکن است که فرمانده قصر اصفهان و فرخ سلطان بروی بشورند و او را دستگیر نمایند و بعد به تنش یا برکیارق تسلیم کنند، این بود که گفت امیدوارم سواران شما که مأمور تعقیب برکیارق شده اند او را دستگیر نمایند و باصفهان برگردانند و من امروز تا غروب خورشید منتظر بازگردانیدن برکیارق هستم. فرمانده قصر گفت من هم امیدوارم که سواران ما بتوانند امروز قبل از این که هوا تاریک شود برکیارق را باصفهان برگردانند.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان را نزد من بفرست و فرخ سلطان کردی فرمانده سربازان عشایر کرمانشاهان بحضور ترکان خاتون رسید. ترکان خاتون گفت ای فرخ سلطان آیا از واقعه ای که دیشب هنگام مرگ فرزندم محمود اتفاق افتاد آگاه شدی. فرخ سلطان گفت بلی ای خاتون و شنیدم که برکیارق از زندان خود خارج شده و چندین نفر را بقتل رسانیده و از قصر بیرون رفته است. ترکان خاتون گفت نظریه تو راجع به فرار برکیارق چیست؟ اگر ترکان خاتون آن سؤال را چند ماه قبل از فرخ سلطان کردی میکرد آن مرد، آنچه می فهمید بر زبان میآورد. ولی متوجه شده بود که ترکان خاتون زنی است محیل و استفاده جو و لذا با احتیاط گفت من تصور میکنم که برکیارق از این جا گریخته که خود را به گنج خویش برساند و نگذارد کسانی که از طرف تو رفته اند تا این که گنج وی را از خاک بیرون بیاورند، جواهر و پول وی را بتصرف درآورند.

فرخ سلطان میدانست که موضوع گنج مسئله ای است واهی. زیرا خود او آن افسانه را به برکیارق تلقین کرد تا این که ترکان خاتون بطمع تصرف گنج، قتل پسر ملکشاه را بتأخیر بیندازد. لذا وقتی فرخ سلطان گفت که برکیارق رفته تا نگذارد گنج او را دیگران تصرف نمایند یقین داشت که پسر ملکشاه بهر سو رفته باشد باری بسوی گنج که وجود ندارد نرفته است. ولی آن حرف دروغ در ترکان خاتون مؤثر واقع گردید و اندیشید که برکیارق بعد از فرار از زندان برای این که بتواند بر تخت بنشیند احتیاج بزر دارد و لابد قبل از هر کار بسوی گنج خود رفته تا آن را از تصرف کسانی که دفاینه اش را از خاک خارج کرده اند بیرون بیاورد.

ترکان خاتون اظهار کرد آیا کسانی را مأمور تعقیب برکیارق تا منطقه فسا که گنج او در آنجاست کردی؟ فرخ سلطان گفت سوارانی که دیشب برای تعقیب برکیارق رفته اند لابد رد او را تعقیب کرده اند. ترکان خاتون اظهار نمود تو خود عده ای را به فسا بفرست و بگو که برکیارق را برگردانند و اگر نتوانستند خودش را بیاورند سرش را باین جا منتقل نمایند.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون عده ای از سواران خودمان را بفسا میفرستم و امیدوارم که بتوانند در راه برکیارق را دستگیر نمایند.

فرخ سلطان، برای این که ترکان خاتون را متقاعد کند که نسبت بوی خدمتگزار می باشد چندین نفر از سواران عشایر کرمانشاهان را انتخاب کرد و آنها را بفرماندهی یک افسر بسوی فسا فرستاد. بعد از حرکت سواران فرخ سلطان، سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته بودند تا برکیارق را در راه دستگیر نمایند مراجعت کردند و گفتند که برکیارق را نیافته اند.

فرخ سلطان مرتبه ای دیگر موشوقت گردید او بیم داشت سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته اند بتوانند برکیارق را دستگیر نمایند و او را برگردانند یا آن جوان در حین زد و خورد بقتل برسد.

حقیقت این است که واقعه فرار برکیارق از اصفهان طوری غیرمنتظره بود که فرمانده قصر سلطنتی اصفهان در صدد تعقیب برکیارق برنیامد مگر چندین ساعت پس از فرارش و پسر ملکشاه در ساعتی توانست با کمک عبدالخالق و مردان باطنی فرار کند که کسی در فکر وی نبود و فرمانده قصر سلطنتی نزدیک صبح دستور داد که عده ای بروند و برکیارق را دستگیر کنند و برگردانند و آن عده هم بعد از خروج از اصفهان نتوانستند بفهمند که برکیارق از کدام طرف رفته و سراسر روز را در صحراهای اطراف اصفهان گذرانیدند و قبل از غروب آفتاب بشهر مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته اند برکیارق را پیدا کنند و علت اینکه سواران نتوانستند برکیارق را بیابند این بود که علاقه بیافتن او نداشتند و آنها هم مثل سایر سکنه کاخ سلطنتی اصفهان میدانستند که محمود پسر ترکان خاتون زندگی را بدرود گفته و سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است. آنها می دانستند که محمود برادر کوچک برکیارق بدست مادرش ترکان خاتون سلطنت را غصب کرده و اگر آنها برکیارق را دستگیر کنند و به اصفهان برگردانند ترکان خاتون بناحق وی را خواهد کشت. اگر سواران علاقه داشتند که برکیارق را پیدا کنند می توانستند از روستائیان و کاروانیان پرسند که برکیارق از کدام طرف رفته است و او را تعقیب می نمودند و اگر نمی توانستند برکیارق را از باطنی ها بگیرند و به اصفهان برگردانند می فهمیدند که وی از کدام طرف رفته است.

در شبی که برکیارق از اصفهان گریخت دو دسته سوار از اصفهان خارج شدند. دسته ای کوچکتر بریاست عبدالخالق راه همدان را پیش گرفتند. دسته ای بزرگتر بریاست عبدالواسع بطرف شهرضا رفتند تا از آنجا به قلعه ارجان بروند و یافتن خط سیر آن دو دسته، برای سوارانی که مأمور تعقیب برکیارق شدند آسان بود. بفرض اینکه در آن شب نمیتوانستند خط سیر آن دو دسته را از روستائیان و کاروانیان پرسند می توانستند روز بعد از دهقانان و کاروانیان سؤال کنند که هریک از آن دو دسته یکدام طرف رفتند اما سواران علاقه نداشتند که برکیارق را بصفهان برگردانند و چون علاقه به بازگردانیدن وی نداشتند بخود زحمت تحقیق ندادند تا بدانند سوارانی که از اصفهان خارج گردیدند دو دسته بودند و آنگاه هریک از آن دو دسته را

تعقیب نمایند و برکیارق را پیدا کنند.

آن روز، بعد از اینکه فرخ سلطان از حضور ترکان خاتون مرخص گردید بازیکی از کردان کرمانشاهان را که مورد اعتمادش بود نزد تنش فرستاد و پیغام داد که درنگ جائز نیست و باید او راه اصفهان را پیش بگیرد تا اینکه پادشاه سراسر ایران شود و در همان موقع که فرستاده فرخ سلطان از اصفهان خارج گردید که بطرف همدان برود فرستاده ای دیگر از جانب ترکان خاتون راه همدان را پیش گرفت و زوجه بیوه ملکشاه بوسیله او برای برادر شوهرش پیغام فرستاد که وی با بی صبری انتظارش را میکشد تا سلطنت ایران را با و تفویض نماید.

گفتیم که ترکان خاتون میخواست که زوجه تنش شود تا اینکه با قدرت و نفوذ وی سلطنت پسرش محمود را حفظ نماید. وقتی محمود مُرد ترکان خاتون فهمید که قدرت سلطنت از دستش بدررفت و پسری دیگر نداشت تا این که بجای محمود پادشاه ایران گردد. از آن پس، برای حفظ قدرت، فقط یک وسیله باقی میماند و آن این که زوجه تنش شود و ترکان خاتون میدانست که تنش زود یا دیر قصد اصفهان خواهد کرد تا اینکه آن کشور را بگیرد و بر کشورهای جنوب ایران مسلط شود. لذا بهترین دید که خود او مقدم بتفویض سلطنت گردد و به تنش بگوید که چون محمود زندگی را بدرود گفته و تخت ایران بدون جلیس شده او باید زودتر خود را با اصفهان برساند و بر تخت سلطنت جلوس نماید و او یعنی ترکان خاتون برای تثبیت سلطنت وی کمک خواهد کرد و قشون خود را پشتیبان تنش خواهد نمود.

پیامی که ترکان خاتون برای تنش فرستاد از این قرار بود که محمود فرزند او بمرض آبله زندگی را بدرود گفت و برکیارق پسر ملکشاه از زندان قصر سلطنتی اصفهان گریخت و منظور برکیارق معلوم است و بدون تردید در داخل کاخ سلطنتی عده ای همدست داشته و آنها کمک به فرارش کردند تا از اصفهان خارجش کنند و آنگاه وی را بر تخت سلطنت بنشانند و اگر تنش تأخیر کند و خود را زودتر با اصفهان نرساند برکیارق با کمک کسانی که او را از زندان گریزانیده اند تاج بر سر خواهد نهاد و چون پسر ملکشاه است امرا و بزرگان مملکت سلطنت وی را برسمیت خواهند شناخت و از آن پس برای تنش مشکل خواهد شد که بتواند بر سریر سلطنت ایران جلوس نماید. اما اگر سرعت بخرج بدهد و بدون درنگ خویش را به اصفهان برساند سلطنت ایران به او تعلق خواهد گرفت و از آن پس برکیارق چاره ندارد جز این که در بدر شود و از یک کشور بکشور دیگر برود و در هیچ جا، او را بخوبی نخواهند پذیرفت چون همه از پادشاه وقت یعنی تنش بیم خواهند داشت و میترسند که اگر به برکیارق کمک نمایند دچار قهر تنش گردند و سر را برباد دهند و در میدان چوگان بازی کسی گورا میر باید که بتواند زودتر خود را به گور برساند و با چوگان آنرا بزند و بدر ببرد. وقتی چوگان باز، گورا از میدان بدر برد از وی نمی پرسند که حسب و نسب تو چیست؟ در میدان اسب دوانی هم از کسی که قصب السبق را بروده و بر اسب اول سوار است سؤال نمی کنند که پدرت کیست و چکاره بود.^۱

تو این مزیت را داری که برادر ملکشاه هستی و جهانیان تو را می شناسند و بعد از این که قصب السبق

۱ - در دوره سلاجقه کسی که در میدان اسب دوانی بر دیگران پیشی می گرفت یک نی مخصوص دارای بیرق بدستش میداد و

آن نی را قصب السبق میخواندند و قصب بر وزن عصب در زبان عربی بمعنای نی است و قصب السبق یعنی نی داریانیزه دار پیش افتاده -

را بودی لزومی ندارند از تو بپرسند که پدرت چکاره بود و شاید بپرسی که من چرا اصرار میکنم که تو زودتر باصفهان بیائی و بر تخت سلطنت ایران جلوس کنی و در این کار چه نفع دارم و در جواب تو میگویم که نفع من در این کار سود یک زن جوان و بیوه است که سایه ای بر سر ندارد و میل دارد که سایه بان داشته باشد، نه برای من شوهری یافت خواهد شد برجسته تر از تو، و نه برای تو زنی پیدا خواهد گردید که برجسته تر از من باشد و از جوانی و زیبایی هم که بهترین مزایای زنان است بهره دارم.

ترکان خاتون میدانست که اگر نگوید نفع او در آن کار چیست سوءظن تنش خواهد شد و آن مرد حیرت زده از خویش خواهد پرسید برای چه ترکان خاتون اصرار میکند که بزودی باصفهان بروم و به تخت سلطنت ایران بنشینم. اما اگر بگوید که میل دارد با شوهر کند سوءظن تنش رفع می شود و از آن گذشته ذهن آن مرد برای ازدواج با او آماده میگردد و بعد از ورود باصفهان پیشنهاد ازدواج برایش غیرمنتظره نخواهد بود.

فرخ سلطان که یکی از کردان را بهمدان فرستاد تا به تنش بگوید که تعجیل کند و خود را باصفهان برساند تا او هنگام جنگ، تمام سربازان کرمانشاهان را منضم به قشون تنش نماید میدانست که خود ترکان خاتون برای تنش پیغام فرستاده که زودتر باصفهان برود و بر تخت سلطنت جلوس کند.

تنش که در همدان از مرگ محمود و فرار برکیارق بوسیله ابوحمزه کفشگر بموجب گزارش عبدالخالق مطلع شده بود پیام فرخ سلطان و ترکان خاتون را دریافت کرد.

برادر ملکشاه از ابوحمزه پرسید نظریه تو راجع باین دو پیغام چیست؟ ابوحمزه گفت پیغام فرخ سلطان مؤید اطلاعی است که ما از او داشتیم و هم چنین مؤید اطلاعاتی است که عبدالخالق از اصفهان برای ما آورده و بعد از مرگ محمود، فرخ سلطان میل دارد که تو زودتر باصفهان بروی و بر تخت سلطنت ایران جلوس کنی و پیام ترکان خاتون هم بطوری که خود گفته ناشی از این است که قصد دارد همسر ملک گردد. او میداند که بعد از مرگ فرزندش قدرت خود را از دست داده و برای این که دارای قدرت شود چاره ندارد جز این که همسر تو گردد.

تنش پرسید آیا ازدواج من با ترکان خاتون به نفع من هست یا نه؟ ابوحمزه کفشگر گفت این ازدواج برای ملک دارای نفع نیست. لیکن برای ترکان خاتون خیلی سود دارد چون قدرتی را که از دست داده به وی برمیگرداند.

تنش پرسید صواب اندیشی تو ای داعی نخست در این مورد چیست؟ ابوحمزه گفت این امری است مربوط بزندگی خصوصی تو و جنبه سیاسی ندارد تا این که من راجع بآن نظریه ای ابراز کنم و آیا تو ترکان خاتون را دیده ای؟ تنش جواب داد بلی. ابوحمزه پرسید او را چگونه یافتی؟ تنش گفت در زمان حیات برادرم که من او را میدیدم زنی بود جوان و زیبا ولی از وضع کنونی وی اطلاع ندارم و نمیدانم جوانی و زیبایی اش باقی مانده یا نه؟

ابوحمزه پرسید ای ملک، آیا هنگامی که برادرت ملکشاه زنده بود نسبت به ترکان خاتون تمایل داشتی؟ تنش گفت تمایل داشتم و نداشتم یعنی خواهان او بودم، بدون این که بخواهم برای تملک ترکان خاتون برادرم خیانت کنم.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملک جوابی درست دادی که برازنده یک برادر است و تمام برادران

نیکنهاد در مورد زوجه زیبای برادر خود همین طور هستند و باو تمایل دارند اما تمایل آنها آن اندازه نیست که بخواهند برای کامیاب شدن از آن زن ببرادر خود خیانت کنند.

تنش گفت ولی مرور زمان اثر بخشیده و تمایلی که من نسبت به ترکان خاتون داشتم ضعیف شد. ابوحمزه پرسید اکنون که پیشنهاد ازدواج از طرف او بتورسیده نسبت بزنی بیوه برادرت احساس تمایل می نمائی یا نه؟ تنش گفت نمیتوانم جواب صریح بدهم و جواب من موکول باین است که ترکان خاتون را ببینم. ابوحمزه اظهار کرد ترکان خاتون دیگر از لحاظ من دارای ارزش سیاسی نیست. چون بعد از مرگ پسرش محمود قدرت سیاسی او از بین رفت و بطوری که گفتم ازدواج تو با آن زن امری است خصوصی و من نه علاقه دارم که ملک با ترکان خاتون ازدواج کند و نه نسبت بآن ازدواج بدون علاقه هستم اما...

صحبت ابوحمزه که با آنجا رسید بخنده درآمد. تنش پرسید برای چه خندیدی؟ ابوحمزه گفت برای این که ترکان خاتون بامید ازدواج با ملک از یک زناشوئی خوب صرف نظر کرد. تنش پرسید آن زناشوئی کدام بود. ابوحمزه خنده کنان گفت ای ملک بفکر نیفتاد از خود بپرسد فرخ سلطان برای چه در صدد برآمد به ترکان خاتون خیانت کند و بما بیوندد.

تنش گفت من فکر کردم که ترکان خاتون پاداشی فراخور انتظار فرخ سلطان باو نداد و باعث رنجش آن مرد شد و فرخ سلطان بفکر افتاد اگر بما بیوندد، بیشتر استفاده خواهد کرد. ابوحمزه اظهار کرد فرخ سلطان مردی است توانگر و بیاداش مادی ترکان خاتون احتیاج ندارد و تصور میکنم که ترکان خاتون بعد از اینکه وارد اصفهان شد خرج مجهز کردن سر بازان عشایر کرمانشاهان را به فرخ سلطان پرداخت و آن مرد امروز از این بابت چیزی از ترکان خاتون طلبکار نیست. اما اگر پاداش فرخ سلطان را از نوعی دیگر بدانیم حق با ملک است و آن مرد چون پاداشی مطابق انتظارش دریافت نکرد دل سرد شد و تصمیم گرفت به ترکان خاتون خیانت کند و بما بیوندد.

تنش گفت آیا منظور تو این است که فرخ سلطان انتظار داشت که ترکان خاتون با او ازدواج کند. ابوحمزه گفت بلی ای ملک. تنش اظهار کرد اگر این انتظار را داشته، پشت کردن وی به ترکان خاتون منطقی نیست و بسیار کسان هستند که راجع بدیگران تصورات می کنند و انتظار دارند که از آنها سودی نصیبشان شود یا مزایای دیگر دریافت نمایند و اگر انتظارشان به نتیجه نرسد نباید برنجند. زیرا کسی از قلب دیگری آگاه نیست و نمیداند که راجع باو چه فکر میکند.

ابوحمزه گفت ای ملک رنجش فرخ سلطان از ترکان خاتون مبتنی بروهم نبود و نیست و مردی چون فرخ سلطان که برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان است و از لحاظ سن جا افتاده می باشد بر اساس پندار خود بدون مراجعه بدیگری، بزنی چون ترکان خاتون پشت نمیکند و اگر ترکان خاتون، فرخ سلطان را امیدوار بوصل خود نمیکرد آن مرد حق نداشت رنجیده خاطر شود و در صدد برآید بآن زن خیانت نماید. پس ترکان خاتون، فرخ سلطان را بوصل خود امیدوار کرد و بدو گفت که همسرش خواهد شد و آنگاه خلف وعده نمود و فرخ سلطان هم که متوجه شد فریب خورده بخشم درآمد و عزم کرد که از ترکان خاتون جدا شود و بما بیوندد.

تنش اظهار کرد آیا تو میخواهی بگوئی که ترکان خاتون از این جهت نسبت به فرخ سلطان خلف وعده نمود که میخواست همسر من شود. ابوحمزه گفت بلی ای ملک. تنش اظهار کرد ولی پیشنهاد فرخ سلطان برای اینکه بما ملحق شود موقعی بما رسید که هیچ کس تصور نمی نمود محمود پسر ترکان خاتون آبله بگیرد و بمیرد و

لابد ترکان خاتون بعد از مرگ محمود نظریه خود را در خصوص ازدواج با فرخ سلطان تغییر داد و بفکر افتاد که زوجه من شود و در این صورت تو چگونگی میگوئی که چون فرخ سلطان از ازدواج با ترکان خاتون مأیوس شد در صدد برآمد باو خیانت کند.

ابوحزمه گفت ای ملک از روز اول که ترکان خاتون به فرخ سلطان وعده ازدواج داد عزم کرد که بآن وعده وفا ننماید و استنباط چگونگی وعده ای که ترکان خاتون به فرخ سلطان داد آسان است. ترکان خاتون وقتی با پسر خود از بغداد آمد به کرمانشاهان رفت و برای جمع آوری قشون به برجسته ترین رئیس عشیره کرمانشاهان فرخ سلطان کردنی مراجعه نمود و آن مرد پس از دیدن ترکان خاتون عاشق زن بیوه برادرت شد و درخواست ازدواج کرد و طبیعی است که ترکان خاتون ازدواج را موکول به موقعی نمود که وارد اصفهان شوند و پسرش بر تخت سلطنت بنشینند و ترکان خاتون و فرخ سلطان وارد اصفهان شدند و محمود بر تخت سلطنت نشست و فرخ سلطان وعده ترکان خاتون را بخاطرش آورد و آن زن بدفع الوقت گذرانید و عاقبت فرخ سلطان از ترکان خاتون ناامید شد و بما مراجعه کرد و خلاصه، از روز اول که ترکان خاتون به فرخ سلطان وعده ازدواج داد نمیخواست بوعده خود عمل نماید.

تنش قبل از این که عازم اصفهان شود راجع به برکیارق از ابوحزمه تحقیق کرد. ابوحزمه گفت ای ملک، برکیارق بر اثر پیش آمدهای ناگوار زندگی پند گرفته و عزم کرده که دیگر گرد امور دنیوی نگردد و عمر خود را در گوشه ای بگذراند و مشغول عبادت شود. چون برکیارق از مرگ رسته بود دیگر موضوع برکیارق در نظر تنش آنقدر اهمیت نداشت که راجع باو زیاد تحقیق کند و همینقدر پرسید که محل سکونت آن جوان کجاست؟ ابوحزمه گفت محل سکونت او یکی از قلاع فارس است و ابوحزمه به تنش دروغ نگفت زیرا قلعه ارجان در آن موقع بتقریب در فارس قرار داشت. اما نام قلعه را نبرد چون صلاح ندانست که تنش از اسم قلعه ای که برکیارق در آن سکونت کرده مطلع شود.

قبل از اینکه تنش از همدان براه بیفتد عبدالواسع از قلعه ارجان مراجعت کرد و نامه داعی بزرگ آن قلعه را که حاکی از رسیدن برکیارق نیز بود به ابوحزمه داد. ابوحزمه کفشگر نامه را خواند و از وضع برکیارق پرسید، عبدالواسع آنچه دیده و شنیده بود حکایت کرد و گفت برکیارق وقتی دانست که وارد یک قلعه باطنی می شود خیلی ترسید زیرا تصور نمود که در آنجا وی را بقتل خواهند رسانید. اما بعد از توضیحاتی که من دادم و بخصوص پس از اظهاراتی که یوسف قزدراری فرمانده قلعه ارجان کرد برکیارق آسوده خاطر شد چون دانست او را بقتل نخواهند رسانید و مورد تحقیر قرار نخواهد گرفت.

ابوحزمه گفت عبدالواسع من از خدمتی که تو بامام ما و باطنی ها کرده ای سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشی از پولی که بتو دادم، مبلغی را صرفه جوئی کرده باشی. عبدالواسع جواب داد بلی ای داعی نخست من قسمتی از آن پول را صرفه جوئی کرده ام. ابوحزمه اظهار کرد هر چه صرفه جوئی کردی حلال است باد و من علاوه بر میزان صرفه جوئی تو، پانصد دینار بتو میدهم و انعام مردانی را که با تو بودند نیز تأدیه خواهم کرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من از تو درخواست میکنم که این مبلغ پانصد دینار را که میخواهی بمن بدهی به برادرم عبدالخالق بپردازم زیرا آنچه من صرفه جوئی کردم برایم کافی است. ابوحزمه جواب داد بسیار خوب عبدالواسع، من این مبلغ را برادرت خواهم پرداخت.

عبدالواسع اظهار کرد برادر من بامید اینکه وارد خدمت تنش شود حاضر شد که برکیارق را از کاخ سلطنتی اصفهان بگریزند. داعی نخست گفت او اکنون در خدمت تنش است و جزو افسران قشون وی بشمار میآید. عبدالواسع گفت این را میدانم و میخوامم چیز دیگر بگویم. داعی نخست پرسید چه میخواستی بگویی؟ عبدالواسع گفت تنش امروز جانشین ملکشاه است ولی شاید روزی بیاید که جانشین ملکشاه نباشد و در آن روز برادر من آواره خواهد شد و من از داعی نخست درخواست میکنم ترتیبی بدهد که اگر آن واقعه پیش آید برادرم آواره نگردد. ابوحزمه جواب داد من شرح خدمت برادرت را برای امام خودمان در الموت نوشته ام و نام وی در آنجا ثبت خواهد شد و اگر روزی حوادث زندگی او را آواره کرد، امام ما بوی کمک خواهد نمود و خدمت تو هم پیوسته ملحوظ است و فراموش نخواهد گردید.

عبدالواسع اظهار نمود ای زبردست آیا دیگر کاری نداری که بمن مراجعه کنی و آیا می توانم به قره میسین برگردم. ابوحزمه گفت نه عبدالواسع، در این موقع کاری ندارم که بتو مراجعه کنم و می توانی برگردی و بزنی و فرزندان خود ملحق شوی و سلام مرا به داعی بزرگ قره میسین برسانی.

عبدالواسع از برادرش عبدالخالق دیدن کرد و او را بآینده امیدوار نمود و سپس بسوی قره میسین برآه افتاد و دوروز بعد از رفتن او، قشون تنش از همدان حرکت نمود و راه اصفهان را پیش گرفت.

فرخ سلطان از حرکت تنش بسوی اصفهان مطلع شد و نزد ترکان خاتون رفت و گفت ای خاتون عالی مقام جنگ نزدیک شده است و نظریه توراجع بچنگ چیست؟ ترکان خاتون جواب داد نظریه من این است که خود را ارزان نفروشیم. فرخ سلطان که در باطن قصد جنگیدن با تنش را نداشت و فقط برای فریب دادن ترکان خاتون نزد وی رفت سؤال کرد منظور خاتون عالی مقام از این کلمه چیست؟

ترکان خاتون گفت اگر من برکیارق را در اختیار خود داشتم می توانستم تنش را وادار نمایم که مطیع نظریه من شود ولی اکنون برکیارق را در اختیار ندارم.

فرخ سلطان اظهار کرد سواران من که بفارس رفته اند برکیارق را دستگیر خواهند کرد و خواهند آورد. ترکان خاتون گفت وقتی سربازان تو برکیارق را باین جا برگردانیدند، در صدد برخوایم آمد که بدانیم چگونه باید از وجودش استفاده نمود. لیکن در حال حاضر برکیارق اینجا نیست که بتوانیم به تنش بگوئیم که سلطنت ایران از آن اوست و تا پسر بزرگ ملکشاه هست سلطنت به برادرش نمیرسد اما اگر برکیارق از چنگ ما گریخت ما هنوز دارای یک سپاه هستیم و مردی چون تو فرمانده سپاه ما می باشد تنش میآید تا اصفهان را مسخر کند و در اینجا بر تخت سلطنت بنشیند و من هم پسری ندارم که بتوانم بجای محمود بر تخت بنشانم و لذا از نظر سیاست از زمامداری برکنار شده ام.

اما چون یک قشون دارم میتوانم تنش را وادار نمایم که بمن حق السکوت بدهد. فرخ سلطان پرسید از تنش چه میخواستی؟ ترکان خاتون گفت من از تنش میتوانم تیول بخوایم و با بگویم که یکی از کشورهای ایران را بعنوان حق السکوت، تیول من نماید. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که تنش این درخواست را بپذیرد؟ ترکان خاتون جواب داد اگر نپذیرد تو باید او را وادار بپذیرفتن کنی. فرخ سلطان گفت آیا من او را وادار بپذیرفتن درخواست تو بکنم؟ ترکان خاتون اظهار نمود فرخ سلطان طوری حرف میزنی که پنداری فراموش کرده ای که تو فرمانده قشون من هستی. فرخ سلطان متوجه شد که بر اثر این که قصد نارو زدن دارد

دچار سهوشده و نباید آن گونه حرف بزند، گفت: ای خاتون عالی مقام من فراموش نکرده ام که فرمانده سپاه تو هستم اما تو فراموش کرده ای که بمن وعده ازدواج دادی. ترکان خاتون اظهار کرد هر زمان که جنگ تمام شد من زوجه تو خواهم شد وانگهی من عزادار فرزند خود هستم و چگونه می توانم در این - حال عزاداری با تو ازدواج کنم. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام، این که میگوئی عذراست. تو میتوانستی قبل از مرگ محمود با من ازدواج کنی و نکردی در صورتی که من اصفهان را برای تو مسخر کردم و سبب شدم که بتوانی تاج برفرق فرزندت بگذاری و توبه عهد خود وفا ننمودی.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان روز اول که من با تو مذاکره کردم تو گفتی که میتوانی چهل هزار سر باز برای من بیاوری و درخواست نمودی که من زن تو بشوم و جوابی که من بتو دادم این بود که در حال جنگ هستیم و هنگام جنگ نمیتوان زناشوئی کرد و بهتر آنکه با یکدیگر دوست باشیم و از آن موقع تا امروز هر موقع که فرصتی بدست آورده ای مسئله ازدواج را مطرح کرده ای و هر زمان که من از تو درخواست کردم کاری را بانجام برسانی گفتی چرا من زن تو نمیشوم و من حیرت میکنم که مردی بسن و تجربه توفکری و کاری ندارد که روز و شب در فکر من می باشد و میخواهد مرا زوجه خود کند.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام یگانه چیزی که مرا وادار کرد برای کمک بتو سر باز جمع آوری نمایم و از قره میسین به اصفهان بیایم این بود که تو زن من بشوی و غیر از این علت و سبب دیگر مرا وادار بآمدن به اصفهان و شرکت در جنگ نمیکرد. ترکان خاتون گفت آیا تو نمیخواستی دارای منصب عالی شوی و توانگر شوی؟ فرخ سلطان جواب داد من باندازه خود بضاعت داشتم و در قره میسین برتر از من کسی نبود و احتیاج نداشتم که زندگی راحت خود را از دست بدهم و باینجا بیایم و آنچه مرا به اصفهان کشانید زیبایی تو و امید زناشوئی بود و گرنه، من کجا و اصفهان.

ترکان خاتون گفت آیا از آمدن به اصفهان پشیمان هستی؟ فرخ سلطان جواب داد چون بوصل تو نرسیدم پشیمان هستم.

ترکان خاتون جواب داد بتو گفتم که هنوز جنگی که در پیش داریم شروع نشده است و صبر کن که ما در جنگ فاتح شویم و بعد از پیروزی من زن تو خواهم شد و توبکام خواهی رسید.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام من دیگر نمیتوانم شکیبائی را پیشه کنم. یا تو باید زن من شوی و مرا از وصل خود شیرین کام کنی یا من با سر بازان کرمانشاهانی که با خود آورده ام مراجعت خواهم کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بسیار خوب فرخ سلطان من زن تو خواهم شد. فرخ سلطان پرسید چه موقع زن من میشوی؟ ترکان خاتون جواب داد فردا. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تو حاضر هستی که فردا بعقد من در آئی؟ ترکان خاتون گفت من همین فردا بعقد تو در می آیم و زن تو خواهم شد. فرخ سلطان گفت از این قرار ما می توانیم فردا شب عروسی کنیم. ترکان خاتون گفت بلی همین طور است.

سردار قره میسین از آن مژده بسیار خوشوقت شد و گفت من هم اکنون میروم و بتمام رؤسای عشایر کرمانشاهان اطلاع میدهم که خود را برای جشن عروسی آماده کنند. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان؛ نه توبک پسر پانزده ساله هستی نه من یک دختر چهارده ساله و جشن ازدواج زن و مردی مثل من و تو باید خیلی ساده و بی صدا باشد. از این گذشته تا یک هفته دیگر دشمن بدروازه اصفهان میرسد، آیا شایسته است در یک چنین

موقع تویک جشن عروسی باشکوه اقامه کنی و آنچه را که باید صرف جنگ شود بمصرف جشن برسانی. گفته ترکان خاتون قابل تردید نبود معهذافرخ سلطان گفت آخر من آرزو دارم زنی مثل تو داشته باشم و روزی که این آرزو جامه عمل می پوشد باید جشن بگیریم و شادمانی کنیم.

فرخ سلطان راست می گفت و ازدواج با زنی جوان و زیبا و دارای اسم و رسم چون زن بیوه ملکشاه، برای او افتخاری بود بزرگ و میخواست/ آن خبر را باطلاع همه برساند و تمام سکنه اصفهان و بعد از آنها مردم تمام کشورهای ایران بدانند که ترکان خاتون زن مهوش و سیمین بر ملکشاه که میگویند زنی زیباتر از او وجود ندارد همسر فرخ سلطان کزندی شده است. اما ترکان خاتون نمیخواست که در شهر اصفهان شایع شود که وی قصد ازدواج با فرخ سلطان را دارد. حتی نمیخواست که رؤسای عشایر کرمانشاهان که با فرخ سلطان آمده بودند، بشنوند که ترکان خاتون رضایت داده زوجه آن مرد شود. چون می ترسید شایعه مذکور بگوش تنش برسد و او تصور نماید که ترکان خاتون از ازدواج با وی منصرف گردیده است.

ترکان خاتون در مسئله ازدواج بوجود آورنده مکتبی بود که قرن ها بعد از او، مازارن صدراعظم در مورد ازدواج لوئی چهاردهم پادشاه آن کشور از آن پیروی کرد. هنگامی که لوئی چهاردهم جوان بود، و مازارن با مقام صدارت امور کشور فرانسه را اداره میکرد، تصمیم گرفت که برای لوئی چهاردهم زن بگیرد، دختر پادشاه اسپانیا را برای همسری پادشاه جوان فرانسه در نظر گرفت و لوئی چهاردهم جوانی بود زیبا و با ملاحظت و خوش اندام اما دختر پادشاه اسپانیا، زنی بود زشت و بی نمک و دارای اندام بی تناسب و در کشور فرانسه طبق یک سنت عمومی، مادران، فرزندان شیرخوار خود را زود از شیر میگرفتند و آنها را بغذا آموخته میکردند و تجربه بیانوان فرانسوی آموخته بود که اگر طفل شیرخوار مدتی طولانی شیر بخورد دچار بوی تعفن دهان می شود و آن بوی کریه و فطری تا آخرین روز زندگی وی را ترک نخواهد کرد. این بود که در کشور فرانسه زنان و مردان دچار عارضه بوی کریه دهان نمی شدند. اما در کشور اسپانیا البته در آن عهد نه در این دوره، بعضی از بانوان باین اصل توجه نمی کردند و فرزندان خود را دیر از شیر میگرفتند و در نتیجه اطفال معصوم دچار رایحه مکروه دهان میشدند و نامزدی که مازارن صدراعظم فرانسه برای مخدوم خود در نظر گرفت از زن هائی بود که در دوره طفولیت، او را دیر از شیر گرفته بودند.

پادشاه جوان و زیبایی فرانسه مایل نبود که با آن دختر ازدواج کند و می گفت که او را دوست ندارد و مازارن صدراعظم فرانسه باو گفت اعلیحضرتا ازدواج پادشاهان مطیع مصالح سیاسی و کشوری است نه مطیع رضایت قلب و نتیجه نشان داد که حق با مازارن بود زیرا دختر پادشاه اسپانیا دو کشور را بعنوان جهیز برای لوئی چهاردهم آورد.

ترکان خاتون هم که مرتبه اول شوهری چون ملکشاه سلجوقی داشت میخواست مرتبه دوم شوهری چون تنش داشته باشد و مایل نبود که با فرخ سلطان ازدواج کند یا شایع شود که وی راضی بازدواج با سردار کزندی شده است.

بعد از مباحثه ترکان خاتون نظریه خود را بر فرخ سلطان تحمیل کرد و باو گفت که جز چند تن از محارم که میباید فردا هنگام جاری شدن صیغه عقد حضور داشته باشند کسی نباید از آن ازدواج مطلع شود ولی بعد از این که جنگ تمام شد، وی خود، خهر ازدواج خویش را با فرخ سلطان باطلاع همه خواهد رسانید.

ترکان خاتون و برکه القیس

در شبی که روز بعد از آن میباید ترکان خاتون به عقد فرخ سلطان درآید آن زن یک افسر از سپاهیان خلیفه بغداد موسوم به برکه القیس را احضار نمود.

از روزی که ترکان خاتون نسبت به فرخ سلطان ظنین شد و تصدی زندان برکیارق را از او گرفت و عبد الخالق افسر سپاه خلیفه را بجای او گماشت، روابط آن زن با افسران سپاه خلیفه که از بغداد با او آمده بودند بهتر شد و روزی نبود که ترکان خاتون یکی از افسران سپاه خلیفه را احضار نکند و با او صحبت ننماید.

وقتی برکه القیس از طرف ترکان خاتون احضار گردید سایر افسران حیرت نمودند و آن را واقعه ای عادی دانستند و فرخ سلطان طوری از مژده ازدواج خود با ترکان خاتون مشعوف بود که توجه باطراف خویش نداشت.

برکه القیس که در آن شب از طرف ترکان خاتون احضار شد مردی بود سی ساله و خوش اندام و چهارشانه ولی لهجه و رنگ چهره اش آشکار میکرد که در اصل از اعراب بادیه یعنی عرب بیابانی میباشد و برکه القیس بعد از ورود باطابق ترکان خاتون بحال احترام ایستاد و ترکان خاتون باو گفت بنشین.

برکه القیس اظهار کرد ای خاتون عالی مقام چگونه ممکن است که من در حضور بانویی مثل تو بنشینم. ترکان خاتون گفت وقتی من بتوا اجازه نشستن دادم می توانی بنشینی. برکه القیس خواست که نزدیک در بنشیند ولی ترکان خاتون باو گفت نزدیک بیا و آنقدر بمن نزدیک شو که وقتی من با تو صحبت میکنم صدای من و تو از این اطاق خارج نشود و اگر کسی پشت درب اطاق بایستد نتواند صدای ما را بشنود.

برکه القیس اطاعت کرد و به ترکان خاتون نزدیک شد و نشست. ترکان خاتون گفت ای برکه القیس از روزی که تو را در بغداد دیدم تو مورد توجه من بودی و من هرگز تو را از نظر دور نمیداشتم و پیوسته منتظر بدم فرصتی بدست بیاید تا این که توجه خود را بتو ثابت کنم و آن فرصت عاید نمیگردید ولی اکنون فرصتی که در جستجوی آن بدم بدست آمده است. برکه القیس گفت خداوند بر عمر و عزت خاتون عالی مقام بیفزاید. ترکان خاتون اظهار کرد ای برکه القیس من شنیده ام که تو زن داری و زن تو در بغداد بسر میبرد. برکه القیس گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید آیا در اصفهان زن گرفته ای؟ برکه القیس گفت نه ای خاتون. ترکان خاتون پرسید آیا تنها زندگی کردن در این شهر بر تو ناگوار نیست. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام زندگی یک سپاهی همین طور است و وقتی باو میگویند بسفر برود ناگزیر از زن خود جدا می شود و باید به تنهایی زندگی نماید.

ترکان خاتون اظهار کرد تو چرا در این شهر زن نمیگیری تا این که مجبور نباشی رنج تنهایی را تحمل نمایی.

برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من در بغداد دارای زن و فرزند هستم و قسمتی از مستمری من بزن و فرزندانم پرداخته میشود و آنچه برای خود من باقی میماند بقدری نیست که بتوانم در اصفهان هم یک زن داشته

باشم و بهمین جهت در این شهر زن نگرفته ام.

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم از روزی که من در بغداد تو را دیدم نسبت بتو علاقه پیدا کردم و تو جوانی نیکو هستی و پسندیده نیست که یک مرد جوان، مانند تو، از مجرد در رنج باشد و اگر تو موافق باشی زن بگیری من هزینه زن تو را تقبل خواهم کرد. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام لطف تو نسبت بمن طوری مرا رهین منت میکند که جز بوسیله نثار کردن جان خود نمیتوانم این مرحمت را جبران کنم. ترکان خاتون اظهار کرد من بجان تو احتیاج ندارم و نمیخواهم که تو جانم را در راه من نثار کنی. اینک بگو که آیا در بین دختران یا زن های اصفهان کسی را برای همسری خود در نظر گرفته ای.

برکه القیس که عرب بادیه بود و مثل تمام اعراب بدوی بذاته سادگی داشت از آن سخنان حیرت نکرد و تصور نمود که ترکان خاتون از راه مرحمت قصد دارد که او را در اصفهان متأهل کند مضاف بر این که در بین اعراب، حتی اعراب شهری، صحبت ازدواج تولید حیرت نمیکرد و هر کس میدانست که یک مرد می تواند تا چهار زن عقدی و هر قدر که میل دارد جاریه داشته باشد. این بود که برکه القیس بسادگی جواب داد ای خاتون عالی مقام چون من قصد نداشتم در اصفهان متأهل شوم هیچ دختری را برای همسری در نظر نگرفتم و ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که من هزینه زن تو را متقبل می شوم و از این گذشته از خلیفه درخواست می نمایم که بر رتبه ات بیفزاید و منصبی بزرگتر بتو بدهد و چون دیگر از حیث معیشت زن خود، دغدغه نداری می توانی زنی را که باید همسر تو شود انتخاب کنی و من میل دارم که از سلیقه تو اطلاع حاصل کنم و بدانم که آیا میل داری با یک دوشیزه ازدواج کنی یا با یک زن جوان و زیبا اما بیوه. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدهم زیرا مدتی باید بگذرد تا یک دوشیزه، دارای تجربه یک زن گردد. ترکان خاتون گفت من سلیقه تو را می پسندم و اگر من مرد بودم هنگامی که قصد ازدواج داشتم یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدادم. اما چون زن هستم و زن باید شوهر کند من مردی جوان مانند تو را بر مرد های دیگر ترجیح میدهم. برکه القیس نفهمید که منظور ترکان خاتون از آن حرف چیست، گفت خداوند تو را از مرحمت نسبت بمن باز ندارد.

ترکان خاتون که متوجه گردید برکه القیس منظور او را نفهمیده واضح تر صحبت کرد و گفت ای برکه آیا تو یک زن جوان و بیوه مثل مرا می پسندی؟ برکه با شگفت ترکان خاتون را نگریست و گفت ای خاتون، مگر ممکن است مردی تو را ببیند و از زیبایی تو مبهور نشود. ترکان خاتون اظهار نمود نمیخواهم خوشامد بگوئی و از تو سئوالی کردم و انتظار دارم که صریح جواب بدهی و آیا تو میل داری شوهر من شوی؟ این مرتبه برکه القیس با این که عرب بدوی بود منظور ترکان خاتون را دریافت و گفت ای خاتون من تصور میکنم که تو قصد شوخی داری چون مرتبه و مقام تو آن قدر بزرگ است که با یک اشاره ات، بزرگترین مردان این کشور سر در قدمت می نهند.

ترکان خاتون گفت آنهایی که با یک اشاره سر در قدم من می نهند مورد توجه من نیستند و همان طور که تو برای انتخاب زن دارای سلیقه مخصوص می باشی من هم برای انتخاب شوهر دارای سلیقه مخصوص هستم و من مردی چون تو را برای همسری خود می پسندم و آیا حاضر هستی همسر من شوی؟ برکه القیس جواب داد اگر این سعادت و مباحثات نصیب من شود تا روزی که زنده هستم خدا را شکر خواهم کرد.

ترکان خاتون خندید و گفت آیا روزی هم که من پیر شوم و دندان هایم فرو بریزد و موهای سرم سفید شود باز خدا را شکر خواهی کرد که شوهر من شدی؟ برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام تو هرگز پیر نخواهی شد و موهایت سفید نخواهد گردید. ترکان خاتون اظهار کرد مگر ممکن است کسی پیر نشود؟ برکه القیس گفت بلی ای خاتون، کسانی هستند که از موهبت جوانی و زیبایی همیشگی برخوردارند و هرگز پیر نمی شوند و تو یکی از آنها می باشی.

ترکان خاتون گفت بطوری که بتو گفتم هزینه زن تو را من متقبل میشوم یعنی بعد از ازدواج من از تو نفقه نمیخواهم. بلکه بتو کمک خواهم کرد و هر قدر زرمورد احتیاجت باشد بتو خواهم داد.

برکه القیس گفت ای خاتون بزرگوار، ایکاش، این موضوع را بمن نگفته بودی. ترکان خاتون پرسید برای چه؟ ... آیا نمیخواهی با من ازدواج کنی؟ برکه القیس گفت از این جهت نمیگویم بلکه از این لحظه که تو بمن بشارت دادی که حضری مرا به همسری خود پذیری تا روزی که من شوهر تو نشده ام آرام و قرار از من دور خواهد شد. ترکان خاتون خنده کنان پرسید چرا آرام و قرار از تو دور می شود؟

برکه القیس گفت آنگونه را بردار و نظری بر خسار خود بینداز تا بدانی چرا از این بعد من آرام و قرار نخواهم داشت. ترکان خاتون گفت ای برکه من هم برای اینکه زن تو بشوم بیقرار هستم و اگر بیقرار نبودم در این موقع تو را اینجا احضار نمی کردم.

برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام وقتی تو بخواهی مرا بشوهری خود انتخاب کنی میتوانی بدون یک لحظه تأخیر زوجه من بشوی و کافی است که شخصی بیاید و صیغه عقد را جاری کند تا ما همین امشب شوهر و زن شویم.

ترکان خاتون پرسید آیا توانم اشوه را شنیده ای؟

برکه القیس پرسید آیا منظور تو همان اشوه معروف است که نسبت به وامق حسد میورزید و نمی گذاشت که او به عذرا برسد؟^۱

ترکان خاتون گفت هم او را میگویم.

برکه القیس که عرب بادیه بود سرگذشت وامق و عذرا را بخوبی میدانست زیرا تمام اعراب بادیه از سرگذشت آن دو عاشق و معشوق که جزو افسانه های عرب بدوی بود اطلاع داشتند. این بود که پرسید ای خاتون عالی مقام آیا شخصی هست که مانع از این می باشد تو و من با هم ازدواج کنیم. ترکان خاتون جواب داد بلی و مردی هست که بین من و تو اشوه شده و تا امروز نگذاشته که من بتوانم مطابق دلخواه خود زوجه تو بشوم. برکه القیس پرسید ای خاتون، او کیست و چگونه ممکن است که مردی بتواند از ازدواج زنی مثل تو جلوگیری کند. ترکان خاتون گفت او مردی است نیرومند که تا امروز مانع از این شده که من بتو شوهر کنم و برکیارق را

۱ — وامق در زبان عربی یعنی مردی که عاشق است ولی این نام اسم خاص هم میباشد و نام یک عرب بدوی بود که دختری با اسم عذرا را دوست میداشت و یک مرد سیاه دل و کینه توز و حسود با اسم اشوه بر وزن خنده یا بنده نمیگذاشت که وامق و عذرا بهم برسند و اعراب بادیه نام این دو عاشق و معشوق را جاوید کردند زیرا دو مجموعه از ستارگان آسمان یا دو ستاره را با اسم ستارگان وامق و عذرا نامیدند و بی مناسبت نیست بگوئیم اشوه در زبان عربی یعنی مرد بد ترکیب و متکبر و خشن و بعضی هم مجنون و لیلی و وامق و عذرا را یکی دانسته اند. — مترجم.

هم او از اصفهان گریزانیده است. برکه القیس پرسید آیا او میدانست که تو قصد داری بمن شوهر کنی؟ ترکان خاتون جواب داد من نام تو را باونگفته بدم و فقط گفتم قصد دارم که زوجه یک مرد جوان بشوم. چون اگر اسم تو را باومی گفتم برای تو خطر بوجود میآید و او تو را بقتل میرسانید.

برکه القیس پرسید آیا ممکن است که اسم او را بگوئی؟ ترکان خاتون اظهار کرد اسم او فرخ سلطان است. برکه القیس پرسید آیا همین پیرمرد کزندی را میگوئی که رئیس کُردهای کرمانشاهان است. ترکان خاتون جواب داد بلی هم او را میگویم!

برکه که شمشیر خود را روی زانوهایش نهاده بود قبضه آن را فشرد و گفت آیا همین پیرمرد کُرده مانع از این گردید که من شوهر تو بشوم. ترکان خاتون گفت هم اوست که نمیگذارد من و تو به هم برسیم و مرا مبتلا برنج دوری از تو کرده است. برکه القیس پرسید آخر حرفش چیست و چه میگوید؟ ترکان خاتون گفت حرفش این است که من جوانی چون تو را با این قامت برازنده و شانه های عریض، از نظر دور کنم و پیرمردی فوتوت چون او را بشوهری انتخاب نمایم و چون من نمیخواهم او را بشوهری انتخاب کنم مرا تهدید بقتل کرده است.

برکه القیس پرسید آه... آیا فرخ سلطان کزندی زنی چون تو را تهدید بقتل کرده است؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکه برای این که میدانند من زنی بدون حامی و پشتیبان هستم.

برکه القیس قبضه شمشیر خود را فشرد و گفت ای خاتون عالی مقام تو بدون حامی و پشتیبان نیستی و بسا از مردان هستند که حاضرند در راه تو جان فدا کنند و یکی از آنها منم. ترکان خاتون گفت من باو گفتم که قلب من در گروی محبت یک مرد جوان است که قامتی بلند و شانه هائی عریض و رخساری با ملاحظت دارد ولی نام تو را بر زبان نیاوردم و او گفت اگر بدانند محبوب من کیست او را با شمشیر قطعه قطعه خواهد نمود.

برکه القیس پرسید آیا این پیرمرد کُرده گفت که مرا با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکه و علاوه براین که گفته است تو را با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد، تهدید نموده که مرا هم خواهد کشت آنهم فردا. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام چه میگوئی؟ ترکان خاتون گفت آنچه بتو گفتم واقعیت است و این پیرمرد کزندی گفته که من باید فردا زن او بشوم و اگر فردا بعقدش در نیایم مرا خواهد کشت و بعد از این که تو را یافت، تو را هم بمن ملحق خواهد کرد. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام، اینک بگو چه باید کرد؟ ترکان خاتون گفت این اشوه مانع کامیابی تو و من می باشد و باید او را نابود کرد تا من و تو به هم برسیم و از یکدیگر کام بگیریم.

برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من این اشوه را خواهم کشت. ترکان خاتون پرسید چه موقع او را بقتل خواهی رسانید؟ برکه القیس گفت در اولین فرصت من فرخ سلطان را نابود خواهم کرد تا این که من بتوانم بسعادت همسری تو نائل شوم.

ترکان خاتون اظهار کرد ممکن است بزودی تو فرصتی برای قتل فرخ سلطان بدست نیاوری. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام، من باید طوری آن مرد را بقتل برسانم که خود در مظان اتهام قرار نگیرم. زیرا اگر در مظان اتهام قرار بگیرم مرا بقتل خواهد رسانید. من از مرگ بیم ندارم و اگر بجرم قتل فرخ سلطان مرا بقتل برسانند از همسری تو محروم خواهم گردید و همسری زنی چون تو، آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم از آن صرف نظر نمایم. واضح است که تا امشب این آرزو در من نبود و من حتی فکر نمیکردم

که ممکن است روزی همسر تو بشوم. تو کجا و من کجا... و بین تو و من، باندازه آسمان و زمین فاصله وجود دارد. ولی چون تو خود گفستی که میل داری مرا همسر خود بکنی این آرزو در من بوجود آمد و نمیتوانم این آرزو را از خاطر دور کنم.

ترکان خاتون گفت تو اگر فرخ سلطان را بقتل برسانی بوصل من خواهی رسید و کشته نخواهی شد. برکه اظهار کرد اگر طوری او را بقتل برسانم که کسی مرا در حین ارتکاب قتل نبیند از مجازاتت خواهم گریخت و گرنه مرا مورد قصاص قرار خواهند داد و کشته خواهم شد. ترکان خاتون پرسید که تو را مورد قصاص قرار خواهد داد؟... آیا فکر نکرده ای غیر از من کسی نیست که دستور قصاص را صادر کند ولی من این کار را نخواهم کرد. برکه القیس جواب داد ای خاتون عالی مقام، مفتی اصفهان مرا مورد قصاص قرار خواهد داد. ترکان خاتون گفت وقتی من نخواهم که تو مورد قصاص قرار بگیری مفتی اصفهان فتوای قتل تو را صادر نخواهد کرد. افسر خلیفه خواست بگوید تو دیگر دارای قدرت و نفوذ نیستی که بتوانی از اعمال قدرت مفتی اصفهان جلوگیری کنی. ولی چون میدانست که آن حرف به ترکان خاتون گران خواهد آمد جلوی بیان خود را گرفت و چنین گفت: ای خاتون عالی مقام، تو گرچه عظمت و قدرت داری ولی زن هستی و در مسئله قتل پیوسته مردان، فتوای قصاص را صادر می نمایند. ترکان خاتون گفت من با این که زن هستم می توانم به مفتی اصفهان بگویم که از قصاص خودداری نماید خاصه آنکه فرخ سلطان صاحب منصبی است در قشون من و به مفتی اصفهان نمیرسد که فتوا بدهد قاتل فرخ سلطان را بقتل برسانند. تو خود افسر قشون هستی و بگو که اگر یکی از افسران قشون خلیفه در بغداد بقتل برسد آیا مفتی بغداد فتوای کشته شدن قاتل را صادر می نماید یا خلیفه؟ برکه القیس گفت البته خلیفه. ترکان خاتون گفت در این جا هم قصاص قاتل فرخ سلطان با من است نه با مفتی اصفهان و من یقین دارم که مفتی شهر از بیم آن که آبرویش بر باد نرود از صدور فتوی خودداری خواهد کرد. زیرا آن قدر عقل دارد که بفهمد اگر فتوایی در مورد افسران قشون من صادر کند بموقع اجرا گذاشته نخواهد شد.

برکه القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من او را خواهم کشت. ترکان خاتون پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟ برکه القیس گفت امیدوارم که تا چند روز دیگر او را بدنیای دیگر بفرستم. ترکان خاتون گفت مگر نشیدی بتو گفتم که فرخ سلطان مرا تهدید کرده که یا فردا زوجه او شوم یا مرا بقتل خواهد رسانید. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام اگر توجوه آن مرد نشوی آیا فرخ سلطان می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و تورا بقتل برساند. ترکان خاتون گفت آری او می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و مرا به قتل برساند چون در حال حاضر اگر مرا مقتول کند از مجازات مصون است و در اصفهان صاحب مقامی نیست که فرخ سلطان را مورد مجازات قرار دهد. برکه القیس در دل، گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و اگر فرخ سلطان فرمانده سربازان عشایر قوه میسین، ترکان خاتون را بقتل میرسانید کسی نبود که بتواند وی را بمجازات برساند. بالا تر از آن، اگر در آن موقع فرخ سلطان داعیه سلطنت میکرد و بر تخت می نشست کسی نبود که وی را از تخت فرود بیاورد. زیرا در اصفهان مقتدرتر از فرخ سلطان فرمانده سربازان عشایر کرمانشاهان موجود نبود.

ترکان خاتون دید که برکه القیس بفکر فرو رفت، باو گفت: من یقین دارم که اگر من زوجه فرخ سلطان نشوم او مرا خواهد کشت و آیا تو میتوانی تحمل کنی که من همسر فرخ سلطان شوم. برکه گفت نه ای خاتون

عالی مقام. ترکان خاتون گفت اگر میخواهی شوهرم بشوی و از من بهره مند گردی باید فرخ سلطان را بقتل برسانی آنهم همین امشب. برکه القیس پرسید برای چه همین امشب او را بقتل برسانی. ترکان خاتون گفت برای این که اگر او تا فردا زنده بماند من مجبور خواهم شد زنش بشوم وگرنه مرا خواهد کشت و ما برای از بین بردن این مرد همین امشب فرصت داریم.

برکه القیس اظهار کرد فرخ سلطان بین سربازان خود می باشد و من باو دسترسی ندارم و نمیتوانم بقتلش برسانم. ترکان خاتون گفت من او را از بین سربازان خارج میکنم و فرصتی را که تو میخواهی در دسترس قرار میدهم.

برکه القیس پرسید چگونه او را از بین سربازانش خارج میکنی؟ ترکان خاتون گفت اولاً او در بین سربازان خود نیست و در این کاخ سکونت دارد و فقط چند نفر از امرای عشایر کرمانشاهان در منزلش هستند. ثانیاً امشب خارج کردن فرخ سلطان از منزلش و آوردن او باین جا یا فرستادن بجای دیگر، برای من بسیار آسان است، چون فرخ سلطان انتظار دارد که فردا مرا بعقد خود درآورد و من میتوانم یکی از خدمه خود را بفرستم تا باو بگویم که برای بعضی از کارهای مربوط به فردا نزد من بیاید و میتوانم ترتیب کار را طوری بدهم که او مراد در خارج از این کاخ تصور کند و بتصور این که نزد من میآید وارد یک کمین گاه بشود و آنجا بدست تو بقتل برسد.

برکه القیس گفت من نمیتوانم او را در این کاخ بقتل برسانم چون همه خواهند فهمید که من او را کشته ام. ترکان خاتون جواب داد در این کاخ هم تو می توانی او را بقتل برسانی ولی در خارج از این کاخ، کشتن او مطمئن تر است. برکه القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من مطیع اوامرت هستم. ترکان خاتون اظهار کرد من در جنوب زاینده رود باغی دارم با اسم باغ شمشاد که شوهر مرحوم ملکشاه برای من خریداری کرده بود و فرخ سلطان میداند که من مالک آن باغ هستم و اطلاع دارد از وقتی که من به اصفهان مراجعت کرده ام دو سه مرتبه بآن باغ رفته ام و من امشب ترتیب کار را طوری میدهم که فرخ سلطان یقین حاصل کند که من در باغ شمشاد منتظر دیدن او هستم و باز ترتیب کار را طوری میدهم که وی تنها بطرف باغ شمشاد براه بیفتد و مردان عشایر را که در منزلش هستند با خود نبرد و هر کس میخواهد از این جا به باغ شمشاد برود باید از پل زاینده رود بگذرد و بعد از این که از پل گذشت و مسافتی نزدیک هزار ذرع را پیمود بدیوار باغ شمشاد میرسد و باید از کنار دیوار عبور کند تا این که خود را بدرج باغ برساند و این موضوع را که میگویم خوب بخاطر بسپار تا این که مرتکب اشتباه نشوی و فرخ سلطان تو را نبیند. بعد از این که تو از پل زاینده رود عبور کردی و نزدیک هزار ذرع راه پیمودی در منطقه ای بدیوار باغ شمشاد میرسی که آنجا یک زاویه از دیوار وجود دارد و اگر تو در پناه آن زاویه قرار بگیری فرخ سلطان تو را نخواهد دید و این را هم بگویم که ممکن است روستائینی که میخواهند به قریه نزدیک باغ شمشاد بروند، از آنجا عبور کنند و گرچه عادت روستائیان نیست که هنگام شب در صحرا باشند و هر روستائی قبل از غروب آفتاب بخانه خود برمیگردد که در آغاز شب بخواب برود، ولی ممکن است یک یا چند روستائی که بجهتی در شهر تأخیر کرده اند در این موقع شب از کنار باغ شمشاد بگذرند که بخانه خود بروند و تو باید آنها را بشناسی و یک روستائی را بجای فرخ سلطان بقتل نرسانی و آیا می توانی امشب، بین یک روستائی و فرخ سلطان را تمیز بدهی. برکه القیس گفت نشانی های فرخ سلطان

طوری مشخص است که هیچ کس او را با دیگری اشتباه نخواهد کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بطوری که گفتم ترتیب کار را طوری میدهم که امشب فرخ سلطان به تنهایی به باغ شمشاد بیاید و تو باید هم اکنون بروی و در زاویه دیوار باغ در محلی که بتو گفتم کمین فرخ سلطان را بگیری و وقتی از نزدیک تو میگذرد تا بطرف درب باغ برود او را بقتل برسان. متوجه باش که دیگری را بجای فرخ سلطان مضروب نکنی و دقت کن که او را بقتل برسانی و تا وقتی که اطمینان حاصل نکرده‌ای که او مرده است وی را رها نکن. بسیار اتفاق افتاده کمین شخصی را گرفته ضربتی بر او وارد آورده اند و به تصور اینکه مرده رهاش کرده و رفته اند و بعد معلوم گردیده که آن شخص مجروح شده و ضارب خود را نشان داده است. ولی وقتی یک نفر بقتل برسد نمیتواند ضارب خود را نشان بدهد و بعد از اینکه او را بقتل رسانیدی این جا بیا و مطمئن باش که کسی نخواهد توانست تو را به قصاص برساند و اگر بتوطنین شدند من از تو حمایت خواهم کرد و نخواهم گذاشت که تو را بقتل برسانند.

بعد از این گفته ترکان خاتون یک بدره زر را که عقب او بود برداشت و مقابل برکه نهاد و گفت این هم قسمتی از جهیز من که قبل از زناشویی بتو میدهم و همین که جسد فرخ سلطان بخاک سپرده شد و هیاهوی مربوط به قتل وی از بین رفت من زوجه تو خواهم شد.

برکه القیس بدره زر را بلتد کرد و حس نمود که خیلی سنگین می باشد و پرسید ای خاتون عالی مقام این چقدر پول است؟ ترکان خاتون گفت دوهزار دینار و من اگر بجای تو باشم این بدره زر را با خود بیاف شمشاد نمیبرم برای اینکه تو را سنگین خواهد کرد و از چابکی تو خواهد کاست.

برکه القیس اظهار کرد من این پول را با خود نمیبرم بلکه آن را در صندوقی که در مسکن خود دارم خواهم نهاد و درب صندوق را قفل خواهم کرد و کلید آنرا با خود خواهم برد. ترکان خاتون گفت تأخیر جائر نیست و هم اکنون براه بیفت و در زاویه دیوار باغ شمشاد در کمین فرخ سلطان باش.

برکه القیس بدره سنگین زر را برداشت و از جا برخاست و از اطاق ترکان خاتون خارج شد و به منزل خود رفت و بدره زر را در صندوق نهاد و در صندوق را قفل نمود و کلید آن را در جیب قرار داد و بسوی باغ شمشاد براه افتاد.

بعد از رفتن برکه القیس، ترکان خاتون کنیز سیاه رنگ خود موسوم به فارض را احضار کرد. فارض زنی بود سیاه چهره و خیلی فربه و بهمین مناسبت اسم او را فارض گذاشته بودند که در زبان عربی بمعنای حجیم و سطر و فربه است. فارض سیاه پوست محرم اسرار ترکان خاتون بود و بعد از اینکه وارد اطاق زوجه بیوه ملک شاه گردید ترکان خاتون گفت فارض من میخواهم امشب تو را برای یک کار با اهمیت نزد فرخ سلطان بفرستم. فارض پرسید آن کار چیست؟ ترکان خاتون گفت لابد می دانی مدتی است که فرخ سلطان چشم بمن دوخته و اصرار می نماید که من همسرش بشوم. فارض جواب داد بلی ای خاتون این را می دانم. ترکان خاتون گفت من می خواهم که تو امشب طوری نزد فرخ سلطان بروی که او قائل شود که تو در این موقع شب از باغ شمشاد میآئی ولی چون خسته هستی و با این جثه نمیتوانی برگردی شب را به باغ شمشاد مراجعت نخواهی کرد.

فارض اظهار کرد من نمی فهمم که منظور خاتون چیست؟ ترکان خاتون گفت منظور من این است که فرخ سلطان یقین حاصل نماید که من امشب در باغ شمشاد هستم و منتظر او می باشم تا اینکه در آنجا بمن ملحق گردد و شبی را با من بخوشی بگذرانند و بصبح برساند آیا می فهمی چه میگویم؟

ترکان خاتون به کنیز خود فهماند که باید به فرخ سلطان بفهماند که در آن شب در باغ شمشاد مجلسی برای عقد منعقد گردیده و کسی که باید صیغه عقد را جاری نماید حضور دارد و بعد از اینکه صیغه عقد جاری گردید چون ترکان خاتون زوجه شرعی او خواهد گردید بلافاصله مراسم زفاف بانجام خواهد رسید. فارض از در عقب کاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید و بعد از این که کاخ را دورزد و مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمیکند از در بزرگ وارد کاخ سلطنتی شد و بسوی منزل فرخ سلطان رفت.

فرخ سلطان غذا خورده برای خوابیدن آماده شده بود و از مشاهده کنیز ترکان خاتون متحیر گردید و پرسید فارض چه شد که تو این موقع نزد من آمدی؟ کنیز سیاه چهره و فربه، انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باش و بعد آهسته پرسید آیا کسی صدای ما را می شنود؟ فرخ سلطان جواب داد نه، مردان من در اطاق های دیگر هستند و صدای ما را نمیشنوند. فارض گفت از این قرار ما میتوانیم بدون بیم از این که دیگران بشنوند صحبت کنیم. فرخ سلطان گفت بلی. فارض کنیز سیاه چهره اظهار کرد امشب ترکان خاتون منتظر تو میباشد. فرخ سلطان پرسید برای چه؟ فارض گفت برای همان که تو در آرزویش هستی و در راه آن حاضری که از همه چیز صرف نظر کنی. فرخ سلطان اظهار کرد نمی فهمم چه میگوئی؟ فارض گفت مگر تو آرزو نداری از وصل خاتون من کامیاب شوی؟ فرخ سلطان پرسید آیا ترکان خاتون این موضوع را بتو گفت. فارض جواب داد خاتون من هیچ چیز را از من پنهان نمینماید.

فرخ سلطان گفت من تصور میکردم این رازی است بین من و او و غیر از ما دو نفر کسی از این راز آگاه نیست. فارض اظهار کرد اکنون هم راز شما مثل این است که بین شما دو نفر میباشد زیرا من از لحاظ رازداری مانند دیوار هستم که چیزی که بگوش من رسید و جزو اسرار بود هرگز از دهانم خارج نخواهد گردید. فرخ سلطان اظهار کرد گفتی که امشب ترکان خاتون منتظر من است؟ فارض گفت بلی. فرخ سلطان اظهار کرد من بعوض اینکه با دوپا به منزل او بروم با سر خواهم رفت. فارض گفت سر را بزحمت نینداز چون راه قدری دور است و بهتر این که از دوپای خود برای رفتن نزد ترکان خاتون استفاده کنی. فرخ سلطان اظهار کرد از اینجا تا منزل ترکان خاتون که راهی طولانی نیست. فارض گفت ترکان خاتون در باغ شمشاد منتظر تو میباشد نه در اینجا. فرخ سلطان گفت آه... من تصور میکردم که او در اینجا منتظر من است. فارض جواب داد او نمیتوانست در اینجا، تورا در خانه خود بپذیرد برای این که تمام سکنه کاخ و رود تورا بخانه اش میدیدند. این بود که به باغ شمشاد رفت و مرا نزد تو فرستاد و گفت بیدرنگ براه بیفت و بیا. فرخ سلطان پرسید آیا من باید اکنون باغ شمشاد بروم؟ فارض گفت با تو زبان فارسی صحبت می کنم و با زبان عربی صحبت نمی نمایم که حرف مرا نمیفهمی.

فرخ سلطان گفت بعضی از بشارت ها بقدری غیرمنتظره است که انسان نمیتواند آنچه را که میشوند باور کند. فارض اظهار کرد مگر قرار نبود که فردا خاتون مرا برای تو عقد کنند و شما زن و شوهر شوید؟ فرخ سلطان گفت چرا... فارض اظهار نمود پس چرا مژده ای که من بتو میدهم یک بشارت غیرمنتظره است. فرخ سلطان اظهار کرد با این که ترکان خاتون بمن وعده داده بود که فردا همسر من شود من تصور نمی کردم بوعده وفا نماید.

فارض گفت خاتون من زنی است که هر چه بگوید همان را خواهد کرد و چون بتو وعده داده که

همسرت بشود اطمینان داشته باش که بوعده وفا خواهد کرد. فرخ سلطان گفت قرار بود که فردا ترکان خاتون را برای من عقد کنند و چه شد که او امشب مرا احضار کرد. فارض اظهار کرد خاتون من بهمان علت که بتو گفت قصد دارد که ازدواج او و تویی صدا بانجام برسد. بهمین جهت بهتر آن دانست که بجای فردا همین امشب، او را برای تو عقد کنند و مراسم زفاف هم در همان باغ شمشاد بعمل بیاید.

فرخ سلطان که تصویری دیگر کرده بود گفت از این قرار، امشب در باغ شمشاد ترکان خاتون را برای من عقد می کنند؟ فارض گفت هم اکنون، عاقد، در باغ شمشاد حضور دارد و خاتون من و او و شهود عقد در باغ شمشاد حاضرند. فرخ سلطان پرسید شهود که هستند. فارض جواب داد آنها از ملازمان مقرب خاتون من می باشند. فرخ سلطان گفت فارض تو وقتی گفتی که امشب ترکان خاتون منتظر من است من فکر کردم که میخواهد بدون عقد ازدواج، مرا سعادتمند کند.

فارض جواب داد فرخ سلطان این فکر تو، یک اندیشه بد بود و آیا تو تصور میکردی که خاتون من زنی است که بدون عقد ازدواج، مردی را بحریم خود راه بدهد. فرخ سلطان جواب داد هیچ کس را بجرم فکر بد مجازات نمی کنند و همیشه گفتاریا کردار بد سبب مجازات می شود.

فارض گفت حرف زدن کافی است و برخیز و براه بیفت زیرا خاتون من منتظر تو است و هنگامی که بطرف باغ شمشاد میروی از بخت خود سپاسگزار باش زیرا تو امشب از سعادت بی برخوردار می شوی که در جهان غیر از مرحوم ملکشاه سلجوقی کسی از آن برخوردار نشده بود. فرخ سلطان گفت لحظه ای صبر کن تا من لباس بپوشم و هم اکنون باتفاق به باغ شمشاد خواهیم رفت.

فارض اظهار کرد من امشب نمیتوانم بیباغ شمشاد مراجعت کنم و از آنجا تا این جا چند مرتبه بر زمین نشستم و توانائی مراجعت بآنجا را ندارم و خاتون من که میداند من سنگین هستم و نمیتوانم راه بروم امشب مرا از مراجعت بیباغ معاف کرد و گفت در کاخ استراحت نمایم تا او فردا از باغ شمشاد مراجعت کند. فرخ سلطان پرسید آیا تو امشب تنها از باغ باین جا آمدی؟

فارض گفت نه ای فرخ سلطان، یکی از باغبان ها با من آمد و مرا باین جا رسانید و چون میدانست که مراجعت نخواهم کرد و امشب در کاخ خواهیم خوابید بیباغ برگشت.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون لباس میپوشم و میروم ولی قبل از این که برای خوابیدن بروی چون یک مژده بزرگ برای من آوردی میخواهم بتو یک مژدگانی بدهم که خستگی ات رفع شود. بعد از آن گفته فرخ سلطان که براستی از آن بشارت بسیار خوشحال شده بود چند سکه زرد دست فارض نهاد و فارض قبل از این که از منزل فرخ سلطان خارج شود گفت: تومی دانی که خاتون من چقدر علاقه دارد که کسی از ازدواج او، و تو مطلع نشود. فرخ سلطان جواب داد ولی عاقبت مردم می فهمند و باید بفهمند که من و ترکان خاتون شوهر و زن هستیم.

فارض گفت در آن موقع خود خاتون من زناشوئی خویش را با تو علنی خواهد کرد. ولی امروز، اگر بفهمند که ترکان خاتون زوجه تو شده، آتش کینه کسانی که آرزو داشتند همسر خاتون من بشوند فروخته خواهد گردید و بر تو پوشیده نیست که در اصفهان و سایر کشورهای ایران عده ای از بزرگان آرزو دارند که شوهر ترکان خاتون شوند و این اشخاص، امروز بامید این که ممکن است همسر خاتون من بشوند با او خصومت

نمی کنند. لیکن همین که بشنوند که خاتون من زن توشده دشمنی را شروع خواهند کرد.

فرخ سلطان گفت خوب... منظور تو از این مقدمه چیست؟ **فارض** گفت منظورم این است که امشب به تنهایی بیای شمشاد برو و اگر با عده ای از مردان خود با آنجا بروی فردا همه خواهند دانست که شب پیش خاتون من زن توشده و بدخواهان شهرت خواهند داد که خاتون من تورا در باغ شمشاد پذیرفته بدون این که زن تو باشد و زانداست بگویم که بر اثر این بد گوئی خاتون من رسوا خواهد شد.

فرخ سلطان جواب داد من امشب تنها بیای شمشاد خواهم رفت و کسی را با خود نخواهم برد.

رسم کاخ سلطنتی اصفهان این بود که تا چهار ساعت از شب گذشته در فصول پائیز و زمستان و سه ساعت پس از غروب در فصول دیگر، سکنه کاخ را بداخل آن راه میدادند. ولی وقتی ساعت از آن موقع میگذشت کسی مجاز نبود از کاخ سلطنتی خارج شود. نگهبانان تمام سکنه کاخ را می شناختند و وقتی آنها هنگام شب از خارج برمیگشتند میدانستند که باید شب در کاخ بخوابند. ولی خروج اشخاص از کاخ سلطنتی اصفهان بعد از ساعت مقرر موقوف بود با اجازه ترکان خاتون یا فرخ سلطان یا فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی. ترکان خاتون که در آن شب به فارض گفته بود به فرخ سلطان بگوید که تنها بیای شمشاد بیاید بخاطر نداشت که در گذشته به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چه دستور داده بود. بعد از فرار برکیارق از آن کاخ ترکان خاتون به فرمانده نگهبانان دستور داده بود که هر کس بعد از ساعت بستن دروازه کاخ، از آن قصر خارج می شود، ولو برجسته ترین افسران باشد وی را تعقیب کنند تا بدانند بکجا میرود.

وقتی فرخ سلطان خواست از کاخ سلطنتی خارج گردد مردانش خواستند با وی بروند چون هر جا که فرخ سلطان میرفت مردانش برای حفاظت وی میرفتند. فرخ سلطان با آنها گفت که در آن شب احتیاج به مستحفظ ندارد و به تنهایی از کاخ خارج میشود و آنگاه خود را به دروازه کاخ رسانید. نگهبانان برای گشودن دروازه از فرمانده خود کسب تکلیف کردند. وقتی فرمانده نگهبانان دید که خود فرخ سلطان قصد دارد که از کاخ خارج شود امر کرد که دروازه را بگشایند. زیرا علاوه بر این که فرخ سلطان برجسته ترین افسر قشون ترکان خاتون بود از طرف آن زن دستوری برای ممانعت از خروج وی صادر نکرده بود.

فرمانده نگهبانان در شب های قبل، یکنفر را مأمور میکرد تا مردی را که از کاخ خارج میشود تعقیب کند اما در آن شب بمناسبت علو مرتبه فرخ سلطان و چون خروج او از کاخ در آن ساعت یک واقعه فوق العاده بود دو نفر را مأمور تعقیب آن مرد نمود و فرخ سلطان بدون اطلاع از این که دو نفر دورا دور او را تعقیب می نمایند با سرعت راه باغ شمشاد را پیش گرفت. آن دو نفر هم بر سرعت قدمها افزودند و در قفای فرخ سلطان، ولی با فاصله زیاد روان شدند، طوری فرخ سلطان شتاب داشت که زودتر خود را بیای شمشاد برساند که یکبار سر را برنگردانید که نظری به عقب بیندازد و بفهمد که آیا در قفای او کسی میآید یا نه؟ و علتی هم وجود نداشت که او را نسبت بقفای خود ظنین کند زیرا نمی دانست که تحت تعقیب قرار گرفته است.

فرخ سلطان از پل رودخانه زاینده گذشت و فاصله بین پل و باغ شمشاد را طی کرد و بجائی رسید که دیوار باغ شمشاد یک زاویه تاریک را بوجود میآورد. در آنجا، برکه القیس یکمرتبه از تاریکی خارج شد و طوری شمشیر خود را که آماده در دست داشت انداخت که دم تیغ روی حلقوم فرخ سلطان وارد آمد و ضربت شمشیر حلقوم و شاهرگ را برید و تیغ تا استخوان گردن پیش رفت و در آنجا بر اثر اصابت به استخوان متوقف

گردید و فرخ سلطان لحظه ای خرخر کرد و بر زمین افتاد.

ترکان خاتون به برکه القیس گفته بود وقتی به فرخ سلطان ضربت زدی متوجه باش که او بمیرد و بعد از اینکه یقین حاصل کردی که مرده است او را ترک کن زیرا ضربت تو ممکن است فقط وی را مجروح کند و او زنده بماند. لذا برکه القیس بعد از اینکه مشاهده کرد فرخ سلطان به زمین افتاد باو نزدیک گردید تا اگر زنده است کارش را بسازد و چون خون از گلوی بریده آن مرد بیرون می جست، ضارب احتیاط مینمود تا اینکه خون بلباس وی نپاشد.

دو نفر از نگهبانان کاخ، که فرخ سلطان را از دور تعقیب میکردند دیدند که وی بر زمین افتاد و بعد هم مشاهده نمودند که مردی از تاریکی خارج شد و روی فرخ سلطان خم گردید و حتی شمشیری را که در دست داشت دیدند. برکه القیس برای اینکه اطمینان حاصل نماید که فرخ سلطان مرده است چند بار شمشیر خود را از پیکان در سینه و شکم فرخ سلطان فرو کرد و در حالی که او مشغول کار خود بود دو نگهبان رسیدند و برکه القیس افسر عرب را شناختند.

برکه القیس افسر بود و آن دو سرباز، معلوم است که وقتی سربازیک افسر را در حال ارتکاب قتل ببیند نمیتواند او را دستگیر کند مگر سربازان مخصوص که مأمور این کار هستند و فرمانده نگهبانان، بآن دو نفر فقط دستور تعقیب فرخ سلطان را داده، گفته بود عقب او بروید و ببینید کجا میرود و با که برخورد میکند یا داخل کدام خانه می شود، دیگر به آنها نگفته بود که کسی را دستگیر نمایند.

این بود که نگهبانان وقتی آن جنایت مشهود و غیر قابل انکار را دیدند تصمیم گرفتند که مراجعت نمایند و آنچه دیده اند بفرمانده خود بگویند. برکه القیس همین که دریافت آن دو سرباز قصد بازگشت دارند فهمید که بجرم قتل فرخ سلطان کشته خواهد شد. افسر عرب، نمیتوانست آن جنایت مشهود را که بچشم دو شاهد رسیده بود انکار نماید و متوجه شد که برای زنده ماندن، چاره ندارد جز این که آن دو نفر را به قتل برساند.

سربازان پیش بینی نمی کردند که مورد حمله برکه القیس قرار خواهند گرفت و یکی از آنها بر اثر ضربت شمشیر برکه القیس که از پیکان در شکمش فرو رفته بود بر زمین افتاد و فریادهای هولناک زد. سرباز دیگر از هول جان گریخت اما بجای این که بطرف شهر بگریزد در امتداد دیوار باغ شمشاد فرار کرد چون می فهمید که اگر بسوی شهر بگریزد گرفتار شمشیر برکه القیس خواهد شد و اگر برای سرباز فراری امکان داشت که بسوی شهر بگریزد بدون شک از راه شهر میرفت و اما چون نتوانست بطرف شهر برود امتداد دیوار باغ را پیش گرفت.

برکه القیس میخواست سربازی را که بزمین انداخته بود مانند فرخ سلطان بهلاکت برساند اما متوجه شد زخم شکم آن سرباز بقدری شدید است که قدرت حرکت ندارد و او باید خود را به سرباز دوم برساند و او را هم از پا درآورد.

برکه القیس میدانست برای اینکه جان خود را نجات بدهد ناگزیر است که هر دو سرباز را بقتل برساند تا آنها نتوانند مراجعت کنند و به فرمانده خود بگویند که وی فرخ سلطان را کشت. این بود که سرباز مجروح را رها کرد و سرباز فراری را تعقیب نمود.

برکه القیس میاندیشید که سر باز مجروح، صیدی است که نمیتواند از چنگک وی بگریزد زیرا قدرت حرکت ندارد و بطور حتم وی را خواهد کشت اما سر بازی که گریخته اگر خود را نجات بدهد و بشهر برگردد سبب هلاکت او خواهد شد.

بعد از اینکه چند قدم دوید پیشیمان شد چرا سر باز مجروح را رها کرد و کارش را نساخت. زیرا آن سر باز فریادهای سامعه خراش برمی آورد و استمداد میگرد. برکه القیس خواست برگردد و آن سر باز را بهلاکت برساند اما دید که سر باز فراری از وی فاصله میگیرد، و عنقریب ناپدید خواهد شد لذا بر سرعت افزود که خود را باو برساند و هلاکش کند.

سر باز مجروح همچنان فریاد میزد و سر باز فراری از هول جان میدوید و وقتی متوجه شد که برکه القیس وی را تعقیب می کند او هم فریاد زد و استمداد کرد. در باغ شمشاد پیوسته چند باغبان بودند و آنها فریادهای سر باز مجروح و آنگاه فریادهای سر باز فراری را شنیدند و چماق بدست گرفتند و در باغ را گشودند و خارج شدند که بدانند چه اتفاق افتاده است.

سر باز فراری وقتی آنان را دید نفس زنان گفت مرا نجات بدهید... برکه القیس از چندین لحظه باین طرف دو نفر را کشته، اینک قصد دارد مرا هم بقتل برساند و باغبانها پرسیدند برکه القیس کیست؟ سر باز فراری با انگشت افسر عرب را که با شمشیر آخته نزدیک میشد بانها نشان داد و گفت برکه القیس اوست و فرخ سلطان و همقطار مرا چند لحظه قبل کشت و اکنون قصد قتل مرا دارد.

فریادهای سر باز مجروح شنیده میشد و باغبانها پرسیدند این فریادها از کیست؟ سر باز فراری گفت این فریادهای همقطار من میباشد که بدست برکه القیس ضربت خورد.

دیگر فرصت نشد که باغبانها بتوانند از سر باز فراری چیزی پرسند. زیرا برکه القیس با شمشیر برهنه رسید. وضع افسر عرب طوری بود که باغبانها تا او را دیدند فهمیدند که قصد کشتن دارد و با چماق به برکه القیس حمله ور شدند و شمشیر افسر عرب نتوانست او را از ضربات چماق باغبانها حفظ کند و چوبی بر فرقش خورد و چوب دیگر شمشیر را از دستش انداخت.

از آن پس باغبانها با قوت قلب بیشتر باو حمله ور شدند و آن قدر او را زدند که بر زمین افتاد و نتوانست برخیزد و بعد وی را بداخل باغ شمشاد بردند و در آنجا دستها و پاهایش را بستند.

آنوقت سر باز فراری به باغبانها گفت بیائید برویم تا جسد فرخ سلطان را بشما نشان بدهم و کمک کنید تا همقطار مجروح را باینجا بیاورم. باغبانها براهنمائی آن سر باز براه افتادند و جسد خون آلود فرخ سلطان را دیدند و او را شناختند زیرا فرخ سلطان در اصفهان سرشناس بود و خدمه و باغبانهای ترکان خاتون او را میشناختند.

باغبانهای باغ شمشاد مشورت کردند چه کنند و بعد از تبادل نظر قرار گذاشتند که سر باز مجروح را به باغ شمشاد منتقل کنند تا بعد بشهر منتقل گردد و تحت معالجه قرار بگیرد و یکی از باغبانها، با سر بازی که از برکه القیس میگریخت بشهر برود و چگونگی واقعه را برای ترکان خاتون نقل نماید و سایر باغبانها هم مراقب برکه القیس و جسد فرخ سلطان باشند تا ترکان خاتون تکلیف آنها را معین کند.

سر باز مجروح که از شکم بشدت زخمی شده بود و نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد بداخل باغ شمشاد

ترکان خاتون و برکه القیس

منتقل گردید و یکی از باغبانان با اتفاق سر باز سالم، راه شهر را پیش گرفت تا این که ترکان خاتون را از قضایا مستحضر کند و آن دو نفر خود را به قصر سلطنتی اصفهان رسانیدند و نگهبانان دروازه، بعد از کسب اجازه از فرمانده خود دروازه را گشودند و آن دو وارد کاخ شدند و آنچه دیده بودند برای فرمانده نقل کردند.

با این که مدتی از شب میگذشت و ترکان خاتون بقاعده میباید خوابیده باشد فرمانده نگهبانان بطرف منزل زوجه بیوه ملکشاه رفت تا او را از چگونگی واقعه مستحضر نماید. ترکان خاتون هر شب در آن موقع خوابیده بود، ولی در آن شب چون انتظار می کشید که فرخ سلطان بدست برکه القیس کشته شود نمیتوانست بخوابد و همین که با اطلاع دادند که فرمانده نگهبانان کاخ برای یک کار با اهمیت میخواهد او را ببیند اجازه داد که وارد شود.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی آنچه از باغبان و سر باز شنیده بود برای ترکان خاتون حکایت کرد. ولی زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی برای این که مطمئن شود که فرخ سلطان بقتل رسیده تصمیم گرفت که خود از باغبان و سر باز تحقیق کند و امر کرد که آن دو را بحضورش بیاورند.

ترکان خاتون بدقت سر باز و باغبان را مورد تحقیق قرار داد و بعد از این که اطمینان حاصل کرد که فرخ سلطان بقتل رسیده و جنازه او، نزدیک دیوار باغ شمشاد بر زمین است بفکر برکه القیس افتاد و برکه القیس در آن موقع دست و پا بسته در باغ شمشاد افتاده بود.

اگر برکه القیس گرفتار نمی شد و بعد از قتل فرخ سلطان می توانست بگریزد، برای ترکان خاتون خطر نداشت. ولی ترکان خاتون در آن شب بخاطر نداشت که خود او دستور داده بود که هر کس هنگام شب بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج می شود مورد تعقیب قرار بگیرد.

بر اثر این دستور که از طرف فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بموقع اجرا گذاشته شد دو نفر برکه القیس را هنگام قتل فرخ سلطان دیدند و باغبانهای باغ شمشاد او را دستگیر کردند و در باغ محبوسش نمودند. چون جنایت برکه القیس یک تبه کاری مشهود گردید و دیگر وی نمیتوانست انکار نماید، بقصاص میرسید و بطور حتم از بیم مرگ بروز میداد که وی بدستور ترکان خاتون در صدد قتل فرخ سلطان برآمد و دو هزار دینار هم از او مزد گرفت و امیدوار بود که بعد از قتل فرخ سلطان همسر ترکان خاتون شود.

زوجه بیوه ملکشاه نمیخواست که وی در مورد قتل فرخ سلطان متهم گردد و برای اینکه اتهامی براو وارد نیاید میباید برکه القیس از بین برود. بعد از این که تحقیق ترکان خاتون از آن دو نفر با تمام رسید بآنها گفت از کاخ خارج نشوند تا وقتی مفتی بیاید.

آنگاه فرمانده نگهبانان کاخ را طلبید و گفت بطوری که می دانی امشب فرمانده قشون من فرخ سلطان بدست یک افسر عرب با اسم برکه القیس کشته شد و دو تن از سر بازان تو با دو چشم خویش چگونگی وقوع قتل را دیدند و برکه القیس که متوجه شد خیانتش بچشم آن دو نفر رسیده خواست آن ها را به قتل برساند و یکی از سر بازان مجروح گردید و اینک در باغ شمشاد است. سر باز دیگر را باغبانان من از مرگ نجات دادند و هم آن ها برکه القیس را دستگیر کردند و محبوس نمودند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالی مقام من از این ها اطلاع دارم. ترکان خاتون گفت تومی دانی فرخ سلطان فرمانده قشون من بود و برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان بشمار میآمد و من فکر میکنم که

حسادت برکه القیس را وادار بقتل آن نیک مرد نمود و آن افسر عرب اندیشید که چرا فرخ سلطان فرمانده قشون من باشد و او نباشد و همین که خبر قتل فرخ سلطان بدست برکه القیس منتشر شود تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان که این جا هستند و افسران قشون من می باشند بخشم درمیآیند و حق هم دارند که خشمگین شوند. قصاص قتل عمدی بر حسب قوانین شرع و عرف قتل است و کسی که بعمد دیگری را بقتل برساند باید کشته شود اما اگر از روی سهو مبادرت به قتل دیگری نماید می تواند دیه بپردازد و رضایت خاطر بازماندگان مقتول را جلب نماید و در آن صورت از قصاص معاف است. فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت بلی ای خاتون عالی مقام. ترکان خاتون گفت قتل فرخ سلطان بدست برکه القیس قتل است عمدی و دوسر بازی که از طرف تو مأمور تعقیب او شده بودند دیدند بعد از این که فرخ سلطان بر زمین افتاد برکه القیس از او دست برنداشت و ضربت هائی دیگر بر وی وارد آورد تا این که کارش را بسازد. فرمانده گفت در عمدی بودن این قتل کوچکترین تردیدی وجود ندارد.

ترکان خاتون گفت من فکر میکنم، چندی قبل، که من بتو دستور دادم کسانی را که هنگام شب، بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج میشوند تعقیب کن از خداوند الهام گرفته بودم. چون اگر سربازان تو امشب فرخ سلطان را تعقیب نمیکردند، کشته شدن او را بدست برکه القیس نمیدیدند و چون خود قاتل هم نمی گوید که وی مرتکب جنایت گردیده ما نمی فهمیدیم که فرخ سلطان را که کشته است.

فرمانده نگهبانان گفت اگر دوسر باز من که فرخ سلطان را تعقیب کردند قتل او را بدست برکه القیس نمیدیدند خون فرخ سلطان هدر شده بود. ولی من نمی دانم که فرخ سلطان در این موقع شب نزدیک باغ شمشاد چه میکرد و چرا با آنجا رفته بود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست خود برکه القیس بهانه ای فرخ سلطان را با آنجا کشیده تا وی را بقتل برساند. فرمانده نگهبانان گفت فرخ سلطان هر موقع از کاخ خارج می شد ولو هنگام روز، با چند نفر از مردان خود میرفت که از وی محافظت نمایند. ولی امشب به تنهایی از کاخ خارج شد و من از مردان وی پرسیدم برای چه گذاشتند فرخ سلطان به تنهایی از کاخ خارج شود و چرا با او نرفتند، آنها گفتند که میخواستند با فرخ سلطان بروند. اما خود آن مرد قذغن کرده بود که کسی با او نرود و اظهار نمود که می خواهد به تنهایی از کاخ خارج شود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست که تنها رفتن فرخ سلطان هم از تدابیر برکه القیس باشد و او به فرخ سلطان سپرده بود که به تنهایی از کاخ خارج شود تا من باب مثال، در بیابان بدون حضور اغیار با هم صحبت کنند. فرمانده نگهبانان اظهار کرد فرخ سلطان میباید بفهمد که اگر منظور برکه القیس صحبت بود میتوانست در همین کاخ با فرخ سلطان صحبت کند، زیرا هم فرخ سلطان در این کاخ سکونت داشت هم برکه القیس.

ترکان خاتون اظهار کرد من گفتم من باب مثال و شاید برکه القیس بهانه ای دیگر فرخ سلطان را از این جا بیرون کشیده باشد. راستی آیا امشب برکه القیس را مورد تعقیب قرار ندادید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه ای خاتون عالی مقام زیرا برکه القیس قبل از ساعتی که دروازه کاخ بسته می شود از این جا خارج شده بود.

ترکان خاتون گفت کشته شدن فرخ سلطان بدست یک افسر عرب یک جنایت بسیار تأسف آوراست و چون قاتل، جزو افسران عرب است که از بغداد با من آمد و من بر آنها ریاست دارم همه وی را وابسته بمن

میدانند و من نمیخواهم که رؤسای عشایر کرمانشاهان تصور نمایند که من قصد دارم قاتل را تحت حمایت خود قرار بدهم و برعکس من میل دارم که همه عشایر کرمانشاهان بدانند که من علاقمندم که جنایت عمدی وی که غیر قابل تردید است فوری بمجازات برسد تا همه بدانند که قاتل فرخ سلطان ولو افسر ارتش خلیفه باشد بدست جلاد سپرده می شود تا سر از بدنش جدا نماید.

برای این که قاتل فرخ سلطان بدون معطلی کیفر ببیند من بتو دستر میدهم که همین امشب بمنزل مفتی اصفهان بروی و او را با کسانی که خود او حضورشان را ضروری میدانند و از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بیاغ شمشاد ببری و مفتی با حضور شهود بخصوص سرباز مجروح و سربازی که این جا آمده و باغبان ها اعتراف برکه القیس را بشنود و بعد از شنیدن اعتراف آن مرد، فتوای قتلش را صادر نماید و فردا هنگام طلوع آفتاب، جلاد در همان باغ شمشاد سر از بدن قاتل جدا کند.

فرمانده نگهبانان گفت امر خاتون عالی مقام مطاع است و من اکنون بخانه مفتی میروم و او را بیدار میکنم و میگویم باتفاق کسانی که حضورشان ضرورت دارد از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بیاغ شمشاد برویم و در آنجا مفتی از شهود قتل پرسش نماید و از برکه القیس اعتراف بگیرد.

ترکان خاتون گفت ممکن است که برکه القیس بقتل فرخ سلطان اعتراف نکند. اما در جنایت مشهود، انکار قاتل درخور توجه نیست و همین که شهود اظهار کردند که بچشم خود دیدند که برکه القیس، فرخ سلطان را بقتل رسانید، باید مفتی شهر، فتوای قتل را صادر نماید و هنگام طلوع آفتاب در باغ شمشاد سر از بدن برکه القیس جدا کنند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالی مقام رسم است که قاتل را بدست کسان مقتول میدهند تا کسان مقتول او را بکیفر برسانند و آیا بهتر این نیست که بعد از فتوای مفتی این شهر او را بدست رؤسای عشایر کرمانشاهان بدهیم تا آنها وی را به قصاص برسانند. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان افسر من بود و برکه القیس هم افسر من بشمار میآمد. گرچه یکی از آنها عرب محسوب می شد و دیگری اهل گزند بود معهذاً هر دو، تحت فرماندهی من قرار داشتند و بهمین جهت، من بیش از همه برای اجرای عدالت در مورد آن دو، صالح هستم و لذا دستور میدهم که همین امشب، مفتی، در باغ شمشاد، فتوای قتل برکه القیس را صادر کند و فردا هنگام طلوع آفتاب سر از پیکر قاتل جدا نمایند و تو مأمور هستی که جلاد را از شهر به باغ شمشاد ببری و حکم مفتی را در مورد قاتل بموقع اجرا بگذاری.

فرمانده نگهبانان آماده رفتن شد و ترکان خاتون گفت لحظه ای توقف کن تا نکته دیگر را هم بتو بگویم. ممکن است قاتل هنگامی که مورد پرسش قرار میگیرد برای این که خود را از کیفر نجات بدهد چیزهائی بگوید و اسمی از سایرین ببرد ولی اظهارات او نباید سبب تردید مفتی شود. چون واقعیت غیر قابل تردید این است که دو نفر بچشم خود دیدند که وی فرخ سلطان را کشت و سپس یکی از دو شاهد بدست قاتل بسختی مجروح گردید و شاهد دیگر از ترس چنان گریخت و باغبان های باغ شمشاد او را از مرگ نجات دادند و مفتی اصفهان باید بر اساس این واقعیت غیر قابل تردید فتوای قتل برکه القیس را صادر نماید.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان که خود را در فاجعه قتل فرخ سلطان قدری مسؤل میدانست گفت ای خاتون عالی مقام همین که مفتی، فتوای قتل برکه القیس را صادر کند من بجلاد میگویم که سر از

تنش جدا نماید و بحرفهایش گوش نمیدهم و خوب میدانم که هر قاتل که باید بقصاص برسد هنگام کشته شدن حرفهایی میزند که بتواند خود را از مرگ نجات بدهد یا اینکه مرگ خود را بتأخیر بیندازد و من خود از قاتلی شنیدم که می گفت اگر از قتل وی صرفنظر نمایند صحرائی را بسطان نشان خواهد داد که پراز گوهر شب چراغ است و گفته قاتل را بشوهر مرحومت ملکشاه رسانیدند و او جواب داد از قول من به محکوم بگوئید اگر صحرائی را یافته که پراز گوهر شب چراغ است چرا یکی از آن گوهرها را بشهر نیاورد و بجواهر فروشان نفروخت تا خرج معاش خود کند و مجبور نباشد که برای نان خوردن مبادرت بقتل نماید و محکوم بقتل گردد.

ترکان خاتون گفت وقتی با مفتی براه میافتی که بیابان شمشاد بروی همین موضوع را باو بگو تا این که بعد از رسیدن بیابان شمشاد، به ترهاتی که شاید برکه القیس بگوید گوش ندهد. از قول من به مفتی بگو که فرخ سلطان فرمانده قشون من بود و قتل او، لطمه ای بزرگ بمن زد و اگر قاتل فرخ سلطان همین امشب، محکوم به قصاص نشود و بامداد فردا بقتل نرسد یک طغیان بزرگ شروع خواهد گردید و رؤسای عشایر کرمانشاهان که سربازانشان در همین جا هستند سر بلند میکنند و ممکن است که همین فردا برای تأخیر در مجازات برکه القیس شهر اصفهان مورد قتل عام و تاراج قرار بگیرد.

در آن موقع مفتی اصفهان با اسم شیخ ولد خوانده می شد و او مردی بود از اهالی سده اصفهان که آن قصبه هنوز در جوار اصفهان هست و در گذشته از آن قصبه دانشمندان و فضیای برجسته برخاسته اند.

وقتی فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان درب خانه مفتی شهر را کوبید شیخ ولد در خواب بود. صدای دق الباب اهل خانه او را بیدار کرد و خادمی در را گشود و فرمانده نگهبانان کاخ گفت من آمده ام که شیخ را برای یک کار ضروری و غیر قابل تأخیر ببینم. خادم اسم و رسم فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی را پرسید و رفت و به شیخ خبر داد. شیخ ولد دریافت که مردی چون فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان در آن موقع شب، برای یک کار بدون اهمیت در خانه او را نمیکوبد و با سرعت لباس پوشید و به خادم گفت که آن مرد را وارد خانه نماید. فرمانده نگهبانان وارد خانه شد و گفت یا شیخ امشب یک جنایت وقوع یافته و برجسته ترین افسر قشون ترکان خاتون بقتل رسیده است. مفتی پرسید اسمش چیست؟

فرمانده نگهبانان گفت نام او فرخ سلطان است. شیخ ولد اسم فرخ سلطان را شنیده در بعضی از مجالس او را دیده بود و از شنیدن خبر قتل آن گرد کردندی متأسف گردید و پرسید قاتل او کیست و در کجا وی را کشتند.

فرمانده نگهبانان کاخ گفت قاتل او مردی است موسوم به برکه القیس از افسران قشون خلیفه که با ترکان خاتون به اصفهان آمد ولی قاتل را دستگیر کردند و ترکان خاتون برای تو سلام رسانید و پیغام داد که رؤسای عشایر کرمانشاهان از قتل فرخ سلطان طوری خشمگین هستند که اگر فتوای قصاص قاتل همین امشب صادر نشود و برکه القیس در طلوع صبح بقصاص نرسد رؤسای طوائف کرمانشاهان خواهند شورید و سکنه شهر اصفهان دستخوش قتل عام و غارت خواهند شد و ترکان خاتون پیغام داد برای این که خشم رؤسای طوائف کرمانشاهان طغیان نکند و آنها فردا دست بقتل و غارت نزنند تو همین امشب فتوای قصاص قاتل را صادر کن که وی صبح بمجازات برسد.

مفتی اصفهان پرسید آیا قاتل را این جا آورده اید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه، قاتل در باغ شمشاد

ترکان خاتون و برکه القیس _____ ۴۱۱

محبوس است. مفتی گفت برای این که من بتوانم فتوا صادر کنم، بهتر این بود که قاتل را این جا بیاورید. فرمانده نگهبانان گفت ترکان خاتون ترجیح داد بجای این که قاتل را نزد تو بیاورند تو نزد قاتل بروی تا بتوانی جسد فرخ سلطان را که هنوز بر زمین است ببینی و از کسانی که شاهد قتل بوده اند تحقیق نمائی و ترکان خاتون گفت هر کس دیگر هم که موقع تحقیق باید حضور داشته باشد با خود ببر. مفتی پرسید منظورت از هر کس دیگر کیست؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان جواب داد من نمیدانم هنگامی که از یک قاتل تحقیق می کنند غیر از مفتی و شهود، چه کسانی باید حضور داشته باشند. مفتی گفت فقط حضور محرر من کافی است. فرمانده نگهبانان اظهار کرد پس بگو که محرر تو بیاید زیرا باید فوری براه بیفتیم.

مفتی اظهار کرد خانه محرر من این جا نیست و در محله جولایان سکونت دارد. فرمانده نگهبانان کاخ گفت تو نشانی خانه او را بمن بده، من همین لحظه، دو نفر از کسانی را که با من هستند میفرستم که محرر تو را از خواب بیدار کنند و برای این که رفتن ما بطرف باغ شمشاد دستخوش تأخیر نشود براه میافتیم و او را در سر راه می بینیم و با خود میبریم.

شیخ ولد نشانی دقیق خانه محرر خود را داد و دو نفر از کسانی که با فرمانده آمده بودند رفتند که محرر را از خواب بیدار کنند و برای رفتن بسوی باغ شمشاد آماده اش نمایند.

وقتی مفتی اصفهان از خانه خارج شد چشمش بچند نفر افتاد: آنها عبارت بودند از چند سر باز که با فرمانده نگهبانان براه افتادند و سر بازی که از برکه القیس گریخت و باغبانی که با او بشهر آمده بود.

در حالی که مفتی اصفهان و دیگران بسوی محله جولایان براه افتادند تا در آنجا محرر را ببینند و او را با خود ببرند مفتی از سر باز و باغبانی که از باغ شمشاد آمده بودند راجع به قتل فرخ سلطان تحقیق کرد و آن دو نفر آنچه میدانستند گفتند و سر باز فراری اظهار کرد که همقطار من که با ضربت شمشیر برکه القیس مجروح گردیده اینک در باغ شمشاد است و امیدوارم تا وقتی که ما بآنجا میرسیم زنده باشد و بتواند مثل من آنچه را که دیده است برای تو نقل نماید.

پس از این که به محله جولایان رسیدند محرر که لباس پوشیده، از خانه خارج شده بود، بدیگران ملحق شد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان که میدانست در راه و شاید در باغ شمشاد احتیاج بچراغ دارد دو فانوس با خود آورد و دو تن از سر بازان او، پیشاپیش فانوس می کشیدند تا بجائی رسیدند که جسد فرخ سلطان، در آنجا روی زمین قرار گرفته بود.

مفتی به آن جسد نزدیک شد و در روشنائی فانوس ها جنازه را از نظر گذرانید و مشاهده نمود که تمام جنازه خون آلود است و سر بازی که قتل فرخ سلطان را بچشم دیده بود اظهار کرد که من دیدم بعد از این که فرخ سلطان بر زمین افتاد برکه القیس باو نزدیک شد و باز ضربت های شدید براو وارد آورد و معلوم بود که آن مرد طوری نسبت به فرخ سلطان کینه داشت که نمیتوانست بیک ضربت اکتفا نماید یا این که میخواست اطمینان حاصل کند که وی مرده است.

بعد، مفتی اصفهان بسوی باغ شمشاد براه افتاد تا این که در آنجا قاتل را ببیند. بعد از این که بآنجا رسید مشاهده نمود که دو دست و دو پای برکه القیس را بسته اند و امر کرد که پاها و دست هایش را بگشایند و برکه القیس چند دقیقه دست ها و پاها را که بر اثر فشار طناب، درد گرفته بود مالید.

سربازانی که فرمانده کاخ سلطنتی با خود آورده بود اطراف برکه القیس را که مسلح نبود گرفتند که وی نتواند ناگهان حمله ور شود و شیخ ولد در روشنائی فانوس شروع به تحقیق کرد و پرسید نامت چیست و اهل کجا هستی؟ برکه القیس اسم و شغل خود را گفت و اظهار داشت که از اعراب بادیه عربستان می باشد و از آنجا به بغداد رفت و وارد خدمت خلیفه شد. شیخ ولد پرسید ای برکه القیس تو امشب مرتکب یک جنایت بزرگ شدی و بر اثر تبه کاری تو، تمام کسانی که فرخ سلطان را می شناختند عزادار گردیدند و اگر ترکان خاتون دستور نمیداد که فرخ سلطان را تعقیب نمایند، قاتل شناخته نمی شد. اما وقتی فرخ سلطان از کاخ سلطنتی خارج شد دو نفر از سربازان آن کاخ وی را تعقیب کردند و بچشم خود دیدند که تو ضربتی بر فرخ سلطان زدی و او را انداختی. اما بعد از آن که آن مرد افتاد دست از وی برنداشتی و ضربت های دیگر بر او فرود آوردی.

وقتی برکه القیس شنید که دو نفر از سربازان بدستور ترکان خاتون، فرخ سلطان را تعقیب کردند لرزید. گفتیم که در آن شب ترکان خاتون دستور تعقیب فرخ سلطان را نداده بود، بلکه فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی طبق دستور گذشته که ترکان خاتون آن را بخاطر نداشت فرخ سلطان را بوسیله دو سرباز تعقیب کرد.

هنگامی که شیخ ولد از خانه خود خارج شد تابسوی محله جولایان برود و به محررش ملحق گردد فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی برای مفتی شهر توضیح داد که فرخ سلطان بدستور ترکان خاتون تعقیب شد. اما تصریح نکرد که ترکان خاتون آن دستور را مدتی قبل از آن شب صادر نمود و در آن شب از طرف زوجه بیوه ملک شاه دستور مخصوص برای تعقیب فرخ سلطان صادر نشد.

براستی اگر ترکان خاتون بخاطر داشت که در گذشته دستور داده اشخاص را تعقیب نمایند در آن شب دستور را لغو میکرد تا اینکه کسی فرخ سلطان را تعقیب ننماید چون میدانست که آن مرد را به کمین گاه میفرستد و اگر کسی در تعقیب فرخ سلطان باشد قاتل را خواهد شناخت. برکه القیس نمیتوانست بفهمد که ترکان خاتون از مسئله تعقیب فرخ سلطان بی اطلاع بوده است وی تصور کرد که ترکان خاتون بعمد فرخ سلطان را تحت تعقیب قرار داده آنها بوسیله دو نفر تا اینکه آن دو سرباز قتل فرخ سلطان را بدست وی ببینند و او را دستگیر کنند و بقصاص برسد.

بعد از این فکر بخود گفت اگر ترکان خاتون میخواست که من بعد از قتل فرخ سلطان دستگیر شوم و بقصاص برسم چرا بمن دو هزار دینار زرداد. آنگاه بخوش تلقین کرد ترکان خاتون آن پول را بمن داد که من بطور کامل فریب بخورم و بدانم که وی پشتیبان من است و نخواهد گذاشت که مرا مورد قصاص قرار بدهند و دو هزار دینار زر برای زنی چون ترکان خاتون مانند یک پیشیاست برای من. آن عرب بدوی در آن موقع به ترکان خاتون دسترسی نداشت و نمیتوانست از او پرسد وی که در آن شب آن قدر نسبت باو محبت کرد و دو هزار دینار زر بوی داد چرا دو نفر را عقب فرخ سلطان فرستاد تا اینکه قاتل را ببینند و بشناسند و کسی هم نبود که برکه القیس بتواند با او مشاوه نماید و از عقل وی استفاده کند.

او می توانست بگوید که قاتل فرخ سلطان نیست بلکه دو سرباز که فرخ سلطان را تعقیب میکردند قاتل او هستند. اما اگر آن دو سرباز را متهم به قتل فرخ سلطان میکرد نمیتوانست حضور خود را در آن شب، کنار باغ

شمشاد موجه نماید و فریادهای مخوف سر بازی که بدست او مجروح شده بود و در آن شب استمداد میکرد و می گفت که فرخ سلطان را بقتل رسانیدند و این که باغبانها دیدند که وی با شمشیر عریان سر باز دیگر را تعقیب می نمود آشکار میکرد که قاتل فرخ سلطان اوست.

چون تصور میکرد که ترکان خاتون بعمد او را گرفتار کرده و نمیخواست که خود را از اتهام قتل فرخ سلطان تبرئه کند مصمم شد که از ترکان خاتون انتقام بگیرد.

مفتی پرسید آیا اعتراف میکنی که تو امشب فرخ سلطان را بقتل رسانیدی؟ برکه القیس گفت امشب من نمی خواستم که فرخ سلطان را بقتل برسانم بلکه ما مور بودم و بدستور ترکان خاتون او را کشتم.

مفتی پرسید آیا می توانی دلیلی ارائه بدهی که دستور قتل فرخ سلطان از طرف ترکان خاتون صادر گردید و تو ما مور اجرای آن دستور بودی؟ برکه القیس گفت اولین دلیل من این است که امشب ترکان خاتون مرا به منزل خود احضار کرد و همه دیدند که من بخانه اش رفتم و مدتی در آنجا بودم و هنگامی که من وارد آن خانه شدم عده ای مرا مشاهده کردند و من می توانم اسم آنها را ببرم. موقعی هم که از منزل ترکان خاتون خارج شدم باز عده ای مرا دیدند و من می توانم نامشان را ببرم و آنها شهادت بدهند که هنگام خروج از منزل ترکان خاتون مرا مشاهده کردند.

مفتی اصفهان از آن گفته که تصور نمیشد دروغ باشد زیرا متکی بشهادت عده ای بود حیرت کرد و نظری با فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان مبادله نمود و بزبان حال، باو گفت یک چنین گفته دروغ نمی شود. آنگاه از برکه القیس پرسید امشب وقتی ترکان خاتون تو را بمنزل خود احضار کرد بتوجه گفت؟ برکه القیس جواب داد او بمن گفت که فرخ سلطان را بقتل برسان زیرا وی مزاحم من است و مرا در فشار گذاشته تا همسرش شوم و من از وی که مردی است سالخورده نفرت دارم.

یک قسمت از گفته های عرب بدوی مورد قبول مفتی و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی قرار گرفت زیرا بگوش آنها رسیده بود که فرخ سلطان خواهان ترکان خاتون میباشد و آرزو دارد که با وی ازدواج کند و در بستری استراحت نماید که در گذشته، ملکشاه سلجوقی در آن بستر با ترکان خاتون استراحت میکرد. فرخ سلطان عاشق بود و عاشق نمیتواند راز خود را از دیگران پنهان بدارد و گاهی از دهانش حرف هائی خارج می شود که دیگران برازش پی میبرند و می فهمند که عشق یک زن زیبا قلب وی را مسخر کرده است. اما گفته برکه القیس مبنی بر این که ترکان خاتون در آن شب، در منزل خود، او را مأمور قتل فرخ سلطان کرد زوجه بیوه ملکشاه را متهم به قتل نمی نمود. چون کسی غیر از برکه القیس گفته ترکان خاتون را نشنید و برکه القیس ممکن بود دروغ بگوید و برای فرار از مجازات دیگری را آمر قتل معرفی نماید. این بود که مفتی اصفهان گفت این که تو گفتی دلیل بر این نمیشود که تو مأمور قتل بوده ای و ترکان خاتون آمر، مگر اینکه خود ترکان خاتون گفته تو را تصدیق نماید. برکه القیس گفت هر کس می فهمد که ترکان خاتون گفته مرا تصدیق نخواهد کرد و خود را آمر قتل فرخ سلطان معرفی نخواهد نمود. مفتی اظهار کرد اگر دلیلی دیگر داری بگو. برکه القیس گفت دلیل دیگر من این است که ترکان خاتون برای قتل فرخ سلطان بمن پول پرداخت.

مفتی پرسید بتوجه قدر تأدیه کرد. برکه القیس گفت دو هزار دینار زر. مفتی پرسید آیا هنگامی که آن زر را بتو میداد کسی شاهد بود. برکه القیس جواب منفی داد. اما گفت آن زر اکنون در منزل است و من در

منزل خود را قفل کرده ام ولی کلید آن قفل را در جیب دارم و من اکنون کلید منزل خود را به مفتی میدهم که به شهر برود و در منزل مرا بگشاید و آن زر را ببیند تا بداند راست میگویم.

مفتی اصفهان گفت این هم دلیل بر این نمیشود که ترکان خاتون امر قتل بوده و تو برای اطاعت از امر او فرخ سلطان را بقتل رسانیده ای و ممکن است این پول که تو میگوئی بابت اجرت قتل فرخ سلطان بتو پرداخته شده بابت کار دیگر بتو پرداخته شده باشد. یا این که وجه، از خود تومی باشد و برای این که ترکان خاتون را شریک در قتل کنی این حرف را میزنی و من نمیتوانم این گفته تورا دلیل بر این بدانم که ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده و تو مجری دستور او بوده ای و اگر دلیلی دیگر داری بگو.

برکه القیس گفت دلیل دیگر من آن است که در این موقع شب، تورا که مفتی اصفهان هستی از خواب بیدار کردند و از خانه خارج نمودند و باینجا آوردند تا اینکه فتوای قتل مرا صادر نمائی و در کجای بلاد اسلامی اتفاق افتاده که برای صدور فتوای قتل یک نفر، مفتی را در موقع شب از خواب بیدار کنند و از شهر خارج نمایند و نزد قاتل ببرند و من یقین دارم که تورا بدستور ترکان خاتون از خواب بیدار کردند و باینجا آوردند تا این که همین امشب فتوای قتل مرا صادر نمائی و مرا بقتل برسانند و صدایم را خاموش کنند تا اینکه من نتوانم بگویم که فرخ سلطان بر حسب امر ترکان خاتون بقتل رسیده است.

مفتی گفت مرا از این جهت هنگام شب از خواب بیدار کردند و این جا آوردند که رؤسای عشایر کرمانشاهان بر اثر قتل فرخ سلطان سخت خشمگین شده اند و بیم آن میرود که اگر در قصاص تأخیر شود رؤسای عشایر کرمانشاهان مبادرت به قتل سکنه اصفهان و تاراج شهر بکنند و البته سکنه اصفهان در قضیه قتل فرخ سلطان گناه ندارند و مردان عاقل انتقام گناهکاران را از بی گناهان نمی گیرند اما اگر آتش خشم رؤسای عشایر کرمانشاهان شعله ور شود خشک و تر خواهند سوخت و خون بی گناهان هم مانند گناهکاران بر زمین خواهد ریخت.

برکه القیس گفت ای مفتی در قتل من شتاب نکن زیرا بعد از این که آشکار شد که امر قتل ترکان خاتون بوده پشیمان خواهی گردید و من یک دلیل دیگر برای اثبات این که ترکان خاتون امر قتل بوده دارم و آن این است که خود او بمن گفت که فرخ سلطان او را در فشار گذاشته که همین فردا میباید زوجه اش شود و تو اگر از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی خواهی دانست که آنچه من میگویم حقیقت دارد زیرا بعید می نماید که فرخ سلطان بخواهد همین فردا ترکان خاتون را تزویج کند و تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان یا عده ای از آنها از این موضوع اطلاع حاصل نکرده باشند.

مفتی پرسید تو میگوئی که چون ترکان خاتون میل نداشت زوجه فرخ سلطان شود لذا دستور قتل او را داد؟ برکه القیس گفت بلی. مفتی گفت زنی مثل ترکان خاتون نیرومندتر از آن است که مردی چون فرخ سلطان بتواند بزور او را بعقد ازدواج خود درآورد و ترکان خاتون برای این که همسر فرخ سلطان نشود ضرورت نداشت که وی را بقتل برساند.

برکه القیس گفت آیا تو نمیخواهی که از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی که آیا قرار بوده است که فردا ترکان خاتون بعقد ازدواج فرخ سلطان درآید؟

مفتی گفت تحقیق من از لحاظ اثبات تهمتی که تو بر ترکان خاتون میزنی فایده ندارد. چون بفرض این

که تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان تصدیق کنند که فردا روز ازدواج فرخ سلطان و ترکان خاتون بوده دلیل براین نمی شود که ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده باشد. آیا رؤسای عشایر گفته تورا در خصوص این که ترکان خاتون بتو امر کرد که فرخ سلطان را بقتل برسانی تصدیق خواهند کرد؟

برکه القیس گفت آنها از این موضوع اطلاع ندارند و ترکان خاتون فقط بمن گفت که فرخ سلطان را بقتل برسانم و وعده داد که بعد از قتل او زوجه من خواهد شد.

مفتی گفت چون تو میگوئی که ترکان خاتون بتو دستور داده فرخ سلطان را بقتل برسانی من فردا صبح بعد از این که ترکان خاتون از خواب بیدار شود باو مراجعه خواهم کرد و از وی خواهم پرسید که آیا دستور قتل فرخ سلطان از طرف وی صادر شده یا نه؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اظهار کرد من میدانم که خاتون امشب بیدار است. زیرا واقعه قتل فرخ سلطان طوری او را منقلب کرده که نمیتواند بخوابد و توای شیخ، میتوانی همین امشب نزد ترکان خاتون بروی و هر چه میخواهی از او بپرسی.

شیخ ولد گفت بسیار خوب همین امشب خواهم رفت و با ترکان خاتون صحبت خواهم کرد و من یک سؤال دیگر هم باید از قاتل بکنم و بعد از دریافت جواب بطرف شهر براه خواهم افتاد. سپس خطاب به برکه القیس پرسید تو برای چه فرخ سلطان را بقتل رسانیدی و آیا با او خصومت داشتی؟ برکه القیس گفت نه و من با فرخ سلطان خصومت نداشتم و با وی دوست هم نبودم و من و او، دو مرد بیطرف بشمار میآمدیم، من بدستور ترکان خاتون او را بقتل رسانیدم و باز میگویم که ترکان خاتون برای قتل فرخ سلطان بمن دو هزار دینار زر داد که آن پول اینک در منزل است و علاوه بر آن پول پاداش مرا ازدواج با خود معین نمود.

مفتی گفت من دیگر با تو حرفی ندارم و اینک بشهر میروم تا با ترکان خاتون صحبت کنم و بعد از مذاکره با او فتوای خود را در مورد تو صادر خواهم کرد.

شیخ ولد بسوی شهر براه افتاد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بعد از این که برای برکه القیس محافظ گماشت که وی نتواند بگریزد باتفاق مفتی بشهر رفت و او را وارد کاخ سلطنتی کرد و همان طور که فرمانده نگهبانان گفت ترکان خاتون در آن ساعت بیدار بود و مفتی را پذیرفت و باو اجازه نشستن داد و از حالش پرسید. مفتی گفت من نمیخواستم در این موقع شب مصدع خاتون، عالی مقام بشوم. ولی افسری که فرمانده نگهبانان کاخ است بمن گفت که خاتون بیدار می باشد و بهمین جهت من این جا آمدم تا راجع به چیزی که برکه القیس گفته است با خاتون مذاکره نمایم. ترکان خاتون پرسید برکه القیس چه گفت؟ مفتی اظهار کرد من از برکه القیس پرسیدم که آیا تو فرخ سلطان را بقتل رسانیدی؟

او در جواب گفت بلی ولی من بدستور ترکان خاتون وی را بقتل رسانیدم. ترکان خاتون با تعجب ساختگی پرسید آیا برکه القیس این حرف را زد؟ مفتی اصفهان گفت بلی. ترکان خاتون اظهار کرد یا شیخ، بعد توجه گفستی؟ شیخ اظهار نمود من از او پرسیدم که آیا برای ثبوت گفته خود دلیلی داری یا نه؟

او گفت دلیل من این است که امشب ترکان خاتون مرا به منزل خود احضار کرد و مدتی با من صحبت نمود و گفت که فرخ سلطان را بقتل برسانم و دو هزار دینار زر بمن داد و گفت بعد از قتل فرخ سلطان زن من خواهد شد و نیز گفت که رؤسای عشایر کرمانشاهان ممکن است بدانند که قرار بود فردا مراسم ازدواج ترکان خاتون و فرخ سلطان بعمل بیاید. ترکان خاتون میدانست که چون فرخ سلطان میباید دو شاهد برای حضور در

مجلس عقد بیاورد، و شهود او هم از رؤسای عشایر کرمانشاهان بودند زیرا با آنها بیشتر از دیگران دوستی داشت بدون تردید موضوع ازدواج خود را با ترکان خاتون با بعضی از رؤسای عشایر قره میسین درین گذاشته است. لذا اگر وی مسئله ازدواج خود را با فرخ سلطان انکار نماید سبب سوء ظن مفتی خواهد شد و گفت راست است و قرار بود فردا یک مجلس کوچک برای عقد کنان منعقد شود و مرا جهت فرخ سلطان عقد نمایند و از این جهت ما میخواستیم بدون صدا، زن و شوهر شویم که نه او یک پسر پانزده ساله بود و نه من یک دختر دوازده ساله. مفتی گفت از این قرار گفته برکه القیس دایر بر این که وی بدستورتو، مبادرت به قتل فرخ سلطان کرده کذب است. ترکان خاتون گفت کذب محض می باشد. مفتی باز پرسید آیا راست است که تو امشب برکه القیس را باین جا احضار کردی و مدتی با او مشغول گفتگو بودی. ترکان خاتون گفت آری راست است و من امشب او را باین جا احضار کردم و مدتی با او صحبت نمودم. مفتی گفت آیا ممکن است پیرسم که موضوع صحبت تو با آن مرد چه بود؟

ترکان خاتون جواب داد من هم اکنون موضوع صحبت خودمان را بتو میگویم مشروط بر این که افشاء نکنی و تو مردی هستی مفتی و میباید حافظ اسرار مردم باشی. شیخ ولد گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش آنچه تو بمن بگوئی افشاء نخواهد شد.

ترکان خاتون گفت برکه القیس خواهان من است و از روزی که ما از بغداد براه افتادیم که به اصفهان بیائیم نسبت بمن ابراز عشق میکرد و می گفت مرا بوصال خود برسان. من باو می گفتم ای جوان عرب زنی چون من که شوهرم تاجداری چون ملکشاه سلجوقی بوده و فرزندم محمود پادشاه ایران است نمیتواند شوهری چون تو انتخاب نماید. ولی او دست از اصرار برنمیداشت و از هر فرصت استفاده میکرد تا از من بخواهد که همسرش بشوم. من چون میدانستم که باید شوهر کنم در اندیشه بودم که همسری را برای خود انتخاب نمایم که از حیث شأن و مرتبه با من تناسب داشته باشد تا این که فرخ سلطان که خیلی بمن کمک کرد و عشایر کرمانشاهان را برای من مجهز نمود خواهان من گردید و من متوجه شدم که فرخ سلطان که برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان می باشد برای من همسری است مناسب و گرچه نمیتواند جای شوهرم ملکشاه را بگیرد اما اگر مردم بشنوند که من زوجه فرخ سلطان شده ام مرا مورد ملامت و تحقیر قرار نخواهند داد.

بطوری که شنیدی و من هم گفتم قرار بود که فردا در یک مجلس کوچک و محدود که غیر از چند نفر در آن حضور نداشته باشند مرا به عقد فرخ سلطان درآورند و با این که من و فرخ سلطان نمیخواستیم که خبر عقد کنان منتشر شود چون یک چنین خبر بکلی پنهان نمی ماند برکه القیس از آن مطلع شد و من چون میدانستم که وی خواهان من می باشد امشب او را احضار کردم تا این که بوسیله اندرز او را تسلی بدهم و باو گفتم که مرتبه من خیلی بیش از مرتبه اوست و مجال است که من بتوانم زوجه او بشوم اما فرخ سلطان مردی است دارای اسم و رسم و در تمام ایران وی را می شناسند و از آن گذشته توانگر می باشد و من اگر او را بهمسری خود انتخاب نمایم سرشکسته نخواهم شد و من برای این که او را تسلی بدهم مبلغی زر بوی پرداختم و گفتم این پول را بتو میدهم که بعد از ازدواج من و فرخ سلطان اندوهگین نشوی و با این پول یک دختر زیبا را بعقد خود درآوری و ایام را بخوبی بگذرانی و او از گفته من بسیار خوشوقت شد و پول را برداشت و شادی کنان از منزل من رفت و من نمیدانستم که آن جوان عرب از فرط حسد، امشب دست بخون فرخ سلطان کردی خواهد آلود او و

را خواهد کشت.

مفتی اصفهان اظهار کرد که او بمن گفت که دو هزار دینار از خاتون گرفته اما نه برای این که بمصرف عروسی برسد بلکه از این جهت که فرخ سلطان را بقتل برساند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ این مرد چون از زناشوئی با من مأیوس گردیده و از روی حسد فرخ سلطان را کشته اینک بتصور خود میخواید از من انتقام بگیرد و بگوید دستور قتل فرخ سلطان از طرف من داده شده است و فرض می کنیم که این تهمت درست باشد و من دستور قتل فرخ سلطان را باو دادم، او چرا از این دستور پیروی کرد و اگر برکه القیس افسر من بود و مستمری و جیره خود را از من میگرفت ممکن بود گفته شود که از من می ترسید و از بیم این که شغلش را از دست ندهد بدستور من فرخ سلطان را بقتل رسانید. ولی این مرد افسر قشون خلیفه است و مستمری و جیره خود را از دستگاه خلیفه دریافت میکند و از من بیم ندارد در این صورت چرا دستور مرا بموقع اجرا گذاشت و فرخ سلطان را کشت و آیا تو که یک مفتی هستی قاتل را شخصی می دانی که ضربت را فرود میآورد یا شخصی که حرف میزند.

مفتی اصفهان گفت بدون شک، شخصی که ضربت را فرود میآورد قاتل است. حتی اگر کسانی بگوش خود می شنیدند که توبه برکه القیس دستور دادی که فرخ سلطان را بقتل برساند و گواهی میدادند که صدور حکم قتل را از طرف تو شنیده اند باز تو در قتل فرخ سلطان مجرم درجه اول نبودی و مجرم درجه اول برکه القیس است که ضربات را بر فرخ سلطان فرود آورد و حتی بیک ضربت اکتفا نکرد و آن قدر بر او شمشیر زد تا بقتل رسید. ترکان خاتون گفت اگر چنین است و صدور حکم قتل فرخ سلطان از طرف من، یا عدم صدور آن حکم تأثیری در فتوای تو ندارد برای چه این جا آمدی که از من تحقیق کنی. شیخ ولد جواب داد ای خاتون عالی مقام یک مفتی باید بصیر باشد و از روی بصیرت، فتوای خود را صادر نماید و هر قدر اطلاعات او راجع بمسئله ای بیشتر باشد می تواند با اعتماد زیاد تر فتوای خود را صادر نماید. وقتی برکه القیس بمن گفت که او فرخ سلطان را بدستور تو بتل رسانیده وظیفه شرعی و عرفی من این بود که از تو بپرسم که آیا آن مرد راست میگوید یا نه؟ اینک که تو میگوئی که گفته آن مرد دروغ است و او از روی حسد، فرخ سلطان را بقتل رسانیده تا این که وی شوهر تو نشود من دیگر مزاحم نمیشوم و میروم و فتوای خود را در مورد برکه القیس صادر می نمایم.

مفتی اصفهان این را گفت و برخاست و قبل از این که بیرون برود ترکان خاتون باو گفت من دلم بر حال برکه القیس که از روی جهالت و حسد فرخ سلطان را بقتل رسانید میسوزد و اگر اختیار میداشتم نمیگذاشتم که وی بقتل برسد. ولی اگر آفتاب فردا بالا بیاید و برکه القیس بقصاص نرسیده باشد رؤسای عشایر کرمانشاهان که اینک در اصفهان هستند بدست سر بازان خود این شهر را عرصه تاراج قرار خواهند داد و مردم را خواهند کشت. مفتی اظهار کرد ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که من همین امشب فتوای قتل او را صادر میکنم و فردا همین که آفتاب طلوع کند بقصاص خواهد رسید و برای این که همه هنگام قصاص وی را ببینند بهتر این که او را در میدان بزرگ شهر بقتل برسانند.

ترکان خاتون اظهار نمود من عقیده دارم که اگر او را در باغ شمشاد بقتل برسانند بهتر است. مفتی گفت در آنجا غیر از باغبانها و مأمورین محافظت برکه القیس کسی قصاص او را نمی بیند ولی اگر در میدان بزرگ اصفهان بقتل برسد همه قصاص او را مشاهده می نمایند و آسوده خاطر می شوند که وی بمجازات رسید.

ترکان خاتون اظهار کرد این درست است ولی باید فکر دیگر را هم کرد. مفتی پرسید چه فکر را میگوئی. ترکان خاتون جواب داد که برکه القیس یک عرب است و تمام افسران و سربازان عرب که از بغداد آمده اند با او دوست هستند و اگر بخواهند او را در میدان عمومی اصفهان بقتل برسانند ممکن است که افسران و سربازان عرب در صدد برآیند وی را بر بایند. مفتی شهر اظهار کرد وقتی نگهبان گماشتند کسی نمیتواند برکه القیس را بر بایند و او به مجازات میرسد.

ترکان خاتون پرسید چقدر نگهبان برای محافظت برکه القیس میگمارند؟ مفتی گفت چهل یا پنجاه نفر گماشته میشوند.

ترکان خاتون اظهار کرد چهل یا پنجاه تن در قبال حمله دو هزار افسر و سرباز عرب چه می توانند بکنند؟ شیخ ولد با تعجب پرسید آیا دو هزار افسر و سرباز عرب حمله خواهند کرد. ترکان خاتون گفت نمیگویم بطور حتم برای ربودن برکه القیس مبادرت به حمله خواهند نمود. بلکه ممکن است که حمله نمایند و آن دو هزار عرب افسران و سربازانی هستند که با من از بغداد آمدند و شما اگر دو بیست نگهبان هم بگمارید نمیتوانید جلوی حمله دو هزار افسر و سرباز عرب را بگیرید و آنها نگهبانان را خواهند کشت و برکه القیس را از شما خواهند گرفت و با خود خواهند برد.

مفتی اظهار کرد رسم این است که پیوسته قاتل را در حضور عموم مردم قصاص می کنند تا این که باعث عبرت شود و مردم بدانند که اگر مبادرت بقتل نمایند کشته خواهند شد و بخصوص قاتلین افراد معروف باید در حضور مردم بقتل برسند تا این که همه قصاص وی را بچشم ببینند.

ترکان خاتون گفت ولی اگر یک قاتل دو هزار طرفدار مسلح داشته باشد که بخواهند او را بر بایند باید در جایی کشته شود که چشم مردم باو نیفتد. مفتی شهر جواب داد ای خاتون عالی مقام مرا ببخشا که راجع باین موضوع اصرار میکنم و میگویم که برکه القیس باید در میدان بزرگ شهر بقتل برسد زیرا از روزی که قصاص واجب شده تا امروز سنت این بوده که قاتل را در حضور مردم بقصاص برسانند نه بطور پنهانی. قصاص علنی قاتل دو فایده بزرگ دارد یکی این که مردم عبرت میگیرند و تنبیه می شوند و می فهمند که نباید مرتکب قتل شوند و دوم این که مفتی و حاکم و دیگران در رمضان اتمام قرار نمیگیرند که قاتل را گریزانیدند و برای گریزانیدن او رشوه گرفتند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ، من مثل تو و شاید بهتر از تو از این موضوع آگاه هستم و میدانم که قاتل را باید در حضور مردم بقصاص رسانید و اگر در ملاء بقصاص نرسد مردم خواهند گفت که او را گریزانیدند ولی وقتی خطر ربودن قاتل در بین هست و علاوه بر آن بر اثر حمله ای که جهت ربودن قاتل می کنند امنیت شهر مختل می شود همان بهتر که پنهانی بقصاص برسد. مفتی اظهار کرد ولی تو ای خاتون عالمقام رئیس و فرمانده قشون عرب هستی و میتوانی دستور بدهی که فردا یک افسر و سرباز عرب از سربازخانه خود خارج نشود و اگر این دستور از طرف تو صادر گردد کسی از اعراب در میدان اصفهان حضور نخواهند یافت تا این که مبادرت بر ربودن برکه القیس کنند.

ترکان خاتون گفت آن موقع که من فرمانده سربازان عرب و سایر سربازان بشمار میآمدم زمانی بود که پسر من حیات داشت و پادشاه ایران بود و بمناسبت خردسالی او، من بجای وی سلطنت میکردم. ولی امروز

پسرم نیست و همه میدانند که من دارای قدرت نمی باشم و نمیتوانم با اسم پسرم سلطنت کنم. مفتی اصفهان اظهار کرد بالاخره خلیفه بغداد، افسران و سربازان خود را که با تو باین جا فرستاده تحت فرمان تو قرار داده و آنها از این موضوع مستحضر هستند و میدانند که اگر برخلاف دستور تو رفتار کنند، از طرف خلیفه مجازات خواهند شد.

شیخ ولد نکته ای را بر زبان آورد که واقعیت بود. چون روزی که خلیفه بغداد افسران و سربازان خود را مأمور کمک به ترکان خاتون زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی کرد آنها را تحت فرمان آن زن قرار داد نه تحت فرمان پسر خردسالش و ترکان خاتون که نمیتوانست یک جواب منطقی به مفتی اصفهان بدهد صلاح را در آن دید که بخشم درآید و گفت ای شیخ تو برای قصاص یک تبه کار می خواهی این شهر را دچار هرج و مرج کنی و من هر چه بتو میگویم گوش کن. تو مسئول حفظ امنیت این شهر نیستی و کار تو این است که فتوای قصاص را صادر نمایی. ولی من بخصوص از این بعد که فرخ سلطان هم وجود ندارد مسئول حفظ امنیت این شهر هستم و نمیتوانم ببینم که برای قصاص یک جنایتکار امنیت این شهر از بین برود و خون مردم ریخته شود و اعراب به نوامیس سکنه اصفهان تجاوز نمایند و اموال مردم را بیغما ببرند.

شیخ ولد وقتی متوجه شد که ترکان خاتون متغیر گردید گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، بر طبق گفته تو عمل خواهد شد و برکه القیس در باغ شمشاد کیفر خواهد دید.

مفتی شهر از اصفهان مراجعت کرد و خود را باغ شمشاد رسانید و گفت و شنود خود را در آن قسمت که مربوط به برکه القیس بود باو گفت و اظهار کرد که ترکان خاتون میگوید که تو خواهان وی بودی و میخواستی شوهرش شوی و چون وی نمیتوانست با مردی چون تو ازدواج کند و خواهان وصلت با فرخ سلطان بود توبه فرخ سلطان رشک بردی و او را بقتل رسانیدی. افسر عرب پرسید آیا تو از ترکان خاتون نپرسیدی که برای چه امشب مرا احضار کردی؟ مفتی گفت من این موضوع را از او پرسیدم و ترکان خاتون گفت از این جهت تو را احضار کرد که اندر زت بدهد و بتوبه گوید که خیال وی را از سر بر کن و نیز گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که تو یک دختر زیبا را بحاله نکاح درآوری و با ازدواج با آن دختر، بعد از زناشویی ترکان خاتون و فرخ سلطان تسکین خاطر حاصل نمایی. برکه القیس پرسید ای مرد فقیه و عالم، تو آیا این حرف را باور کردی و قبول نمودی که زنی چون ترکان خاتون بمردی چون من رشوه و حق السکوت بدهد. آیا تو فکر نکردی زنی چون ترکان خاتون که پادشاه کشور است اگر از من بیم میداشت، امر صادر میکرد که مرا بزدان بیندازند یا این که دستور میداد که مرا به بغداد برگردانند و او از چه چیز من می ترسید که دو هزار دینار زر که ثروتی است گراف بمن بخشید تا این که من بقول تو با یک دختر جوان و زیبا عروسی کنم. آیا می دانی دو هزار مثقال زر که ترکان خاتون بمن داد چقدر پول است؟ و من اگر ده سال خدمت بکنم و هیچ خرج نداشته باشم و تمام درآمد خود را ذخیره نمایم نمیتوانم دارای دو هزار دینار زر باشم.

شیخ ولد گفت ای مرد، سلاطین فقط از روی ترس بخشش نمی کنند بلکه از روی سخاوت هم بخشش می نمایند و بخشیدن دو هزار دینار زر از طرف زنی چون ترکان خاتون خیلی عجیب نیست مع هذا تصدیق میکنم وقتی او گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که بعد از ازدواج او و فرخ سلطان زن بگیری و تسکین خاطر حاصل نمایی من قدری تعجب کردم.

برکه القیس گفت ترکان خاتون آن دو هزار دینار را برای قتل فرخ سلطان بمن داد چون میدانست که اگر آن پول را بمن ندهد من فقط با وعده ازدواج با او فرخ سلطان را نخواهم کشت.

مفتی سؤال کرد آیا تو خواهان ترکان خاتون نبودی و باو تکلیف ازدواج نکردی؟ برکه القیس گفت محال بود که مردی چون من بتواند بزنی چون ترکان خاتون پیشنهاد ازدواج نماید و تو که این حرف را باور میکنی باید مردی ساده باشی که ندانی تفاوت مقام و مرتبه بین ترکان خاتون و من چقدر است و من از روزی که در بغداد برای اولین بار ترکان خاتون را دیدم تا امشب حتی یک بار بفکر نیفتم که ممکن است روزی آن زن زوجه من شود و فقط امشب این فکر و می توانم گفت این آرزو در من بوجود آمد و خود ترکان خاتون فکر مذکور را در من بوجود آورد، زیرا امشب بعد از این که مرا احضار کرد گفت مدتی است که من بسوی تو توجه دارم و میخواهم تو را بشوهری انتخاب نمایم و برای این که من و تو بتوانیم زن و شوهر شویم فرخ سلطان را که خواهان من است بقتل برسان و من هم بگمان این که ترکان خاتون راست میگوید دستور قتل را بموقع اجرا گذاشتم و نمیدانستم که آن زن مکار دو سر باز را عقب فرخ سلطان میفرستد تا موقعی که من او را بقتل میرسانم سر بازان مرا ببینند و شهادت بدهند که من قاتل فرخ سلطان هستم.

مفتی پرسید برای چه ترکان خاتون میخواست که فرخ سلطان بقتل برسد؟ برکه القیس جواب داد خود او بمن گفت که فرخ سلطان خواهان وی می باشد و تهدید کرده که اگر به عقد او در نیاید وی را خواهد کشت و نیز گفت چون فرخ سلطان سالخورده می باشد نمیخواهد همسرش بشود و مرا که جوان هستم می پسندد.

مفتی اظهار کرد در آنچه تو میگوئی دو چیز غیر عادی وجود دارد یکی این که فرخ سلطان زنی چون ترکان خاتون را تهدید نماید که اگر همسرش نشود وی را بقتل خواهد رسانید. دوم اینکه ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کند بعد از این که سالخورده است و میل ندارد زوجه اش شود.

برکه القیس جواب داد شاید علتی دیگر وجود داشته که من از آن بدون اطلاع هستم. لیکن خود ترکان خاتون گفت چون از فرخ سلطان نفرت دارد و نمیخواهد زوجه اش شود و نظر باین که میداند هرگاه همسر آن مرد نشود او را خواهد کشت چاره ندارد جز این که وی را بدست من معدوم نماید.

مفتی اظهار کرد تو اکنون گفتی که اگر ترکان خاتون میخواست از مزاحمت تو آسوده شود کافی بود امر صادر کند که تو را بزندان بیندازند یا به بغداد برگردانند و آیا ترکان خاتون نمیتوانست فرخ سلطان را بزندان بیندازد یا او را به کردند برگرداند که مجبور نشود وی را بدست تو بقتل برساند؟ برکه القیس گفت تصدیق کن که بزندان انداختن فرخ سلطان مثل بزندان انداختن من برای ترکان خاتون آسان نبود و نمیتوانست بسهولة او را به کردند برگرداند و اگر فرخ سلطان نمیخواست به کردند برگردد ترکان خاتون دارای نیروئی نبود که وی را وادار بسراجعت نماید.

مفتی اظهار کرد این را تصدیق میکنم که اگر فرخ سلطان نمیخواست به کردند مراجعت نماید ترکان خاتون نمیتوانست وی را برگرداند. برکه القیس گفت ترکان خاتون نمیتوانست آن مرد را بزندان هم بیندازد چون اگر وی را محبوس می نمود سر بازان عشایر کرمانشاهان که این جا هستند می شوریدند و فرخ سلطان را از زندان بیرون میآوردند. مفتی پرسید آیا تصور نمیکنی که ترکان خاتون بر سر فرار بر کرباق دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده است البته اگر صدور دستور قتل واقعیت داشته باشد. برکه القیس گفت نمیدانم که آیا ترکان خاتون، فرخ

سلطان را در واقعه فرار برکیارق گناهکار میدانند یا نه؟ همین قدر میدانم که وقتی برکیارق را در کاخ سلطنتی محبوس کردند زندان بان او در آغاز فرخ سلطان بود، اما ترکان خاتون نسبت بوی بد گمان شد و او را از زندان بانی برکنار کرد و یک افسر عرب را بزندان بانی انتخاب نمود و برکیارق با همان افسر عرب گریخت و لذا فرخ سلطان بظاهر در فرار برکیارق گناهکار نیست.

مفتی پرسید آیا بین فرخ سلطان و تنش رابطه ای وجود داشته و ترکان خاتون از آن ارتباط مطلع بود. برکه القیس اظهار کرد نمیدانم و نمیتوانم جواب مثبت یا منفی بدهم. بعد سکوت برقرار گردید و مفتی بفکر فرو رفت.

وقتی مفتی در حضور ترکان خاتون بود و اصرار آن زن را مشعر بر این که برکه القیس باید در باغ شمشاد بقصاص برسد شنید، متعجب گردید که چرا آن زن میخواهد برکه القیس در باغ شمشاد کشته شود نه در میدان بزرگ اصفهان که قاتلین را در آنجا بقصاص میرسانیدند. بعد از این که مفتی به باغ شمشاد مراجعت کرد و اظهارات برکه القیس را شنید متوجه گردید که قاتل صحبت بی پایه نمیکند و دادن دو هزار دینار زر، از طرف ترکان خاتون به برکه القیس برای این که وی که در بغداد زن و فرزند داشت، در اصفهان یک زن زیبا بگیرد غیر عادی جلوه می نماید و مفتی دریافت، افسری چون برکه القیس هرگز به حریم ترکان خاتون راه نداشته تا چه رسد باین که بتواند نسبت باو آنهم بارها ابراز تمایل کند و از وی بخواهد که همسرش شود و برکه القیس عرب بدوی همان طور که خود میگوید شاید هرگز با ترکان خاتون از نزدیک روبرو نشده تا این که باو بگوید که خواهان وی می باشد.

با این که مفتی اصفهان متوجه گردید که آن مرد مجری دستور ترکان خاتون بوده نمیتوانست از صدور فتوای قتل خودداری نماید زیرا برکه القیس اعتراف کرد که قاتل فرخ سلطان است و مفتی میدانست مجری دستور قتل بودن از مجازات قاتل میکاهد مشروط بر این که کسی که دستور قتل را صادر کرده اعتراف نماید که وی آمر بوده است و اگر شخصی که متهم بصدور امر باشد اعتراف نکند و نگوید که آمر است مجازات قاتل، قابل تخفیف نیست.

مفتی علاوه بر این که از ترکان خاتون بیم داشت مثل سایر فقهای قدیم معتقد بود که هر کس مبادرت به قتل میکند مأمور است و هیچ کس بدون این که امری دریافت نماید دست بخون دیگری نمی آلود. با این تفاوت که بعضی از افراد دستور قتل را از یک شخص دریافت می نمایند و بموجب دستور او، در آزای دریافت زریا چیز دیگر مبادرت به قتل می کنند و بعضی دستور قتل را از فطرت و غریزه خود دریافت می نمایند و کینه و خشم یا شهوت مال و سایر شهوت ها آنان را وامیدارد که مبادرت به قتل کنند. پس هیچ قاتلی یافت نمی شود که مأمور نباشد و تنها قاتلی که مأمور نیست آن است که مبادرت به قتل غیر عمدی می نماید و از روی سهویک نفر را می کشد و در مورد برکه القیس مفتی اصفهان چنین استنباط کرد که آن مرد عرب با فرخ سلطان خصومت نداشته ولی حب مال و حب زن او را وادار کرد که آن مرد را بقتل برساند و اگر ترکان خاتون بآن مرد عرب دو هزار دینار زر نمیداد و باو نمی گفت بعد از قتل فرخ سلطان همسرش خواهد شد او مبادرت به قتل آن مرد گرندی نمی نمود.

مفتی آنچه را میاندیشید به برکه القیس گفت و اظهار کرد با این که حس میکنم تو بدستور ترکان

خاتون، فرخ سلطان را بقتل رسانیدی چاره ندارم جز این که فتوای قتل تو را صادر نمایم و اگر تو زنده میماندی از این واقعه پند میگرفتی و می فهمیدی که نباید بدستور دیگری، مردی را بقتل رسانید ولو دستور دهنده **ترکان خاتون** باشد. برکه القیس پرسید آیا مرا بقتل خواهی رسانید؟

مفتی جواب داد من تو را بقتل نمیرسانم بلکه جلاد سر از بدنت جدا میکند و من فتوای قتل تو را صادر می نمایم.

برکه القیس گفت ای شیخ آیا تو در فکر خدا نیستی و پیش بینی نمی نمائی که خداوند تو را مورد بازخواست قرار خواهد داد که چرا یک بی گناه را بقتل رسانیدی؟ مفتی جواب داد اگر خداوند مرا مورد بازخواست قرار داد من میگویم که علاوه بر این که دو نفر دیدند که **برکه القیس، فرخ سلطان** را بقتل رسانید خود قاتل بزبان خویش اعتراف بقتل کرد پس فتوائی که من بر قصاص او داده ام فتوائی است برحق و مطابق با قوانین شرع و اینک اگر وصیتی داری بکن.

برکه القیس پرسید آیا میخواهی اکنون مرا بقتل برسانی؟ مفتی گفت اینک بقتل نخواهی رسید ولی فردا صبح کشته خواهی شد و چون از این ساعت تا بامداد مدتی زیاد نیست بهتر آن که وصیت خود را بکنی. **برکه القیس** گفت من برای این که وصیت کنم احتیاج بیک کاتب دارم تا آنچه میگویم بنویسد. مفتی **اصفهان** گفت محرر من اینجاست و هر چه بگویی می نویسد. **برکه القیس** اظهار کرد قبل از این که محرر تو بیاید و وصیت مرا بنویسد من از تو می پرسم که آیا حاضر هستی نامه مرا به خلیفه برسانی؟ مفتی پرسید آیا من نامه تو را به خلیفه برسانم؟ **برکه القیس** جواب داد مگر توفیقیه و مفتی این شهر نیستی و مگر کارهای مردم در دست تونیست. مفتی گفت کارهایی در دست من است که مربوط بمن باشد و رسانیدن یک نامه از طرف تو به خلیفه مربوط به پیک می باشد نه من.

برکه القیس گفت من نمیگویم که تو خود نامه مرا نزد خلیفه ببر. بلکه از تو می خواهم که نامه مرا خود بنویسی تا این که محرر تو مطلع نشود که من در آن نامه چه نوشته ام و بعد از این که نامه نوشته شد آن را با یک وسیله مطمئن به خلیفه برسان و در عوض این زحمت که تو برای من میکشی من مبلغ پنجاه دینار بتو خواهم پرداخت یعنی وصیت میکنم که از دو هزار دینار زر که اکنون در اینجا دارم پنجاه دینار آن را بتو بپردازند.

مفتی پرسید در نامه خود به خلیفه چه میخواهی بنویسی؟ **برکه القیس** گفت تو می دانی که من افسر قشون خلیفه هستم اما روزی که از بغداد حرکت کردیم خلیفه اختیار ما را به **ترکان خاتون** داد و بهمین جهت است که میخواهند مرا در این جا بقتل برسانند و اگر اختیار من و افسران دیگر که از بغداد آمدند با **ترکان خاتون** نبود کسی نمیتوانست در این جا مرا بقتل برساند. مفتی این موضوع را تصدیق کرد.

برکه القیس گفت چون من افسر خلیفه هستم باید او را از حقیقت این واقعه مستحضر کنم و خلیفه بداند که من در قتل **فرخ سلطان** مأمور بوده ام و با آن مرد خصومتی نداشتم و آیا تو حاضر هستی که این نامه را بوسیله پیک به خلیفه برسانی یا این که از **ترکان خاتون** بیم داری. مفتی جواب داد تکلیف من این است که وصیت کسانی را که در شرف موت هستند بموقع اجرا بگذارم و تو هر چه میخواهی بگو تا محرر بنویسد.

برکه القیس گفت محرر تو ممکن است که بعد از نوشتن نامه، به **ترکان خاتون** اطلاع بدهد که من چنان نامه را برای خلیفه نوشته ام. مفتی جواب داد اطمینان داشته باش که محرر من هم مثل خود من حافظ اسرار

مردم است و راز کسی را بروز نمیدهد.

برکه القیس گفت آیا بعد از این که نامه بوسیله محرر تونوشته شد تو آن را تأیید میکنی؟ مفتی پرسید چگونه آنرا تأیید کنم. برکه القیس گفت همان گونه که نوشته های دیگر از طرف تو تأیید میشود و در حاشیه آن مینویسی که آن نوشته صحیح است. مفتی گفت من نمیتوانم. در حاشیه نامه تو بنویسم که آن نوشته صحیح است. زیرا ترکان خاتون صدور دستور قتل فرخ سلطان را انکار کرده و من نمیدانم آیا وی برآستی امر قتل بوده است یا نه؟ ولی می توانم در حاشیه نامه بنویسم که آن نامه از زبان تو، بدست محرر من و با حضور خود من نوشته شد.

برکه القیس اظهار کرد همین کافی است و من میخواهم خلیفه یقین حاصل کند که آن نامه را من نوشته ام. آنگاه محرر شیخ ولد آمد و برکه القیس اول نامه ای را که میباید برای خلیفه نوشته شود بدست محرر نویسانید و در آن نامه بطور کلی صدور دستور قتل فرخ سلطان را از طرف ترکان خاتون ذکر کرد و گفت که وی در قتل فرخ سلطان گناه ندارد و او را بی گناه بقتل میرسانند و از خلیفه درخواست نمود دستور بدهد وصیت نامه اش در بغداد بموقع اجرا گذاشته شود.

بعد از نوشتن آن نامه و سپردن آن به مفتی، برکه القیس وصیت نامه خود را بدست محرر نویسانید و در آن وصیت نامه برکه القیس توصیه کرد که چون شیخ ولد مفتی اصفهان از لحاظ تدوین وصیت نامه او زحمت کشیده پنجاه دینار از موجودی او را که مبلغ دو هزار دینار زراست به مفتی اصفهان بدهند و بقیه را بوسیله ای مطمئن به بغداد بفرستند تا بدست زوجه اش که از وی سه فرزند دارد برسد و پسرش بعد از دریافت آن وجه هزار دینار را بمصرف خرید یک قطعه زمین مرغوب برای زراعت برساند و رعیت اجیر کند و در آن زمین مبادرت بزراعت نماید تا این که فرزندانش بعد از مرگ وی گرسنه نمانند.

برکه القیس در آن وصیت نامه تکلیف چیزهای دیگر مانند خانه ای که در بغداد داشت و لباس و اسب و سلاح خود را نیز معین کرد و در آن موقع هوا روشن شد.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان یک جلاذ را باغ شمشاد آورده بود تا طبق امر ترکان خاتون همین که آفتاب طلوع کرد برکه القیس را بقتل برسانند.

ترکان خاتون بیم داشت که اگر برکه القیس را در میدان بزرگ اصفهان بقصاص برسانند او زبان به صحبت بگشاید و بگوید که قاتل اصلی فرخ سلطان، ترکان خاتون است و این گفته برای وی گران تمام شود. اما اگر برکه القیس را در باغ شمشاد بقتل میرسانند هرگاه محکوم هنگام مرگ چیزی هم می گفت بگوش کسی نمیرسید و چون فتوای قتل برکه القیس از طرف مفتی اصفهان صادر شده بود و جلاذ را هم باغ شمشاد آورده بودند انتظاری جز این نداشتند که آفتاب طلوع نماید تا اینکه سر از پیکر محکوم جدا نمایند.

طبق یک رسم قدیمی در اصفهان و سایر شهرهای ممالک ایران محکومین را بعد از این که آفتاب طلوع نمود بقتل میرسانیدند و قتل آنها را قبل از طلوع و بعد از غروب خورشید شوم میدانستند و امروز هم مثل این که این رسم در شرق و غرب جاری است.

در اصفهان، محکومین را مدتی بعد از بالا آمدن آفتاب در میدان عمومی بقتل میرسانیدند تا این که مردم از خانه های خود خارج شده باشند و اعدام آنها را ببینند و ترکان خاتون بمناسبت این که عجله داشت که

برکه القیس زودتر کشته شود دستور داد همین که آفتاب طلوع کرد وی را بقتل برسانند.

قبل از طلوع آفتاب، تیری را که دارای دو بازو و چون صلیب بود در قسمتی از باغ شمشاد در زمین فرو کردند و آنگاه برکه القیس را بطرف آن تیر بردند و پای تیر نشانیدند و جلاد تنه او را به تیر و دو دستش را با بازوی آن بست و در آن موقع جوان عرب، بکسی شباهت داشت که وی را به صلیب بسته باشند و در حالی که جلاد مشغول بستن محکوم بود برکه القیس بی انقطاع می گفت ای کسانی که در این جا حضور دارید بدانید که من بی گناه هستم و فقط دستور ترکان خاتون را برای قتل فرخ سلطان بموقع اجرا گذاشتم و او بمن دو هزار دینار زر داد تا فرخ سلطان را بقتل برسانم و بمن گفت که بعد از قتل آن مرد، همسر من خواهد شد. ولی اکنون مرا بجلاذ می سپارد تا این که سر از بدنم جدا کند، چون میدانم که هرگاه من زنده بمانم جنایت او آشکار خواهد شد و همه مردم و بخصوص رؤسای عشایر کرمانشاهان خواهند فهمید که آمر قتل فرخ سلطان، ترکان خاتون بوده است و دو هزار سکه زر که ترکان خاتون بابت مزد قتل فرخ سلطان بمن داد اکنون در منزل من هست و من وصیت کرده ام که آن را بزنی و فرزندانم بدهند.

ترکان خاتون کاری عاقلانه کرد که گفت برکه القیس را در باغ شمشاد بقتل برسانند. چون اگر وی را در میدان بزرگ اصفهان بقتل میرسانیدند بطور حتم تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان و تمام افسران عرب که از بغداد آمده بودند اظهارات برکه القیس را می شنیدند و یقین حاصل میکردند که آمر قتل فرخ سلطان، ترکان خاتون است و برکه القیس فقط مجری دستور آن زن بوده و بعید نبود که افسران عرب دست درآورند تا این که مردی را که تصور میکردند بی گناه است از مرگ نجات بدهند و رؤسای عشایر کرمانشاهان برای قتل ترکان خاتون بروند، اما اظهارات برکه القیس در باغ شمشاد انعکاس حاصل نمیکرد و فقط چند باغبان و معدودی از نگهبانان و چند نفر که حضورشان در موقع اعدام محکوم ضروری بود آن را می شنیدند و بفرض این که بعد از مرگ برکه القیس اظهارات وی را برای دیگران نقل میکردند جهت ترکان خاتون خطرناک نبود، زیرا برکه القیس وجود نداشت که بتواند آنچه راجع به ترکان خاتون میگوید توجیه کند و گفته آن مرد در ذهن مردم مانند اظهارات اکثر محکومین تلقی می شد که هنگام کیفر دیدن دیگران را متهم می کنند که بتوانند از مجازات معاف شوند یا کیفر را بتأخیر اندازند.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی از محرر شیخ ولد خواست که فتوای مفتی را راجع به برکه القیس بخواند و او هم فتوی را که نوشته شده بود قرائت کرد و سپس فرمانده نگهبانان بجلاذ اشاره نمود که محکوم را بقصاص برسانند.

در تخیم شمشیر سنگین و بلند خود را از غلاف بیرون آورد و هنگامی که میخواست شمشیر را برگردان برکه القیس فرود بیاورد چرخ زد و ضربت شمشیر او آن قدر شدید بود که گوشت و استخوان گردن بکلی قطع شد و سر محکوم بر زمین افتاد و خون از شاهرگهای بریده بسوی بالا فواره زد و پس از این که فوران خون متوقف گردید، فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت که جسد برکه القیس را در همان جا بگذارند ولی سرش را به اصفهان منتقل کنند و بر نیزه بزنند و در وسط میدان بزرگ شهر نصب نمایند تا همه سر قاتل را ببینند و بدانند که برکه القیس بقصاص رسید و کفاره خون فرخ سلطان را تأدیه کرد.

ترکان خاتون از سر بریده برکه القیس در میدان بزرگ اصفهان نمی ترسید. زیرا میدانست آن سر قدرت

ترکان خاتون و برکه القیس ————— ۴۲۵

حرف زدن ندارد و نمیتواند او را متهم کند که امر قتل فرخ سلطان می باشد. ولی برکه القیس زنده برای ترکان خاتون خطر داشت و او را متهم به قتل میکرد.

بعد از قتل فرخ سلطان رؤسای عشایر کرمانشاهان مانند پیکری شدند که سر نداشته باشد و ترکان خاتون که میدانست رؤسای مذکور در جستجوی یک رئیس جدید هستند آنها را احضار کرد و گفت ضروری نیست که من بشما بگویم که بیش از همه از قتل فرخ سلطان متأثر شدم زیرا شما فقط یک رفیق را از دست دادید و من فرمانده قشون خود را و کسی که فرمانده قشون خود را از دست میدهد بیش از کسی که یک رفیق را از دست میدهد غصه میخورد زیرا آنکه رفیق را از دست داده امیدوار هست که رفیقی دیگر پیدا کند ولی کسی که یک فرمانده لایق قشون را از دست میدهد امیدواری ندارد که بزودی یک فرمانده دیگر را پیدا نماید و شما شاید انتظار داشته باشید که من در این مجمع بجای فرخ سلطان فرمانده دیگر را انتخاب کنم. ولی من از انتخاب فرمانده جدید از بین رؤسای عشایر کرمانشاهان خودداری مینمایم زیرا نمیخواهم بین شما حسد بوجود بیاید و فرخ سلطان مردی بود که نسبت بهمه شیوخیت داشت و تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان حاضر بودند که فرماندهی او را بپذیرند و اوامرش را بموقع اجرا بگذارند و شما شاید بین خودتان رقابت داشتید ولی نسبت به فرخ سلطان دارای رقابت نبودید و میدانستید که وی از همه بزرگتر است و برای فرماندهی صالح می باشد و من اگر اکنون یکی از شما را فرمانده قشون خود بکنم دیگران ممکن است باو حسد بورزند و فکر کنند چرا آنها فرمانده قشون نشدند و آن مرد فرمانده شده است و این حسد بضرر ما تمام خواهد شد. بهمین جهت من دیگر برای عشایر کرمانشاهان فرمانده انتخاب نمیکنم و فرماندهی عشایر کرمانشاهان را خود برعهده میگیرم.

رؤسای عشایر نظرهایی با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.

ترکان خاتون گفت من میدانم که یک زن نمیتواند فرمانده یک قشون بشود و لو در گذشته شوهری چون ملکشاه داشته است و من میخواهم بگویم که فقط در امور کلی فرمانده شما هستم و در امور دیگر خود شما فرمانده افراد میباشید و باید آنها را در میدان جنگ به پیکار وادارید و اگر کسی ایرادی بنظریه من دارد بگوید. یکی از رؤسای عشایر گفت ای خاتون عالی مقام در میدان جنگ نمیتوان اوقات را صرف مشورت کرد زیرا وقایعی پیش میآید که باید تصمیم فوری گرفت و ما تا بخواهیم بتو مراجعه کنیم و کسب نظریه نمائیم فرصت از دست میرود.

ترکان خاتون گفت هر موقع که مجبور شدیم بجنگیم من یکی از شما را بفرماندهی قشون انتخاب مینمایم و امور جنگ را بدست او میسپارم مشروط بر اینکه ساعت بساعت مرا از وقایع مطلع نماید.

ترکان خاتون پیش بینی میکرد کسانی که بجنگ او خواهند آمد دو نفر هستند یکی از آنها تش است که ترکان خاتون نمیخواست با او بجنگد بلکه تصمیم گرفته بود که زوجه وی شود و بهمین جهت فرخ سلطان را قربانی کرد تا اینکه در آینده مزاحم و مدعی نداشته باشد و دومین شخص که ممکن بود بجنگ ترکان بیاید برکیارق بشمار میآید و ترکان خاتون با اینکه زیرک بود فریب برکیارق را خورد و به نشانه هائی که آن جوان داده بود عده ای را فرستاد که بروند و گنج وی را از زیر خاک بیرون بیاورند و به اصفهان منتقل نمایند.

بعد از فرار برکیارق کسانی که برای آوردن گنج رفته بودند با دست تهی مراجعت کردند و گفتند که نتوانستند آن گنج را پیدا نمایند و آنوقت ترکان خاتون دریافت که برکیارق باو دروغ گفته بود و زوجه بیوه

ملکشاه میدانست بعد از اینکه همسر تنش شود دیگر ترسیدن از برکیارق بی مورد است و آن جوان نخواهد توانست که سلطنت ایران را بدست بیاورد.

وقتی که برکیارق از زندان گریخت ترکان خاتون تصور کرد که وی نزد عموی خود رفته است اما از همدان خبری از برکیارق باو نرسید و ترکان خاتون باندازه توانائی خود از جاهای دیگر حتی از بغداد تحقیق کرد که بداند برکیارق کجا رفته اما از هیچ جا نشانی باو ندادند.

این موضوع ترکان خاتون را متحوش کرد و فکر میکرد که ناپدید شدن آن جوان بدون علت نیست. ترکان خاتون می اندیشید که برکیارق در منطقه ای که نمیداند کجاست و شاید با گنجی که بیرون آورده مشغول گرد آوردن یک قشون بزرگ می باشد و بعید نیست که روزی قشون برکیارق به اصفهان حمله ور گردد و فکر نمی نمود که باطنی ها آن جوان را دریکی از قلاع خود جا داده اند تا روزی از وارث تاج و تخت ملک شاه برای پیش بردن منظور خود استفاده نمایند. وقتی تنش به اصفهان نزدیک شد، ترکان خاتون قصد جنگ با برادر شوهر خود را نداشت ولی نمیخواست برایگان تسلیم شود بلکه قصد داشت که قشون خود را وسیله ازدواج با تنش قرار دهد و باو بفهماند که خواهان صلح است باید با وی ازدواج نماید و گرنه جنگ در خواهد گرفت و امروز قبول این موضوع برای ما دشوار است که مردی برای اینکه با زنی ازدواج کند مثل فرخ سلطان وارد جنگ گردد یا زنی چون ترکان خاتون برای اینکه با مردی ازدواج نماید خطر جنگ را استقبال نماید. ولی در عصری که وقایع این سرگذشت اتفاق می افتاد طرز فکر مردم و استنباط آنها از حوادث در تمام موارد مثل امروز نبود و آرزوی بعضی از اشخاص آنها هم نه افراد بی بضاعت و ناتوان بر محور ازدواج دور میزد و زن یا مردی هدف زندگی را این قرار میداد که با مرد یا زنی مخصوص ازدواج نماید و امروز هم در بین جوانان این طرز فکر وجود دارد و هستند جوانانی که یگانه آرزوی خود را در زندگی، ازدواج با زن و مرد بخصوص میکنند. ولی بعید است در بین مردان و زنهای سالخورده این نوع فکر وجود داشته باشد اما در قدیم این نوع تفکر بین زنها و مردهای سالخورده هم وجود داشت. باری قبل از اینکه قشون تنش به اصفهان برسد ترکان خاتون شخصی را نزد تنش فرستاد و سپرد که از قول او بگوید که میل دارد برادر شوهر خود را در یک نقطه خلوت ببیند و با وی مذاکره کند.

تنش از فرستاده ترکان خاتون پرسید که خاتون میخواهد راجع به چه با من مذاکره نماید؟ آن مرد گفت تا آنجا که من اطلاع دارم ترکان خاتون میخواهد بسططان بگوید که صلح بهتر از جنگ است و بهترین است که دست از پیکار بکشید و صلح کنید. تنش گفت من هم خواهان صلح هستم و تصدیق میکنم که صلح بهتر از جنگ میباشد.

محل ملاقات را در یک آبادی کوچک موسوم به آسیاب حاجی معین نمودند و قرار شد که تنش با عده ای از سربازان خود و ترکان خاتون هم با عده ای از سربازان خویش بآن قریه نزدیک شوند و در فاصله دو یست زرعی آن قلعه سربازان خود را متوقف نمایند و خود بتنهائی قدم بقریه بگذارند و در بام آسیاب که از همه طرف دیده می شود و تمام سربازان می توانند آندو را مشاهده نمایند بنشینند و مذاکره کنند.

ترکان خاتون و تنش در روز معین به ترتیبی که مقرر کرده بودند در آسیاب حاجی حضور یافتند و سربازان خود را در دو یست ذرعی گذاشتند و خود به تنهائی بر بام آسیاب صعود کردند و آنجا نشستند.

ترکان خاتون همینکه جلوس کرد آهی طولانی کشید و تنش گفت ای خاتون چرا آه کشیدی؟ ترکان خاتون گفت کسی که شوهر و فرزندش مرده اند اگر آه نکشد چه کند و وقتی روزگار با یک نفر سر جفا پیش میگیرد بهمین اکتفا نمی نماید بلکه علاوه بر مرگ شوهر و فرزند، برادر شوهرش را بجنگ او میفرستد.

تنش گفت آیا میخواهی بگویی که من بجنگ تو آمده ام. ترکان خاتون جواب داد اگر برای جنگ نیامده ای چرا یک قشون نیرومند با خود آورده ای؟ قشون را برای جنگ میآورند و کسی که قصد جنگ نداشته باشد بدون سرباز و سلاح میآید. تنش گفت یک سلطان مجبور است که پیوسته برای محافظت خود قشون داشته باشد. ترکان خاتون اظهار کرد قشونی که یک سلطان برای محافظت از خود لازم دارد نباید بیش از دوسه هزار تن باشد و سربازانی که تو با خود آورده ای از ریگ های بیابان بیشتر هستند. تنش گفت ای خاتون من این قدر سرباز ندارم و هیچ سلطانی هم نمیتواند این قدر سرباز داشته باشد چون اگر هر یک از آنها در روز یک کاسه آب بیاشامند یک رودخانه زاینده هم کفاف شرب آنها را نخواهد داد.

ترکان خاتون اظهار کرد من پیغامی برای تو فرستاده بودم و آیا پیغام من بتو رسید؟

تنش گفت آری من پیغام تو را در همدان شنیدم. ترکان خاتون گفت اگر تو پیغام مرا دریافت نکرده بودی و با این قشون بزرگ بجنگ من میآمدی من خیلی تعجب نمیکردم. ولی تو پیغام مرا دریافت کردی و باز هم با این قشون عظیم بجنگ من آمدی.

تنش جواب داد مرتبه ای دیگر بتو میگویم که من بجنگ تو نیامده ام.

ترکان خاتون گفت کسی که برای خواستگاری میآید این همه سرباز با خود نمیآورد و صریح بگو که آیا برای جنگ آمده ای یا برای خواستگاری. تنش جواب داد من برای این آمده ام که چندی در اصفهان بسر ببرم.

ترکان خاتون گفت تو که برادر شوهر من هستی می توانستی بعنوان میهمان به اصفهان بیائی و من تو را روی چشم خود جامیدادم و تا آنجا که توانائی داشتم بخوبی از تو پذیرائی میکردم. ولی این طور که تو با قشون آمده ای دلیل بر این می باشد که قصد تصرف اصفهان را داری و مگر تو نمیدانی که اصفهان تیول من است. تنش با حیرت پرسید ای خاتون چطور اصفهان تیول تو می باشد. ترکان خاتون گفت مگر من همسر ملک شاه سلجوقی نیستم و آیا بعد از مرگ ملک شاه پسر من به سلطنت ایران نرسید؟ و آیا من که زوجه یک سلطان و مادر سلطان دیگر بوده ام حق ندارم که از کشورهای آنها ارث ببرم. تنش سکوت نمود. ترکان خاتون گفت اصفهان در قبال کشورهای ایران چه اهمیت دارد و آیا تو راضی نیسی که من از این همه کشورها که ملک شوهر و پسر من بود، به اصفهان بسازم.

تنش گفت ای خاتون، من نمیخواهم با تو جدال کنم زیرا قصد ندارم که با زوجه برادر خود وارد مجادله شوم ولی بعضی از قسمت ها باید روشن شود. ترکان خاتون پرسید کدام قسمت ها باید روشن گردد؟

تنش گفت ای خاتون آیا تو خود را جانشین ملک شاه می دانی یا این که زوجه او هستی. ترکان خاتون گفت زن نمیتواند جانشین سلطان شود و من زوجه او می باشم. تنش اظهار کرد آیا تو که زوجه برادر من هستی بعد از فوت ملک شاه حق خود را از میراث دریافت نکردی؟ ترکان خاتون گفت نه و اگر میل داری من مفتی اصفهان را احضار کنم تا این که او بتو بگوید که بعد از فوت شوهر در صورتی که زن فرزند نداشته باشد باو چه

میرسد و هرگاه دارای فرزند باشد میراثش چقدر است و آیا کشورهای ایران به شوهرم ملک‌شاه تعلق داشت یا نه؟ فرض می‌کنیم که من بعد از مرگ شوهرم نمی‌باید چیزی بدست بیاورم و ماترک او به پسرم محمود میرسد یعنی کشورهای ایران مال پسرم محمود می‌شد و آیا بعد از مرگ محمود میباید آن کشورها بمن برسد یا خیر؟ زیرا من وارث منحصر بفرد پسرم هستم و محمود غیر از من وارثی ندارد تا این که میراث او را تملک کند. تنش گفت ای خاتون صحبت تو نشان میدهد که تو فراموش کرده بودی که برادرم وارث دیگر هم دارد و آن پسر بزرگ او برکیارق است.

مواجهه ترکان خاتون با تنش

ترکان خاتون لحظه ای لب را گزید و بعد گفت من تصور نمی‌کردم که تو این موضوع را بمن بگوئی؟ تنش پرسید چرا؟ ترکان خاتون گفت اگر تو برکیارق را وارث ملکشاه میدانی برای چه خود را پادشاه ایران معرفی کرده‌ای. تنش اظهار کرد من او را پادشاه ایران ننامیدم. بلکه گفتم که ملکشاه غیر از پسر تو، پسری دیگر دارد که پسر ارشد است. ترکان خاتون جواب داد تو مردی بزرگ هستی و یک مرد بزرگ نباید برای فریب دادن خود یا دیگری با الفاظ بازی کند. یا برکیارق پسر ملکشاه هست یا نیست. اگر نیست پس آنچه من میگویم درست است و بعد از مرگ پسر محمود میراث او که ممالک ایران است باید بمن برسد و تو میگوئی من چون زن هستم نمیتوانم پادشاه شوم. بسیار خوب، من این حرف را میپذیرم اما میراثی که من از فرزندم باید ببرم حق مطلق من است و نباید مرا از آن میراث محروم کرد یا این که برکیارق پسر ارشد ملکشاه می باشد و در آن صورت تونمیتوانی دعوی سلطنت ایران را بکنی و برکیارق باید بر تخت سلطنت ایران بنشیند. تنش خندید و گفت ای خاتون، حق بر چند نوع است و یکی از آنها حق موروثی است و این همان حقی می باشد که امروز برکیارق دارد اما از تمام حقوق بالا تر حقی است که از قدرت ناشی میشود و کسی که دارای این حق می باشد می تواند که حرف خود را بر کرسی بنشاند.

ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار، صحبت تو جنگ است و قصد داری با من بجنگی و اصفهان را از من بگیری تنش گفت من قصد ندارم با تو بجنگم. بلکه خواستم بتوبگویم که مافوق حق موروثی حق ناشی از قدرت است. ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار تو که دارای قدرت هستی برکیارق را از بین برده‌ای زیرا صدای او شنیده نمی شود. تنش گفت من برادرزاده خود را از بین نبرده‌ام و او، زنده می‌باشد. ترکان خاتون پرسید آیا او را محبوس کرده‌ای؟ تنش گفت نه. ترکان خاتون پرسید پس او کجاست و چرا آوازی از او بگوش نمیرسد؟ تنش گفت او زنده و سالم است و نزد باطنی‌ها بسر میبرد. ترکان خاتون حیرت زده گفت آه... برکیارق ملحد شده است؟ من حیرت میکنم آن جوان که با ملحدین دشمن بود چگونه دین آنها را پذیرفت.

تنش اظهار کرد من نگفتم که او ملحد شده بلکه گفتم که نزد باطنی‌ها بسر میبرد و ترکان خاتون گفت اگر او ملحد نیست برای چه نزد ملاحده بسر میبرد؟ تنش اظهار کرد او خود نمیخواست نزد باطنی‌ها زندگی کند. بلکه باطنی‌ها او را نزد خود بردند و اکنون در یکی از قلاع آنهاست. ترکان خاتون لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: ملحدین برای چه او را نزد خود بردند و در یکی از قلاع جا دادند؟ تنش جواب داد آنها خواستند بمن خدمت کنند و برکیارق را بعد از این که از اصفهان گریخت بجائی بردند که از من دور باشد تا این که بفکر سلطنت نیفتد. ترکان خاتون پرسید این حرف را که بتوزد؟ تنش گفت ابو حمزه کفشگرد داعی نخست و یکی از بزرگان با کفایت باطنی‌ها.

ترکان خاتون پرسید آیا وقتی او بتو گفت که باطنی‌ها برای این که خدمتی بتوبکنند برکیارق را یکی

از قلاع خود بردند حرفش را باور کردی؟ تنش گفت باور کردم زیرا ابو حمزه کفشگر مردی است صدیق.
 ترکان خاتون گفت تنش تو مردی ساده هستی. تنش پرسید برای چه؟ ترکان خاتون گفت اگر ملحدین میخواستند که بتو خدمتی کنند بعد از این که بر کبارق گریخت او را بتو تسلیم میکردند نه این که او را در یکی از قلاع خود جا بدهند. تنش پرسید آیا تو این را دلیل بر این میدانی که باطنی ها قصد خدمت بمن را نداشته اند.
 ترکان خاتون گفت بدیهی است که جواب من مثبت است. اگر ملحدین میخواستند بتو خدمتی بکنند برادرزاده ات را بتو واگذار می نمودند که تحت نظر تو باشد نه تحت نظر خودشان. تنش پرسید این کار برای آنها چه فایده دارد؟

ترکان خاتون جواب داد من حیرانم که تو چگونه یک موضوع باین سادگی را نمی فهمی و متوجه نیستی که ملحدین میخواستند وثیقه در دست داشته باشند. تنش پرسید برای چه میخواستند وثیقه در دست داشته باشند؟ ترکان خاتون گفت برای این که تو هرگز نتوانی با ملحدین مخالفت و مخاصمت کنی و همین که در صدد مخالفت برآئی، بر کبارق را بجای تو پادشاه ایران خواهند کرد و تو یک چنین موضوع ساده و بدیهی را نفهمیدی و تصور نمودی که ملحدین، برای این که خدمتی بتو بکنند بر کبارق را نزد خود برده اند. تنش گفت من تصور نمیکنم که منظور باطنی ها این بوده است. ترکان خاتون پرسید بچه دلیل تو این تصور را نمیکنی؟
 تنش جواب داد بدلیل این که هر چه آنها از من خواسته اند بآنان داده ام و باطنی ها را آزاد گذاشتم که بوظائف دینی خود عمل کنند و اکنون در تمام کشورهایی که جزو قلمرو من است باطنی ها آزاد هستند.

ترکان خاتون اظهار کرد اشتباهی بزرگ کرده ای و این اشتباه، اگر تصحیح نشود ببهای سلطنت تو تمام خواهد شد. تنش پرسید چرا اشتباه کرده ام؟ ترکان خاتون گفت تو تصور میکنی که شوهرم و خواجه نظام الملک که سخت جلوی ملحدین را گرفته بودند نمیدانستند که اگر سخت گیری نکنند، سلطنت و قدرت را از دست خواهند داد.

تنش پرسید چرا من سلطنت را از دست بدهم؟ ترکان خاتون گفت برای این که ملحدین فقط خواهان توسعه دادن دین خود نیستند بلکه میخواستند در سراسر کشورهای ایران قدرت را بدست بگیرند و بهیچ سلطان ابقا نخواهند کرد حتی بتو که کیش آنها را در قلمرو خود آزاد کردی. تنش جواب داد ابو حمزه کفشگر مردی است درستکار و من میدانم که او برخلاف قولی که بمن داده عمل نخواهد کرد. ترکان خاتون گفت بقول ملحدین اعتماد مکن. چون آنها برای فریب دادن دیگران قول میدهند و هیچ منظور ندارند جز این که در تمام کشورهای ایران و بعد در تمام کشورهای دنیا بسطنت برسند و من از شوهر مرحوم ملکشاه راجع بآنها چیزها شنیده ام. تنش پرسید چه شنیده ای؟ ترکان خاتون گفت آنها با تمام مسلمین دشمن هستند و همه مسلمانها را واجب القتل میدانند و میگویند که نباید نماز خواند و زکوة داد. تنش اظهار کرد در جاهایی که باطنی ها آزاد شده اند هنوز آزارشان بکسی نرسیده و مسلمین را نیاز زده اند.

ترکان خاتون گفت هنوز اول کار آنهاست و می ترسند که نیت خود را نسبت به مسلمین بروز بدهند. چون میدانند که اگر در آغاز کار در صدد قتل عام مسلمین برآیند مردم خواهند شورید و تونیز آزادی آنها را از بین خواهی برد. ولی همین که قدرت بگیرند نیت خویش را آشکار خواهند کرد و تمام مسلمانها را بقتل خواهند رسانید و تمام ابنیه اسلامی را از بین خواهند برد و تو هم که یک مسلمان هستی بدست آنها کشته خواهی شد.

زنهار که از ملاحظه پرهیز و فریب ریا کاری آنها را نخور. **خواجه نظام الملک** می گفت اگر فقط یک ملحد، در دنیا باقی بماند جهان روی آرامش را نخواهد دید و باید ملاحظه را تا آخرین نفر بقتل رسانید و پکودکان آنها ترحم نکرد چون کودکان ملاحظه اگر زنده بمانند و رشد کنند ملحد خواهند شد و برای مردم تولید مصائب خواهند کرد.

تنش اظهار کرد تا امروز من از باطنی ها جز خوبی ندیده ام و اگر کمک آنها نبود، من بسلطنت ایران نمی رسیدم. **ترکان خاتون** اظهار کرد آنها تو را بسلطنت ایران رسانیدند تا بتوانند بوسیله تو، دین خود را همه جا رواج بدهند و همینکه دانستند بتو نیاز ندارند تو را معدوم خواهند کرد و دلیلش این است که **برکیارق** را وثیقه کرده اند تو گفتی که با کمک ملاحظه پادشاه ایران شدی و اینک آنها **برکیارق** را نزد خود برده اند تا این که با کمک خود، وی را بسلطنت برسانند و تو اکنون گفتی که مافوق حق وراثت حقی است که از قدرت ناشی می شود اما اگر کسی هم حق ناشی از قدرت داشته باشد و هم حق وراثت، قدرتش بیشتر از آن است که فقط بزور خود متکی است بدون این که متکی بحق وراثت باشد، روزی که ملاحظه از **برکیارق** حمایت کنند و بخواهند او را بسلطنت برسانند چون او وراثت **ملکشاه** می باشد و از زور ملحدین هم برخوردار می شود بر تو غلبه خواهد کرد.

تنش اظهار کرد ای **خاتون** با تمام حرف هائی که زدی من تصور نمیکنم که باطنی ها که بمن کمک کردند و مرا بسلطنت ایران رسانیدند بمن خیانت کنند و درصدد برآیند که **برکیارق** را بسلطنت برسانند. **ترکان خاتون** پرسید آیا تو در فرار **برکیارق** دست داشتی؟ تنش گفت بلی و من **برکیارق** را بوسیله **ابوحمره کفشگر** از زندان گریزانیدم **ترکان خاتون** پرسید برای چه او را از زندان گریزانیدی؟

تنش گفت برای این که میدانستم که تو او را خواهی کشت یا کور خواهی کرد و به **ابوحمره** گفتم من نمیتوانم تحمل نمایم که برادرزاده ام را بقتل برسانند یا کور کنند. **ترکان خاتون** پرسید چرا بعد از اینکه تو بوسیله **ابوحمره کفشگر** برادرزاده خود را گریزانیدی ملحدین وی را نزد تو نیاوردند و بیکی از قلاع خود بردند؟ تنش گفت برای این که این موضوع پیش بینی شده بود. **ترکان خاتون** پرسید چطور؟ تنش گفت وقتی مقرر شد که **ابوحمره کفشگر** وسیله فرار **برکیارق** را فراهم نماید بمن گفت بعد از این که وی گریزانیده شد خود باطنی ها وی را نگاهداری خواهند کرد.

ترکان خاتون اظهار کرد تو هم تصور کردی که ملحدین میخواهند بتو خدمتی بکنند و بهمین جهت داوطلب شده اند که **برکیارق** را نگاهدارند. تنش جواب داد همین طور است. **ترکان خاتون** گفت معلوم می شود که **ابوحمره کفشگر** زیرک تر از آن است که من تصور می کردم و او پیش بینی همه چیز را کرد و در نتیجه تو امروز تصور می نمائی که نگاه داری **برکیارق** از طرف باطنی ها فقط برای این است که او بفکر سلطنت نیفتد و تو بتوانی تا آخر عمر بدون تشویش بسلطنت ادامه بدهی. تنش گفت من همین فکر را میکنم. **ترکان خاتون** اظهار کرد اینک آزمایشی بکن تا بدانی که آنچه من بتو گفتم صحیح است.

تنش پرسید چه را آزمایش کنم؟ **ترکان خاتون** اظهار کرد از **ابوحمره کفشگر** بخواه که **برکیارق** را بتو واگذارد و بگو که دلت برای برادرزاده ات تنگ شده و میل داری که او را ببینی. تنش اظهار کرد آیا تصور میکنی که باطنی ها **برکیارق** را بمن واگذار نخواهند کرد.

ترکان خاتون گفت من تصور نمیکنم بلکه یقین دارم که آنها از تسلیم کردن برکیارق بتو خودداری خواهند نمود. زیرا برکیارق وثیقه ایست در دست آنها برای این که تو پیوسته مطیع ملحدین باشی و نتوانی از اطاعت آنها سرپیچی.

صورت تنش از خشم و خجالت قرمز شد و گفت آیا من باید پیوسته مطیع آنها باشم؟ ترکان خاتون گفت بلی و تو با این که خود را پادشاه ایران میدانی باید پیوسته از ملحدین اطاعت نمائی و اگر روزی سر از فرمان آنها بپیچی آنان تو را از سلطنت برکنار می کنند و برکیارق را بجای تومی نشانند.

تنش با خشم سبیل خود را گرفت و تاب داد و گفت اگر آنها این فکر را داشته باشند من، هم ملحدین را از بین خواهم برد هم برکیارق را. ترکان خاتون که عزم داشت تنش را علیه برکیارق و باطنی ها بغضب درآورد گفت ای تنش بهتر این است که من و توری را کنار بگذاریم و با صداقت صحبت کنیم. تنش جواب داد من حاضریم که با صداقت صحبت نمایم.

ترکان خاتون اظهار کرد کسی که میخواست بتو خدمت کند ابوحمزه کفشگر نبود بلکه من میخواستم خدمتی شایان بتو بکنم. تنش پرسید تو چگونه میخواستی بمن خدمتی کنی؟ ترکان خاتون من میدانستم که برکیارق برای تو یک خطر دائمی می باشد و میخواستم برای همیشه تو را از آن خطر نجات بدهم. ولی تو متوجه خیرخواهی من نشدی و برکیارق را از زندان گریزانیدی اگر تو در صدد گریزانیدن آن مرد برنمیآمدی برکیارق امروز وجود نمیداشت که در دست ملحدین وثیقه باشد و اگر هم باقی میماند نمیتوانست دعوی سلطنت کند چون چشم نمیداشت.

تنش گفت ای خاتون چون باید با صداقت صحبت کرد من هم میگویم که تو برای خدمت کردن به من نمیخواستی برکیارق را بقتل برسانی یا نابینا کنی بلکه فکر پسر خود محمود را میکردی و میخواستی که برکیارق که پسر ارشد برادر من می باشد نتواند مدعی سلطنت ایران شود. ترکان خاتون جواب داد این فرض تو، در زمان حیات پسر محمود قابل قبول بود. ولی بعد از این که پسر آبله گرفت و مرد آیا باز هم من میخواستم برای حفظ سلطنت پسر، برکیارق را نابود یا نابینا کنم؟ آیا تصدیق نمیکنی که در آن موقع، من فقط بقصد خدمت کردن بتو میخواستم بزرگترین خطر را از راه سلطنت تو دور نمایم ولی تو متوجه خدمت بزرگ من نشدی و برکیارق را گریزانیدی و امروز می فهمی که کاری بسیار ناصواب کردی و از این ببعد تا روزی که برکیارق زنده است تو آسودگی نخواهی داشت و هر موقع آن جوان ممکن است سر راست نماید و بگوید که سلطنت ایران حق اوست و باید بجای پدرش ملکشاه بر تخت بنشیند.

تنش پرسید برای این که برکیارق برای من خطر نداشته باشد چه کنم؟ ترکان خاتون گفت او را از باطنی ها بخواه و بعد از اینکه در اختیار تو قرار گرفت وی را بقتل برسان یا کور کن. تنش گفت آیا برادرزاده خود را کور کنم آنهم بشکل قصاص قبل از جنایت. ترکان خاتون جواب داد اگر نمیخواهی این کار را بکنی برای از دست دادن سلطنت خود آماده باش زیرا روزی خواهد آمد که برکیارق دعوی سلطنت خواهد کرد و تو در آن روز نخواهی توانست او را بر سر جای خود بنشانی.

تنش گفت اظهارات تو مرا مشوش کرد من تصور نمیکنم که برکیارق برای من تولید خطر کند.

ترکان خاتون جواب داد تمام سلاطین که تاج و تخت را از دست داده اند، همین تصور را نسبت

بدیگران میکردند و آنها را کوچکتر از آن میدانستند که برایشان تولید خطر نمایند. تنش گفت من برکیارق را از ابوحمزه کفشگر خواهم خواست و او را نزد خود نگاه خواهم داشت و بدین ترتیب مطمئن خواهم بود که علیه من اقدامی نخواهد کرد. ترکان خاتون اظهار کرد علاوه براین باید اطمینان حاصل کنی که وی نخواهد گریخت. زیرا همانطور که تو برکیارق را گریزانیدی شخص یا دسته ای پیدا می شود و او را میگریزاند. تنش گفت این موضوع روشن شد.

ترکان خاتون اظهار کرد آنچه باقی مانده موضوع من می باشد و تو راجع بمن چه فکرداری؟ تنش جواب داد ای خاتون فکر من این است که تو از اصفهان بجای دیگر بروی. ترکان خاتون پرسید برای چه. تنش گفت برای این که اصفهان پایتخت است و من باید در این شهر سکونت کنم. ترکان خاتون اظهار کرد تو فراموش کردی که ساعتی قبل گفתי برای این باصفهان آمده ای که چندی در آنجا بسر ببری. تنش گفت در آغاز صحبت نخواستم چیزی بگویم که باعث کدورت تو شود. ترکان خاتون پرسید آیا بهتر نیست که من در اصفهان بمانم و تو هم در آنجا زندگی کنی. تنش پرسید راه این کار چیست؟

ترکان خاتون جواب داد راهش این است که تو مرا به عقد خود درآوری و بعد از این که ما زن و شوهر شدیم وضع تو در ایران ثابت تر خواهد شد چون مردم می فهمند که زوجه ملکشاه را بعقد خود در آورده ای و از این گذشته با زوجه برادر متوفی ازدواج کردن در انظار خلق جوانمردی جلوه میکند. تنش گفت بهتر این است که ما ازدواج نکنیم. ترکان خاتون اظهار کرد آیا فراموش کرده ای که در گذشته چقدر بمن نظر داشتی و من از نگاه تومی فهمیدم که خواهان من می باشی؟ تنش جواب داد هر دوره از عمر دارای اقتضای مخصوص بخود می باشد و در آن دوره من خواهان تو بودم. ترکان خاتون پرسید آیا میخواهی بگویی که در این دوره خواهان من نیستی؟ تنش گفت این را نخواستم بگویم زیرا تو هم چنان جوان و زیبا می باشی. ولی میخواهم بگویم که امروز، نمیتوانم با تو ازدواج کنم. ترکان خاتون پرسید مانع ازدواج چیست؟

تنش گفت مانع ازدواج عبارت است از حرف هائی که راجع بتو زده اند. ترکان خاتون پرسید آن حرف ها چه بوده است؟ تنش گفت موافقت کن که آن حرف ها بر زبان آورده نشود. ترکان خاتون اظهار کرد من خیلی میل دارم آن حرف ها را بشنوم تا بدانم که راجع بمن چه گفته اند. تنش اظهار کرد ای خاتون تو تا زمانی که زن برادرم بودی هیچ کس راجع بتو چیزی نمی گفت و من نشنیدم که یک بار از تو بد گوئی نمایند. ولی بعد از مرگ برادرم بد گوئی از تو شروع شد و می گفتند که تو رعایت عفت را نمیکنی و این بد گوئی تا امروز ادامه دارد. ترکان خاتون اظهار کرد واضح تر صحبت کن که من بدانم مردم راجع بمن چه میگویند. تنش گفت یکی از چیزهائی که مردم میگویند این است که خلیفه قشونی را که بتو داد تا با خود بایران بیاوری برایگان نداد. بلکه در ازای آن قشون چیزی از تو گرفته که مسکوت بماند بهتر است. ترکان خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت نکته دیگر که بر زبان میآورند این است که فرخ سلطان هم برایگان برای توقشون گرد نیاورد بلکه او هم از تو چیزی دریافت کرد که مسکوت ماندن آن سزاوارتر می باشد. ترکان خاتون پرسید دیگر چه گفته میشود؟

تنش گفت مردم میگویند که فرخ سلطان و برکه القیس هر دو قربانی بوالهوسی تو شدند و تو بهر دوی آنها وعده ازدواج داده بودی و برکه القیس از فرط حسد، فرخ سلطان را بقتل رسانید و اگر تو بهر دو وعده ازدواج نمیدادی دو نفر بقتل نمیرسیدند. ترکان خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت مردم حرف های دیگر هم میزنند و از جمله میگویند که بعد از مرگ برادرم هر مرد که با تو آشنا شد محروم نرفت ولی من این گفته را باور نمیکنم. ترکان خاتون اظهار کرد باید خوشوقت بود که تولا اقل این یک حرف را باور نمی نمائی زیرا مثل این است که حرف های دیگر را باور کرده ای؟ تنش گفت من حرف های دیگر را هم بکلی باور نکرده ام ولی در مورد آنها تردید دارم و نه می توانم بپذیرم نه رد کنم.

ترکان خاتون پرسید آیا تو بمناسبت این شایعات حاضر نیستی مرا عقد کنی و شوهرم بشوی. تنش گفت بلی ای خاتون، چون من پادشاه ایران هستم و شخصی چون من نمیتواند زنی را عقد نماید که راجع با او از این گونه صحبت ها می شود و لو تمام این حرف ها کذب محض باشد. ترکان خاتون اظهار کرد ای تنش اگر تو مرا عقد کنی تمام این شایعات از بین خواهد رفت.

تنش گفت این شایعات از بین نمیرود بلکه ننگ های آن عاید من می شود و از آن گذشته تو چرا این قدر شتاب داری و هنوز من وارد شهر اصفهان نشده می خواهی زوجه من بشوی صبر کن تا من وارد اصفهان شوم و چندی بگذرد و بعد این صحبت را پیش بیاور. ترکان خاتون اظهار کرد تو میخواهی مرا از اصفهان بیرون کنی و لذا من دیگر مجال نخواهم داشت که با تو در این خصوص صحبت کنم.

عاقبت تنش موافقت کرد که ترکان خاتون در اصفهان بماند مشروط بر این که قشونش را مرخص نماید. ولی ترکان خاتون آن شرط را نپذیرفت و گفت من قشون خود را مرخص نخواهم کرد.

تنش پرسید هزینه قشون را از چه محل تأدیه میکنی؟ ترکان خاتون جواب داد از راه مالیاتی که از اصفهان وصول خواهم نمود. تنش میدانست آنچه ترکان خاتون میگوید برخلاف اصل سلطنت او می باشد و در هیچ دوره اتفاق نیفتاده که پادشاهی بعد از ورود به پایتخت خود اختیار پایتخت را بدست دیگری بدهد و او، مالیات پایتخت را وصول نماید و بمصرف هزینه قشون خود برساند. تنش میدانست که ادامه آن وضع ممکن نیست ولی چون نمیخواست با ترکان خاتون بجننگ موافقت نمود که آن زن کماکان اصفهان را تیول خود بداند و مالیات آن را وصول کند و بمصارفی که میخواهد برساند. تنش میاندیشید بعد از این که وارد اصفهان گردید خواهد توانست که قشون ترکان خاتون را که قسمتی از سربازانش عرب هستند و قسمتی دیگر از عشایر کرمانشاهان می باشند تسلیم کند و سربازان عرب را به بغداد برگرداند و به عشایر کرمانشاهان هم بگوید که بکشور خود مراجعت نمایند.

ترکان خاتون زنی بود محتاط و بعد از این که تنش وارد اصفهان گردید، مرکز خود را در باغ شمشاد قرار داد تا این که تنش نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون ترکان خاتون هم در آبادیهای خارج اصفهان، و نزدیک باغ شمشاد متمرکز گردید. ولی آن زن، مثل گذشته مالیات اصفهان را وصول میکرد و تنش در پایتخت خود از لحاظ دریافت مالیات دخالتی نمی نمود.

بعد از این که تنش وارد اصفهان گردید، ابو حمزه کفشگر انتظار داشت که آن مرد کیش باطنی را در اصفهان نیز مثل جاهای دیگر آزاد نماید ولی فرمان آزادی کیش باطنی ها از طرف تنش در اصفهان صادر نشد و

ابوحمره تصور کرد که تنش آن موضوع را فراموش کرده و از روی تعمد از صدور فرمان خودداری ننموده است. چند روز بعد از این که تنش در اصفهان مستقر شد ابوحمره کفشگر را احضار کرد و داعی نخست یقین حاصل نمود که تنش وی را احضار کرده تا با او مژده بدهد که میخواهد فرمان آزادی کیش باطنی را در اصفهان صادر نماید.

وقتی ابوحمره کفشگر وارد اطاقی شد که تنش آنجا بود بوضعی مبهم حسی کرد که آن مرد مکدر است و تنش او را نشانید و از حالش پرسید و آنگاه گفت ای داعی نخست، من مشوش هستم. ابوحمره پرسید برای چه ای ملک. تنش گفت برای این که نمیدانم برکیارق بچه کار مشغول است.

ابوحمره جواب داد: ملک نباید راجع به برکیارق مشوش باشد برای این که آن جوان تحت نظر است. تنش پرسید در کجا تحت نظر می باشد؟ ابوحمره گفت در یکی از قلاع ما. تنش گفت با این که او در یکی از قلاع شما است من آسوده خاطر نیستم چون دور از دسترس من است و من بهتر میدانم که او در دسترس من باشد و خود، وی را تحت نظر بگیرم.

ابوحمره کفشگر جواب داد ای ملک ما راجع باین موضوع صحبت کردیم و تو موافقت نمودی که برکیارق تحت نظر ما باشد. تنش اظهار کرد در آن موقع، فکر نمی کردم که آن جوان بتواند برای من تولید زحمت کند. ولی اکنون این فکر برایم پیش آمده که برکیارق دور از دسترس من، ممکن است بهوای سلطنت بیفتد.

ابوحمره کفشگر اظهار کرد ای ملک من مراقب هستم و میگذارم او بفکر سلطنت بیفتد و اگر آن فکر را کرد نخواهیم گذاشت فکر خود را بموقع اجرا بگذارد. تنش اظهار نمود ای ابوحمره همان گونه که ممکن است من امشب بمیرم تو هم ممکن است که زندگی را بدرود بگوئی و بعد از مرگ تو، که ضامن حسن رفتار برکیارق خواهد شد؟ ابوحمره گفت ای ملک من فردی هستم از آحاد کیش باطنی و بعد از مرگ من، هیچ یک از قوانین و رسوم ما تغییر نمی نماید و همان طور که من امروز مراقب هستم که برکیارق برای تحصیل سلطنت ایران اقدامی نکند پس از من دیگران همین طور مراقبت و نظارت خواهند کرد.

تنش گفت ولی من دیگران را نمی شناسم و نمیتوانم نسبت بآنها اطمینان حاصل کنم و یکی از مؤثرترین عوامل ایجاد اطمینان این است که دو نفر برخورد کنند و مدتی باهم بسر ببرند و بخلق و خوی یکدیگر آشنا شوند و امام شما حسن صباح ممکن است مردی باشد بزرگ و درستکار ولی من چون او را ندیده ام و از خلق و خوی وی اطلاع ندارم نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و در هر حال اطمینانی که من نسبت بتو دارم قابل انتقال بدیگری نیست و لذا از آینده بیم دارم و فکر میکنم که اگر تونباشی من نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و هر روز، انتظار دارم که برکیارق در قسمتی از کشورهای ایران قیام کند و خواهان سلطنت باشد. اما اگر خود من او را تحت نظر داشته باشم خیالم آسوده است و میدانم که آن جوان نخواهد توانست یاغی شود و اگر قصد داشته باشد که سر برافرازد سرش را متلاشی خواهم کرد.

ابوحمره دچار مشکل شد. اگر برکیارق را از قلعه ارجان خارج میکرد و او را باصفهان میآورد و تسلیم تنش می نمود یک وثیقه بزرگ را از دست میداد و اگر درخواست تنش را نمی پذیرفت و از آوردن برکیارق خودداری می نمود مورد سوءظن تنش قرار میگرفت، او میاندیشید که ابوحمره کفشگر قصد دارد آن جوان را بر تخت سلطنت ایران بنشاند. این بود که برای متقاعد کردن تنش گفت ای ملک، برکیارق بدستور امام ما در

یکی از قلاع سکونت کرده و تحت نظر است و من نمیتوانم بدستور خود او را از آن قلعه خارج کنم و این جا بیاورم و اجازه بده که من نامه ای بامام ما حسن صباح علی ذکرة السلام بنویسم و بگویم که تو خواهان برکیارق هستی و میخواهی او را در دسترس داشته باشی. تنش پرسید چرا موقعی که تو میخواستی برکیارق را از زندان اصفهان بگریزانی و او را بیکی از قلاع باطنی بفرستی از امام خود کسب اجازه نکردی؟ ابوحمزه گفت ای ملک، قبل از این که تو با فرار برکیارق موافقت کنی و من او را از زندان اصفهان بگریزانم دستور امام، راجع به برکیارق صادر شده بود منتها مثل تمام دستورهائی که امام ما برای دعای صادر می نماید جنبه کلی داشت و امام دستوری برای داعی ها صادر میکند و اجرای دستور را بخود آنها واگذار می نماید تا بهر ترتیب که بتوانند آن را بموقع اجرا بگذارند.

تنش گفت ای داعی نخست من بخاطر ندارم که امام شما راجع به برکیارق دستور کلی صادر کرده باشد و تا آنجا که من بخاطر دارم و چون مدتی مدید از آن موضوع نمیگذرد تصور نمیکنم که فراموش کرده باشم گفتم که من نمیتوانم تحمل کنم زنی برادرزاده مرا بقتل برساند یا کور کند و اگر دست روی دست بگذارم و اقدامی برای نجات برکیارق نکنم نزد تمام خویشاوندان سرشکسته خواهم شد و بعد از این که من این موضوع را پیش کشیدم تو گفستی که برای فرار دادن برکیارق از اصفهان وسیله داری و می توانی او را از آن شهر خارج کنی و بعد هم گفستی که برکیارق بعد از خروج از اصفهان بهتر آن است به همدان که ما در آن موقع آنجا سکونت داشتیم نیاید و در جای دیگر سکونت کند و من هم نظریه تو را پذیرفتم و موافقت کردم که برکیارق در جای دیگر سکونت نماید و اکنون که من میخواهم برکیارق باصفهان آورده شود و در دسترس من باشد تا این که نتواند مبادرت به یاغگیری نماید و بفکر سلطنت بیفتد تو میگوئی که برای آوردنش باصفهان محتاج اجازه امام هستی؟

ابوحمزه کفشگر پرسید ای ملک، هنگامی که تو یک والی برای یک کشور انتخاب میکنی آیا او را و امیداری راجع به تمام مسائل جزئی از تو کسب تکلیف کنی؟ تنش گفت نه و من فقط یک دستور کلی باو میدهم و اداره امور کشوری را که باو واگذاشته ام موکول به صلاح اندیشی او مینمایم. ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملک، امام ما هم در آن روز که بمن اختیارات تام داد تا این که برای سلطه تو بر کشور شام و آنگاه بر کشورهای ایران کمک کنم راجع به برکیارق هم یک دستور کلی صادر نمود و اجرایش را به صلاح اندیشی من واگذاشت. تنش پرسید آن دستور کلی چه بود؟ ابوحمزه گفت دستور کلی امام این بود بهتر آنکه برکیارق نابود نشود.

تنش گفت من میدانم که برکیارق بشما وعده داده بود که کیش باطنی را در تمام کشورهائی که تحت سلطه او قرار میگیرد آزاد بگذارد. اما بوعده وفا نکرد و قول خود را زیر پا گذاشت یا این که وزیرش یمن الملک نگذاشت که وی بعهد خویش وفا نماید و باطنی ها می توانستند برکیارق را ازین ببرند ولی این کار را نکردند و آن طور که من فهمیدم علتش این بود که میدانستند اگر برکیارق برادرزاده من بقتل برسد محمود برادرزاده دیگر من و پسر ترکان خاتون پادشاه ایران خواهد شد اما بعد از این که محمود پسر ترکان خاتون زندگی را بدرود گفت شما چه علاقه بادامه زندگی برکیارق داشتید که امام شما زنده ماندن وی را بهتر میدانست؟ ابوحمزه جواب داد اولاً کسی پیش بینی نمیکرد که محمود زندگی را بدرود بگوید و آن پسر، در شبی که

برکیارق از قصر سلطنتی این جا فرار میکرد از دنیا رفت. ثانیاً امام ما، بطور کلی خواهان مرگ برکیارق نبود و نمیخواست که آن جوان نابود گردد. تنش گفت ایراد اصلی من نیز همین مورد است و من میخواهم بدانم برای چه امام شما خواهان نابودی برکیارق نیست. ابوحمزه کفشگر تجاهل کرد و گفت نمیدانم.

تنش گفت تو چون داعی نخست هستی نمیتوانی آنچه در دل داری بگوئی ولی من قادرم آنچه میدانم یا حس میکنم بگویم و این طور احساس می نمایم که امام شما میخواهد برکیارق را در اختیار داشته باشد تا این که روزی او را بر تخت سلطنت ایران بنشانند.

ابوحمزه انتظار نداشت که تنش بآن موضوع پی ببرد چون او را بخوبی می شناخت و میدانست که نیروی عقلانی و نحوه تفکر او چه اندازه و چگونه است و ابوحمزه حدس زد که تنش آن موضوع را از دهان دیگری شنیده و پرسیدای ملک این موضوع را که بتو گفت. تنش گفت ای داعی بزرگ بنام کسی که این موضوع را بمن گفت کاری نداشته باش اما تصدیق کن که درست گفته است. داعی نخست بعد از شنیدن آن حرف یقین حاصل کرد که تنش آن نظریه را از دیگری شنیده و گفت ای ملک من خیلی میل دارم که اسم این شخص را بدانم. تنش پرسید برای چه علاقه داری که اسم این شخص را بدانی؟ ابوحمزه گفت برای این که این شخص هر کس که هست عزم دارد که بین تو و باطنی ها اختلاف بیندازد و من نمیدانم از ایجا آن اختلاف چه نتیجه میخواهد بگیرد. ولی تردیدی ندارم که منظور او ایجاد کدورت بین تو و باطنی ها می باشد و ای ملک تو و باطنی ها تا امروز بخوشی بسر برده اید و بین تو و آنها کوچکترین اختلاف بوجود نیامده است و آنها در راه تو، طبق وعده ای که داده بودند از بذل مال و جان دریغ نکردند و جوانان خود را بدون مضایقه فدا نمودند و هر قدر پول که برای هزینه های گوناگون ضروری بود پرداختند تا این که تو را بعد از سلطنت شام به سلطنت ایران رسانیدند و تو هم بعهد خود وفا نمودی و در هر کشور که تحت تسلط توفرار گرفت کیش باطنی را آزاد کردی و با این ترتیب که ما جلو میرویم بزودی کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت و فقط در اصفهان تو برای آزاد کردن کیش باطنی قائل بتأخیر شدی و من تصور میکردم که تأخیر آن موضوع ناشی از کثرت مشغله تو است ولی حالا می فهمم کسانی که سود خود را در ایجاد اختلاف میداند در صدد برآمده اند که تو را نسبت به باطنی ها بدبین کنند و من حیرت مینمایم که تو ای ملک چرا قبول کردی که باطنی ها قصد دارند برکیارق را بسلطنت برسانند و برای چه قبول نکردی که برکیارق از این جهت از طرف باطنی ها تحت نظر گرفته شده که نتواند بسلطنت برسد؟

تنش با پرسشی که مقرون به تمسخر بود گفت آیا شما برکیارق را از این جهت نزد خود نگاه داشته اید که او بسلطنت ایران نرسد؟ ابوحمزه کفشگر که مجبور بود حقیقت را پرده پوشی نماید خود را مجاز میدید که واقعیت را قلب کند.

اهل باطن اجازه نداشتند که کیش خود را پنهان نمایند و هر باطنی و بقول دیگران هر ملحد بعد از قیامة القیامه که شرح آن گذشت مجبور بود که اگر مورد پرسش قرار بگیرد کیش خود را بروز دهد و بگوید که باطنی است و لو بیدرنگ او را بقتل برسانند. فقط فدائیان مطلق که از قلعه طیس یا سایر قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن مأموریت ها فرستاده می شدند می توانستند که کیش خود را پنهان نمایند. اما از موضوع کیش گذشته، باطنی ها در مسائل دیگری می توانستند از ابراز حقیقت خودداری کنند

وداعی نخست هم از آن اختیار استفاده میکرد و چنین گفت: ای ملک تو میدانی که برکیارق نسبت بما خلف وعده نمود و عهدی را که با ما بست زیرپا نهاد و این مرد که یک بار بما دروغ گفت اگر مرتبه دیگر بسلطنت ایران برسد در صدد نابود کردن ما باطنیان برمیاید و کسی از ما را باقی نخواهد گذاشت و بهمین جهت ما اصلح دانستیم که او آزاد نباشد و در یکی از قلاع باطنی تحت نظر قرار بگیرد.

تنش گفت اگر شما نخواهید که او پادشاه شود، وی بسلطنت نخواهد رسید. ابوحمزه جواب داد ای ملک اگر برکیارق در این جا یعنی در کنار تو زیست کند ما نخواهیم توانست از سلطنت وی جلوگیری نماییم.

تنش گفت اگر کنار من زیست کند خود من از سلطنت او جلوگیری خواهم کرد و ضرورت ندارد که شما از سلطنت وی ممانعت نمایید. ابوحمزه گفت ای ملک آیا بمن اجازه میدهی که با آزادی صحبت کنم و چیزی بگویم که شنیدنش برای تو مطلوب نیست. تنش پاسخ داد بلی، با آزادی صحبت کن و شنیدن حقیقت هر قدر نامطلوب باشد بهتر از شنیدن چیزی است که حقیقت ندارد. ابوحمزه گفت ای ملک ما آرزوی کنیم که تو عمری طولانی بکنی و آن قدر زنده بمانی که کیش باطنی در سراسر زمین منتشر گردد و در جهان کشوری نباشد که در آن مردم متدین به کیش ما نباشند اما تو مردی هستی که خیلی بیش از برکیارق برادرزاده خود عمر داری و از آن گذشته دارای فرزند ذکور نیستی و اگر تو دارای فرزند ذکور بودی ما دغدغه نداشتیم و باطنیان میدانستند که بعد از فوت تو پسر ت بسلطنت ایران خواهد رسید و پسر هم مانند پدر طرفدار آزادی کیش ما خواهد گردید. اما تو فرزند ذکور نداری و اگر تو از این جهان بروی و برکیارق در کنار تو باشد بدون تردید پادشاه ایران خواهد شد چون پسر ملکشاه است و هم برادرزاده تو و اگر سلطنت را از پدرش بارت نبرد از تو که عمویش هستی بارت خواهد برد.

تنش قدری سکوت کرد و بفکر فرورفت و بعد گفت:

صحیح است که من در این موقع دارای وارث ذکور نیستم و پسری ندارم که پس از من بر تخت سلطنت بنشیند. اما تا پایان عمر این طور نخواهد ماند و من دارای پسر خواهم گردید.

ابوحمزه گفت هر روز که تو دارای پسر شدی دغدغه ما از بین میرود و خواهیم دانست که بعد از تو پسر ت بر تخت سلطنت ایران خواهد نشست و در آن روز دعوی برکیارق مشعر بر این که وی پسر ملکشاه است مفید واقع نخواهد گردید.

اما تا روزی که تو دارای پسر نشده ای، باطنی ها از سلطنت برکیارق بیم دارند زیرا میدانند که اگر آن جوان بر تخت سلطنت ایران جلوس نماید تمام باطنی ها را بقتل خواهد رسانید و بهمین جهت بهتر آن میدانند که وی در کنار تو نباشد و در یکی از قلاع باطنی زندگی کند تا اگر تو زندگی را بدرود گفتی، برکیارق بسلطنت نرسد.

اما بدخواهان این موضوع را در نظر تو طوری دیگر جلوه دادند و گفتند که ما برکیارق را در یکی از قلاع خود جا داده ایم تا وی را بسلطنت برسانیم و آیا تو ای ملک از کسانی که این حرف را بتوزندن نپرسیدی که اگر باطنی ها میخواستند برکیارق را بسلطنت برسانند چرا با حذاعلای توانائی خود کوشیدند که او را از سلطنت برکنار کنند و ای ملک آیا بخاطر داری آن روز که من در قریه خمسین واقع در کشور شام در بیست فرسنگی حلب بحضور تو رسیدم راجع به برکیارق بتوجه گفتم و از توجه شنیدم آیا کمکی که باطنی ها بتو کردند تا این

که بسطتت بررسی جز برای برکنار کردن برکیارق از سلطنت و توسعه کیش باطنی علتی داشت؟
ای ملک تو در آن روز فقط در فکر آق سنقر والی شام بودی و آرزوی نداشتی جز این که آق سنقر را از پا
در آوری.

لیکن ما باطنی ها بتونید دادیم که نه فقط آق سنقر را از پا درخواهی آورد و سلطان شام خواهی شد
بلکه پادشاه کشورهای ایرانی خواهی گردید و امروز ما باطنی ها، نزد تو ای ملک، روسفید هستیم که بعهد
خود وفا کردیم و تو را بسطتت ایران رساندیم و اینک دشمنان ما از فرط رشک میخوانند تو را با ما دشمن کنند
و ادارت نمایند که مثل برکیارق عهدی را که با ما بستنی زیر پا بگذاری و شاید مجبورت نمایند که فرمان قتل
عام ما را صادر کنی همانگونه که برادرت ملکشاه بتحریریک خواجه نظام الملک فرمان قتل عام ما را صادر نمود.
بیان ابوحمزه کفشگر در تنش اثر کرد و گفت ای داعی نخست مرا معذور بدار که سخنان تند بزبان
آوردم و همان طور که حدس زدی مرا نسبت به باطنی ها بدبین کرده بودند و بمن گفتند که باطنیان از
این جهت برکیارق را نزد خود نگاه داشته اند که او را بسطتت برسانند. ابوحمزه پرسید ای ملک کسانی که این
حرف را بتوزندند که هستند؟ تنش گفت فقط یک نفر این حرف را بمن زد و گفت برکیارق را از شما بخواهم و
او را نزد خود نگاه دارم.

ابوحمزه پرسید آن یک نفر کیست؟ تنش گفت: ترکان خاتون این حرف را بمن زد.
ابوحمزه اظهار کرد ای ملک آیا ممکن است از تو درخواست کنم که عین گفته ترکان خاتون را بمن
بگوئی تا من بدانم که او بتوجه گفته است؟

تنش گفت عین کلمات ترکان خاتون را بخاطر ندارم ولی موضوع گفته اش در خاطر من هست. ابوحمزه
پرسید موضوع گفته او چه بوده است. تنش گفت او بمن اظهار کرد که برکیارق را از داعی نخست بخواه و باو
بگو که آن جوان را در دسترس تو بگذارد تا این که تو خود او را تحت نظر قرار بدهی زیرا باطنی ها از این جهت
برکیارق را در یکی از قلاع خود محبوس کرده اند که بتوانند در آینده او را بر تخت سلطنت ایران بنشانند و آن
جوان در دست باطنی ها وثیقه ایست برای تهدید تو.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک امیدوارم اکنون سوءظن از تو رفع شده باشد و بدانی که منظور باطنی ها
از نگاه داری برکیارق نه آن است که ترکان خاتون گفته بود. تنش گفت بلی ای داعی نخست و سوءظن بکلی
از من رفع شد و برای این که بدانی که من دیگر نسبت به باطنی ها و توظنین نیستم دستور میدهم که از فردا در
اصفهان کیش باطنی آزاد شود و دیگر کسی در این شهر مزاحم باطنیان نگردد.

روز بعد، سکنه اصفهان در بازار و کوچه ها صدای جارچیان را شنیدند و آنها از طرف تنش جار
میزدند که از امروز کیش باطنی در اصفهان آزاد است و هیچ کس نباید مزاحم باطنیان شود و هر کس که در
صدد آزار باطنیان برآید بحکم تنش بقتل خواهد رسید و اعلام آزادی کیش باطنی اصفهان یک واقعه فوق العاده
بود و مردم وقتی اظهارات جارچی را می شنیدند باور نمیکردند آنچه می شنوند حقیقت دارد و تصور می نمودند
که جارچی شوخی میکند و بعضی از آنها از جارچی می پرسیدند آیا این که میگویی حقیقت دارد یا برای
مزاح این حرف ها را میزنی؟ جارچی می گفت آیا هرگز از دهان من شوخی شنیده اید و آیا ممکن است که
یک جارچی رسمی شوخی کند و بر سبیل مزاح چیزی بگوید؟

اعلام آزادی کیش باطنی فقط مردم اصفهان را متعجب و متغیر نکرد بلکه رؤسای عشایر کرمانشاهان که با ترکان خاتون باصفهان آمده بودند نیز از آن واقعه بشدت متأثر شدند و آنها عادت کرده بودند که پسر بعد از پدر، ملاحظه را جزو کفار پلید بدانند و بعد از این که فتوای قتل عام آنها در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی صادر شد آنها را واجب القتل میدانستند و میپنداشتند که اگر کسی یک ملحد را بقتل برساند ثوابی بزرگ کرده است و سپس یک مرتبه از دهان جارچیان شنیدند که تنش کیش باطنی را در اصفهان آزاد کرده و اخطار نموده که اگر کسی مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و رؤسای عشایر کرمانشاهان برای این که تکلیف خود را بدانند و وضع خویش را روشن کنند از ترکان خاتون خواستند که در باغ شمشاد او را ملاقات نمایند.

توطئه قتل ابوحمزہ کفشگر

ترکان خاتون که خوب میدانست درخواست ملاقات رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چیست متعذربه بیماری شد و چون روز دوشنبه از او درخواست ملاقات کرده بودند وعده داد که روز دوشنبه دیگر (بعد از یک هفته) رؤسای عشایر را در باغ شمشاد بپذیرد.

ولی در همان روز کنیز خود موسوم به فارض را که نامش در این سرگذشت ذکر شده نزد عبدالله سنه از رؤسای عشایر کرمانشاهان فرستاد و به کنیز گفت که از او بخواه امشب سه ساعت از شب گذشته باغ شمشاد بیاید و مرا ببیند مشروط بر این که صمیمی ترین دوست او از این موضوع مطلع نشود و نداند که من وی را احضار کرده‌ام. فارض مأموریت هائی را که از طرف ترکان خاتون بوی واگذار می شد بخوبی بانجام میرسانید و میدانست که چگونه با افراد برخورد نماید و پیام ترکان خاتون را بآنها برساند آن کنیز وقتی عبدالله سنه (یعنی عبدالله اهل سندیج) را دید طوری با او صحبت کرد که در قلب آن مرد کرمانشاهی که بیست و هفت سال از عمرش میگذشت نور امید درخشیدن گرفت و اندیشید که یک زن جوان و زیبا مثل ترکان خاتون وقتی بیک مرد جوان میگوید که سه ساعت از شب گذشته در باغ شمشاد وی را ملاقات کند تحلیل بر این است که آن زن میخواهد شبی را با او بخوشی بگذراند.

عبدالله سنه بگرمابه رفت و بدن را شست و بهترین لباس خویش را دربر کرد و در ساعت معین عطربری خود سائید و راه باغ شمشاد را پیش گرفت و ترکان خاتون که منتظر ورود جوان کرمانشاهی بود بعد از ورودش گفت ای عبدالله سنه خوش آمدی و دماغ من از بوی عطری خوش که بر خود زده ای جان گرفت... بنشین. عبدالله سنه با ادب، در حضور ترکان خاتون نشست و گفت ای خاتون من امروز شنیده بودم که تو بیمار هستی و اینک خوشوقتم که تو را سالم می بینم. ترکان خاتون گفت من همچنان بیمار هستم و باید در بستر استراحت کنم ولی برای این که تو را ببینم از بستر برخاستم و بعد از رفتن تو باز به بستر خواهم رفت و سعی خواهم کرد که خوابم ببرد و اگر بیمار نبودم بطور حتم امروز رؤسای عشایر کرمانشاهان را که از من درخواست ملاقات کردند میذیرفتم و لابد تو خود که رئیس یک قبیله بزرگ هستی میدانی که آنها برای چه از من درخواست ملاقات کرده اند؟

عبدالله سنه گفت بلی ای خاتون عالی مقام و من از همان ها شنیدم که تو بیمار هستی و تا یک هفته نمیتوانی ما را بپذیری.

ترکان خاتون گفت اینک بگو که رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چه میخواهند مرا ملاقات کنند. عبدالله سنه جواب داد ای خاتون بزرگوار در این شهر یک وضع عجیب پیش آمده و جارچی ها جار زدند که کیش باطنی در اصفهان آزاد می باشد و بعد از این هر کس مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و ما میخواستیم بحضور تو برسیم و از تو پرسیم که تکلیف ما چیست و چگونه ما بتوانیم در شهری زندگی کنیم که

در آن جا باطنی ها آزادند و کسانی که مزاحم آنها شوند باید بقتل برسند؟ ترکان خاتون آهی کشید و اظهار کرد ای عبدالله سنه دوره آخرالزمان این طور است و وقتی زمان با آخر میرسد از این عجایب بچشم میرسد. عبدالله سنه گفت ای خاتون عالی مقام گفته اند که در دوره آخرالزمان خورشید برای نیمی از مردم دنیا هرگز غروب نمیکند و برای نیمی دیگر هم هرگز طلوع نمی نماید در صورتی که امروز، خورشید، برای همه مردم جهان طلوع و غروب میکند^۱.

ترکان خاتون گفت ای عبدالله سنه اعلام آزادی کیش باطنی در این شهر از خود تنش نیست بلکه از دیگری می باشد. عبدالله سنه جواب داد ای خاتون بزرگوار چارچیان از طرف خود تنش جار زدند. که کیش باطنی آزاد است. ترکان خاتون اظهار کرد این را تصدیق میکنم ولی آن که فرمان آزادی کیش، باطنی را به تنش القاء کرده همزاد اوست. عبدالله سنه پرسید مگر تنش دارای همزاد است. ترکان خاتون گفت بلی ای عبدالله و همزادش ابوحمزه کفشگر می باشد.

عبدالله سنه گفت ای خاتون آیا میخواهی بگوئی که هر چه ابوحمزه میگوید تنش بموقع اجرا میکند. ترکان خاتون جواب داد بلی ای عبدالله و تنش بدون موافقت ابوحمزه آب نمیآشامد. عبدالله سنه گفت من شنیده بودم که ابوحمزه نزد تنش تقرب دارد ولی تصور نمی کردم که این اندازه دارای نفوذ است. ترکان خاتون جواب داد نفوذ او بیش از آن است که تو تصور میکنی و اگر ابوحمزه به تنش بگوید که فردا، سر از کالبد تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان جدا کن تنش همه رؤسای عشایر قره میسین را خواهد کشت و فرخ سلطان شما را هم بتصور من ابوحمزه بقتل رسانید. عبدالله سنه گفت فرخ سلطان را یک افسر عرب با اسم برکه القیس کشت. ترکان خاتون جواب داد ولی آن افسر عرب ملحد بود.

وقتی جوان کرمانشاهی آن حرف را از دهان ترکان خاتون شنید از فرط شگفت نیم خیز کرد و گفت آه... آیا برکه القیس ملحد بود: ترکان خاتون که میدانست مزده، زنده نمی شود تا این که بگوید ای زن غدار تو دروغ میگوئی، من ملحد نیستم گفت بلی ای عبدالله سنه و برکه القیس مردی بود ملحد و همین کافی است که ثابت نماید که قاتل اصلی فرخ سلطان شما ابوحمزه کفشگر است.

جوان کرمانشاهی گفت اگر ملحد بودن برکه القیس محقق باشد بدون تردید قاتل فرخ سلطان مردی غیر از ابوحمزه کفشگر نیست. ترکان خاتون اظهار کرد آنچه من بتو میگویم بپذیر و الحاد برکه القیس نزد من بدون تردید است و آیا تو حرف مرا باور نمیکنی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون عالی مقام حرف تو برای من حجت است و من یقین حاصل کردم که برکه القیس ملحد بوده و بدستور ابوحمزه کفشگر، فرخ سلطان ما را بقتل رسانید.

ترکان خاتون گفت آیا بخاطر داری که بچه سرعت برکه القیس را بقتل رسانیدند و مجال ندادند که حتی یک روز زنده بماند.

۱ - این روایت با حقائق نجومی موافقت دارد زیرا در پایان عمر کره زمین، حرکت وضعی زمین مثل حرکت وضعی کره ماه متوقف میگردد و لذا یبوسته نیمی از کره زمین بسوی خورشید خواهد بود و نیمی از آن تاریک میگردد و اگر انسان در آن موقع در کره خاک باشد، در یک قسمت زمین پیوسته خورشید را می بیند و در قسمت دیگر باید در تاریکی بسربرد - مترجم.

عبدالله سنه گفت بلی ای خاتون این موضوع را بخاطر دارم. ترکان خاتون گفت از این جهت او را با سرعت بقتل رسانیدند که صدایش را خاموش کنند و نگذارند که بگوید بدستور ابوحمره کفشگر، فرخ سلطان را بقتل رسانیده است. جوان کرمانشاهی از آن حرف متعجب شد و گفت ای خاتون عالی مقام در آن موقع تنش هنوز در این شهر نبود و ابوحمره در اصفهان حضور نداشت تا بگوید که برکه القیس را بسرعت معدوم کنند. ترکان خاتون گفت ای عبدالله تو چقدر ساده هستی؟ مگر برای این که در اصفهان اعمال نفوذ کنند ضرورت دارد که خود در اصفهان باشند و ابوحمره بدون این که در اصفهان حضور داشته باشد می توانست در این شهر اعمال نفوذ نماید.

جوان کرمانشاهی گفت فتوای قصاص برکه القیس از طرف مفتی این شهر شیخ ولد سدهی صادر شد و آیا تو ای خاتون عالی مقام شیخ ولد را مردی میدانی که تحت تأثیر ابوحمره قرار بگیرد. ترکان خاتون گفت همه کس را می توان تحت تأثیر قرارداد و تحت نفوذ قرار دادن اشخاص راه های متعدد دارد.

ولی هر قدر راجع بدیگران صحبت کردیم کافی است و بهتر است که قدری راجع بخودمان صحبت کنیم.

جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون، من برای شنیدن و جواب دادن حاضریم. ترکان خاتون گفت ای عبدالله سنه مدتی است که من از تنها زندگی کردن خسته شده ام و میل دارم که برای خود همسری انتخاب نمایم.

قلب جوان کرمانشاهی به طپش درآمد. و گفت ای خاتون عالی مقام کدام مرد است که حاضر نباشد طوق غلامی تو را برگردن بیندازد.

ترکان خاتون گفت خیلی از مردها میل دارند که همسر من شوند ولی من حاضر نیستم که آنها را همسر خود نمایم و اگر همسری بپذیرم بدون تردید از مردان کرمانشاهان خواهد بود و من نسبت به مردان کرمانشاهان علاقه ای مخصوص دارم و چشم و ابروی سیاه و رنگ سبزه با نمک آنها را می پسندم.

عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگ من که یک کرمانشاهی هستم از توجه تو نسبت به سکنه کرمانشاهان تشکر میکنم. ترکان خاتون گفت اولین مرد کرمانشاهی که مورد توجه من قرار گرفت فرخ سلطان بود اگر چه او مردی جوان بشمار نمیاورد و طراوت جوانی را نداشت، اما در عوض مردی بود خوش فطرت و با اسم و رسم و افسوس که ابوحمره کفشگر بدست یک افسر عرب او را بقتل رسانید و اینک تو عبدالله سنه دومین مرد کرمانشاهی هستی که مورد توجه من قرار گرفته ای. جوان کرمانشاهی از فرط مسرت ارغوانی گردید و خواست چیزی بگوید اما صدائی از دهانش خارج نشد. ترکان خاتون که بدقت او را مینگریست گفت ای عبدالله من امروزه کنیز خود گفتم که نزد تو بیاید و از تو بخواهد که امشب پیش من بیائی تا این موضوع را بتو بگویم. گرچه تو اسم و رسم فرخ سلطان را نداری اما در عوض جوان هستی و بسیار با نمک می باشی و از بزرگان کرمانشاهی و رئیس قبیله هم بشمار میآئی. عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگوار من خود را کمترین غلام تو میدانم و حاضریم که جان خود را فدا کنم. ترکان خاتون گفت من میل ندارم که توجان خود را در راه من

فدا کنی زیرا جان تو مورد احتیاج من است و اگر تو خود را فدا نمائی من مجبور خواهم شد بی شوهر زندگی کنم. عبدالله سنه که از فرط مسرت نمیتوانست آرام بگیرد دو دست را بلند کرد و گفت ای خاتون بزرگ آیا تو قصد داری مرا بهمسری خود انتخاب کنی؟ ترکان خاتون گفت بلی، من در بین امرای کرمانشاهان هیچ کس را باندازه تو نپسندیده‌ام و تودارای تمام صفاتی هستی که میباید در شوهر دلخواه من وجود داشته باشد. جوان کرمانشاهی گفت اگر در ازای این مژده که توبه من میدهی من جان فدا نکنم چه کنم؟

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که جان فدا کردن از طرف تو کاری است بی فایده زیرا اگر تو زنده نباشی نمیتوانی شوهر من بشوی. عبدالله سنه اظهار کرد همین طور است ترکان خاتون گفت من تصور نمی‌کنم که تو باندازه فرخ سلطان دارای بضاعت باشی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بزرگ من یک پنجاهم او هم بضاعت ندارم. ترکان خاتون گفت من بعد از این که زوجه تو شدم باید طوری زندگی کنم که موافق با وضع امروز من باشد و برای ادامه این زندگی، باید بتوانم مثل امروز از درآمد اصفهان استفاده نمایم. عبدالله سنه گفت تو تا روزی که زنده باشی از درآمد اصفهان و سایر کشورهای ایران استفاده خواهی کرد. ترکان خاتون گفت این طور نیست و اگر می‌بینی که امروز من هنوز از درآمد اصفهان استفاده میکنم برای این است که تنش با من مدارا می‌نماید. لیکن این مدارا ادامه نخواهد یافت و روزی خواهد آمد که تنش تیول اصفهان را از من خواهد گرفت ولو برای این کار مرا بقتل برساند. جوان کرمانشاهی گفت من تنش را مردی نمیدانم که با زن برادر خود خصومت کند. قبل از این که تنش با اصفهان بیاید من او را ندیده بودم و نمی‌شناختم. ولی بعد از این که در این شهر او را دیدم متوجه شدم که جوانمردی دارد و از او این کار بعید است. ترکان خاتون گفت اگر خود او این کار را نکند ابوحمزه کفشگر، تنش را مجبور خواهد کرد که تیول اصفهان را از من بگیرد. جوان کرمانشاهی گفت ابوحمزه کفشگر چه نفع در این کار دارد که تنش را وادار کند تیول اصفهان را از تو بگیرد. ترکان خاتون گفت ای جوان با نمک و ساده ابوحمزه از این جهت در صدد برمیآید تیول اصفهان را از من بگیرد که این جا پایتخت ایران است و او باید پایتخت را بتصرف درآورد تا این که بتواند بر تمام ایران فرمانروائی کند. جوان کرمانشاهی اظهار کرد ای خاتون آیا گفتمی که ملحدین این جا را لازم دارند؟

ترکان خاتون گفت چرا از این گفته تعجب میکنی؟

جوان کرمانشاهی اظهار کرد برای این که تو میگوئی ملحدین اصفهان را لازم دارند. ترکان خاتون گفت آری ملحدین این جا را لازم دارند تا این که آن را پایتخت کشورهائی بکنند که در آن‌ها الحاد حکمفرمائی می‌نماید و یک سر کشورهای مزبور مصر و سر دیگرش خراسان و شاید ماوراءالنهر خواهد بود. عبدالله سنه گفت من تصور نمی‌کردم که این طور بشود و گرچه تنش اعلام داشت که در اصفهان کیش باطنی آزاد می‌باشد اما آزاد بودن کیش یک چیز است و گرفتن اصفهان از طرف ملحدین چیز دیگر. ترکان خاتون گفت وقتی ملحدین در اصفهان از لحاظ مذهب آزادی داشته باشند این کشور را خواهند گرفت همچنان که سایر کشورهای ایران را هم تصرف خواهند کرد. جوان کرمانشاهی گفت مگر مردم کشور ایران مرده‌اند که ملحدین ممالک ایران را تصرف نمایند. ترکان خاتون گفت آنها در قبال قدرت تنش چه می‌توانند بکنند هم اکنون کیش ملحدین در تمام کشورهای ایران که به تصرف تنش درآمده آزاد گردیده و آیا یک تن پیدا شده که زبان بگشاید و بگوید عمل تنش یک عمل ناپسند است. عبدالله سنه اظهار کرد نه. ترکان خاتون گفت

فردا هم که ملحدین تمام کشورهای ایران را تصرف کردند و اصفهان را پایتخت خود نمودند کسی دم بر نخواهد آورد و ممانعت نخواهد نمود. عبدالله سنه سکوت کرد چون متوجه شد که تا آن روز حتی یک نفر با عمل تنش مخالفت نکرد و او را مورد نکوهش قرار نداد که چرا کیش ملحدین را در کشورهای ایران آزاد کرده است. گرچه در کشورهای ایران از جمله اصفهان مردم هر جا که جمع می شدند زبان باعتراض می گشودند و می گفتند که تنش ملحد گردید. واگر ملحد نبود کیش ملحدین را در قلمرو خود آزاد نمی نمود. ولی آن اعتراضات از حدود مجامع خانوادگی و دوستانه تجاوز نمی کرد و صدائی که بگوش تنش برسد بلند نمی شد.

چوان کرمانشاهی در دل تصدیق کرد روزی هم گه ملحدین تمام ایران را بتصرف درآوردند و اصفهان را پایتخت خود کنند و حکومت کشورهای ایران حکومت ملاحظه شود باز صدا از کسی بیرون نمی آید. ترکان خاتون گفت دل تنش بر حال خود او نمی سوزد ولی من بر حال آن مرد تأسف میخورم زیرا برادرش شوهر من بوده و من نمیخواهم که سلطنت ایران از دست آل سلجوق بدر رود و بدست ملحدین بیفتد و حسن صباح و جانشینان او پادشاه ایران شوند. ولی هر چه میگویم در تنش اثر ندارد و افسون ابوحمزه طوری او را مسحور کرده که اندرز افراد دلسوز را نمی شنود و من روزی را می بینم که تنش از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و حسن صباح پادشاه ایران خواهد گردید. عبدالله سنه گفت ای خاتون باید جلوی این واقعه شوم را گرفت و نگذاشت که ملحدین کشورهای ایران را تصرف کنند و حسن صباح صاحب تاج و تخت ایران شود. ترکان خاتون گفت من که یک زن هستم و نمیتوانم جلوی مردان را بگیرم. تنش هم که باید جلوی ملاحظه را بگیرد در دست آنها چون موم نرم است و به هر شکل که بخواهند او را در میآورند. لیکن بهتر این است که چون نمیتوانیم نابینا را از چاه دور کنیم و او اصرار دارد که خود را در چاه بیندازد، حرف خودمان را بزیم و صحبت ما این بود که تو دارای بضاعت کافی نیستی و من هم که در همه عمر ملکه بوده ام نمیتوانم مثل دیگران زندگی کنم و باید چون یک ملکه زندگی نمایم و برای این منظور اصفهان باید تیول من باشد. اما ابوحمزه برادر شوهرم را وادار میکند که این تیول را از من بگیرد و اگر این تیول از من گرفته شود من چگونه خواهم توانست زوجه تو بشوم. عبدالله سنه گفت ای خاتون آیا براستی تو عزم کرده ای که مرا به غلامی خود انتخاب نمائی. ترکان خاتون گفت من دارای غلامان متعدد هستم و نیمخواهم تو را غلام خود کنم بلکه میخواهم که تو همسرم بشوی. اما لازمه زناشویی ما این است که تیول اصفهان را از من نگیرند و لازمه باقی ماندن تیول اصفهان در تملک من این است که ابوحمزه از برادر شوهرم دور شود. جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بعد از آنچه تو گفتی متوجه شدم که برای این که ابوحمزه از برادر شوهرت دور شود چاره ای نیست جز این که او را بقتل برسانند. ترکان خاتون گفت ولی کسی نیست که آن قدر جرئت داشته باشد که ابوحمزه را بهلاکت برساند و تنش را از وسوسه او برهاند. عبدالله سنه اظهار کرد ای خاتون عالی مقام مردی هست که می تواند ابوحمزه را بقتل برساند و تو، و اقوام ایران را از شر او آسوده کند. ترکان خاتون پرسید آن شیر مرد که می تواند این کار را بکند کیست؟ عبدالله سنه گفت من شیر مرد نیستم ولی می توانم این کار را بکنم. ترکان خاتون مانند کسی که نمیتواند دعوی بیهوده کسی را بپذیرد نظری به عبدالله سنه انداخت و گفت آیا میتوانی ابوحمزه را نابود کنی؟ عبدالله سنه گفت بلی مگر ابوحمزه کیست که نتوان وی را معدوم کرد؟ ترکان خاتون گفت ابوحمزه یکی از امرای بزرگ ملاحظه می باشد و با او میگویند داعی نخست و فرماندهی قشون ملحدین هم با اوست. عبدالله سنه گفت هر کس که باشد من می توانم او را

معدوم کنم مشروط بر این که بدانم بعد از این که ابوحمزه کفشگر وجود نداشت تو همسر من خواهی شد. ترکان خاتون گفت در این قسمت کوچکترین تردید نداشته باش و همین که ما از مزاحمت این ملحد خطرناک آسوده شویم زناشوئی خواهیم کرد.

جوان کرمانشاهی گفت قتل ابوحمزه کاری است آسان زیرا او هنگامی که عبور میکند به تنهائی میرود و مستحفظ ندارد و می توان وی را کشت. ترکان خاتون گفت تو اگر او را بقتل برسانی، علاوه بر من، تمام مردم کشورهای ایران را نجات خواهی داد و من فکر می کنم که بعد از قتل او تنش هم بتو پاداشی بزرگ خواهد داد. عبدالله سنه گفت تو که میگوئی تنش طوری تحت نفوذ ابوحمزه قرار گرفته که بدون اجازه او مبادرت به هیچ کار نمیکنند و چرا او بعد از مرگ ابوحمزه بمن پاداش بدهد؟ ترکان خاتون گفت تصور نکن که تنش از روی باطن میل دارد که تحت نفوذ ابوحمزه کفشگر باشد. بلکه خود را مجبور می بیند که هر چه وی میگوید بپذیرد و اگر ابوحمزه از بین برود تنش هم آسوده خواهد شد و بعد از مرگ وی با استقلال خواهد زیست و بهمین جهت من فکر میکنم که بتو پاداش خواهد داد.

عبدالله سنه از انضباطی که بین باطنی ها حکمفرمائی میکرد اطلاعی نداشت و تصور می نمود که اگر ابوحمزه از بین برود دیگر کسی نمیتواند تنش را وادار بکاری کند که بر ضرر ترکان خاتون باشد. او نمیدانست که در سازمان باطنی ها گرچه لیاقت و کفایت افراد مؤثر است اما اگر یک نفر از بین برود جای او خالی نمی ماند بلکه دیگری جایش را میگیرد و همان وظائف را که متوفی در زمان حیات بانجام میرسانید بانجام خواهد رسانید. جوان کرمانشاهی نمیدانست که معدوم شدن ابوحمزه شاید کار باطنی ها را برای چند هفته در دستگاه تنش تعطیل کند ولی برای همیشه تعطیل نخواهد کرد و مرد دیگری از طرف حسن صباح مأمور خواهد شد که جای ابوحمزه را بگیرد و کارهایی را که او بر عهده داشت بانجام برساند. عبدالله سنه گفت ای خاتون عالی مقام از موضوع زناشوئی ما گذشته، لزوم گرفتن انتقام از ابوحمزه مرا وامیدارد که او را بقتل برسانم زیرا وی محرک قتل فرخ سلطان بوده و بدستور او بزرگترین رئیس قبایل کرمانشاهان را کشتند. ترکان خاتون گفت من میل دارم بدانم تو چگونه دنیا را از وجود ابوحمزه مصفی خواهی نمود.

عبدالله سنه گفت هر طور که تو بگوئی من او را خواهم کشت. ترکان خاتون گفت من نمیخواهم طوری بشود که تصور نمایند رؤسای قبایل قره میسین، ابوحمزه را کشته اند. تو میدانی که روز دوشنبه هفته آینده رؤسای قبایل کرمانشاهان باید این جا بیایند و با من مذاکره کنند و مذاکره آنها هم مربوط خواهد بود بدستور آزادی کیش ملحدین یعنی مربوط خواهد شد به ابوحمزه. این موضوعی نیست که بتوان پنهان کرد و همه خواهند فهمید که رؤسای قبایل کرمانشاهان نزد من آمده اند تا این که راجع به ابوحمزه مذاکره کنند. از آن پس اگر او بقتل برسد مردم خواهند فهمید که قاتل ابوحمزه رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند. عبدالله سنه گفت من قبل از روز دوشنبه ابوحمزه را خواهم کشت تا کسی تصور ننماید که قاتل او رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند.

آنگاه ترکان خاتون برای قتل ابوحمزه کفشگر طرحی را به عبدالله سنه ارائه داد که چون در صفحات آینده آن طرح وارد مرحله اجرا می شود و جزئیات آن ذکر میگردد لزوم ندارد که در این جا طرح را بیان کنیم.

ترکان خاتون گفت از امشب که از این جا میروی دیگر نباید با من تماس مستقیم داشته باشی و صبر کن تا این که خبر من بتو برسد و فقط فردا کنیز من در سرپل زاینده رود بتو ملحق خواهد شد و تونشانی دقیق

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر ۴۴۷

محلّی را که برای قتل ابوحمزه در نظر گرفته‌ای باو خواهی داد. دیگر با تو کاری ندارم و از فردا ضمن این که مقدمات قتل ابوحمزه را فراهم میکنی در فکر ازدواج با من باش زیرا چند روز بعد از قتل ابوحمزه خبر من برای ازدواج بتو خواهد رسید.

عبدالله سنه از جا برخاست که برود، ترکان خاتون گفت ممکن است ابوحمزه بخواد سوار بر اسب شود و بسوی سده برود. ولی باو بگو که سوار شدن در آن موقع از شب، حس کنجکاو می‌دهد او را بر میانگیزد و در صدد برمیآیند که بدانند وی بکجا می‌رود و چون از اصفهان تا سده راهی طولانی نیست می‌توان پیاده آن را طی کرد. من از این جهت میگویم نگذار سوار بر اسب شود که قتل یک پیاده آسانتر از قتل یک سوار است. بعد از قتل او، موضوع اسب وی برای تو باعث اشکال می‌شود و اگر دیدی که ابوحمزه قصد دارد سوار بر اسب شود بگو که برکیارق نمیخواهد کسی بفهمد که وی را احضار کرده و میل دارد که آمدن ابوحمزه به سده بی صدا و بطور ناشناس باشد. بعد از آن گفته ترکان خاتون یک بدره زر بدست عبدالله سنه داد و جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون این چیست؟ ترکان خاتون گفت این قسمتی از جهیز من است که بتو میدهم زیرا بعید نیست که برای تهیه وسائل قتل آن ملحد، وسیله‌ای جز یک دست لباس زنانه روستائی لازم ندارم. ترکان خاتون گفت بفرص این که احتیاج بیول نداشته باشی من این مبلغ را بعنوان قسمتی از جهیز خود بتو میدهم ولی از توشیر بها نمیخواهم زیرا میدانم بضاعت تو اجازه نمیدهد که بزنی چون من شیر بها بدهی. عبدالله سنه بدره زر را از ترکان خاتون گرفت و بوسید و بر سر نهاد و بعد براه افتاد و رفت. شب دیگر عبدالله سنه که لباس زن‌های روستائی سده را در بر کرده و مانند آنها صورت را تا زیر چشم‌ها پوشانیده بود درب خانه ابوحمزه کفشگر را کوبید. یکی از خدمه ابوحمزه که مثل آقای خود باطنی بود در را گشود و پرسید که هستی و با که کار داری؟ عبدالله سنه کوشید که صدای خودش را مانند زن‌ها کند و گفت من میخواهم ابوحمزه را ببینم. خادم گفت در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و اگر خواهان دیدارش هستی فردا بیا. عبدالله سنه گفت کاری که من با آقای تو دارم آن قدر فوری است که حتی یک لحظه نباید بتأخیر بیفتد. خادم گفت اگر تنش هم در این موقع خواهان دیدن آقای من باشد وی نمیتواند او را بپذیرد زیرا مشغول تحریر می‌باشد. عبدالله سنه گفت با آقای خود بگو که من زنی هستم که از طرف برکیارق آمده‌ام و پیغامی دارم که باید بخود ابوحمزه کفشگر بگویم و غیر از گوش او گوش دیگر نباید آن پیغام را بشنود. خادم گفت اینجا باش تا من بروم و آنچه گفتمی به آقای خود بگویم. بعد از چند لحظه خادم مراجعت کرد و گفت داخل شو و عبدالله سنه قدم بدرون خانه نهاد. در خانه ابوحمزه چند مرد دیگر هم بودند و در آنجا عبدالله سنه متوجه گردید که اگر قصد داشت ابوحمزه را در خانه اش بقتل برساند از عهده برنمیآید زیرا بعد از این که وارد اطاق داعی نخست شد با این که زن بود یکی از خدمه در عقب وی قرار گرفت ابوحمزه که چیزی می‌نوشت قلم را بر زمین نهاد و به خادمی که در قفای آن زن بود اشاره کرد که از اطاق خارج شود.

بعد از خروج آن مرد ابوحمزه از عبدالله سنه پرسید ای زن تو کیستی و از کجا میآئی و چگونه از برکیارق برای من پیغام آورده‌ای؟ عبدالله سنه گفت آیا غیر از تو کسی حرف مرا می‌شنود؟ ابوحمزه گفت اگر درب اطاق را ببندی غیر از من کسی گفته تو را نخواهد شنید. عبدالله سنه برگشت و درب اطاق را بخوبی

بست و آنگاه رو بر گردانید و به ابوحمزه نزدیک شد و گفت من زن نیستم بلکه یک مرد می باشم اما از این موضوع حیرت نکن چون اگر من خود را بشکل زن ها در نمیآوردم نمیتوانستم در این ساعت از شب بحضور تو برسم و بعد روی خود گشود. ابوحمزه بدقت آن مرد را نگرست و بعد اظهار کرد: تو بخادم من گفستی که از طرف برکیارق برای من پیغامی آورده ای؟ عبدالله سنه گفت: بلی. ابوحمزه پرسید مگر تو برکیارق را دیده ای؟ عبدالله سنه گفت بلی ای مرد بزرگ و من او را دیده ام. ابوحمزه پرسید در کجا او را دیده ای؟ عبدالله سنه جواب داد در همین نزدیکی یعنی در سه دهه طوری ابوحمزه از شنیدن آن حرف متحیر شد که چشم هایش فراخ گردید و گفت: ای مرد منظور تو از این دروغ گفتن چیست؟ عبدالله سنه اظهار کرد من دروغ نمیگویم و آنچه بتو گفتم حقیقت محض است و برکیارق برادر زاده تنش اینک در سه دهه می باشد و من او را در آنجا دیدم و او بمن گفت که خود را بشکل زن ها در بیاورم که بتوانم در این موقع از شب نزد تو برسم و می گفت جز باین ترتیب نخواهم توانست امشب تو را ببینم. ابوحمزه گفت برکیارق بطوری که من بخوبی اطلاع دارم در نقطه ای دور بسر میبرد و محل اقامت او در مکانی است که اگر از آن خارج شود، با اطلاع من خواهد رسید و من از خروج او از آنجا بدون اطلاع هستم. عبدالله سنه گفت برکیارق اظهار کرد که بدستور تو در یکی از قلعه ها بسر میبرد و بدون موافقت تو، نمیتوانست از آنجا خارج شود. ولی مردی که برتر از تو می باشد و بنام حسن صباح خوانده میشود دستور آزادی او را صادر کرد.

ابوحمزه با شگفت پرسید آیا امام ما دستور آزادی وی را صادر نمود؟ عبدالله سنه گفت آیا حسن صباح امام شماست؟ ابوحمزه گفت بلی، او امام ما می باشد اما اگر امام ما دستور میداد که برکیارق آزاد شود و هر جا میل دارد برود آن دستور با اطلاع من میرسد. عبدالله سنه گفت من از این مسائل اطلاع ندارم و آنچه من میدانم این است که برکیارق بمن گفت که او را بدستور حسن صباح از آن قلعه آزاد کرده اند. ابوحمزه بفکر فرورفت و بعد از چند لحظه گفت آمدن برکیارق باین جا واقعه ایست شگفت انگیز و من اطمینان دارم که امام اگر دستور آزادی وی را صادر میکرد بمن اطلاع میداد. چون دستور آزادی برکیارق باید بوسیله من به فرمانده قلعه ای که وی در آن بسر میبرد ابلاغ شود. عبدالله سنه سکوت کرد. وی می توانست بگوید شاید امام شما فرصت نکرده که صدور دستور آزادی برکیارق را با اطلاع تو برساند و شاید مقتضی ندانسته که تو از آن دستور آگاه شوی. ولی دریافت که اگر بخواهد اظهار نظر کند ممکن است که سبب سوءظن ابوحمزه بشود و سکوت را بهتر دانست. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق بعد از این که آزاد شد مستقیم این جا آمد؟ جوان کرمانشاهی گفت: بلی. داعی نخست پرسید تو بخادم من گفستی که پیغامی از برکیارق برای من داری و آن پیغام چیست؟ عبدالله سنه گفت برکیارق برای تو پیغام فرستاد که هر گاه کاسه آب در دست داری آب را نوش و کاسه را بزمین بگذار و براه بیفت و در سه دهه بمن ملحق شو، ولی زنهار که هیچ کس از آمدن توبه سه دهه مطلع نشود. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق گفت من هم اکنون با ملحق شوم؟ عبدالله سنه گفت بلی و او می خواهد در همین لحظه تو را ببیند و می گفت که خود نمیتواند نزد تو بیاید زیرا اگر وارد اصفهان گردد ممکن است دچار خطر شود. ابوحمزه پرسید چرا برای من نامه ای نوشتی، برکیارق سواد دارد و می تواند بنویسد و بخواند.

عبدالله سنه گفت نه کاغذ در دسترس داشت نه قلم نه دوات. ابوحمزه اظهار کرد از لهجه تو پیدا است که اهل سه دهه نیستی. عبدالله سنه خود را جمع آوری کرد و اظهار داشت راست است که اهل سه دهه نمی باشم.

ابوحمزه پرسید گویا اهل کرمانشاهان می باشی؟ عبدالله سنه گفت بلی اما مدتی است که در سه ده سکونت کرده ام. ابوحمزه پرسید شغل تو در سه ده چیست؟ جوان کرمانشاهی پاسخ داد زراعت میکنم و دکانی هم دارم که بعضی از اجناس را برمردم میفروشم.

ابوحمزه پرسید چه شد که برکیارق تو را برای آمدن باین جا انتخاب کرد. عبدالله سنه گفت امشب موقعی که من هنوز دکان خود را نبسته بودم جوانی مقابل دکان من توقف نمود. من وقتی چهره آن جوان را دیدم فهمیدم که غریب است و نیز دانستم که از بزرگان می باشد چون علاوه بر این که لباس خوب در برداشت از ناصیه اش آثار بزرگی نمایان میگردید. جوان بمن گفت که امشب وارد این قریه شده ام و کسی را نمی شناسم و مسکنی برای خوابیدن ندارم و آیا ممکن است که او را راهنمایی کنم و بگویم که شب در کجا می تواند بخوابد من چون فهمیدم که آن جوان از بزرگان می باشد باو گفتم که شب را در خانه خود من بخوابد و میدانستم که اگر امشب از وی پذیرائی کنم فردا موقع رفتن به من انعام خواهد داد. این بود که دکان را بستم و او را بخانه بردم و بعد از این که وارد منزل شد و نشست بمن گفت چون در سه ده هیچ کس را نمی شناسد و با کسی آشنائی ندارد و لازم است که یک نفر را بشهر بفرستد که پیغام او را بیکی از بزرگان شهر برساند از من تقاضا میکند که بشهر بروم و پیغامش را با آن مرد بزرگ که با اسم ابوحمزه کفشگر خوانده میشود برسانم. من گفتم که برای رفتن به شهر آماده هستم و او گفت چون شب است ابوحمزه کفشگر مرا نخواهد پذیرفت مگر این که لباس زنانه بپوشم و حتی بمن گفت اگر خدمه تو نخواستند مرا وارد خانه کنند بگویم که باطنی می باشم. من هم لباس عیال خود را در بر کردم و صورت را پوشانیدم و این جا آمدم تا پیغام برکیارق را بتو برسانم و بگویم که او میخواهد برای یک کار بسیار با اهمیت و فوری همین امشب تو را ببیند و تأکید نمود که هیچ کس نباید بفهمد که تو نزد وی میروی؟ ابوحمزه گفت تو میگوئی که برکیارق چون کاغذ و قلم و دوات نداشت نتوانست برای من نامه بنویسد و آمدن خود را بوسیله نامه با اطلاع من برساند. ولی آیا بتویک نشانی نداد که بوسیله آن نشانی، من یقین حاصل کنم شخصی که تو را باین جا فرستاده برکیارق است. عبدالله سنه گفت عقل من نرسید که این موضوع را از وی بخواهم و خود او هم از این مقوله چیزی بمن نگفت ولی من از وضع برکیارق دانستم که خیلی اضطراب دارد زیرا در خانه نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد و می گفت برو و زودتر آن مرد بزرگ را بیاور چون اگر امشب بگذرد و من آن مرد بزرگ را نبینم، اوضاع بسیار ناگوار پیش خواهد آمد. ابوحمزه گفت بسیار خوب دستور میدهم که دو اسب زین کنند و یکی را من سوار می شوم و دیگری را تو و براه میافتم. عبدالله سنه گفت اولاً من چون بظاهر در نظر خدمه تو زن هستم نمیتوانم سوار اسب شوم ثانیاً اگر با اسب برویم توجه همه بخصوص سکنه آبادی ما، جلب می شود و برکیارق گفته سوار اسب نشویم تا این که تو توجه دیگران را جلب ننمائی و پیاده برویم بهتر است. ابوحمزه گفت بسیار خوب پیاده میرویم آنگاه آنچه را نوشته بود جمع کرد و لای کتابی نهاد و قلم و دوات را هم در یک طرف قرارداد و بپا خاست. عبدالله سنه گفت چون خدمه تو تصور می کنند که من یک زن هستم بهتر آن است که هنگام خروج از این جا صورت را بپوشانم و آنها چهره مرا نبینند. ابوحمزه گفت بسیار خوب صورت را بپوشان. عبدالله سنه حجاب خود را تا زیر چشم کشید و ابوحمزه کفشگر شمشیری را از کنار اطاق برداشت و بند شمشیر را حمایل کرد و بخدمه خود گفت من برای یک کار لازم از منزل خارج می شوم و ضرورت ندارد کسی با من بیاید.

آنگاه باتفاق **عبدالله** سنه از منزل خارج گردید و با قدم های بلند براه افتاده داعی نخست که مانند تمام دعاء و همه سربازان باطنی مردی ورزیده بود با قدم های بلند و سریع راه می پیمود، بطوری که **عبدالله** سنه باو گفت آهسته تر برو، من نمیتوانم با این سرعت گام بردارم. ابوحمزه قدم ها را آهسته کرد. **عبدالله** سنه حرف نمیزد زیرا می ترسید که اگر صحبت کند، ابوحمزه از وی سئوالاتی بنماید و وی را در محظور قرار بدهد و نتواند جواب قانع کننده بر زبان بیاورد. همچنانکه **عبدالله** سنه پیش بینی نمیکرد که ابوحمزه از وی خواهد پرسید چرا از برکیارق نشانی نیافریدی تا یقین حاصل کنم خود او تو را نزد من فرستاده است. صلاح جوان کرمانشاهی در این بود که ساکت باشد تا این که بجائی رسیدند که چاه های کاریزی باسم کاریز کهنه نمایان گردید. کاریز که شاید دو یست سال قبل از آن تاریخ حفر شده بود آب نداشت و چشمه آب زیرزمینی که آن کاریز را مشروب میکرد بر اثر مرور زمان خشک گردید و کاریز از آب افتاد. وقتی یک کاریز خشک می شد مردم بخود زحمت نمیدادند که چاه های آن را پر کنند. زیرا علاوه بر این که پر کردن چاه های یک کاریز زحمت و خرج داشت، روستائیان امیدوار بودند که کاریز خشک روزی دارای آب شود و چشمه زیرزمینی که قنات را مشروب می نمود باز بجوشش درآید. سالخوردگان می گفتند که چشمه زیرزمینی اگر یکصد سال هم خشک باشد عاقبت بر اثر این که آب باران و برف در زمین فرو میرود دارای آب خواهد شد و باز، آب از چشمه وارد قنات خواهد گردید. این بود که چاه های قنات خشک، باقی میماند و گاهی جانوران در آن سقوط میکردند و بهلاکت میرسیدند.

صبح آن روز **عبدالله** سنه طبق قراری که با ترکان خاتون گذاشته بود به کنیزش فارض گفت که وی ابوحمزه کفشگر را نزدیک چاه هفتم کاریز کهنه، (نرسیده بدهانه قنات خشک) به قتل خواهد رسانید. محتاج به تفصیل نیست که وی با صراحت، صحبت از قتل ابوحمزه نکرد. بلکه گفت که خاک پشته چاه هفتم نرسیده بدهانه قنات که دارای پشته ای بزرگ می باشد برای تیمم از خاک های دیگر بهتر است. فارض هم گفته آن مرد را به خاتون خویش گفت و ترکان خاتون دانست که ابوحمزه نزدیک چاه هفتم کشته خواهد شد.

وقتی **عبدالله** سنه که زیر پیراهن زنانه دارای کارد بود به چاه هفتم رسید قدری خود را کنار زد و آنگاه کارد را از غلاف کشیده براه ادامه میداد و یک مرتبه **عبدالله** سنه از عقب به ابوحمزه حمله ور شد و یک ضربت شدید بر گردن او وارد آورد ابوحمزه فریاد زد و برگشت و دستش بطرف قبضه شمشیر رفت لیکن **عبدالله** سنه بوی مجال نداد که شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد و ضربتی دیگر از جلو بر حلقومش زد تا اینکه کارش را بسازد و هم مانع از فریاد زدنش بشود. ضربت دوم **عبدالله** سنه کار ابوحمزه را ساخت و آن مرد بعد از این که بر زمین افتاد حتی نتوانست یک انگشت را تکان بدهد تا چه رسد باین که برخیزد و گریبان قاتل را بگیرد.

اما یک مرتبه از عقب پشته چاه قنات خشک چند روشنائی فانوس نمایان گردید و چند نفر خود را به **عبدالله** سنه رسانیدند جوان کرمانشاهی چون میدانست در آن بیابان آنهم در شب کسی او را نمی بیند رو پوش را از صورت دور کرده بود و آن اشخاص که از قفای پشته سر بر آوردند با حیرت فریاد زدند این که لباس زنانه در بر کرده است مرد است و ریش و سبیل دارد و بعضی از آنها گفتند آه... این مرد **عبدالله** سنه است. جوان کرمانشاهی بر اثر حضور ناگهانی آن عده غافل گیر شد و خواست که با شمشیر آنان را دفع نماید. ولی کسانی که او را احاطه کرده بودند شمشیر داشتند و می توانستند که تیغ های خود را بکار اندازند.

انسان هر قدر ساده باشد وقتی دلائل محسوس را دید نمیتواند منکر واقعیت شود و عبدالله سنه فهمید برای او دام گسترده اند، ترکان خاتون از جوان کرمانشاهی خواسته بود که محل قتل ابوحمزه را بطور دقیق معلوم کند و به کنیزش بگوید. وقتی ترکان خاتون آن درخواست را از آن جوان کرد عبدالله سنه نمیدانست که منظور واقعی زوجه بیوه ملکشا چیست؟ او میاندیشید که ترکان خاتون برای کسب اطلاع آن درخواست را از او کرده تا اطمینان حاصل نماید که ابوحمزه کشته خواهد شد و راه فرار ندارد. این بود که با صداقت محل قتل ابوحمزه را معلوم نمود و به فارض کنیز ترکان خاتون گفت غافل از اینکه ترکان خاتون از این جهت محل قتل را از او پرسید که وی را بدام اندازد آنهم با لباس زنانه. عبدالله سنه فهمید قبل از این که وی بنزدیک آن چاه برسد گروهی که او را احاطه کرده اند در قفای پشته چاه بودند و نور فانوس های خود را بوسیله قباهای خویش پنهان کردند تا عبدالله سنه نتواند بفهمد که در عقب پشته چاه چند چراغ وجود دارد و بعد از این که دیدند که وی ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید از پشت چاه خارج شدند تا این که او را دستگیر کنند.

هنوز هیچ یک از آنها که عبدالله سنه را احاطه کرده بودند برای دستگیری اش دست دراز ننمودند. چون کسی بطرف عبدالله سنه دست دراز نکرده بود جوان کرمانشاهی، هنوز فرصت داشت که فکر کند. گاهی بخود می گفت این اشخاص از طرف ترکان خاتون فرستاده شده اند چون خود او بمن گفت که ابوحمزه را بقتل برسانم و دستگیر کردن من برای وی سود ندارد.

ولی بعد، در قبال حادثه ای که مسبوق به طرح و نقشه بود، نمیتوانست واقعیت را انکار کند. کسانی که اطراف عبدالله سنه را گرفته بودند با یکدیگر صحبت میکردند و فحوای کلام آنها ابراز حیرت از عمل عبدالله سنه بود. بعضی می گفتند نمیتوان فهمید که این مرد کرمانشاهی که رئیس یکی از قبایل قره میسین است برای چه ابوحمزه را بقتل رسانید و بعضی می گفتند که شاید از روی تعصب مذهبی مبادرت به قتل او کرده زیرا مردم کرمانشاه در مسائل مذهبی متعصب هستند و چون ابوحمزه یکی از باطنی ها بوده او را به قتل رسانیده است.

عاقبت خود عبدالله سنه تصمیم گرفت که از آنها بپرسد آن موقع شب آنجا چه میکردند؟ یکی از آنها گفت که ما در این جا منتظر عروس هستیم؟ عبدالله سنه با تعجب پرسید منتظر کدام عروس هستید؟ آن مرد جواب داد امشب در سه ده جشن عروسی اقامه شده و قرار است که عروس را از خانه او واقع در سه ده باصفهان ببرند و ما در این جا منتظر عروس می باشیم. عبدالله سنه گفت اگر منتظر عروس هستید چرا شمشیر بسته اید و برای چه خود را پنهان کردید. آن مرد گفت رسم ما مردان این است که در موقع عروسی شمشیر می بندیم و برخلاف گفته تو خود را پنهان نکرده بودیم.

عبدالله سنه پرسید پس چرا من شما را ندیدم؟ آن مرد جواب داد ما در راه بودیم و از راه رسیدیم و در همان موقع که تو این مرد بد بخت را بقتل میرساندی ما این جا واصل شدیم.

ترکان خاتون متوجه شده بود که چون عبدالله سنه به سه ده نخواهد رفت و از وضع آنجا بدون اطلاع است هر چه راجع بان آبادی بگویند باید بپذیرد. در آن شب، آنچه در گذشته برای فرخ سلطان پیش آمد برای قاتل ابوحمزه کفشگر هم رویداد. با این تفاوت که وقتی ترکان خاتون به برکه القیس گفت که فرخ سلطان را بقتل برساند نمیخواست که آن مرد دستگیر شود و دستگیر شدن برکه القیس اتفاقی بود. اما تعمد داشت که عبدالله

سنة را دستگیر نمایند و او را بجرم قتل ابوحمزه کفشگر بقتل برسانند تا این که وی مدعی نداشته باشد و عبدالله سنة مثل فرخ سلطان با اصرار درخواست ازدواج نکند. بدام افتادن برکه القیس، ترکان خاتون را تشویق نمود که عبدالله سنة را (و این بار از روی عمد) بدام بیندازد تا این که صدایش خاموش شود و نتواند در آینده مزاحم وی گردد. لذا عده ای از نوکران خود را با شمشیر به بیابان فرستاد و به آنها گفت که در عقب پشته چاه هفتم (تا مظهر قنات) بنشینند و چشم براه سده بدوزند و ببینند که از اصفهان بسوی سده میرود.

ترکان خاتون بنوکران سپرد که اگر مشاهده کردند دو نفر از اصفهان میآیند تا به سده بروند خود را نشان ندهند ولی بکوشند که آن دو نفر را در هر لباس که هستند بشناسد و آنها هم بدستور خاتون خود عمل کردند و ابوحمزه و عبدالله سنة را شناختند.

عبدالله سنة طوری پریشان بود که متوجه نشد آنها که وی را احاطه کرده اند و چند نفرشان فانوس در دست دارند روستائی نیستند. بلکه لباس شهری در برشان دیده می شود و نباید در انتظار عروس باشند. اما راست یا دروغ بودن مسئله آوردن عروس در وضع عبدالله سنة تأثیر نداشت. چون آنهایی که محاصره اش کرده بودند دیدند که وی ابوحمزه را کشت و قاتل و مقتول را شناختند.

عبدالله سنة برای این که آزمایشی بکند از آنها پرسید آیا ترکان خاتون شما را باین جا فرستاده است؟ آن چند نفر وقتی نام ترکان خاتون را شنیدند طوری تجاهل کردند که گوئی نمیدانند ترکان خاتون کیست؟ عبدالله سنة پرسید آیا شما ترکان خاتون زوجه بیوه ملکشاه و مادر محمود را که پسرش چندی سلطنت کرد نمی شناسید؟ آنها گفتند نه، ما اورا نمی شناسیم. عبدالله سنة گفت من این موضوع را باور نمیکنم. یکی از مردان گفت باور کن. عبدالله سنة که تازه متوجه شده بود آنها روستائی نیستند گفت شما شباهت به دهاتی های سده ندارید. مردی از آنها جواب داد ما روستائی نیستیم بلکه از خویشاوندان داماد می باشیم و آمده ایم که عروس را بشهر ببریم و داماد شهری است.

عبدالله سنة گفت چون میگوئید که برای بردن عروس در این جا حضور بهم رسانیده اید بکار خود مشغول باشید و من هم میروم. یکی از مردان پرسید کجا میروی؟ عبدالله سنة گفت بخانه خود میروم.

آن مرد اظهار کرد ما نمیتوانیم بگذاریم توبه خانه خود بروی زیرا تو قاتل هستی و تکلیف شرعی ما این است که تو را بشهر ببریم و به گزمه تحویل بدهیم. عبدالله سنة پرسید اگر من نخواهم بشهر بیایم چه می کنید؟ مردی گفت اگر تونبائی ما بزور تو را بشهر خواهیم برد. عبدالله سنة اظهار کرد من تصور نمی نمایم که شما بتوانید بزور مرا بشهر ببرید. شخصی که صدای درشت داشت و معلوم بود که برتر از سایرین می باشد گفت اگر تردید داری آزمایش کن و شمشیر از غلاف کشید. عبدالله سنة مشاهده نمود که دیگران هم شمشیر از غلاف کشیدند و اگر مقاومت نماید بقتل خواهد رسید.

مردی که بر دیگران ریاست داشت به عبدالله سنة گفت شمشیر خود را تسلیم کن. جوان کرمانشاهی شمشیر را تسلیم کرد. همان مرد اظهار کرد دست های قاتل را از عقب ببندید و دیگران اطاعت کردند و دست های جوان کرمانشاهی را بستند.

آن مرد گفت سده نزدیک است و یکی برود و چند تن از سکنه آبادی را با یک تابوت بیاورد تا جنازه ابوحمزه را در تابوت بگذاریم و بشهر ببریم یکی رفت و با عده ای از سکنه آبادی سده و یک تابوت آمد و جسد

ابوحمزه کفشگر را در تابوت نهادند و روستائیان تابوت را بردوش گرفتند و دیگران عبدالله سنه را در میان قرار دادند و بسوی شهر براه افتادند. کسانی که عبدالله سنه و جنازه ابوحمزه کفشگر را بشهر آورده بودند نزد رئیس گزمره رفتند و قاتل و جسد مقتول را تحویل دادند و هویت قاتل و مقتول را گفتند رئیس گزمره وقتی دریافت که ابوحمزه کفشگر بقتل رسیده و قاتلش عبدالله سنه یکی از رؤسای قبایل کرمانشاهان است راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت تا آن خبر را در همان لحظه باطلاح تنش برساند. زیرا خبر قتل ابوحمزه آن قدر با اهمیت بود که اگر رئیس گزمره تا صبح صبر میکرد و بعد آن خبر را باطلاح تنش میرسانید ممکن بود که بازخواست شود.

تنش در آن موقع خوابیده بود و بر اثر اصرار رئیس گزمره او را بیدار کردند و گزارش قتل ابوحمزه کفشگر باطلاح تنش رسید پادشاه از شنیدن خبر قتل مردی که سلطنت وی مرهون کمک او بود بسیار متأثر شد و خواست که قاتل را ببیند و رئیس گزمره عبدالله سنه را نزد تنش برد. تنش وقتی دید آن مرد که دارای ریش و سبیل است لباس زنانه در بر دارد بسیار متعجب گردید و پرسید چرا لباس زنانه در بر کرده ای. عبدالله سنه گفت برای این که نمیخواستم شناخته شوم. تنش از لهجه وی دریافت که اهل کرمانشاهان می باشد. از او پرسید برای چه مردی چون ابوحمزه را بقتل رسانیدی؟ عبدالله سنه گفت ای ملک ابوحمزه ملحد بوده و قتلش واجب و من بوظیفه شرعی خود عمل کردم. تنش گفت بفرض این که ابوحمزه ملحد می بود تو مجاز نبودی که وی را بقتل برسانی زیرا یک ملحد میباید مورد تحقیق مفتی قرار بگیرد و بعد از این که الحادش بثبوت رسید بقتل برسد. حتی موقعی که مرتد بودن یک نفر بدرجه شیاع میرسد و خود او اعتراف می نماید که مرتد می باشد مسلمین عادی مجاز نیستند که او را بقتل برسانند و باید مفتی، فتوای قتل او را صادر نمایند و توجیه مجوز مردی را بقتل رسانیدی که از بزرگان کشورهای من بود.

عبدالله سنه گفت ای ملک او علاوه بر این که ملحد بود، قاتل اصلی فرخ سلطان هم بشمار میآید و فرخ سلطان نزد ما عشایر کرمانشاهان خیلی احترام و محبوبیت داشت. تنش پرسید تو چگونه فهمیدی که ابوحمزه قاتل اصلی فرخ سلطان بوده است؟ عبدالله سنه گفت از این جا فهمیدم که برکه القیس قاتل فرخ سلطان یک ملحد بود. تنش اظهار کرد وقتی فرخ سلطان بدست آن افسر عرب کشته شد من در اصفهان نبودم ولی یقین دارم که ابوحمزه کفشگر در قتل فرخ سلطان دخالت نداشت و او هم در آن موقع در اصفهان نبود که بتواند دخالتی در قتل فرخ سلطان بکند. سپس تنش از رئیس گزمره پرسید وضع قتل چگونه بوده است؟

رئیس گزمره جواب داد ای ملک، امشب، این مرد که لباس زنانه در بر دارد با همین لباس باتفاق ابوحمزه کفشگر از راهی که از شهر به سده میرود عبور میکرد و در همان موقع عده ای از سکنه اصفهان در راه سده منتظر یک عروس بودند که باید از سده بشهر آورده شود و آنها دیدند که این مرد که موسوم است به عبدالله سنه از عقب و جلو، دو بار، با کارد ابوحمزه کفشگر را مضروب کرد و او افتاد و اگر کسانی که در راه سده منتظر عروس بودند این مرد را احاطه نمیکردند وی میگریخت ولی چون آنها احاطه اش کردند نتوانست بگریزد و کسانی که منتظر آمدن عروس بودند این مرد و جسد ابوحمزه را بشهر رسانیدند و بمن تحویل دادند. تنش از عبدالله سنه پرسید تو با ابوحمزه کجا میرفتی؟ آن مرد سکوت کرد. تنش گفت تو که بقول رئیس گزمره رئیس یکی از عشایر کرمانشاهان هستی باید بفهمی که واقعه قتل ابوحمزه کفشگر یک واقعه کوچک نیست

که من بتوانم از آن صرف نظر کنم قطع نظر از خدماتی بزرگ که ابوحمزه بمن کرد و برگردن من حق داشت خود او مردی بزرگ بود و من نمیتوانم موافقت کنم که خون آن مرد بهدر برود و اگر برای توامیدی وجود داشته باشد در راستگویی است و رفتن ابوحمزه با تو، هنگام شب بسوی سده آنهم در حالی که تو لباس زنانه پوشیده ای یک واقعه عادی نیست و من میل دارم که تو هر چه میدانی بگوئی و افشاء کنی که چرا باتفاق ابوحمزه با این لباس به سده میرفتی؟ عبدالله سنه سکوت کرد تنش دستور داد که بخانه ابوحمزه بروند و خدمه او را بیاورند. رئیس گزرمه دو نفر را برای آوردن خدمه ابوحمزه فرستاد و آن ها را به قصر سلطنتی اصفهان آوردند تنش از آنان پرسید که امشب چه موقع ابوحمزه کفشگر از منزل بیرون رفت. خدمه که از قتل ابوحمزه کفشگر اطلاع حاصل کرده چشم های گریان داشتند گفتند که امشب زنی به خانه داعی نخست آمد و گفت که میباید آقای ما را ببیند. ما باو گفتیم که در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و او باید در بامداد مراجعه نماید.

ولی آن زن گفت که اگر آقای خود بگوئید که من از طرف برکیارق میآیم فوری مرا خواهد پذیرفت ما نزد داعی نخست رفتیم و پیغام آن زن را باو رسانیدیم و آقای ما فوری آن زن را پذیرفت و قدری با وی صحبت کرد و چون درب اطاق بسته بود ما از صحبت آن دو نفر اطلاع حاصل ننمودیم ولی دیدیم که آقای ما باتفاق آن زن از منزل خارج شد و هنگام خروج گفت که به تنهایی میروم و هیچ یک از خدام را با خود نمیبرد تنش گفت آیا شما آن زن را دیدید و او را می شناسید؟ خدمه ابوحمزه جواب دادند که ما صورت او را ندیدیم زیرا رویش پوشیده بود تنش گفت آیا لباس آن زن را مشاهده کردید؟ خدمه ابوحمزه جواب مثبت دادند تنش اظهار کرد آیا لباس زنانه که بر تن این مرد (اشاره به عبدالله سنه) می بینید لباس همان زن نیست؟

خدمه ابوحمزه حیرت زده لباس زنانه عبدالله سنه را از نظر گذرانیدند و تصدیق کردند لباسی که آن مرد در بردارد لباس همان زن است که آن شب با آقای آنها از منزل خارج شد.

تنش گفت این مرد که لباس زنانه در بردارد و اهل کرمانشاهان می باشد و باسم عبدالله سنه خوانده می شود قاتل آقای شماسست خدمه ابوحمزه حرکتی کردند که به عبدالله سنه حمله ور شوند و او را بقتل برسانند ولی تنش با آنها گفت قصاص قاتل با من است نه با شما و من دیگر با شما کاری ندارم، بخانه بروید تا بعد من ترتیب کار را بدهم.

خدمه ابوحمزه رفتند و تنش که از شنیدن نام برکیارق خیلی کنجکاو شده بود خطاب به قاتل گفت ای عبدالله سنه از این قرار تو از طرف برکیارق نزد ابوحمزه رفتی و برای او پیغام داشتی؟ جوان کرمانشاهی سکوت نمود. تنش گفت من حدس میزدم که تو برخلاف آنچه میگوئی، ابوحمزه را بمناسبت این که ملحد بود بقتل رسانیده ای و علتی دیگر تو را وادار بقتل وی کرده است و آیا برکیارق تو را مأمور نمود که ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه باز جواب نداد. تنش گفت تو برکیارق را در کجا دیدی؟ و از او چه شنیدی و چه پیغام برای ابوحمزه بردی؟ جوان کرمانشاهی باز لب نگوید. تنش به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی امر کرد بگوید جلاد با آتش و سیخ های آهنین بیاید و عبدالله سنه وقتی آن امر را شنید لرزید و تنش تقریباً یقین حاصل کرده بود که عبدالله سنه، ابوحمزه را بدستور برکیارق بقتل رسانیده است.

پادشاه ایران، این طور استنباط میکرد که چون ابوحمزه برادرزاده او را در یکی از قلاع ملاحظه حبس کرده و برکیارق نمیتوانست از آن قلعه خارج شود و داعیه سلطنت ایران را بنماید کینه ابوحمزه را بدل گرفته و

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر _____ ۴۵۵

عبدالله سنه را لابد بوسیله پول، وادار به قتل ابوحمزه نموده اما عبدالله سنه بموجب اظهارات خدمه ابوحمزه بعد از این که وارد منزل داعی نخست شد مدتی با او صحبت کرد و آمدن او هم از طرف برکیارق علنی بوده چون بخدمه ابوحمزه گفت که من از جانب برکیارق می‌آیم. ابوحمزه هم وقتی اسم برکیارق را شنید ناگزیر عبدالله سنه را پذیرفت چون یقین حاصل کرد که وی حامل یک پیغام مهم می باشد.

تنش میخواست بفهمد که پیغام مذکور چه بود و عبدالله سنه در کدام یک از قلاع ملاحظه برکیارق را دیده زیرا فراموش نکرده ایم که ابوحمزه نام قلعه ای را که برکیارق در آن محبوس بود به تنش نگفت.

جلاد با یک منقل بزرگ پر از آتش و چند عدد سیخ حاضر شد و تنش گفت سیخ‌ها را در آتش بگذارد و گرم کند آنگاه چند نفر از سر بازان پاهای عبدالله سنه را عریان نمودند و سپس دست‌ها و پاهایش را بستند که نتواند تکان بخورد. تنش به جلاد گفت شروع بکار نماید و درخیم یک میله آهنی را از روی آتش برداشت و بساق پای عبدالله سنه چسبانید و جوان کرمانشاهی از شدت درد فریاد زد و جلاد آهن تفته را از پای او دور نمود و مقداری از گوشت ساق پای عبدالله سنه سوخت و بوی گوشت سوخته در فضا پیچید. تنش گفت آیا میگوئی که برکیارق را در کجا دیدی و پیغامی که او برای ابوحمزه کفشگر فرستاد چه بود و چرا ابوحمزه با تفاق تو امشب از خانه خارج شد و تو برای چه لباس زنان در بر نمودی؟

عبدالله سنه که متوجه شد نمیتواند شکنجه داغ شدن را تحمل نماید گفت ای ملک هر چه هست بتو میگویم. تنش اظهار کرد بگو عبدالله سنه گفت ای ملک موضوع برکیارق واقعت ندارد. تنش پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبدالله سنه گفت من برکیارق را ندیدم تا این که از طرف او پیامی برای ابوحمزه ببرم. تنش پرسید پس چرا بخدمه ابوحمزه گفتمی که از طرف برکیارق آمده‌ای. عبدالله سنه جواب داد برای این که میدانستم اگر بگویم که از طرف برکیارق آمده‌ام ابوحمزه مرا وارد خانه خود میکند و من خواهم توانست او را ببینم و امشب فقط اسم برکیارق میتوانست طلسم خانه ابوحمزه را بروی من بشکند و من ابوحمزه را ببینم و اگر نام او را نمی بردم ابوحمزه مرا بخانه خود راه نمیداد.

تنش پرسید چرا لباس زنان در بر کردی؟ عبدالله سنه گفت برای این که لباس زنانه تولید سوءظن نمیکرد و یک زن را در همه جا می پذیرند و نسبت باو بدگمان نمی شوند لیکن یک مرد تولید بدگمانی می نماید و من لباس زنانه پوشیدم که مورد سوءظن خدمه ابوحمزه کفشگر قرار نگیرم. تنش پرسید مذاکره ای که تو با ابوحمزه کردی چه بود و باو چه گفتمی و از وی چه شنیدی؟ عبدالله سنه جواب داد من به ابوحمزه گفتم که مردی هستم کرمانشاهی و ساکن قریه سه‌ده و در آنجا مزرعه و دکان دارم و امشب برکیارق بمن مراجعه کرد و از من خواست که او را در خانه خود بپذیرم و من هم وی را پذیرفتم و بعد بمن گفت که باصفهان بروم و به ابوحمزه بگویم که بیدرنگ به سه‌ده بیاید و برکیارق را ببیند و واضح است که من برکیارق را ندیده بودم و آنچه به ابوحمزه گفتم بی اساس بود. تنش پرسید چرا آن حرف‌های بی اساس را به ابوحمزه گفتمی؟

عبدالله سنه اظهار کرد برای این که میدانستم امشب، هیچ چیز نمیتواند ابوحمزه را از خانه و شهر خارج کند مگر این که بداند برکیارق در سه‌ده منتظر اوست و باید همین امشب او را ببیند. تنش پرسید از این قرار برکیارق اکنون در سه‌ده هست. عبدالله سنه گفت نه ای ملک. تنش گفت تو برای چه میخواستی ابوحمزه را از خانه اش و شهر اصفهان خارج کنی؟ عبدالله سنه جواب داد برای این که میخواستم او را در بیابان بقتل

برسانم زیرا نمیتوانستم آن مرد را در خانه اش و بین خدمه او بکشم چون مرا بقتل میرساندند.

تنش به رئیس گزرمه گفت کسانی را که امشب در راه سه‌ده منتظر آمدن عروس بودند این جا بیاور.

رئیس گزرمه که پیش بینی نمیکرد تنش خواهان دیدن کسانی است که در راه سه‌ده منتظر عروس بودند گفت ای ملک آنها بعد از این که قاتل و جسد ابوحمزه را بمن تحویل دادند، رفتند. تنش پرسید آیا میدانی خانه‌های آنها کجاست؟ رئیس گزرمه جواب داد ای ملک من همین قدر میدانم که آنها اهل این شهر بودند ولی نمیدانم خانه‌هایشان در کجاست؟ تنش گفت چون عروس را از سه‌ده آورده‌اند همه آنها را می‌شناسند و تومی توانی از سکنه سه‌ده تحقیق نمائی و خانه‌هایشان را پیدا کنی.

از آن گذشته، امشب، از سه‌ده بیش از یک عروس باصفهان آورده نشده و تو اگر در محلات شهر تحقیق نمائی خواهی دانست که عروس را بکدام محله و خانه برده‌اند و شاید در همان خانه، شهود قتل ابوحمزه را ببینی و آنها را این جا بیاوری. رئیس گزرمه تصدیق نمود که یافتن شهود قتل ابوحمزه خیلی دشوار نیست و قول داد که آنها را همان شب نزد تنش ببرد.

تنش دستور داد دست و پاهای عبدالله سنه را بکشایند و او را در همان کاخ سلطنتی زندانی کنند و آنگاه اظهار کرد من میخواهم که هر موقع شهود قتل را آوردند مرا از خواب بیدار کنید.

عبدالله سنه را در کاخ سلطنتی محبوس کردند و برای حفظ او نگهبان گماشتند و رئیس گزرمه چند نفر را بسوی سه‌ده فرستاد و چند تن را هم مأمور کرد به محلات اصفهان بروند و تحقیق کنند که در آن شب عروسی که از سه‌ده آورده شد در کدام یک از محلات و کدام یک از خانه‌ها می‌باشد.

اما مأمورین رئیس گزرمه هر چه بیشتر تحقیق کردند، کمتر، خانه‌ای را که عروس سه‌ده‌ی در آن ورود کرده باشد یافتند کسانی هم که از طرف رئیس گزرمه به سه‌ده رفته بودند نزدیک بامداد مراجعت نمودند و گفتند که در آن شب، در سه‌ده عروسی نبوده است.

رئیس گزرمه طوری از حرف آنها حیرت کرد که خود سوار بر اسب با سرعت به سه‌ده رفت و هنگام بین‌الطلوعین که مردم برای نماز از خواب بیدار شده بودند به آن جا رسید و از کسانی که وارد مسجد می‌شدند تا نماز بخوانند پرسید که دیشب در کدام یک از خانه‌های آن قصبه عروسی بوده و عروس را بکدام یک از محلات اصفهان برده‌اند و اسم پدر عروس و نام داماد چیست؟ ولی همه گفتند که شب قبل در آن قریه، عروسی نبوده است. رئیس گزرمه گفت پس آن عده که با فانوس در راه سه‌ده و اصفهان منتظر عروس بودند در آنجا چه میکردند؟ روستائیان سه‌ده از وجود آن عده نیز اظهار بی‌اطلاعی نمودند و گفتند که آنها را نمی‌شناسند و نمیدانند که منظور چیست؟

رئیس گزرمه حیرت زده از سه‌ده مراجعت نمود و باصفهان رفت و شنید که تنش او را احضار کرده است. وقتی وارد کاخ سلطنتی گردید، خورشید قدری بالا آمده بود تنش انتظار او را می‌کشید و پرسید چرا شهود قتل را نیاوردی؟

رئیس گزرمه گفت ای ملک من تصور میکنم که قتل ابوحمزه عجیب‌تر و پیچیده‌تر از آن است که گمان می‌شد. زیرا شهود قتل ناپدید شده‌اند و من خود نزدیک صبح از شهر به سه‌ده رفتم و تحقیق کردم و معلوم شد که شب قبل در سه‌ده عروسی نبوده و از آنجا عروس به شهر آورده نشده و مأمورین من هم

نتوانستند در اصفهان خانه ای را که عروس بآنجا برده شد پیدا نمایند و من فکر میکنم کسانی که می گفتند ما برای بردن عروس در جاده سه دهه و اصفهان توقف کرده بودیم دروغ میگفتند. تنش اظهار نمود دیشب تو میگفتی که آنها اهل اصفهان می باشند؟

رئیس گزرمه جواب داد در این سخن تردیدی ندارم و طرز تکلم آنها نشان میداد که اصفهانی هستند. تنش گفت به گزرمه های خود بسپار که آنها را پیدا کنند و چون اگر اهل اصفهان باشند در همین شهر پیدا خواهند شد. رئیس گزرمه پاسخ داد ای ملک وقتی شهود قتل با قاتل وجنازه ابوحزمه آمدند تمام گزرمه های من حضور نداشتند که بتوانند قیافه یکایک شهود را ببینند و فقط معدودی از گزرمه ها حضور داشتند و شهود را دیدند. تنش گفت بهمان عده معدود بگو که حواس خود را جمع کنند و در معابر شهر مردم را بدقت از نظر یگذرانند و اگر بتوانند فقط یک تن از شهود را پیدا کنند تا این که من از وی تحقیق نمایم مفید واقع خواهد شد.

آنگاه رئیس گزرمه را مرخص نمود و امر باحضار عبدالله سنه داد و مرد کرمانشاهی که شب قبل مورد شکنجه قرار گرفته بود با حالی نزار بوسیله نگهبانان آورده شد. تنش از او پرسید که شب قبل آیا کسانی را که در محل قتل حضور داشتند شناختی؟ عبدالله سنه گفت نه ای ملک و خود آنها می گفتند که قصد دارند یک عروس را که باید از سه دهه بیاید بشهر ببرند. تنش پرسید دیشب تا صبح رئیس گزرمه به وسیله گزرمه ها و مأموران خود تحقیق کرد و معلوم شد که شب قبل در سه دهه عروسی نشده و مسئله بردن عروس مطرح نبوده است.

عبدالله سنه که راجع بشهود قتل بیش از تنش اطلاع نداشت متعجب گردید و گفت آیا راست است که دیشب در سه دهه عروسی نبود؟ تنش گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد و رئیس گزرمه، در آخر شب، به سه دهه رفت و موقع نماز صبح بآنجا رسید و از سکنه آبادی تحقیق کرد و آنها گفتند که شب قبل در سه دهه عروسی نبوده تا این که عروس را بشهر ببرند و دسته ای برای بردن عروس با فانوس ها در راه منتظر باشند.

عبدالله سنه گفت ای ملک من هم از مشاهده مردانی که دیشب در راه سه دهه نمایان شدند حیرت کردم چون آنها را قبل از لحظه ای که آشکار شدند ندیده بودم. در آن موقع من بدین موضوع توجه نکردم چه شد که آنها یک مرتبه از زمین سر بدر آوردند و چرا من آنها را ندیدم. اکنون که تو میگوئی شب قبل در سه دهه عروسی نبوده می فهمم که آنها خود را در قفای پشته چاهی که آنجا بود پنهان کردند و نور فانوس های خود را هم پنهان نمودند و بعد یک مرتبه از قفای پشته چاه خارج شدند و مرا احاطه کردند.

تنش پرسید آیا آنها را شناختی یا نه؟ عبدالله سنه گفت من نتوانستم هیچ یک از آنها را بشناسم و یقین داشتم که قبل از دیشب هیچ یک از آنها را ندیده ام. تنش اظهار کرد ولی آنها بطوری که رئیس گزرمه میگوید تو را شناختند و اسمت را بر زبان آوردند. عبدالله سنه گفت بلی ای ملک آنها مرا شناختند و نامم را بر زبان آوردند.

تنش گفت کسانی که شب خود را در قفای پشته چاه پنهان می نمایند یا راهزن هستند و میخواهند عابرین را مورد سرقت قرار بدهند یا قصد دیگر دارند و هرگز دیده و شنیده نشده کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهر ببرند خود را پنهان نمایند و یک مرتبه سر در آورند. از آن گذشته کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهر ببرند بخانه عروس میروند نه این که در بیابان منتظر آمدن عروس باشند و این موضوع میرساند که آنها برای منظوری دیگر در آنجا پنهان شده بودند.

عبدالله سنه مجبور شد حرف تنش را تصدیق نماید و بطوری که او گفت کسانی که بخوانند عروسی را از ده بشهر بیاورند وسط راه منتظر نمیمانند بلکه با بادی میروند و عروس را از آنجا بشهر میآورند.

جوان کرمانشاهی بفکر فرورفت و تنش پرسید آیا کسی میدانست که توشب قبل در بیابان ابوحمره را بقتل خواهی رسانیدی؟ عبدالله سنه سکوت کرد. تنش گفت چرا آنچه میدانی بمن نمیگویی؟ تو اگر آنچه میدانی بمن بگویی بسود تو می باشد. کسانی که شب گذشته تو را غافل گیر کردند درست در محلی که تو مبادرت به قتل ابوحمره کردی بقول تو از زمین خارج شدند. بنابراین آنها می دانستند که تو در آن نقطه ابوحمره را خواهی کشت و آیا تو قصد خود را با دیگران در بین گذاشته بودی؟ عبدالله سنه بهیچ کس جز کنیز ترکان خاتون نگفته بود که وی قصد دارد که ابوحمره را کنار چاه هفتم (از مظهر قنات) بقتل برساند. تازه، فارض کنیز ترکان خاتون نمیتوانست از گفته عبدالله سنه استنباط قتل کند.

چون جوان کرمانشاهی با او راجع به قتل صحبت نکرد بلکه گفت خاک پشته چاه هفتم برای تیمم خوب است و کنیز ترکان خاتون نمیتوانست از آن گفته بفهمد که همان شب، کنار چاه هفتم قتل ی بوقوع خواهد پیوست. پس کسانی که در آن نقطه پخصوص خود را پنهان کرده بودند از طرف ترکان خاتون بانجا فرستاده شدند و او چقدر ابله بود که نفهمید وقتی ترکان خاتون از وی خواست که موضع قتل را معین نماید منظورش این بود که وی را بوسیله فرستادگان خود غافلگیر کند.

سکوت جوان کرمانشاهی که بفکر فرورفته بود مدتی طول کشید و تنش گفت آیا آنچه میدانی میگویی یا این که دستور بدهم باز تو را مورد شکنجه قرار بدهند؟ عبدالله سنه گفت ای ملک آنچه میدانم میگویم. تنش پرسید آیا کسی جز تو میدانست که قصد داری ابوحمره را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد و تنش نام آن شخص را پرسید عبدالله سنه گفت اسم آن شخص ترکان خاتون است.

تنش سؤال کرد تو برای چه به ترکان خاتون گفتی که قصد داری ابوحمره را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب داد من باو در این خصوص چیزی نگفتم بلکه فقط موضع قتل را تعیین کردم و او بمن گفت که باید ابوحمره کفشگر بقتل برسد.

تنش با این که زن بیوه برادر خود را می شناخت از شنیدن آن حرف دچار شگفت شد و پرسید آه... آیا تو بدستور ترکان خاتون، ابوحمره را بقتل رسانیدی؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید برای چه ترکان خاتون در صدد برآمد که بدست تو ابوحمره را بقتل برساند؟

جوان کرمانشاهی گفت او می گفت که ابوحمره کفشگر ملک را وادار خواهد کرد که تیول اصفهان را از او یعنی از ترکان خاتون بگیرد و اظهار مینمود که ملحدین چون قصد دارند سلطنت ایران را بدست بیاورند ناچارند که اصفهان را متصرف شوند و نمیتوانند تحمل نمایند که اصفهان تیول ترکان خاتون باشد. تنش فهمید که عبدالله سنه راست میگوید زیرا آنچه جوان کرمانشاهی گفت همان بود که تنش قبل از این که وارد اصفهان شود از ترکان خاتون شنید منهای مسئله گرفتن تیول اصفهان.

بعد تنش از عبدالله سنه پرسید تو برای چه موافقت کردی که ابوحمره را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب داد من دو علت آن را به ملک گفته ام و علت اول این بود که میدانستم ابوحمره ملحد می باشد و علت دوم این که شنیدم او محرک قتل فرخ سلطان گردید.

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر

تنش پرسید تو مگر قبل از شب گذشته نمیدانستی که ابوحمزه ملحد است؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید پس برای چه زودتر او را نکشتی؟ عبدالله سنه گفت من نمیدانستم که او مسئول قتل فرخ سلطان نیز هست. راین موضوع بتازگی بر من آشکار شد. تنش پرسید آیا تو از خویشاوندان فرخ سلطان هستی؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد. تنش پرسید پس برای چه بر خود فرض کردی که مسئول قتل فرخ سلطان را (گوین که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان نبود) بقتل برسانی؟ عبدالله سنه گفت فرخ سلطان مثل من اهل کرمانشاهان بود.

تنش گفت در اصفهان رؤسای عشایر کرمانشاهان که از تو برجسته تر هستند حضور داشتند و چرا آنها بفکر نیفتادند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند و تو باین فکر افتادی در صورتی که تو هم از حیث مرتبه از سایر رؤسای عشایر کوچکتر هستی و هم از حیث سن. عبدالله سنه جواب داد ای امیر دیگران جرئت نداشتند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند ولی من جرئت داشتم. تنش گفت این طور نیست و جرئت سایر رؤسای عشایر کرمانشاهان از تو کمتر نبود و نیست. ولی آنها میدانستند که موضوع قتل فرخ سلطان هیچ مربوط به ابوحمزه کفشگر نیست، فرخ سلطان قربانی تمایل خود نسبت به ترکان خاتون گردید و چون برکه القیس، ترکان خاتون را میخواست لذا رقیب خود فرخ سلطان را بقتل رسانید. اگر آنها میدانستند که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان می باشد زودتر از تو وی را نابود میکردند. لیکن آنان چون عقل و تجربه شان بیش از تو بود میدانستند که مردی چون ابوحمزه مردی چون فرخ سلطان سوء قصد نمی نماید و علتی وجود نداشته که ابوحمزه در صدد برآید فرخ سلطان را از بین ببرد. خوب... تو بمن نگفتی که ترکان خاتون وقتی بتو تکلیف کرد که ابوحمزه کفشگر را بقتل برسانی برای چه دستور او را پذیرفتی و آیا نمیتوانستی از قبول دستور آن زن امتناع کنی؟ آیا تو این قدر ساده هستی که بدون دریافت مزایایی، یک مرد چون ابوحمزه را که از مردان بزرگ روزگار بود بقتل برسانی؟ آیا ترکان خاتون که تو را مأمور قتل ابوحمزه کرد چیزی بتو نداد؟

عبدالله سنه گفت چرا... ای ملک و آن زن یک بدره زر بمن عطا کرد ولی نه برای این که مزد قتل ابوحمزه باشد بلکه از این جهت که من وسائل نزدیک شدن به ابوحمزه را فراهم کنم زیرا مقرر شد که من با لباس زنانه که هنوز در بر دارم بخانه ابوحمزه بروم. چه، میدانستم که اگر بطور عادی بخانه اش مراجعه نمایم مرا نخواهد پذیرفت و بعد از این که با لباس زنانه مراجعه کردم پذیرفته شدم.

تنش پرسید در آن بدره زر که ترکان خاتون بتو داد چقدر پول بود؟ عبدالله سنه گفت هزار دینار تنش دو دست را از روی تأسف بهم سائید و گفت ای مرد آیا تو فقط برای هزار دینار مردی چون ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانیدی و آیا فکر نکردی که ارزش خون یک چنین مردی خیلی از هزار دینار بیشتر است.

عبدالله سنه گفت ای ملک قرار بود که پاداشی دیگر هم بگیرم ولی اینکه که می فهمم مرا فریب داده اند میدانم که هرگز نائل بدریافت آن پاداش نخواهم شد. ملک پرسید آن پاداش چه میباشد؟ عبدالله سنه گفت ترکان خاتون بمن وعده داد که بعد از قتل ابوحمزه کفشگر زوجه من شود.

با این که تنش از مرگ ابوحمزه کفشگر بسیار متأثر بود وقتی آن حرف را شنید بخنده درآمد و پرسید آیا تو وعده ترکان خاتون را جدی تلقی کردی؟ عبدالله سنه جواب داد بلی ای ملک و من یقین حاصل کردم که وعده او جدی است. زیرا وقتی که یک زن چون ترکان خاتون وعده ای بیک مرد بدهد آن مرد محال است تصور

نماید که آن وعده بقصد فریب می باشد.

تنش گفت آیا وقتی ترکان خاتون بتو گفت که بعد از قتل ابوحمزه کفشگرزوجه تو خواهد شد کسی بود که حرف او را بشنود و بتواند شهادت بدهد که آن گفته را از دهان ترکان خاتون شنیده است؟ عبدالله سنه جواب داد نه ای ملک او غیر از من و ترکان خاتون کسی در اطاق نبود. تنش پرسید او چگونه میدانست که تو در چه موضع مبادرت به قتل ابوحمزه خواهی کرد.

جوان کرمانشاهی اظهار نمود خود من آن موضع را بوسیله کنیز ترکان خاتون بآن زن گفتم. تنش پرسید به کنیز او چه گفتی؟ عبدالله سنه آنچه را که راجع به تیمم به فارض گفته بود تکرار نمود.

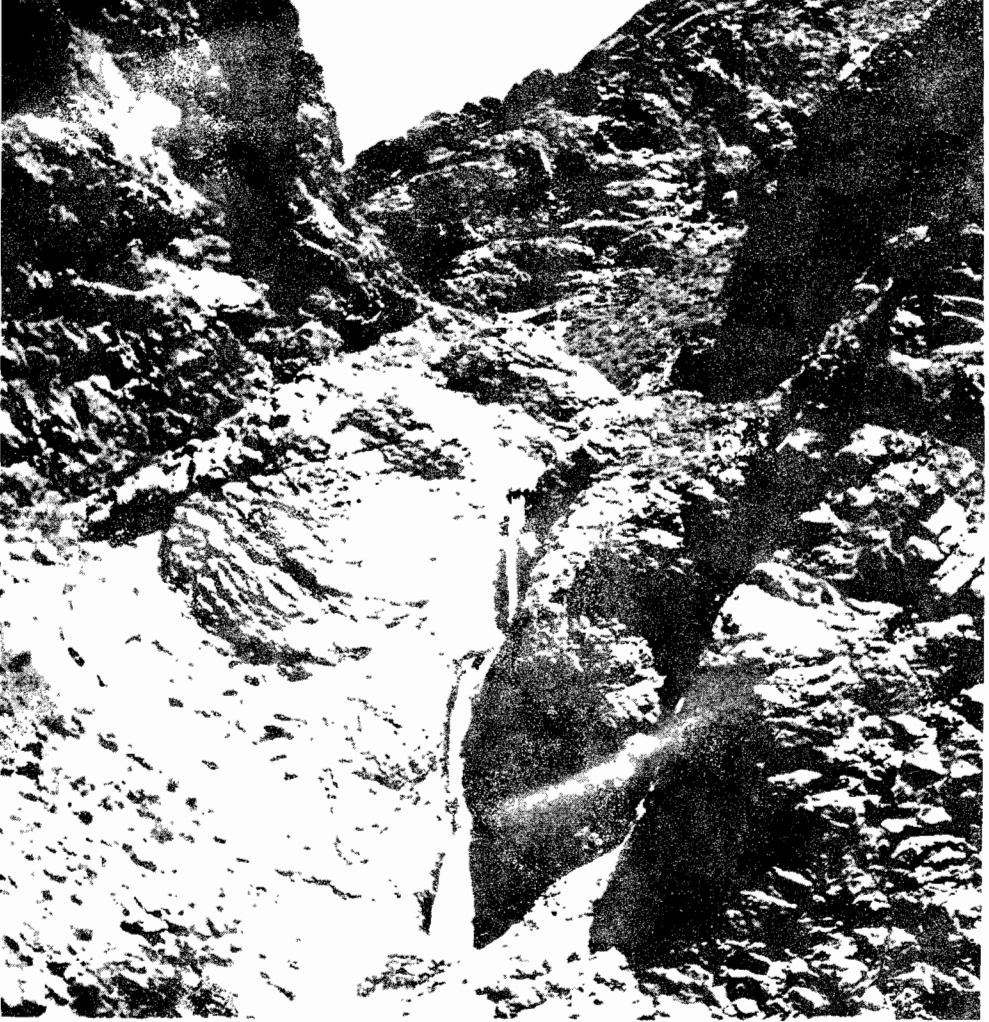
تنش پرسید آیا وقتی تو این حرف را به فارض زدی کسی دیگر حضور داشت که گفته تورا شنیده باشد. جوان کرمانشاهی گفت نه ای ملک، من نزد پل رودخانه زاینده مجاور با باغ شمشاد این موضوع را به فارض گفتم. تنش پرسید چه موقع این حرف را با وزدی؟ عبدالله سنه گفت دیروز بعد از این که قدری از روز بالا آمد من این موضوع را بدون حضور دیگری به فارض گفتم.

تنش گفت ای مرد ساده، تو قربانی دسیسه ترکان خاتون شدی و او بدست تو با پرداخت هزار دینار مردی چون ابوحمزه را کشت و عده ای را هم مأمور کرد که در موضع قتل خود را پنهان نمایند و بعد از این که ابوحمزه کشته شد در همان مقتل میج دست تورا بگیرند تا نتوانی انکار کنی. منظور ترکان خاتون از فرستادن آن اشخاص به قتلگاه این بود که بعد از قتل ابوحمزه تو نیز کشته شوی تا او از یک مدعی و معارض ناراحت کننده آسوده شود. زیرا میدانست که تو هم مزاحم وی خواهی بود و از او خواهی خواست که زوجه تو بشود و آیا میدانی که حمالة الحطب یعنی چه؟ جوان کرمانشاهی جواب داد بلی ای ملک. تنش گفت تو هیزم کش آتش جهنم شده ای و بدستور ترکان خاتون مردی را که با تو خصومت نداشت بقتل رسانیدی و وسیله هلاک خود را نیز فراهم ساختی و سود تو در این ماجرا همان هزار دینار است که از ترکان خاتون دریافت کرده ای و فرصت نخواهی داشت که آن را خرج نمائی. من امروز ترکان خاتون و کنیز او فارض را باینجا احضار میکنم و بورا با آنها رو برو خواهیم کرد تا بدانم آن دو نفر چه خواهند گفت و چون از شهر صدای ناله و گریه بگوش میرسد تنش گفت ای مرد کرمانشاهی آیا صدای گریه باطنی ها را می شنوی؟ امروز قبل از اینکه من تورا احضار کنم محمود سجستانی که سمت معاونت ابوحمزه را داشت این جا بود و بمن گفت که باید قاتل و محرک یا محرکین قتل ابوحمزه بقصاص برسند و من باو وعده قصاص دادم و اگر باطنی ها مردانی منظم و با انضباط نبودند، در این شهر دست از آستین بیرون می آوردند و در آن موقع معلوم نبود که برسر کرمانشاهی هائی که در این شهر هستند چه می آمد. ولی من به محمود سجستانی گفتم که به باطنی ها توصیه نماید که عنان شکیبائی را از دست ندهند تا این که محرک یا محرکین قتل ابوحمزه کشف شوند و همه بقصاص برسند. آنگاه تنش امر کرد که قاتل را بزنند او واقع در همان قصر برگرداند.

قبل از این که نگهبانان عبدالله سنه را از طالاری که تنش در آن نشسته بود خارج نمایند جوان کرمانشاهی گفت ای ملک، من از تو تقاضا میکنم دستور بدهی که یک شلوار و یک قبا بمن بدهند که من بتوانم این لباس زنانه را از خود دور کنم، یا این که موافقت نمائی که من بمسکن خود بروم و لباس خود را عوض نمایم. تنش گفت این لباس زنانه باید در بر تو باشد تا مواجهه تو با ترکان خاتون و کنیز او فارض تمام شود و

توطئه قتل ابو حمزه کفشگر _____ ۶۱

آنوقت من اجازه میدهم که بخانه تو بروند و برایت لباس بیاورند که بتوانی لباس زنانه را از خود دور کنی.



دره شرقی دژ الموت.